Memoiren von Dr. N. Dschahan.schahlu (zweischprachig, Fa.)

خاطرات دکتر نُصرت اله جهانشاهلوی اَفشار

سَرگَذشت

«ما و بیگانگان»



بکوشش : اسماعیل میتاگ

خاطرات دکتر نُصرت اله جهانشاهلوی اَفشار

سَرگَذشت

«ما و بیگانگان»

شُماره ایسبِن : ۱ ـ ۰۷ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

چاپ دوّم : بخشهای یکّم و دوّم در یك جلد

بکوشش : اسماعیل میتاگ

جهت متّحد الشکلی در کتابخانه ها :

میتاگ ، اسماعیل (فراهم آورنده)

مجموعه یك جلدی خاطراتِ

جهانشاهلوی افشار ، نُصرت اله

بخش نخست خاطرات، بزبان فارسی ، چاپ یکّم ۱۳۶۰ خ.
بخش دوّم خاطرات ، بزبان فارسی ، چاپ یکّم ۱۳۶۷ خ.

خاطرات در یك جلد ، چاپ دوّم ۱۳۸۰ خ.
دارای ترجمه ی جداگانه بزبان آذربایجانی
شهر بِرلَن ، انتشارات : فامیلیِیه میتاگ

شُماره ایسبِن : ۱ ـ ۰۷ ـ ۹۲۹۶۸٤ ـ ۳

یادآوری چند نُکته :

پس از دو سال کار مُداوم، سرانجام خاطرات آقای دکتر جهانشاهلو که در هردو قسمت خاك آذربایجان توجّه همگانرا بخود جلب کرده است برای چاپ دوّم بکوشش اسماعیل میتاگ از طریق انتشارات «فامیلیـِه میتاگ» حاضر گشت. انتشارات فامیلیـِه میتاگ دارای ٤١ عنوان، در شهر برلین تصمیم گرفت خاطرات دو جلدی پیشین را ضمن اصلاحات لازم از سوی خود آقای دکتر جهانشاهلو و نیز رضایت کتبی ایشان در یك جلد بفارسی و در جلد دیگر بزبان آذربایجانی در اختیار هموطنان بویژه جهت درس آموزی جوانان، که از تَجارب تلخ گذشته بدست آمده اند، قرار دهد.

در چند سال گذشته متأسفانه تاریخ ملّت آذربایجان بدُرستی و اَمانت به روی کاغذ نیآمده است، لذا ما خواستیم گوشه ای از حوادث ٢١ آذر ١٣٢٤ خ. را، که در زنجان و تبریز اتفّاق افتاده اند و از قلم رسای آقای دکتر جهانشاهلو چکیده است، منعکس نمائیم و بلحاظ رُعایت وضع مالی برخی نواقص هنوز در کار است که انشاء اله در چاپهای بعدی رفع خواهند شد.

این خاطرات بطور یقین مورد استقبال خوانندگان گرامی قرار خواهد گرفت و آلمانیهای آذربایجانی تَبار علاقه دارند بدینطریق قدمی در راه غنی سازی فرهنگ خود برداشته و برای تحقّق برنامه های آینده خود به تشویق معنوی شما خوانندگان عزیز و گرامی نیاز فراوان دارند.

بِرلَن ـ اسماعیل میتاگ «انتشارات فامیلیـِه میتاگ»

شُماره حساب بانکی :

کُد مخصوص بانك : ۱۰ ۱۰۰ ۱۰۰

شُماره حساربجاری در بانك : ۱۰۲ ـ ۱۱۱ ۳۸۸

نام دارنده حساب بانکی : اسماعیل میتاگ

نام مُؤسسه پُولی : پُست بانك بِرلَن

حاضر کننده و فراهم آورنده : اسماعیل میتاگ

انتشارات : فامیلییه میتاگ

آلمان : ۱۳۸۰ خ.

نشانی : ۱۳۵۹۷ بِرلَن، خیابان برایته، کاشی ٦ ، تلفن ۳۳۳۳۱۸۸

شُماره ایسبِن : ۳ ـ ٠٦ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

نَـردبـان زنــدگی

۰۰ . ۰۰ . ۱۲۶۰ خ. زاد سال پـدرش آقای محمّدتقی جهانـشـاهلـو

۰۰ . ۰۰ . ۱۲۷۵ خ. زاد سال مادرش خـانم ماه نِسـاء نـوائی

۰۰ . ۰۰ . ۱۲۹۱ خ. عـروسی والـدین

۲۰ . ۰۲ . ۱۲۹۲ خ. زاد روز نُـصرت الـه

۰۰ . ۰۰ . ۱۲۹۴ خ. زاد سال بـرادرش سیف الدین

۰۱ . ۰۷ . ۱۲۹۹ خ. دبـستان و دبیرستان شَـرف بـمدّت ۱۲ سال

۰۱ . ۰۶ . ۱۳۱۳ خ. آغاز تـحصیل در دانـشکده پـزشکی

۲۱ . ۰۲ . ۱۳۱۶ خ. دستگیری و بازداشتـش در کـنـار ۵۲ تَـن

۲۹ . ۰۶ . ۱۳۲۰ خ. رهائی از زندان تهران

۰۱ . ۰۶ . ۱۳۲۳ خ. پـایـان تـحصیل در دانـشکده پـزشکی

۰۱ . ۰۳ . ۱۳۲۴ خ. بدستور حزب تُـوده : راهی شهر زنـجان

۰۶ . ۱۱ . ۱۳۲۴ خ. بدستور فرقه دموکرات : راهی شهر تبـریـز

۲۱ . ۰۳ . ۱۳۲۵ خ. گـشایش دانـشگاه آذرآبادگان در شـهر تبـریـز بـدست
بانی خـودش دکتر نُـصرت الـه جـهانـشاهلـوی افـشـار

۲۱ . ۰۹ . ۱۳۲۵ خ. بدستور بیگانه : از تبریز راهی مَرز جُلفا
۲۵ . ۰۹ . ۱۳۲۵ خ. بدستور بیگانه : از نخجوان راهی شهر باکو
۰۰ . ۰٦ . ۱۳۲۸ خ. ازدواج با خانم عادله محمّد اُف در شهر باکو
۰۱ . ۰۲ . ۱۳۳۰ خ. بدنیا آمدن فرزندش خانم پَریناز در شهر باکو
۰۰ . ۱۰ . ۱۳٤۲ خ. درگذشت پدرش در ۸۲ سالگی در تهران
۰۰ . ۰۰ . ۱۳۵۱ خ. کناره گیری از حِزب تُوده و فرقه در مُسکو

۲۰ . ۰۹ . ۱۳۵۱ خ. به تصمیم شخصی خود راهی بِرلَن غربی
۱٤ . ۰۹ . ۱۳۵۷ خ. درگذشت مادرش در ۸۲ سالگی در تهران
۰۰ . ۰٦ . ۱۳٦۰ خ. انتشار بخش اوّل خاطرات
۰۰ . ۰۵ . ۱۳٦۷ خ. انتشار بخش دوّم خاطرات
۲۷ . ۰٦ . ۱۳٦۸ خ. بدنیاآمدن نوه اش خانم رئبِکا در شهر بِرلَن غربی
۰۰ . ۰۰ . ۱۳۸۰ خ. هنوز هم که هنوز است ساکن شهر بِرلَن غربی

۰۱ . ۰۱ . ۱۳۸۰ خ. به کوشش اسماعیل میتاگ در شهر برلَن
انتشار دوباره خاطرات در یك جلد با ترجمه اش

بَخش اوّل ، چاپ یکم

کوتَه سُخن با خوانندگان

آنچه در این بخش بنام ما و بیگانگان و سرگذشت از نظر خوانندگان میگذرد از سال ۱۳۵۱ خ. که از شُوروی به برلَن باختری آمدم پس از نزدیك به ۳۵ سال نوشته شده است از اینکه در این یادداشتها تاریخ درست رُخدادها بچشم نمیخورد از خوانندگان پُوزش میخواهم و سببهای آن چنین است :

۱ ـ آنچه پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. و رهائی از زندان تا آذرماه ۱۳۲۵ خ. نوشته بودم در تبریز بجای ماند و از میان رفت.

۲ ـ در دُوران آوارگی در شُوروی سامان سرگذشت نوشتن نبود ، کسانیکه به چگونگی زندگی و اوضاع آنجا آشنا هستند بخوبی میدانند که در آنجا کسی در خانه خود نیز ایمن نیست و همواره هر جا و هر زمان زیر ریزبین دستگاه بسیار توانای امنیتّی است.

۳ ـ از آذرماه ۱۳۵۱ خ. که در برلَن باختری بسرمیبرم و این سرگذشت را نوشتم دسترسی به رسانه های گذشته ی میهن نداشتم تا از آنها برای بررسی زمان رُخدادها سودجویم.

٤ ـ گذشته از آنچه یادآور شدم باید بنویسم که آماج من از نوشتن این سرگذشت به هیچ رو تاریخ نویسی و یا خودنمائی و لفّاظی و عبارت پردازی و مانند آن نیست بلکه در خور توانائی با ساده نویسی، روشن ساختن رُخدادهائیست که شاید بر بسیاری از هم میهنان چگونگی آنها درست آشکار نیست. از اینرو تا جائیکه دست داد همه را بدون بیش و کم و مِهر و کینه به این یا آن، چنانکه هست در دسترس و داوری هم میهنان میگذارم تا شاید بسیاری از آنچه در این سالهای پُر فراز و نشیب در پشت پَرده گذشته است آشکار گردد و شاید بتواند در گزینش راه و روش آینده ی جوانان میهن سودمند اُفتد.

این سرگذشت در آغاز سال ۱۳۵۵ خ. آماده شد امّا به سبب هائی چاپ آن دست نداد. از سال ۱۳۵۷ خ. در میهن ما پیشآمدها و دگرگونیهائی دست داده است که از آنها نمیتوان بسادگی گذشت، از اینرو نوشته هائی در سرگذشت بچشم میخورد که متأثر از پیشآمدهای سال ۱۳۵۷ خ. و زمان کنونی چاپ است. این نوشته ها همه جا در میان دو ستاره گذاشته شده است.

نیاز بیادآوری است که شرایط چاپ چنین سرگذشتی چنانکه باید در اینجا و شاید برای من فراهم نبود تا جائیکه ممکن است در کتاب پاره ای نادُرستیها نیز به چشم بخورد از اینرو از خوانندگان پُوزش میخواهم و تلاش خواهم کرد که اگر چاپ بخشهای دیگر این سرگذشت دست داد از چنین نارسائی ها بدور باشد.

سرانجام از جناب آقای غمگسار مُدیر چاپخانه که در به چاپ رساندن این سرگذشت بی دریغ کوشیدند سپاسگزارم.

شهریور ماه ۲۵٤۱ ش. شهریور ماه ۱۳٦۱ خ. برابر ماه اُوت ۱۹۸۲ م.

زاد روز :

من در یك خانواده ی زمین سالار ـ کارمند در بیستم اُردیبهشت ماه ۱۲۹۲ خ. در تهران بجهان آمدم. نیاکان پدریم همه سرکردگان ایل افشار و از اُمرای سواره نظام آماده بخدمت اَرتش ایران بودند و با سه نام خانوادگی :

جهانشاهلو

جهانشاهی افشار

افشار

نامیده میشوند. نیاکان مادریم صاحب کِلك و شمشیر و از خانواده ی کهن تَبرستان بودند و با سه نام خانوادگی :

نَوائی

قدیمی نَوائی

مُنشی زاده

نامیده میشوند که از نام و منصب پدر بزرگمان رضاقلیخان مُنشی الممالك قدیمی نوائی وزیر دیوان رسائل (وزیر کشور) آغامُحمّدخان و فتحعلیشاه قاجار و نخستین وزیر خارجه ی ایران و بُنیانگذار آن وزارتخانه گرفته شده است.

پدرم از آغاز جوانی در تهران بود و دوران بازنشستگی را نیز در تهران گذراند. او پس از پایان آموزش دبیرستانی در آلیانس فرانسه مدرسه نظام نایب السلطنه را بپایان رسانید امّا بعد، از ارتش کناره گرفت و نخست در وزارت کشور و سپس در وزارت دارائی اشتغال داشت. او همه ی عمر به آموختن و مُطالعه پرداخت چنانکه من هیچ شبی اورا بدون مطالعه ندیدم. زبان فرانسه را خوب میدانست و خوش مینوشت. با اینکه زندگی ایلی و سربازی را تَرك کرده بود باز بسبب ریشه و علاقه ای که داشتیم رُوحیّه ی ایلی و سربازی در خانواده ی ما فرمانروا بود و من با رُوح سلحشوری و میهن پروری تربیت و گذشته از آموزش، سالی سه ماه با روش ایلی و سواری و تیراندازی آشنا شدم.

تاریخ و اَدبیّات زبان فارسی :

پدر و مادرم مردمی کوشا و مهربان و انساندوست و میهن پرور بودند و در تربیت فرزندان خود از هیچ چیز دریغ نکردند. پدرم خود اطلاّعات گسترده ای در زبان و ادبیّات فارسی و تاریخ و فلسفه بویژه عرفان داشت و همواره کوشش میکرد فرزندانش زبان مادری و تاریخ میهن خود را خوب بیاموزند از اینرو من در سالهای پنج و شش دبستان کلیّات تاریخ ایران و بخشی از تاریخ

ادبیّات زبان فارسی را میدانستم. او هر سال در آغاز تیرماه که آموزش سالیانه ی دبستان و دبیرستان پایان میبافت کتابی برای خواندن بمن میداد تا تابستان موازی با ورزش و سواری آنرا بخوانم و پس از بازگشت میبایستی بتوانم درباره ی آن اظهار نظر کنم این کتابها از گلستان «شیخ سعدی» و نامه ی خسروان «جلال الدّین میرزای قاجار» و کلیله و دَمنه ی «نصراله مُنشی» و منشآت «امیرنظام گروسی» آغاز شد و به منشآت «قائم مقام فراهانی» و تذکره ی «دولتشاه سَمرقندی» و چهار مقاله ی عروضی و قابوسنامه و سیاستنامه ی نظام الملك و جهانگشای جوینی و تاریخ بیهقی و دیگر آثار شعر و نوشته های پارسی رسید.

او ارادت بسیاری به اُستاد تُوس، فردوسی داشت از اینرو من به دستور او نه تنها شاهنامه را خواندم بلکه از داستانهای آن، جنگ «رُستم و اَشکبوس» و «رُستم و اسفندیار» و داستان «رُودابه و زال» و آغاز داستانهای «بیژن و منیژه» و «رُستم و تَهمینه» را که شاهکار شاهکارهای فردوسی مینامید، اَزبر کردم و هنوز پس از گذشت سالها بسیاری از آنها را اَزبر دارم. پدرم مرا وادار کرد که مادر قصیده های شعر پارسی سروده های فرّخی سیستانی، منوچهری دامغانی، سِنائی، مسعود سَعد، اَنوری، خاقانی و دیگران را اَزبر کنم.

او مرا بخواندن فرمانهائیکه نیاکانم بسبب دلیریها در جنگها دریافت کرده بودند و در خانواده ی ما بود و شاید اکنون نیز باشد تشویق میکرد. این «فَرمان» ها گذشته از ارزش فرمانی و افتخارات خانوادگی ارزش اَدبی نیز

داشت. پدرم به عرفان علاقه ویژه ای داشت و دورانی نیز خود از «فقیران» سلسله ی صفیعلیشاهی بود. او به مَثنوی مُولانا دلبستگی بسیار داشت و معتقد بود که مُولانا در مَثنوی گذشته از فلسفه ی اِشراق نظریّات فلسفه ی مَشاء را نیز از دید تنقیدی بیان کرده است. من در دوران دانشجوئی توفیق خواندن دقیق آنرا نیافتم. امّا بعدها که فرصتی دست داد و با مثنوی مُولانا و دیگر آثار او از نزدیك آشنا شدم، دریافتم که به راستی دریائی است که هرکس میتواند فراخور بَضاعت علمی خود از آن توشه ای برگیرد. او حتّی دیالکتیك را که از فِردریك هِگل فیلسوف دانشمند آلمانی است پانصد و اَندی سال پیش از او نوشته است و اگر بگویم مولانا بهتر از هِگل از عهده ی بیان این نظریّه برآمده است سخنی به گزاف نگفته ام. چه بسا که هِگل با آثار مولانا آشنا بوده و از نظریّه ی او سود جسته است.

دَبستان و دبیرستان :

من پیش از آنکه به دبستان بروم و خواندن و نوشتن را بیاموزم پاره ای شعرهای خواجه ی شیراز را اَزبر داشتم چون مادرم به دیوان حافظ علاقه داشت و آنرا میخواند.

با اینکه دوره دوّم دبیرستان ریاضی و طبیعی را گذراندم همواره با چند تن از

دانش آموزان شعردوست و سخن شناس پیگیر به انجمنهای ادبی میرفتم از اینرو با چکامه های چکامه سرایان همزمان و مَذاق اَدبی آنان آشنا هستم.
همه ی آموزش دبستانی و دبیرستانی من در دبستان و دبیرستان شَرف آغاز و پایان یافت و من گذشته از اینکه کوشش و نظم را از مادر و پدر آموختم خوشبختانه در دبستان و دبیرستان با داشتن مُدیر دانشمند و کوشا و زمان شناسی چون آقای ذوقی و دبیران دانشمند و دلسوزی چون آقایان اُستاد ابراهیم راشدی و اُستاد نصراله فلسفی و دیگران نظم و کوشش و انساندوستی و میهن پروری را بیش از پیش آموختم. آنها به راستی برجسته ترین کسانی بودند که در دستگاه آموزش و پرورش دیدم و شنیدم، اگر زنده اند زندگانیشان دراز باد و اگر نیستند یادشان بخیر. سزاوار است پیکره ی این مردان برای همیشه زینت بخش وزارت آموزش و پرورش میهن ما باشد.

دکتر تقی اِرانی :

من در سالهای آموزش دبیرستان بیاری دبیران دانشمند خود با نظریّات پاره ای از زیست شناسان چون داروین و کُوویه و مِندل و تأثیری که نظریّات آنان در جهان بینی فلسفه داشت آشنا شدم. من در بخش نخستین آموزش دبیرستان بودم که با دکتر تقی اِرانی که تازه از آلمان آمده بود و دبیر گیاه

شناسی سال پنجم دبیرستان بود از دور آشنا شدم امّا چون او دارای درجه ی دکتری در فیزیك بود بزودی دبیر فیزیك دبیرستانهای شَرف و ثَروت و مَعرفت شد. من که بسال پنجم دبیرستان رسیدم او دبیر فیزیك پایه ی ما بود. او بسیار خوش بیان و دانشمند امّا سختگیر بود، از اینرو دانشجویان او را دبیری خشك مینامیدند. او با اینکه چشمش از دور با عینك هم خوب نمیدید همه ی دانش آموزان را از جای آنها در کلاس و صدایشان بخوبی میشناخت. او در کلاس جُز از فیزیك و فُرمولهای آن سُخن نمیگفت او چنان روشی در آموزش داشت که دانش آموزانی که دل بدرس میدادند همان هنگام گفتار او، درس را می آموختند.

شهریور ۱۳۱۳ خ. :

سرانجام شهریور ماه ۱۳۱۳ خ. که من سال پ.س.ب. دانشکده ی پزشکی بودم فرا رسید. روزی در پشت پنجره ی کتابفروشی رمضانی، آغاز خیابان لاله زار ماهنامه ای را بنام «دُنیا» دیدم که نام دکتر اِرانی روی جلد آن نوشته شده بود نخست گمان کردم که درباره ی فیزیك و ریاضی است امّا برخلاف انتظار دیدم که همه ی نوشته هایش فلسفی و اجتماعی است چیزیکه انتظارش را از دکتر نداشتم. من که بیاری پدرم با اُصول فلسفه ی مَشاء

و عرفان و بیاری دبیران دانشمند با اُصول زیست شناسی و فلسفه ی هستی و زندگی آشنائی داشتم آنرا با علاقه ی بسیار خواندم و همه ی مطالب آنرا به آسانی دریافتم و ناشکیبا چشم براه شماره های دیگر شدم. روزی به آقای باقر مُستوفی که دانشجوی دانشکده ی فنّی بود برخوردم از ماهنامه ی دُنیا سُخن بمیان آمد.

او گفت دکتر ارانی شبهای یکشنبه در خانه ی خود از دانش آموزان و دانشجویان و دبیران و اُستادان پذیرائی میکند و گفتگو همواره در اطراف مسائل علمی و از آن میان نوشته ی شماره های ماهنامه ی دُنیاست.

من هفته ی دیگر شب یکشنبه ساعت هفت به نشانی دریافتی به خانه ی دکتر ارانی رفتم همینکه خود را معرّفی کردم دکتر مرا شناخت و بدیگران گفت که این جهانشاهلو در فیزیك شاگرد خوش فهمی بود اکنون ببینیم استعدادش در فلسفه و علوم اجتماعی چگونه است. آنشب گروهی از دانشجویان آشنا و ناآشنا و چند دبیر گرد آمده بودند و در اطراف مسائل فیزیك و ریاضی بویژه فلسفه و عرفان و زیست شناخت گفتگو گرم بود. چنانکه بعدها آشنا شدم روش دکتر ارانی این بود که مسئله ای را خود طرح میکرد و یا دیگری از دید تنقیدی از ماهنامه ی دُنیا پیش میکشید. او نظریّات و عقاید همه را بدقّت گوش میکرد و سرانجام خود اظهار نظر میکرد. آنشب هر مَبحثی که مطرح شد و من اظهار نظر کردم دکتر ارانی نظر مرا درست دانست و گفت بچّه ها این جهانشاهلو ماهنامه های دُنیا را خوب خوانده و خوب فهمیده است.

هنگام خداحافظی دکتر بمن گفت هر شب یکشنبه میتوانید بیایید و در گفتگوها شرکت کنید. من آنشب با یکی از دانشجویان دانشکده فنّی آقای اَنورخامه ای آشنا شدم. از آن پس هر شب یکشنبه مُرتب بخانه دکتر تقی اِرانی میرفتم و در گفتگوها شرکت میکردم. در آنجا با آقای ایرج اسکندری که آنزمان وکیل دادگستری و آقای خلیل مَلکی که دبیر شیمی بود آشنا شدم و در همان برخورد نخست آقای ایرج اسکندری را مردی دانشمند یافتم.

ماهنامه ی دُنیا :

یکی از شبها دکتر تقی اِرانی وضع ماهنامه ی دنیا و چگونگی انتشار آنرا توضیح داد. از اینرو آشکار شد که بیشتر مقاله ها را خود او و یا آقای ایرج اسکندری با نام مُستعار مینویسند و مخارج چاپ و انتشار آنرا خود دکتر شخصاً میپردازد و از این که شبهای زمستان پس از کار خسته کننده ی روز، باید برای تصحیح آن چند بار و هر بار چند ساعت در چاپخانه بماند شکایت میکرد. او گفت که این یك ماهنامه ی ساده نیست که هر آدم باسوادی بتواند آنرا غلط گیری کند، باید مُصحّح یا خود نویسنده مقاله باشد یا کسیکه بفلسفه آشنا باشد و مطالب آنرا بفهمد. من گفتم شاید من بتوانم این وظیفه را انجام دهم.

او پذیرفت و گفت مُزدی هم برای زحمت شما پرداخت میشود. من دریافت مُزد را نپذیرفتم. دکتر گفت چون تا کنون در چاپخانه چیزی تصحیح نکرده اید، باید یکبار باهم برویم و یك شماره را من در حضور شما تصحیح کنم تا با روش تصحیح و نشانه هائیکه باید موقع تصحیح گذاشت آشنا شوید. از اینرو یکبار با دکتر به مطبعه رفتیم. او نخست مرا با آقای اکبر افشار قُوتُولُو آشنا کرد او فُرم بند بسیار کاردانی بود و در آن مطبعه همه به او احترام میگذاشتند. از آن پس تا واپسین شماره، ماهنامه ی دُنیا را من تصحیح کردم و دکتر اِرانی از کار تصحیح من بسیار خوشنود بود. زمستان آنسال بسبب سرما آمد و شد بخانه دکتر اِرانی کمتر شد امّا من برای بیشتر آموختن و سود جستن از محضر او هر هفته مُرتب بخانه او میرفتم. از کسانی نیز که مُرتب میآمدند یکی آقای اَنورخامه ای بود.

سُوسیالیسم :

یکی از شبها که جُز من و آقای خامه ای کسی نبود دکتر اِرانی گفت مسایل فلسفه و دانش برای بهره برداری از آن در اجتماع و زندگی است از اینرو شما بیاندیشید که کدامیك از روشهای اداره ی اجتماع در کشورهای جهان برای اداره ی کشور ما متناسبتر و سودمندتر است تا هفته آینده درباره آن گفتگو

کنیم. برای اینکار دکتر شب دیگری را جُز شب یکشنبه آینده معیّن کرد. من با سیاست آشنائی سطحی داشتم و نظرم از مرز یك میهنپرور افراطی تجاوز نمیکرد، شب معهود من نزد دکتر رفتم آقای اَنورخامه ای هم آمده بود، ما هردو نظر خود را بیان کردیم گمانمان همه در دور یك حکومت مردمسالار دور میزد.

سپس دکتر آغاز بگفتار کرد و نوع حکومتهای گوناگون را هر یك بررسی کرد امّا بهمه از دید تنقیدی برخورد میکرد تا به رژیم سُوسیالیستی روسیّه رسید. او آنرا یك رژیم خوب که برآورنده ی آرزوهای همه مردم است توصیف کرد. نخست برای من که تا آنروز رژیم بلشویکی رُوسها را رژیمی غدّار شناخته بودم، بسیار شگفت آور بود. از اینرو از دکتر توضیحاتی خواستم. او گفت آنچه درباره ی رژیم سوسیالیستی روسیّه میگویند غرض آلود و انتشارات دستگاههای سرمایه داری است که هدفشان لَجنمال کردن رژیم سوسیالیستی است و واقعیّت اینستکه آن یك اجتماع ایده آل استکه همه آرزوها در آن برآورده میشود.

بعدها که سالها گذشت و من از نزدیك با آن رژیم آشنا شدم دانستم که دکتر اِرانی آشنائیش با رژیم روسیّه از روی نوشته های کتاب و فلسفه بود و از واقعیّت آنچه در سرزمین اتّحاد شُوروی میگذشت بیخبر بود. او همان شب نشانی کتابفروشی را در پاریس بما داد بنام «اِدیسیون سُوسیال اِنترناسیونال» (مؤسسه انتشاراتی مجتمع بین الملل) تا از آنجا کتابهای سیاسی و فلسفی

و اجتماعی بخواهیم.

او گفت نخست نامه بنویسید و صورت کتابهایشرا بزبان فرانسه بخواهید و چون کتاب یا کتابهائی را انتخاب کردید با قیمتش در پاکتِ در بسته بفرستید آنها برای شما خواهند فرستاد. او گفت بهتر است از فلسفه ی دیالکتیك آغاز کنید و برای این مقصود کتاب ماتریالیزم دیالکتیك بُوخارین را بما سفارش کرد. نخستین کتابیکه من در اینباره خواندم همین کتاب بود. او فلسفه دیالکتیك را بسیار خوب نوشته بود من بعدها چندین کتاب درباره ی فلسفه دیالکتیك در شُوروی خواندم و با استادان فلسفه آشنا شدم و درس پاره ای از آنان را درك کردم، هیچکدام به پایه ی آن نرسید. این کتاب میرساند که نویسنده آن با دیگر مکتبهای فلسفه آشنائی نزدیك داشت در حالیکه بیشتر نویسندگان فلسفه و فیلسوفان روسیّه پس از او براستی با اساس فلسفه و دیگر مکتبهای آن کمتر آشنائی دارند و تنها به بدگوئی از آنها بسنده میشوند و اگر هم آشنائی دارند دَم نمیزنند. این بُوخارین چون مردی وارسته و دانشمند و از همکاران لِنین بود گرفتار باصطلاح تصفیه ی اِستالینی شد و از میان رفت.

کُمونیست کتابی :

با خواندن این کتاب و دیگر کتابهائیکه از پاریس خواستم من با فلسفه دیالکتیك و نظریّات اقتصادی مارکس و اجتماعی لِنین و استالین آشنا و رفته رفته یك «کُمونیست کتابی» شدم و گمان کردم که راه خوشبختی انسانها در پیروی از مارکسیسم است. شبی که در خانه ی دکتر اِرانی آقای خامه ای و من تنها بودیم دکتر گفت که خدمت بمردم و اجتماع راههای بسیار دارد. امّا خدمتی که پس از آموزش فلسفه و دانش اجتماعی شخص میتواند انجام دهد بالاترین خدمتهاست و برای اینکار از خود گذشتگی و دلیری نیاز است و اگر کسی در خود چنین از خود گذشتگی را سُراغ ندارد و نمیخواهد، میتواند بخدمتهای کوچکتر دیگر در اجتماع بپردازد.
شما نیز درست بیاندیشید اگر از خود گذشتگی دارید بکارهای بزرگ اجتماعی دست بزنید و گرنه همینکه شخصی انساندوست و پاکدامن باشید و در پیشه ی خود تلاش و بمردم خدمت کنید یك انسان خوب خواهید بود. چون کارهای اجتماعی محرومیّت و دست تنگی و چه بسا زندان و اعدام هم ممکن است در پی داشته باشد. پس اگر کسی خود را برای این همه محرومیّتها آماده نمیبیند، بهتر است اصلاً آغاز نکند و خود را کنار بکشد. آقای خامه ای و من آمادگی خود را از خود گذشتگی گوشزد کردیم.

یادآوری :

من در اینجا باید این نکته را یادآور شوم که برخلاف تبلیغات عدّه ای ناآگاه که میگویند دکتر اِرانی جوانان مردم را فریب میداد و بکارهای سیاسی میکشاند، او مردی راستگو و رُک و پاکدامن بود و برخلاف عمّال روس و دار و دسته فریبکار حزب تُوده و فرقه ی دموکرات، او هیچگاه کسی را فریب نمیداد و اگر چیزی میگفت که اکنون دانستیم نادرست است ناشی از ناآگاهی خود او بود نه برای فریب دیگران. چنانچه بازگو کردم او آشکارا خطرات کارهای سیاسی و اجتماعی حتّی کشته شدن را نیز یاد آور شد. باز یادآور میشوم که آقای کامبخش بود که با اینکه سالها در شوروی زندگی کرده بود و از همه ی نیمکاسه های زیرکاسه ها آگاه بود، چون گمارده ی روسها بود، مردم را میفریفت و درِ باغِ سبز نشان میداد.

دکتر اِرانی بما آموخت که تنها دانستن و ایمان داشتن به پنداری بسنده نیست بلکه باید هرکس تلاش کند که دیگران را نیز آگاه سازد و این کار باید سازمان یافته باشد. او گفت هریك از شما، دو تن از جوانان را که تیز هُوش و خوش فهم هستند در نظر بگیرید و آنچه که آموخته اید با همان روشی که من شما را آگاه کردم آنها را آگاه سازید. نخست از فلسفه آغاز کنید و سپس به مسائل اجتماعی بپردازید و هرکس را که دیدید، استعداد درك آنرا ندارد پیشتر نروید و او را رها کنید و روشن استکه این تبلیغ شدگان بعدی نباید هسته نخستین را که ما هستیم بشناسند مگر اینکه به پایه ای برسند که شایستگی مرکز را داشته باشند.

خوشبختی مَردمان :

من که گمان میکردم انسانها با برقراری چنین دستگاهی در اجتماع خوشبخت میشوند با تلاشی پیگیر پیش میرفتم. چندی نگذشت که چند تن از دانشجویان خوشفکر که خوانندگان ماهنامه ی دُنیا بودند چون آقایان محمّد رضا قُدوهِ دانشجوی دانشسرای عالی و محمود نوائی دانشجوی دانشکده فنّی و تقی مکّی نژاد دانشجوی دانشکده فنّی و مُجتبی سجّادی دانشجوی دانشکده پزشکی بما پیوستند که یکجا نخستین سازمان دانشجوئی را پدید آوردیم. این سازمان هر هفته در خانه ما گرد میآمد.

در اینجا یادآور میشوم که از همان آغاز من دریافتم که این سه تنی که دکتر اِرانی آنرا «هسته نخستین» نامید در واقع یك شاخه ای از «هسته» ی دیگری است امّا در این باره بدکتر چیزی نگفتم.

بَرپایی اداره کار :

در این هنگام اداره ای بنام اداره ی کار در کشور تشکیل شد که در واقع همان وزارت کار بود.

رضاشاه سرلشکر اَمان اله میرزای جهانبانی را بریاست این اداره گماشت او هم دکتر تقی اِرانی را بریاست اداره ی تعلیمات آن برگزید. دکتر تقی اِرانی که تا آن زمان تنها اُستاد دانشکده ی صنعتی بود کارش بیشتر شد. او در همان ماه نخست در چند مرکز اُستانها چون اصفهان و فارس و گویا آذربایجان (تبریز) دبیرستانهای فنّی همانند دبیرستان فنّی تهران که پیش از آن دبیرستان فنّی ایران و آلمان نامیده میشد تشکیل داد و آقای ابوالقاسم اَشتری را که با ما همفکر و همحوزه بود نخست برای تشکیل آن به اسپهان و سپس به شیراز فرستاد و او در آنجا رئیس آن دبیرستان فنّی شد.

بَرپایی حوزه دانشجوئی :

گروه دانشجویان ما که نام حوزه ی دانشجوئی گرفته بود از سوی دکتر اِرانی مأمور شد که در دانشکده ها تلاشهای اجتماعی انجام دهد. روشی که دکتر اِرانی سفارش میکرد این بود که ما باید پنهانکار باشیم و در حالیکه رهبر جریانهای سیاسی هستیم باید چنین وانمود کنیم که دانشجویان خود تصمیم گیرنده و انجام دهنده هستند. ما این روش را بخوبی بکار بُردیم و از هر فُرصتی استفاده کردیم مثلاً در دانشکده پزشکی توانستیم اعتصابی برپا کنیم.

اِعتصاب آفرینی :

قضیّه از این قرار بود که روزی در زمین ورزش اَمجدیّه هنگام مسابقه ی فوتبال میان بازیکنان گروه فوتبال دانشکده ی پزشکی و داور بازی اختلافی پیدا شد و دو تن از دانشجویان سالهای پنجم و ششم پزشکی با داور بازی درشتی کردند. آقای علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ که در همین زمان وارد اَمجدیّه و از جریان آگاه شد به آقای دکتر جواد آشتیانی که آن زمان معاون دانشکده ی پزشکی بود دستور داد که آن دو تن دانشجو را با بخشنامه ای بدستور وزیر از دانشکده اخراج کنند. آقای دکتر آشتیانی نیز همین دستور را انجام داد.

فردای آنروز من بدانشکده ی پزشکی رفتم، دیدم دانشجویان در سَرسَرا گرد آمده اند و افسوس میخورند. چون زمینه را آماده یافتم گفتم رفقا تنها اتحّاد ما میتواند این بخشنامه را لغوکند و یگانه راه چاره اعتصاب است، همگی پذیرفتند. از آن روز تا سه روز اعتصاب ادامه پیدا کرد و در این سه روز اعتصاب، حتّی یکتن هم اعتصاب شکنی نکرد و یکتن سر درس حاضر نشد.

در اینجا باید یادآور شوم که سبب پایداری این اعتصاب دو چیز بود ، نخست اینکه بسبب آموزش پیگیر شبانه روزی در دانشکده پزشکی و بیمارستانها

در میان دانشجویان پزشکی همواره بیش از دیگر دانشجویان اُلفت و هماهنگی است، دوّم اینکه از همان آغاز اعتصاب قرار گذاشتیم که کار در بیمارستان بخاطر بیماران پیگیر انجام پذیرد مگر آموزشهائی که پاره ای اُستادان در بیمارستانها بالینی انجام میدادند.

از این گذشته قرار شد که همه ی دانشجویان پیگیر در دانشکده باشند امّا بکلاسهای درس نروند. روز سوّم که همه در باغ دانشکده گرد آمده بودیم (آنزمان دانشکده پزشکی در باغ و ساختمان آقای دکتر حسین مُعتمد در خیابان آقا شیخ هادی و تنها تالار کالبد شکافی در محلّ دانشگاه بود) آقای دکتر لُقمان الدوله اَدهَم رئیس دانشکده پزشکی که مردی دانشمند و بسیار مهربان و بانفوذ بود سررسید. او پرسید : بچّه ها چه خبر است، چرا سر درس نمیروید؟ دانشجوئی که نزدیك بود سبب را بازگو کرد. دکتر لُقمان الدوله پرسید : چه کسی دستور داده است بچّه های مرا از دانشکده بیرون کنند؟ گفتند : آقای وزیر فرهنگ. گفت : بیخود کرده است، برویم. همگی با او بسَرسَرا رفتیم به خدمتگزار دستور داد کلید جعبه آینه را بیاورد. خود او در را باز و بخشنامه را پاره کرد و گفت بروید سرِ درس. این نخستین اعتصابی بود که با موفقّیت و بدون زیان پایان یافت.

اعتصاب دیگری پس از آن در دانشسرای عالی برهبری آقای محمّد رضای قُدوه انجام گرفت که باز با موفقّیت پایان یافت. دست آویز این اعتصاب بسیاری شمار سالیان تعهّد خدمتی بود که دولت از دانشجویان دانشسرا پس از پایان آموزش میخواست و که دانشجویان خواستار سالهای کمتری بودند.

بی اِعتنائی به پَدیده های اجتماعی :

من یکبار درباره ی اعتصابها که گاهی سببهای بسیار ناچیزی داشت با دکتر اِرانی گفتگو کردم. چون من پاره ای از آنها را نابجا میدانستم (دراین هنگام اعتصابهای کوچکی هم انجام گرفت). او گفت مقصود از اعتصاب در اینجا موضوع اعتصاب نیست بلکه ماهیّت آنست. اعتصاب برای ایجاد همبستگی میان دانشجویان و آشنائی آنها بکار دسته جمعی است. آنها در جریان اعتصابها میآموزند که چگونه با یکدیگر همدردی و همکاری کنند و کار اجتماعی انجام دهند. آنها میآموزند که سود مشترك دارند و نباید تنها برای سود شخصی تلاش کنند و نباید به آنچه در اجتماع در دور و بَر آنها میگذرد بی اِعتنا باشند. ما همگی باید بیآموزیم که بی اعتنائی به پدیده های اجتماعی تنزّل بمرز حیوانی است.

در این زمان چند ماهی بود که دانشکده فنّی بنیانگزاری شده بود. دانشجویان هنوز آزمایشگاهها و اُستادان آزموده نداشتند از اینرو ناخوشنود بودند. پیداست که این ویژه گی هر دانشکده ی نو بنیاد است. حوزه دانشجوئی ما در اینجا نیز دست بکار شد و دانشجویان را برای یك اعتصاب آماده کرد. این اعتصاب نزدیك یك ماه و شاید بیشتر بدرازا کشید.

این بزرگترین اعتصاب دانشجوئی بود که حوزه دانشجوئی ما توانست رهبری کند. این اعتصاب را آقایان اَنور خامه ای و تقی مکّی نژاد و محمود

نَوائی و عزّت اله عتیقه چی سامان دادند.
پس از این اعتصاب آقای اَنور خامه ای دانشکده فنّی را ترك گفت و آقای محمود نوائی نخست برای خدمت نظام وظیفه بدانشکده ی افسری رفت و سپس رهسپار فرانسه شد، از اینرو در واقع حوزه ی دانشجوئی در دانشکده ی فنّی تنها آقایان تقی مکّی نژاد و عزّت اله عتیقه چی را داشت.

اَنور خامه ای، دبیر ریاضی :

در این هنگام من دانشجوی سال نخست دانشکده ی پزشکی بودم (چون آنهنگام سال اوّل آموزش عالی دانشکده پزشکی پ.ث.ب. یعنی فیزیك، شیمی، بیولوژی و سال دوّم آموزش سال نخست پزشکی نامیده میشد).
تا اواسط سال ۱۳۱۵ خ. همچنان ماهنامه دُنیا منتشر میشد امّا بسبب کار بسیاری که دکتر اِرانی داشت انتشار آن مرتّب نبود بجوریکه گاهی انتشار یکشماره دو ماه و بیشتر بدرازا میکشید.من براستی در دانشکده پزشکی تنها بودم چون آقای مُجتبی سجّادی سیاهی لشکر و ترسو و بی بُو و خاصیّت بود و اگر با دانشجوئی گفتگوئی میکرد در اطراف نفی واجب الوجود بود و بس.

در سال سوّم آموزش دانشگاهی گاهی حوزه دانشجوئی تشکیل میشد امّا چون کار آموزشی بسیار دشوار بود تلاش اجتماعی ارزنده ای در این سال انجام نگرفت. اگر فرصتی دست میداد بمطالعه ی کتابهای فلسفی و مارکسیستی میگذشت و بیشتر با آقای اَنور خامه ای دیدار دست میداد و بخانه ی دکتر اِرانی مُرتّب میرفتیم. آقای دکتر اِرانی اَنور خامه ای را در هُنرستان صنعتی بدبیری ریاضی گمارد.

آغاز دستگیری ها :

من آقای عبدالصمد کامبخش را نمیشناختم و از جریان کار در میان گروههای دیگر جُز در میان دانشجویان آگاه نبودم چون این یك اَصل مهّم پنهانکاری سازمان است و سود آن اینستکه که اگر یکتن یا چند تن از گروهی دستگیر شوند و حتّی آزار بینند، کسان بسیاری را نمیشناسند تا بشناسانند و چه بسا بخشی از سازمان بجای میماند و میتواند کار خود را دنبال کند. در اسفند ماه ۱۳۱۵ خ. شبی آقای اَنور خامه ای و من در خانه ی آقای دکتر اِرانی بودیم. او گفت از این پس مدّتی دیدار نخواهیم داشت شما مُنتظر خبر من باشید چون دشواریهائی در کار است، اگر کاری داشتید در اداره ی تعلیمات کار نزد من بیائید. او آنچه میدانست بما نگفت. آقای خامه ای روزی نزد من آمد و گفت امروز در اداره ی تعلیمات کار نزد دکتر اِرانی بودم او گفت تا اطلاّع بعدی به اداره هم نزد او نروم.

چه سبب ممکن است داشته باشد ؟ من باو گفتم بدون شکّ خطری در پیش است. تنها مدّتی پس از زندانی شدن و آگاهی از پرونده ها دریافتم که در اسفند ماه ۱۳۱۵ خ. دکتر اِرانی آگاه شده بود که محمّد شورشیان یکی از اعضاء سازمان پنهانی ما را در اهواز دستگیر کرده اند. از اینرو او نمیخواست اگر او زیر پیگرد شهربانی است ما را نیز بشناسند.

من و دیگر دانشجویان چون پیوندمان با دکتر اِرانی بُریده شد دیگر نمیدانیستیم چه میگذرد. چنانچه از دستگیر شدن دکتر اِرانی و آقایان ابرج اسکندری و دکتر محمّد بهرامی هم که از آغاز اُردیبهشت مان انجام گرفت نا آگاه بودیم.

روز ۲۱ . ۰۲ . ۱۳۱۶ خ. من برای گذراندن آزمون کالبد شناسی عملی بعدازظهر به تالار کالبد شکافی دانشکده پزشکی رفتم. آزمون آغاز شد بخشی را که بمن رجوع شده بود کالبد شکافی کردم و مُنتظر نوبت بودم که آزمون را بگذرانم. شاید ساعت نزدیك ۱۶ بود که آقای نوربخش که رئیس دفتر و اُمور اداری تالار و کالبد شکافی بود به درون تالار آمد و مرا با اشاره ی دست بخود خواند. من باو نزدیك شدم، در نخستین نگاه آثار غمی در چهره ی وی دیدم. او گفت آقای جهانشاهلو ناراحت نشوید ظاهراً یکنفر از اداره ی سیاسی شهربانی آمده و اکنون در اطاق آقای دکتر اَمیر اَعلم است و با شما کاری دارد. اگر کمکی از من ساخته است دریغ نیست.

این آقای نُوربخش که یادش بخیر یکی از مردان بسیار نیك روزگار و درویش

صفت و وارسته و انساندوست بود که من در زندگی خویش دیده ام. او کسی بود که شاید در همه ی زندگی آزارش بکسی نرسید و جُز نیکی نکرد.
من گفتم آقای نوربخش مانعی ندارد اکنون با شما میآیم و با او به اُتاق آقای دکتر اَمیر اَعلم رفتم. دیدم مردی گردن کلفت که بعدها دانستم نامش اسفندیاری و بازپرس کوچکی در اداره سیاسی است آنجا نشسته است. آقای دکتر اَمیر اَعلم گفت این آقا از اداره سیاسی آمده است و با شما کاری دارد. اسفندیاری گفت آقا لباستان را عوض کنید و با من بیآئید به اداره ی سیاسی. من گفتم امتحان دارم پس از امتحان آماده ام. گفت نه، هم اکنون باید برویم. دکتر اَمیر اَعلم گفت آقا، این دانشجو دو سال هر روز در تالار کالبد شکافی زحمت کشیده است و امروز روز آزمون عملی او است. صبر کنید هم اکنون آزمون او را جلو میاندازیم سپس با شما خواهد آمد. اسفندیاری که بعدها دانستم مردی کمسواد و نادان و کاراگاهی ناآگاه از فنّ پلیسی است، گفت آقای دکتر اینها کمونیست هستند میخواستند مملکت را خراب کنند، کمونیست که امتحان لازم ندارد. من گفتم خوب میروم لباسم را عوض میکنم و میآیم.
همینکه از اتاق بیرون آمدم آقای نُوربخش هم بیرون آمد و گفت آقای جهانشاهلو تصمیم گرفتید با او بروید ؟ آیا از من کمکی ساخته است ؟ من دریافتم که آن مرد پاك نهاد مقصودش اینست که اگر بخواهم میتوانم بگریزم. گفتم آقای نُوربخش من هیچ باکی ندارم و میروم. آمدم بطبقه ی پایین که

گنجه های لباس دانشجویان آنجا بود (در تالار کالبد شکافی هر دانشجو گنجه ای داشت که اسباب کار چون روپوش و قیچی و چاقو و گیره و دستکش ها آنجا بود و کلیدش را با خود داشت) روپوش کار را در آوردم اسباب کار را گذاشتم و لباس پوشیدم. تنها صورتیکه از کتابهای فلسفه و نظریّات مارکسیستی بزبان فرانسه و پاره ای نشانی دوستان را در جیب داشتم پاره کردم و دور ریختم و آمدم بالا. با آقای دکتر اَمیر اَعلم و آقای نوربخش خداحافظی کردم. آقای اَمیر اَعلم که یادش بخیر مردی دانشمند و اُستادی بلند پایه بود ، دست مرا در دست گرفت و گفت فرزندم غم نخور شاید سوء تفاهمی است برطرف خواهد شد. هر روز و هر ساعتی که آمدی من جلسه آزمون را تشکیل میدهم و امتحان خود را خواهی داد یقین بدان زحمتت بهدر نخواهد رفت. او دست مرا بگرمی فشرد. هنگامیکه از اتاق دکتر اَمیر اَعلم بیرون میآمدم چشمان آقای نوربخش پُر از اشک بود و بمن مینگریست. براستی مانند این بود که فرزند خودش را میبرند.

اداره ی سیاسی شهربانی :

با اسفندیاری آن مرد نادان بیرون آمدیم. در حیاط پشت تالار کالبد شکافی اتومبیل سیاهرنگ کهنه ای بود ، او مرا به پشت ماشین راهنمائی کرد. دیدم

یك مرد تریاکی جوجه مانندی آنجا نشسته است. خود اسفندیاری جلوی ماشین پهلوی راننده نشست و ماشین حرکت کرد. آن مرد اَفیونی که پوست و استخوانی بیش نبود بمن گفت: من تپانچه دارم مواظب خودت باش اگر بخواهی فرار کنی کشته خواهی شد. من در جواب گفتم اگر میخواستم فرار کنم کرده بودم و اکنون به فیض زیارت وجود مُبارك نائل نمیشدم. اسفندیاری که گفتگوی ما را گوش میکرد گفت آقای جهانشاهلو خیلی خوشحال و جسور بنظر میآئی از سرنوشتت بی خبری. من در پاسخ او چیزی نگفتم. در اینجا باید یادآور شوم که براستی من نمیخواستم بگریزم اگر میخواستم به آسانی میتوانستم چون هنگامیکه برای عوض کردن پوشاك رفته بودم آزاد بودم و چه بسا کمکی هم که آقای نوربخش گفت مقصودش همان بود.

چون من اصلاً کاری برخلاف آئینهای کشور انجام نداده بودم تا باکی داشته باشم و خود را گناهکار بدانم. از سوی دیگر همان در تهران خویشاوندان بسیاری داشتم که میتوانستم سالها نزد آنان پنهان بمانم و هم در زنجان در میان ایل افشار و خویشاوندان بسیار خود نیز میتوانستم بمانم که اصلاً بدان دسترسی نداشتند. آنها مرا آوردند تا در بزرگ ورودی دانشسرای عالی. آنجا اسفندیاری مرا با آن مرد نیمه جان تنها گذاشت و بدرون دانشسرا رفت، پیش از اینکه به آنجا برسیم گفت شما آقای قَدوه را میشناسید. گفتم نه، با چنین نامی آشنا نیستم.

من دریافتم که مقصودش آقای محمّدرضا قُدوِه است. چون از روی کاغذ نام کسانی را که باید دستگیر کند میخواند و با بَضاعت مزجاتی که در زبانهای فارسی و عربی داشت قُدوِه را قَدوه میخواند. هنگامیکه او از در دانشسرا بدرون میرفت من آقای قُدوِه را دیدم که با دوچرخه بدرون دانشسرا بسوی جنوب و بزمین ورزش میرفت و امّا اسفندیاری برای دستگیری او بسوی شمال که ساختمانهای اداری بود رفت. من دانستم که او نخواهد توانست آقای قُدوِه را دستگیر کند. پس از ساعتی بازگشت و گفت امروز درس ندارد و اینجا نیست، حیف شد. سوار ماشین شد و ما حرکت کردیم.

هوا ناگهان توفانی شد هنگامیکه به اداره سیاسی رسیدیم باران تندی میبارید. او مرا به اتاقی راهنمائی کرد که مردی خوش سیما ولی چاق و کوتاه قد که نسبتاً بور بود پشت میزی نشسته بود. معلوم شد رئیس مستقیم آقای اسفندیاری است. این آقا جوانشیر نام داشت که بعدها دانستم رئیس بخش بازپرسی است. آقای جوانشیر بمن نزدیك شد و با عباراتی که ویژه پلیسها و بویژه بازپرسهای ورزیده است آغاز سخن کرد و گفت متأسفم که شما، با وجود اینکه از خانواده بزرگی هستید، در جزو چنین گروه بدنامی شناخته شده اید. اکنون لازم است که این لکه ی ننگ را از دامن خود بشوئید و راه کار این است که هرچه بوده است بدون کم و کاست صادقانه بگوئید و بروید خانه ی خودتان. چند برگ کاغذ جلوی من گذاشت که در برگ نخست، بالا نوشته بود «شرح حال و دخالت خود را در سیاست شرح دهید».

من با خودنویس خود شروع به نوشتن کردم که نزدیك بدو ساعت بدازا کشید. وضع خانوادگی و آموزش خود را نوشتم و سرانجام واپسین جمله را چنین نوشتم : در سیاست تا کنون دخالتی نکرده ام. آقای جوانشیر که میدید من چندین برگ نوشته ام و باز مینویسم بسیار خوشنود و پیروز بنظر میرسید و گمان میکرد که جریانات سیاسی را شرح میدهم و احیاناً ۱۰ یا ۲۰ تنی را هم نام برده ام و شکارهای تازه ای در تیررس آنها گذاشته ام. بمن گفت مُختصر و مُفید بنویسید.

در اینجا یادآور میشوم که براستی کارهای سیاسی آنهم مهمّی انجام نگرفته بود که من بشرح آن بپردازم. چون چنانکه از بازرسیهای بعدی آشکار شد گردانندگان اداره سیاسی گمان میکردند ما همگی با روسها ارتباط داریم و جاسوس آنها هستیم و از آنها پول میگیریم. در حالیکه هیچیك از این موضوع ها وجود نداشت و اگر سردسته، آقای عبدالصمد کامبخش جاسوس کهنه کار روس بود ، ما از آن بیخبر بودیم. سرانجام چون شب آغاز شده بود گفت هرچه نوشته اید امروز بس است بقیّه بماند بعد و مرا با یك مأمور همان اداره ی سیاسی و ورقه ای روانه ی زندان کرد. من درحال دریافتم که آن جمله ایکه در آغاز آقای جوانشیر گفت که بنویسید و بروید بخانه ی خود فریبی بیش نبود. چون حتّی نوشته های مرا نخواند تا پس از آن تصمیم بگیرد. آن مأمور با یك خودروی سیمی مرا بساختمان پشت شهربانی نو که هنوز در دست ساختمان بود آورد ، که بعدها دانستم زندان موقّت نامیده میشود. آن مأمور چیزهائی هم بیخ گوش افسر نگهبان گفت.

زندان مُوقّت :

برای نخستین بار در زندگی بازجوئی تنی شدم چون تا آن روز حتّی یکبار هم بکلانتری نرفته بودم. او کمربند و خودنویس و پولی که داشتم گرفت تنها پنج ریال در جیبم باقی گذاشت. چون چیز دیگری نداشتم مرا تحویل درون زندان داد. از چند در آهنی که هریك قفل آلمانی و کلیدداری داشت یکی پس از دیگری گذشتم. چون نخستین بار بود که زندان را میدیدم بسیار در شگفت شدم. درِ واپسین به راهروئی تاریك و بسیار دراز باز شد. در دو سوی راهرو درهائی با نمره های برنجی دیده میشد. پایوَر (افسر) یکی از درها را بازکرد و مرا بدرون آن روانه ساخت و در را بست. اتاق کوچکی به پهنای نزدیك یکمتر و نیم بدرازای دو متر و نیم بود. روبروی در ورودی این اتاق در دیگری بود و بالای آن در، پنجره ای با میله های آهنی. من آن در را باز کردم درآنجا آبریزگاه و شیر آب برای دست و روشوئی بود.

من بهیچ رو ترس بخود راه ندادم امّا از همان آغاز بازداشتم برای مادر و پدر و برادرم بسیار ناراحت بودم، چون میدانستم با علاقه ی خانوادگی که ما بیکدیگر داریم به آنها بسیار دشوار خواهد گذشت و میاندیشیدم که چون از کار من ناآگاهند و من همواره پس از امتحان بخانه میرفتم آنها از نرفتن من بسیار پریشان خواهند شد.

چون روز گذشت که هیچ، شب هم شد و آنها از من بیخبر بودند. بعدها دانستم که یکی از دانشجویان دوست من پس از امتحان با موتورسیکلت خود را بخانه ما رسانده و چون پدر و مادرم در خانه نبودند بمستخدم جریان دستگیری مرا گفت.

مادر و پدرم همینکه بخانه میآیند و آگاه میشوند زندگی بر آنها تلخ میشود و همان شبانه بخانه آقای مُحمّد شریف نوائی پسرعموی مادرم و خویشاوند پدرم که از صاحب منصبان بلندپایه ی شهربانی و رئیس اداره نگارشات بود میروند. امّا او همان روز برای چند روز آسایش به «دماوند» رفته بود. مادرم روز بعد قضیّه را با تلفن باو خبر میدهد و او سه روز پس از آن، آسایش نکرده به تهران بازمیگردد.

امّا در زندان در اُتاقیکه به پیروی از شهربانی فرانسه آنرا سِلول مینامیدند شب را بسر بردم. آغاز شب لای در باز شد و یك نان تافتون و یك کاسه آبگوشت بدرون گذاشتند. من اشتها نداشتم، چیزی نخوردم شب بسیار بدی گذراندم چون از یکسو باد و باران سختی بود و از سوی دیگر و بدتر از همه، شپش بسیاری در زیلو و کف اتاق میخزیدند، ناچار تا صبح قدم زدم. صبح مردیکه بعد دانستم سیّدخداداد کرمانشاهی نام دارد و سرنظافتچی آن بند و خود زندانی اَبد بود در را باز کرد و گفت آقا شما را چرا اینجا آورده اند ؟ گفتم خودم هم نمیدانم. او گفت اگر میخواهید برای شما چای بیآورم. گفتم بسیار ممنون میشوم. او یك قُوری چای برای من آورد و معلوم شد پنج

شاهی قیمت دارد من پُول آنرا دادم و آن چای را نوشیدم که براستی پس از بیخوابی شب بسیار گوارا بود. او پرسید شب را خوب خوابیدی ؟ گفتم متأسفانه نه، چون در این اتاق شپش بسیار است. او نظافتچی را که از دُزدان عادی بود صدا کرد و گفت این زیلو را بیانداز بیرون و با جارو همه ی اتاق را خوب جارو کن و سپس آن زیلوی نو را از اتاق من بیآور و اینجا بیانداز. او دستور او را انجام داد و هنگامیکه دیوارها و کف اتاق را جارو کرد شپش بسیاری در کف اتاق گرد آمد که شاید کمتر کسی آنهمه شپش را یکجا دیده باشد. آنروز که روز پنجشنبه، شب آدینه بود در زندان سر و صدای زیادی شنیده نمیشد تنها یکی دو بار سیّدخدداد سرنظافتچی، احوال مرا پرسید. بعداً دانستم که او طرف توجّه سَربَهر سرتیپ زاده رئیس زندان موقّت است، از اینرو در آن بند اقتداری دارد (در آن زمان در شهربانی به سروان سربهر میگفتند) سیّدخدداد حتّی به پاسبانها هم اَمر و نهی میکرد در درون دالان که بند مینامیدند (آنجا بند ۳ بود) همواره یك پاسبان پاس میداد و شاید دو ساعت بدو ساعت عوض میشد. نزدیك غروب بود که پاسبان بمن گفت لباستانرا بپوشید باید به اداره ی سیاسی بروید.

من آماده شدم و در بیرون از حیاط زندان که بخش بیرونی زندان نامیده میشد مأموری بمن سلام کرد و مرا از افسر نگهبان تحویل گرفت و با خودروی سیمی مرا به اداره ی سیاسی برد و به اتاق آقای جوانشیر راهنمائی کرد.

آقای جوانشیر بدون هیچ مُقدّمه داد زد آقا ما را دست انداختی این چیزها

چیست که نوشته ای اینها بدرد ما نمیخورد ، کارهای سیاسی که کرده ای شرح بده. گفتم آقا من کار سیاسی نکرده ام که شرح بدهم. گفت رفقایت همگی اِقرار کرده اند و همه چیز را گفته اند چطور کار سیاسی نکرده ای، اینرا باید بدانی که ما بهرطوری که باشد اقرار میگیریم، بهتر است تا ما مجبور به اقدامات دیگری نشده ایم خودت اقرار کنی. دکتر اِرانی را میشناسی ؟ گفتم : معلّم فیزیك بود ، میشناسم. گفت : اَنور خامه ای و تقی مکّی نژاد را چطور ؟ گفتم : آری دانشجو بودند میشناسم. در این میان اسفندیاری ریزه خوانی کرد که عبدالصمد کامبخش را چطور ؟ پیش از آنکه من پاسخی بدهم جوانشیر گفت : نه، او را نمیشناسد. جوانشیر گفت همه گفته اند که تو سر دسته ی دانشجویان بودی. گفتم کدام دسته ؟ گفت : خودت را به بیخبری میزنی در اینجا کسی نمیتواند حقایق را انکار کند. در این هنگام دیدم اسفندیاری با چشم اشاره ای به جوانشیر کرد امّا او گفت نه، بعدها دانستم که این اسفندیاری در ضمن مأمور شکنجه نیز هست و هر اندازه که مغزش ناتوان است دست و بازویش زورمند میباشد. او با اشاره ی چشم از جوانشیر میخواستکه مرا شکنجه کند.

پیآمد شکنجه و آذربایجانیان :

از این گذشته، بعدها دانستم که چرا آنروز با اینکه بگفته ی آنها من کِتمان

حقایق میکردم جوانشیر دستور شکنجه کردن مرا نداد. نخست اینکه امیّدوار بود باصطلاح آنها اقرار کنم. دیگر اینکه سرپاس مختاری (سرپاس آنهنگام به سرتیپ شهربانی میگفتند) دستور داده بود تا جائیکه ممکن است تُرکها را شکنجه نکنید (تُرك نام نادرستی بود و شاید هنوز هم هست که بمردم آذربایجان و زنجان و پاره ای نقاط دیگر ایران که بزبان عارضی تُرکی آذری گفتگو میکنند و از قضا خود آقای جوانشیر هم از آن تُرکها بود، گفته میشود).

قضّیه از این قرار بود که تجربه ی سالهای گذشته در اداره ی سیاسی نشان داده بود که باصطلاح آنها تُرکها پس از شکنجه سر قُوز میافتادند و دیگر از آنها اقرار گرفتن ممکن نبود.

بویژه اینکه آقایان یوسف افتخاری و رحیم همداد و علی امید که پس از اعتصاب بزرگ و همگانی نفت جنوب ایران بازداشت شده بودند پس از اینکه روز نخست شکنجه شدند تا واپسین روز که در زندان بودند (شهریور ۱۳۲۰ خ.) نزدیك ۱۱ سال کوچکترین اظهاری که پلیس بتواند از آن بهره برداری کند، نکردند. همواره در بازپرسی ها تکرار کردند که کارگران نفت بسبب مُزد کم اعتصاب کردند و هیچگونه انگیزش دیگری در کار نبود. از اینرو اداره ی سیاسی و مُختاری تصمیم گرفتند که چون تُرکها کج دنده و لجوج هستند باید از آنها با زبان نَرم و پَند و اَندرز اِقرار گرفت.

بهرحال آقای جوانشیر پس از تحکّم و تشّدد و ترساندن، باز از در مهربانی و پند و اندرز در آمد.

درضمن اسفندیاری گفت : خوب ببینم، آقای جهانشاهلو که در وزارت دارائی است با شما چه نسبتی دارد ؟ گفتم : پدرم است. او رو به جوانشیر کرد و گفت : اِی داد و بیداد اگر بدانی چه پدر نازنین و والامقامی دارد براستی مانند یك پیغمبر است. او کار رُتبه ی مرا که یکسال در اداره ی تقاعد خوابیده بود، همینکه باو شکایت کردم دستور داد تصویب شد. اگر میدانستم که این آقا، پسر اوست حتماً موافقت میکردم که دکتر اَمیر اَعلم او را امتحان کند براستی حیف شد.

خوانندگان عزیز شما دو روئی و بیشرمی را ببینید تا چه پایه است، همین آقای اسفندیاری چند دقیقه ی پیش، از جوانشیر اجازه میخواست که مرا شکنجه کند امّا چند دقیقه ی بعد، از امتحان ندادنم تأسّف میخورد.

آقای جوانشیر باز از خانواده ی ما تمجید و تعریف کرد و باز برگی بمن داد که در بالای آن نوشته شده بود : آنچه درباره ی دکتر اِرانی و اَنور خامه ای و تقی مکّی نژاد میدانید بنویسید. من با روشی که در بازپرسی بار نخست بکار برده بودم این بار نیز روابط خود را با آنها بر پایه ی «دانشجو با دانشجو» و «دانشجو با اُستاد» نوشتم. در این هنگام یك پرونده ی بسیار بزرگی روی میز آقای جوانشیر دیدم که با خطّ درشت روی آن نوشته شده بود «پرونده ی شُورشیان». من که تا آن روز نمیدانستم شورشیان نام کسی است گمان کردم این پرونده ی گروه ماست که دستگیر شده اند و این نامی است که بر ما نهاده اند.

من براستی برخود ترسیدم و پیش خود گفتم عجب نام وحشتناکی روی ما گذاشته اند، اینها چه میخواهند با ما بکنند.آقای جوانشیر این بار نوشته های مرا همانجا خواند و گفت عجب آدم یك دنده ای هستی آنها درباره ی تو آنهمه نوشته اند و باعث بازداشت تو شده اند و کار تو را دشوار کرده اند باز تو نه تنها درباره ی آنها چیزی نمینویسی از آنها دفاع هم میکنی.

او دستور داد پرونده ی تقی مکّی نژاد و اَنورخامه ای و احسان اله طبری را بیاورند و از هر کدام شمّه ای خواند که براستی بیشتر آن نوشته ها نادرست بود. آنها یا از روی ترس و یا برای جلب رضایت شهربانی و خود شیرینی هر کاهی را کوهی جلوه داده بودند و مانند کسانیکه زمام اُمور کشوری را در دست داشته اند بلند پروازیهائی کرده بودند که من در شگفت شدم.

من بآقای جوانشیر گفتم اظهارات اینها نادرست است، من آقای تقی مکّی نژاد و اَنورخامه ای را میشناسم دانشجو بودند امّا این آقای احسان اله طبری را اَصلاً نمیشناسم و ندیده ام و اگر اکنون ببینم نمیشناسم. او گفت بهرحال او درباره ی تو اقرار بسیاری کرده است که من تنها چند جمله ی آنرا خواندم.

براستی چنین بود. او نه تنها درباره ی من، که اَصلاً نمیشناخت و نام مرا از آقای اَنور خامه ای شنیده بود شرح کشّافی نوشته بود. درباره دیگران هم شناخته و نشناخته اَباطیلی جور کرده بود.

❄❄ بدبختانه از دولت سر دستگاه سر در گم و نابسامان خمینی هم اکنون

باز در ایران بویژه او جُزو گروه گمارده ی کا.گ.ب. روسی بنام حِزب
تُوده بصید ناآگاهان و گمراه کردن جوانان سرگرم است. ❋❋

آنروز آقای جوانشیر پس از پند و اندرز برای دلجوئی دستور داد چای آوردند و گفت آقا درست فکر کن با این اقرارهائی که حتّی سران این دسته بخصوص عبدالصمدکامبخش درباره ی تو کرده اند، انکار فایده ای ندارد، بیهوده هم کار خودت را دشوارتر میکنی و هم باعث زحمت ما و خودت میشوی. گفتم : من شخصی بنام کامبخش نمیشناسم. گفت : میدانم، پس امیری را چطور ؟ گفتم : نمیشناسم. گفت : کسی را بنام جبرئیل میشناسی؟ گفتم : نمیشناسم اینها چه کسانی هستند. گفت : اینها نام یك نفر است که تو را خوب میشناسد و تو را برجسته ترین دانشجوی این گروه معرّفی کرده است. او باز همان اندرزهای روز پیش را تکرار کرد و گفت : تو از یك خانوده بزرگی هستی پدران تو برای این آب و خاك شمشیر زدند و جان خود را سپر بلای ایران کردند حیف است این لکه ننگ را از دامن خود نشوئی. درست فکرکن روز دیگر هرچه بوده است بنویس. مرا با مأمور اداره ی سیاسی روانه زندان کرد.

هنگام بیرون آمدن من باو گفتم که روز نخست در بازجوئی بدنی پولی داشتم که از من گرفته اند اجازه بدهید کمی از آن پُول را بمن بدهند که در زندان چای بنوشم و اگر ممکن است اجازه بدهید از خانه برای من رختخواب و

خوراك بياورند. او گفت : تا روزيكه به آنچه درباره ی تو گفته اند اقرار نكنی نخواهی توانست از رختخواب و خوراك خانه استفاده كنی، امّا دستور خواهم داد كه پول برای نوشيدن چای دريافت كنی. او چيزی بورقه ی نوشته ی خود افزود و بمأمور اداره ی سياسی داد و مرا روانه ی زندان كرد. هنگاميكه به بخش بيرون زندان آمدم افسر نگهبان دستور داد كه حسابداری سی ريال پول بمن بپردازد. من وَرقه ای را امضاء كردم و سه تومان دريافت داشتم. هنگاميكه به بند خودمان رسيدم در دالان صدائی شنيدم كه گفت : جهانشاهلو آنجا چه خبر بود ؟ چون پاسبان را نديدم و شايد در اتاق سيّدخداداد بود پرسيدم شما كه هستيد ؟ او گفت من علی نقی حكمی (او جزو حوزه ی ما نبود امّا از دور يكديگر را ميشناختيم). گفتم پرونده ی خامه ای و مكّی نژاد و طبری را برای من خوانده اند امّا من نوشته های آنانرا ردّ كردم. او گفت اقرارهای خامه ای و طبری را برای منهم خوانده اند. من دانستم كه اتاق حكمی همرديف امّا يك اُتاق با اُتاق من فاصله دارد. در اين گير و دار صدائی از اتاق پهلوی اتاق من آمد و گفت بچه ها منهم اينجا هستم پرسيدم كيستی ؟

گفت : عزّت اله عتيقه چی. من اورا ميشناختم چون از دانشجويان پُر تلاش دانشكده ی فنّی بود كه در اعتصاب آن دانشكده فعاليّت بسيار كرده بود (او پس از زندان و مهندس شدن به پاريس رفت و گويا اكنون در آنجا تجارتخانه قالی دارد) ، او گفت من گفتگوی شمارا شنيدم منهم گرفتار اِقرارهای خامه ای و مكّی نژاد هستم، خدا بما رَحم كند.

حکمی گفت که در همین بند یکی از همدستان کامبخش زندانی است که تقریباً هر روز او را به اداره ی سیاسی میبرند، آهسته گفتگو کنید که او نشنود و گرنه کار دشوارتر خواهد شد. ما از آن پس در گفته هایمان او را بنام شیّاد میخواندیم که بعداً دانستیم او آقای مهدی رسائی از نزدیکان کامبخش است.

شاید خوانندگان در شگفت آیند که در آن گیرودار که بسیار سختگیری درباره ی همه ی ما میشد ما چگونه توانستیم مدّتی با هم گفتگو کنیم.

چنانکه اشاره کردم سر نظافتچی بَند ما مردی ساده و زندانی اَبد بود. رفتارش با زندانیان بسیار دوستانه بود، حتّی به کسانیکه پول نداشتند سیگار و چای از خودش میداد. بویژه با ما باحترام بسیار رفتار میکرد. پاسبانهای مأمور بند ما جُز یکی دو تن که ناتو بودند و نام آنها را خواهم آورد همه از او شنوائی داشتند.

آنروز پاسبان بند ما چنانکه بعدها او را شناختم حسن آقا نامی بود که پاسبانان دیگر او را حسن آقا سرجوخه و پاره ای حسن آقای کلّه تکان خورده مینامیدند (چون کمی خُل مانند بود). سیّدخداداد که گفتار ما را میشنید حسن آقا را در اُتاق خودش نگاه داشت تا ما بتوانیم آسوده گفتگو کنیم.

همینکه من باتاق خود رفتم سیّدخداداد آمد و گفت هرچه میخواهید بگوئید تا من بدوستانتان برسانم. امّا هنگامی که پاسبانهای ناتو اینجا هستند من شما را آگاه خواهم کرد در پُست آنها خاموش باشید.

از آن پس همینکه فُرصتی دست میداد با بالا رفتن از پنجره با یکدیگر گفتگو میکردیم گاهی بفرانسه و زمانی بفارسی، در یکی از این گفتگوها از اُتاق روبرو صدائی آمد و گفت : آقای جهانشاهلو من افشار قُوتُولُو فُرم بند مطبعه هستم. گفتم آقای افشار شما را چرا آوردند؟ گفت : میگویند عبدالصمد کامبخش نامی گفته است که فُرم بند ماهنامه ی دُنیا هم کمونیست است. روز پس از آن بدون اینکه توّجه کنیم که پاسبان بند عوض شده است من و آقای علینقی حکمی گفتگو میکردیم که ناگاه در اتاقم باز شد و پاسبانی که برای نخستین بار اورا دیدم گفت : بَه بَه آقایان تبانی میکنند. من گفتم : آقا تبانی در کار نیست باهم گفتگو میکردیم. گفت نَه، اوّل اینکه اینجا بند انفرادیست و صحبت ممنوع است، دوّم اینکه اگر شما قصد تبانی نداشتید چرا بفرانسه حرف میزدید.

من چون بوضع زندان آشنا نبودم گمان کردم که گزارش این پاسبان یك مسئله ی تازه ای برای ما درست خواهد کرد از این رو تلاش کردم او را قانع کنم امّا سودی نکرد. در این هنگام سیّدخداداد آمد و بمن گفت چرا از این مرد مردم آزار خواهش میکنی بگذارید برود هرچه میخواهد بگوید. من خواهم گفت که دروغ میگوید از این چیزها در زندان بسیار پیش میآید هیچ ارزشی ندارد، آقایان نترسید. بپاسبان گفت چرا بچّه های مردم را اذیّت میکنی، خوب برو بگو. این پاسبان را بعداً بسبب تکرار رفتار و سختگیریهایش نسبت بزندانیان، من «افعی» نامیدم.

این نام بعدها در زندان چنان گسترش یافت که گذشته از زندانیانِ زندان موقّت و قصر، همکاران او هم اورا افعی مینامیدند. پاسبان دیگری را که همانند او بود «کوره مار» نامیدیم.

پس از نیمساعت آقای آجودان صالحی (آنهنگام در شهربانی به روش سوئدیها گروهبان یکم را آجودان مینامیدند) که بجای افسر کشیك درونی همیشه پاس میداد در أتاق مرا بازکرد و گفت آقای جهانشاهلو قضیه ی تبانی که این پاسبان گزارش داده است چیست ؟

گفتم ما از یکدیگر احوالپُرسی میکردیم اصولاً چیزی نداریم تا تبانی کنیم. او گفت ناراحت نشوید این پاسبان از این اشتباه ها زیاد میکند. منکه این انسانیّت را از او دیدم دو تومان از آن سه تومانی را که برای نوشیدن چای دریافت کرده بودم به او دادم. او بسیار سپاسگزاری کرد و رفت.

اکنون شاید جوانان ما گمان کنند که دو تومان که پولی نیست. امّا آن زمان که انگور کیلوئی پنج شاهی بود دو تومان پول کمی نبود ، قیمت هشتاد کیلو انگور بود.

در این هنگام سیّدخداداد به آجودان صالحی نزدیك شد و گفت محض رضای خدا این پاسبان را دیگر به بند ما مأمور نکن چون او روزگار همه ی مارا سیاه میکند برای مردمِ زندانی بیچاره گی خودشان کم است این پاسبان قُوز بالا قُوز میشود.

این آقای آجودان صالحی را من بعدها شناختم او از همه ی افسرانی که در زندان موقّت و قصر مأمور بودند از سرهنگ مُصطفی خان راسخ و نیرومند و

همه پایوران دیگر و گروهبانها باسوادتر و انسانتر بود و پُستی که او خدمت میکرد پُست رسدبان یکمی (ستوان یکم) بود. او بوضع زندان و همه ی شهربانی و اداره آگاهی و اداره سیاسی و آئینها و مقرارت آنان آشنائی نزدیك داشت. خوش خطّ و فارسیدان بود و سالها از زمان سوئدیها همچنان آجودان مانده بود. همه ی زندانیان ابواب جمعی خود را که چند هزار تن بودند با نام و نشان میشناخت و گذشته ی آنها را میدانست و میدانست چه کسی چه اعتیادی دارد. او با هرکس به اندازه ی فهم و شعورش رفتار میکرد. پایوران زندان چون به او نیازمند بودند و در دشواریهای زندان از او یاری میخواستند با او با احترام رفتار میکردند. همه ی زندانیان دزد، جیب بُر، چاقوکش، آدمکش و اوباش از او حساب میبردند و به او احترام میگذاشتند. چنانکه در کشیك او یك آرامش نسبی همواره در زندان فرمانروا بود. هنگامیکه در کشیکهای دیگران (هر کشیك ۲٤ ساعت بدرازا میکشید) دائم صدای دُشنام و شلاّق بگوش میرسید.

مهرِ پدر و مادر :

روز دیگر هنگام ناهار سیدخداداد آمد، در اتاق مرا باز کرد و گفت شکر خدا از خانه برای شما خوراك و رختخواب و لباس آورده اند دیگر از خوراك زندان خلاص شدید. یك رختخواب و یك بسته پیجامه، حوله و ملافه، صابون و مسواك و پُودر دندان و چند قابلمه خوراك آورد.

من در شگفت شدم چون آقای جوانشیر گفته بود تا بکارهای سیاسی خود اقرار نکنی و آنچه دیگران درباره ی تو گفته اند، ننویسی حق خوردن غذای خانه و استفاده از رختخواب و لباس را نداری. روز پس از آن دانستم که سبب این لطف چه چیز و چه کسی بوده است.

اکنون پدر و مادر من هر دو درگذشته اند و نیستند که من برای خوشنودی آنان چیزی بنویسم یا بگویم، امّا آنچه مینویسم بی تکلّف یك واقعیّت است. آنها از آن روز تا واپسین روزی که زندانی بودم {۲۸ شهریور ۱۳۲۰ خ.} چنان مهری نسبت بمن ورزیدند که کارگردانان زندان و دوستان من همه در شگفت بودند.

چون خانواده هائی که توانائی داشتند خوراك دو سه روز را یکبار میآوردند و آنهائی هم که جزو خانواده ی اشراف بودند مانند بختیاریها هر روز یکبار ناهار و شام و ناشتائی را باهم میفرستادند امّا پدر مادر من هم شام میفرستادند و هم ناهار.

تا جائیکه من در زندان قصر از مادرم خواهش کردم مستخدم را دوبار بزندان قصر روزانه نفرستد و گفتم اگر دوبار بیاید من خواهم رنجید. از آن پس ناهار و شام و ناشتائی روزانه را هر روز با یك کوزه آبشاه مستخدم بزندان قصر میآورد. این تنها از اینرو نبود که آنها توانائی مالی داشتند بلکه از ویژه گی اخلاق آنها ناشی بود و این مُنحصر بدوران زندانی بودن من نبود. یکسالی که در آذربایجان بودم و سی و اَند سالیکه {بطور دقیق باید ۲۶ سال باشد} در

روسیّه آواره ماندم از الطاف آنها چه از نظر سوغاتیهای پی در پی و چه لباس برای خود و فرزندم برخوردار بودم. دریغا که درگذشتند و فرصت نیافتم تا خدمتی که در خور آنها بود در برابر آنهمه نیکی و مهر آنان انجام دهم. تا زنده هستم این بار شرمندگی را میکشم.

فردای آنروز پاسبان بند بمن گفت که لباستانرا بپوشید باید به اداره ی سیاسی بروید. من آماده شدم امّا نمیدانستم که روز شکنجه است یا نه. چون بار پیش آقای جوانشیر اتمام حجّت کرده بود و من موضوع اجازه ی خوراك و پوشاك را نیز بدلجوئی پیش از شکنجه و دنباله ی اتمام حجّت تعبیر کردم. گرچه هنوز از چگونگی شکنجه ی آنها ناآگاه بودم امّا باخود گفتم اگر شکنجه کردند باید پایداری کنم. در فاصله ی چند دقیقه ایکه از درون به بیرون زندان و باتاق افسر نگهبان رسیدم پرسشها و اندیشه های گوناگون از مغزم گذشت.

سرانجام پاسبان هشتی بیرون، مرا باتاق پایور نگهبان برد. افسر نگهبان مرا بمردی چاق معرفّی کرد و گفت آقای جهانشاهلو. آنمردِ چاق که تا آن زمان روی صندلی پَخش و بی اعتناء نشسته بود و اصلاً افسرنگهبان را بحساب نمیآورد در برابر من باحترام برخاست و دکمه ی کتش را انداخت و کلاهش را برداشت گفت : بنده عباس کارمند اداره ی سیاسی. این رفتار آن مأمور واکنش ناگهانی در افسر نگهبان بوجود آورد و خبردار ایستاد، مانند اینکه من افسر بالاتر و فرمانده ی او هستم.

شگفت او هنگامی بیشتر شد که مأمور اداره سیاسی گفت آقای جوانشیر خواهش کرده اند که شما به اداره تشریف بیاورید. من دیدم که افسر نگهبان که بارها و شاید روزانه یکی دو بار برای بازدید به بند ما میآمد و مرا میشناخت مُرتب از نوك سر تا پا مرا وَرانداز میکند. هرچه اندیشیدم که اینهمه لطف آقای عبّاسخان مأمور اداره ی سیاسی (که بعدها دانستم معروف به عبّاس کدخداست) از کجا سرچشمه گرفته است چیزی دستگیرم نشد.

نَزد خان عمو :

هنگامیکه بیرون آمدیم یك اتومبیل فوردِ شیك دَم دَر بود. آقای عباسخان گفت: اتومبیل آماده است امّا چون شما در زندان دلتنگ و کسل هستید اگر بخواهید چند قدمی پیاده راه برویم، شهر را ببینید. گفتم چه بهتر، پیاده براه افتادیم. او براننده گفت تو برو اداره. همینکه براه افتادیم عبّاسخان یك مشت دشنام و نفرین نثار دکتر تقی اِرانی کرد. که ای کاش خداوند دو چشم نابینایش را یکباره کور کند که اصلاً دنیا را نبیند تا فرزندان مردم مانند شما را فریب دهد. آخر مرد ، خانه نداشتی که داشتی، شغل و پُست بآن خوبی نداشتی که داشتی، نانت نبود ، آبت نبود ، نوکر روس شدنت چه بود. ای خداوند نابودت کند. من همچنان ساکت بودم .

او مرا کمی در باغ ملّی گردش داد و از راه خیابان سپه بمیدان توپخانه (سپه)

آورد و گفت چون جناب آقای نوائی مُنتظرند زودتر برویم. آخر آقای نوائی اینجا تشریف نداشتند دیروز تشریف آوردند. گفتم مگر آقای نوائی کجا تشریف داشتند؟ گفت دماوند استراحت میکردند. من تازه دریافتم که اینهمه مِهری که از خوراك و پوشاكِ خانه از دیروز تا امروز بمن آقایان پیدا کردند از کجاست. آقای عبّاسخان کدخدا تنها بدلسوزی اکتفاء نکرد بلکه فلسفه بافی هم میکرد. از آن میان میگفت آقای جهانشاهلو کارهای خداوند بی حکمت نیست ممکن است همین زندانی شدن شما حکمتی داشته و مشیّت الهی بوده است مثلاً اگر زندانی نمیشدید، خدای ناکرده زیر ماشین میرفتید و یا اتفّاق دیگری میافتاد که اکنون نبودید.

آنروز دیگر آن وضعیکه مأمور مرا چهار چشمی میپائید مبادا بگریزم در کار نبود بلکه مُرتب میگفت بفرمائید... خواهش میکنم ... تا رسیدیم به اداره ی سیاسی. در اتاقِ آقای جوانشیر، او برخلاف گذشته برای من تواضعی کرد و به عبّاسخان گفت ایشانرا ببر به اداره ی نگارشات خدمت جناب آقای نوائی.

عبّاسخان مرا از چند راهرو گذراند تا رسیدیم باداره ی مُفصلّتر و مُجلّلتری، درِ یك اتاق عبّاسخان ایستاد و به پیشخدمت دَم در سلامی کرد و گفت بجناب آقای نوائی عرض کنید عبّاس است با آقای جهانشاهلو. پیشخدمت آمد بمن گفت بفرمائید داخل و به عبّاسخان گفت مُرخصید.

من بدرون رفتم آقای نوائی مرا بوسید و گفت پسرجان تو کجا اینجا کجا. من دماوند بودم، بنا بود دو هفته آنجا بمانم امّا خانم بمن تلفن کرد زودتر آمدم ببینم چه خبر است. تو که میخواستی سیاست بازی کنی چرا بمن نگفتی. منکه بهرحال از تو بیشتر وارد بودم. گفتم خان عمو اصلاً سیاست بازی نکرده ام. گفت ببین منکه نمیخواهم برای تو پرونده درست کنم ما که در خانواده باهم این حرفها میانمان نیست آنچه که واقعاً گذشته است بگو تا من بدانم اکنون چه باید کرد و راه چاره چیست ؟ اگر اینجا بودم حتماً از اینصورت آگاه میشدم نمیگذاشتم کار به اینجا بکشد. بهرحال بگو که قضیه چیست ؟

من گفتم اصولاً کارمهمّی نبوده است و آنچه اداره ی سیاسی «کار سیاسی» مینامد جُز خواندن کتاب نیست، شاید تنها کاریکه ممکن است شما آنرا نپسندید این بوده است که در پاره ای اعتصابهای دانشجویان شرکت کرده ام.

درباره ی سیاست و جاسوسی :

او گفت من عمرم را در اینکار گذرانده ام. بسیار کسانیکه هم اکنون سالهاست در زندانند بگمان شخص من، عامل اصلی نبودند و نیستند، اما مسئله ی سیاست و بخصوص جاسوسی در جهان امروز مسئله ایست بسیار پیچیده که گاهی پیداکردن سررشته ی آن کار هرکس و هر کارمند اداره ی سیاسی تازه کار نیست میدانم که تاریخ را خوب میدانی مثالی برایت میآورم :

هنگامیکه در ایران تبلیغات «هفت امامیان» در زمان سامانیان آغاز شد و در زمان سلجوقیان به اوج خود رسید گو اینکه همه بسود ایران بود حتّی مُبلّغین درجه سه، چهار و پایینتر نمیدانستند بکجا وابسته اند.
تنها «حجّت ها» و «داعی ها» میدانستند که با چه عواملی در کشور بیگانه وابسته اند که البته در آن زمان مرکز سیاست مصر و گردانندگان آن فاطمیّون بودند. آنزمان باز کسانی بودند که گفته های بیگانگان را اگر بسود کشورشان نبود نمیپذیرفتند، امّا بعدها در تاریخ خوانده ای که سیاست روس و انگلیس چه بلائی بسر ما و وطن ما آورد. از همه ی ایرانیان دست اندرکار این سیاستهای شوم تنها گروه کوچکی جاسوس بیگانه بودند باقی کورکورانه عامل اجرای مقاصد آنها شدند. من میدانم آنچه تو گفتی درست است چون تو را که دیگر خوب میشناسم. من تنها ایرادی که بتو دارم اینست که باید از همان آغاز یك مشورتی هم با من میکردی بهرحال ما بزرگترها چند پیراهن از شما جوانها بیشتر پاره کردیم.
این گفتارها با چای همراه بود، پرسید پول میخواهی بدهم ؟ گفتم نه خان عمو، در دفتر زندان پول دارم تنها بگوئید کمی از آن پول را بدهند که چای بنوشم. گفت بسیارخوب من دستور میدهم پرونده ی تو را ببندند. از این پس آنها با تو کاری ندارند امّا اینکه چه هنگام آزاد خواهی شد هنوز معلوم نیست چون کار را بزرگ کرده و بمقامات بالا کشانده اند. در ضمن چون خانم بسیار بیتابی میکند همین روزها میآیند اینجا و تو را میبینند، امّا برای

اینکه بیشتر آنها را آزرده نکنی اظهار ناراحتی نکن، بگو جایمان راحت است. آیا هواخوری داری ؟ گفتم خان عمو هواخوری چیست ؟ از پنجره هوا میآید. او خندید و گفت این اصطلاحی است در زندان که اگر بزندانی اجازه دهند زمان معیّنی در حیاط زندان قدم بزند میگویند مثلاً در روز یکساعت هواخوری دارد.

گفتم نه، از روزیکه بازداشت شده ام جُز برای آمدن به اداره سیاسی از اتاق بیرون نیامدم. او به آقای جوانشیر تلفن کرد و گفت دستور بدهید که به آقای جهانشاهلو هر روز هواخوری بدهند و هرچه پول میخواهد در اختیار او بگذارید اگرچه در صندوق حسابداری پول نداشته باشد، صورتش را اینجا بفرستید. با من خداحافظی کرد و گفت اتاق آقای جوانشیر را میشناسی ؟ گفتم بله. گفت خودت برو، اگر دالانها را گم کردی از پیشخدمتها بپُرس.

من بیرون آمدم و سر انجام راه را پیدا کردم. آقای جوانشیر مرا بگرمی پذیرفت. اسفندیاری ابلهانه گفت خوب الحمدالله که کارت روبراه شد. چرا از همان روز اوّل نگفتی جناب آقای نوائی عموی توست، او رئیس همه ی ماست. گفتم آقای اسفندیاری شما همین تعارفها را درباره ی پدر من هم کردید. جوانشیر از پَرت و پَلا گوئی اسفندیاری خوشش نیامد گفت بس است کارهایت روی میز مانده است آنها را تمام کن. آقای جوانشیر یادداشتی نوشت و مرا با آقای عبّاسخان کدخدا و همان ماشین سواری شیك روانه زندان کرد.

عبّاسخان دیگر مانند گماشته بود و مرتّب اصرار میکرد که اگر میخواهید با ماشین در شهر بگردیم. گفتم متشکرم خسته شده ام بهتر است بروم زندان. چون بزندان رسیدیم افسر نگهبان بیرون به افسر نگهبان درون زندان دستور داد که روزی یکساعت بمن هواخوری بدهند و به حسابداری گفت که بمن پول بدهد. همینکه مرا به افسر نگهبان درونی تحویل دادند، او (آجودان صالحی) گفت آقای جهانشاهلو بشما تبریك میگویم که زود هواخوری گرفتید و خوراك و لباس از خانه برایتان میآید. گفت مگر همه چیز را گفته اید که زود راحت شدید.من تازه فهمیدم که هواخوری و خوراك و پوشاك خانه را در اختیار چه کسانی میگذارند. کسی که بگفت آنها اقرار کند و یا آشکار گردد که اصلاً چیزی نمیداند که بگوید.

گفتم : نه آقای آجودان صالحی، درست استکه آشنایان درباره ی من چیزهای نادرستی گفته اند امّا براستی من کاری نکرده ام تا اقرار کنم. چون آقای محمّد شریف خان نوائی خویشاوند من است این الطاف بخاطر ایشان است.

او گفت : آقا عجب، شما خویشاوند آقای نوائی هستید پس حتماً با آقای سرهنگ محمّد رفیع خان نوائی هم خویشاوندید. گفتم او نیز پسر عموی مادر و خویشاوند پدرم است. گفت شما هیچ میدانید من شاگرد و دست پرورده ی آقای سرهنگ نوائی هستم. هرچه در این شهربانی آموخته ام از دولت سر اوست. او آزموده ترین و والاترین افسر شهربانی است، اگر شما از همه ی آجودانها و افسران شهربانی بپُرسید، در این شهربانی چه کسی

شایسته ترین و کاردان ترین پلیس است همه میگویند سرهنگ نوائی.
اعلیحضرت رضاشاه آدم شناس است، او به ایشان بسیار لطف دارد هرجا پیشآمدی کند که دیگران از رویراه کردن آن عاجز باشند میفرماید محمّد رفیع خان نوائی برود آنجا را سامان بدهد. در پیشآمد خُراسان و فتنه ی بهلول، رضاشاه ایشانرا بحضور خواند و دستور داد به خُراسان برود. او در عرض چند روز خراسان آشفته را سر و سامان داد.
کوتَه سُخن، او کمی بیشتر بمن دلگرمی داد و مرا به بند سه و اُتاقم راهنمائی کرد. یکی دو روز دیگر پاسبان نگهبان بند مرا آگاه کرد که اداره ی سیاسی مرا خواسته است.

دیدار با مادر :

من دریافتم که همان دیدار با مادرم است که آقای نوائی وعده کرده بود. در اتاق افسر نگهبان بیرونی آقای دیگری خودرا معرّفی کرد که مردی خوشرو و آداب دانی بود.
امّا اکنون نامش را بیاد ندارم. با او به اداره ی سیاسی رفتم در میان راه بمن گفت که آقای جهانشاهلو روز پیش من بهمراهی یکی دیگر از همکارانم برای بازجوئی خانه ی شما رفته بودیم. خوشبختانه نوشته یا کتاب غیرقانونی نیافتیم چون میدانید که رسم ما اینست که برای تکمیل پرونده ی شخص

بازداشت شده، همان روز یا کمی پس از آن خانه و مدارك شخصی متّهم را بررسی و صورت مجلس میکنیم.

همینکه باتاق آقای جوانشیر رسیدیم، آقای جوانشیر که با من تنها در اُتاق بود گفت : آقای جهانشاهلو شما باید یك عمر دعاگوی وجود جناب آقای نوائی باشید چون تنها بخاطر ایشان است که اداره ی بازجوئی ما دست از شما برداشت و گرنه با پرونده ای که کامبخش و دانشجویان دوست شما برای شما درست کرده اند رهائی از چنگ ما نداشتید. من همچنان خاموش ماندم. سپس او گفت هم اکنون جناب آقای نوائی و خانم مادر شما در اتاق جناب رئیس (سرهنگ عبداله خان سیف) اند و تا چند دقیقه ی دیگر تشریف میآورند.

پس از چند دقیقه مادر من با آقای نوائی و آقای سرهنگ سیف آمدند. آقای جوانشیر و اسفندیاری از اُتاق بیرون رفتند. مادرم از همان لحظه ایکه وارد شد اشك میریخت، آقایان نوائی و سیف باو دلداری میدادند. آقای نوائی بمادرم گفت از خودش بپرسید که وضعش چگونه است.

من، چون از پیش آقای نوائی سفارش کرده بود از وضع خوب و آزادی و آسایش زندان تعریف کردم. مادرم پرسید پس چرا موی سرت را ماشین کرده اند. آقای نوائی گفت چون گرم است خودش خواسته است. پس از چند دقیقه آقای سرهنگ سیف رفت و ما را تنها گذاشت. مادرم بسیار مرا از اینکه گرد سیاست گشته ام سرزنش کرد و شرح داد که بازداشت مرا چگونه دانشجوی

دوست من به آگاهی آنان رسانده است. گفت که خویشاوندان هر روز برای دلجوئی او و پدرم بخانه ی ما میآیند و پدر از روز بازداشت من هنوز بسرکار نرفته است. سرانجام مادرم آنچه تنقّل برای من آورده بود بمن داد و پس از یادداشت نیازمندیهای من باز با چشمان اشك بار با آقای نوائی رفت و آقای جوانشیر آمد و مرا روانه ی زندان کرد. پس از آن روز دو بار دیگر مرا باز به اداره ی سیاسی فراخواندند اما نه برای بازجوئی درباره خود من، بلکه درباره ی دو تن دیگر از گروه پنجاه و سه تن.

در اینجا باید یاد آور شوم که رفته رفته اداره ی سیاسی نیز از آن شور و حرارت افتاده بود. چنانکه پس از آن بر من روشن شد این فروکش کردن هارت و پُورت بازرسان اداره ی سیاسی دو سبب داشت.

نخست اینکه پس از بازگشت آقای نوائی، آقای مُختاری کمیسیونی از خود و سرهنگ عبداله خان سیف و نوائی تشکیل داد تا این موضوع پنجاه و سه تن را بررسی کنند. البته تشکیل این کمیسیون از سوی آقای مختاری نه از آن رو بود که او دلش بحال متّهمین سیاسی سوخته بود بلکه از اینرو بود که او میخواست موضوع را هرچه ممکن است بزرگتر جلوه دهد. خوشبختانه دو عضو کمیسیون آقایان سرهنگ سیف و نوائی با روشن بینی که داشتند از زیاده رویهای مأمورین و بازپرسان اداره ی سیاسی جلوگیری کردند.

دوّم اینکه مأمورین اداره ی سیاسی که در آغاز شیفته ی پرونده ی دائرة المعارف مانند آقای عبدالصمد کامبخش و یاوه های بیسر و تَه آقای مکّی

نَژاد و احسان اله طبری شده بودند و گمان میکردند یك گروه جاسوس و ماهیانه بگیر روس و کمونیستهای زُبده ی بین المللی و ویرانگران بلند آوازه ی جهان را بدام انداخته اند رفته رفته دریافتند که واقعیّت جُز آنست.

روبروئی با آقای اَشتری :

یکبار مرا به اداره ی سیاسی برای پرونده ی آقای ابوالقاسم اَشتری احضار کردند. من و آقای اَشتری از دوران نوآموزی در دبستان شرف آشنا و دوست بودیم و پس از آن هرگاه باهم دیدار میکردیم بگفتگوهای علمی میپرداختیم که در آغاز بیشتر ساده بود امّا رفته رفته نُضج بیشتری گرفت چون آقای اَشتری بزبان آلمانی آشنا بود و من بزبان فرانسه. ما مطالعات علمی خودمانرا در اختیار یکدیگر میگذاشتیم و در واقع داد و ستد علمی و پنداری داشتیم. این آقای اَشتری جوانی پُرتلاش و هنرمند و یك اُستاد درودگر فرنگی ساز بسیار چیره دست بود اوکه با خوشرقصی آقای عبدالصمد کامبخش از شیراز دستگیر شده بود ماهها از گرمای تابستان تا سرمای زمستان را در بند دو گذراند و رنج بُرد و هر روز پرونده اش از الطاف بی پایان آقایان مکّی نژاد و طبری سنگین و سنگینتر شد. (این آقای احسان اله طبری یکبار هم این آقای اَشتری بیچاره را ندیده بود) برای نمونه جمله ای از رُطب و یابسهای بسیاریکه آقای طبری درباره ی آقای اَشتری سرهم بافته بود مینویسم :

«از اَنور خامه ای شنیدم که میگفت جهانشاهلو میگفت که اَشتری کمونیست با ایمانی است».

در آنروز که مرا به اداره ی سیاسی خواستند آقای جوانشیر با حضور آقای اَشتری درباره ی او از من پرسید.

من آشنائیم را با او ازآغاز سال ۱۳۰٤ خ. در دبستان شرف تا واپسین روزیکه او نخست به اصفهان و سپس بشیراز رفت، بازگو کردم. آقای جوانشیر تصدیق کرد که ما هر دو بدون اینکه یکدیگر را پس از بازداشت دیده باشیم یك چیز را بیان کرده ایم. سپس آقای جوانشیر بمن گفت از شما پرسشی دارم خواهش میکنم آنرا نیز پاسخ بگوئید. گفتم بفرمائید. گفت دوستان شما بویژه مکّی نژاد و طبری اصرار دارند که این آقای اَشتری کمونیست است. شما چه عقیده دارید؟ گفتم اگر مقصود از کمونیست کسی است که در تَشکیلات کمونیستی عضو است و در راه پیشرفت سازمان خود تلاش میکند و میخواهد در کشور انقلاب راه بیاندازد او کمونیست نیست، امّا اگر مقصود کسی است که کتاب خوانده است، بله.

این آقای ابوالقاسم اَشتری چون آلمانی خوب میداند و با مطبوعات آلمان آشنا است گمان میکنم «فاشیزم» را بهتر از «کمونیزم» بشناسد.

خوشبختانه با این گفتگو روبرو کردن آقای اَشتری و من پایان یافت.

پس از آنکه آقای اَشتری را نیز از زندان یك تنه آزاد کردند و نزد ماآمد گفت: یکی از چندین باری که مرا با آقای مکّی نژاد در اداره ی سیاسی روبرو

کردند هنگامیکه من نوشته ها و گفته های او را درباره ی خود نادرست دانستم او رو کرد به آقای جوانشیر و گفت این آدام دروغ میگوید کتمان حقایق میکند کمونیست دو آتشه است.

روبروئی با آقای حبیبی :

بار دیگر روزی مرا به اداره سیاسی فراخواندند چون در سال اوّل دانشکده پزشکی (سال دوّم عالی) دانشجوئی بود بنام آقای حسن حبیبی که من او را میشناختم. دکتر ارانی که او را از دبیرستان معرفت هنگام دبیری فیزیك میشناخت، بمن گفت که او را بیازمایم چنانچه فهم اجتماعی و فلسفی او خوب است تبلیغش کنم. من با او چند بار گفتگو کردم امّا اورا سخت مذهبی قِشری یافتم. با همه ی آن یك دوره ماهنامه ی دُنیا را که یکجا جلد شده بود و ازآن خود من بود برای خواندن به او دادم.
او برپایه ی واپسین اظهارات آقای کامبخش که باید این اظهارات را متمّم شاهکارهای کا.گ.ب.ای نامید بازداشت شده بود و اظهارات آقای انور خامه ای و دُرّ فِشانیهای آقای طبری کار او را دشوارتر کرده بود.
همان روز بازداشت اسفندیاری با او بمنزلش که در حُجره ی مسجدی بود میرود و در همان جا دوره ی ماهنامه ی جلد شده ی دُنیا را میبابد. او در بازجوئی نخست گفته بود که این ماهنامه از آن جهانشاهلو است که از او برای خواندن گرفته ام و هنوز فرصت نکرده ام همه ی آنرا بخوانم.

این آقای حسن حبیبی نه تنها اندیشمند و با فلسفه آشنا نبود حتّی مسائل پیش پا افتاده ی روز را نیز بدشواری درمییافت، از اینجا میتوان پیبُرد که پاره ای از مأمورین اداره ی سیاسی تا چه اندازه گستاخانه بحریم آزادی مردم و هر بیچاره ای صرفاً به استناد نوشته ها و گفته های بی سر و تَه این و آن میتاختند.

هنگامیکه به اداره سیاسی رسیدم آقای حسن حبیبی در برابر میز آقای اسفندیاری نشسته بود. پس از تعارفهای معمولی اسفندیاری بمن گفت این آقا را میشناسید ؟ گفتم آری، آقای حسن حبیبی دانشجوی دانشکده پزشکی است. گفت این مجلّه ی با سلیقه جلد شده را چطور ؟ گفتم بله از آن من است به ایشان داده بودم بخواند. گفت از عقاید سیاسی او چه میدانید؟ گفتم گمان نمیکنم عقاید سیاسی داشته باشد او آدمی است مذهبی و بسیار قشری که یك بار نماز و حتّی تعقیب نمازش ترك نمیشود. او دستور داد برای ما چای آوردند و سپس بدون رعایت باصطلاح پیشگیری از تبانی هر دوی ما را به مأمور اداره ی سیاسی سپرد که بزندان برساند.

در راه چون مأمور اداره ی سیاسی که پهلوی راننده نشسته بود توجهی بگفتگوی ما نداشت از چگونگی وضعش پرسیدم، معلوم شد نزدیك بیش از دو ماه پس از دستگیری من بازداشت شده است بجوری که همه آزمونهای دانشکده را توانسته است بگذراند.در تدارك رفتن بکرمانشاهان نزد خانواده ی خود بوده است که اسفندیاری مانند اَجل مُعلق او را در گوشه ی حُجره ی

مسجد بازداشت میکند و در همان آغاز حتّی پیش از بازجوئی اورا کتك بسیار میزند و میگوید اکنون تو را بزندان میفرستم. فردا دوباره به اینجا خواهی آمد و باید همه چیز را بگوئی آنگاه خواهی توانست دوباره به حُجره خودت بازگردی. او هم از نادانی فریب اسفندیاری را میخورد و شب هنگام تصمیم میگیرد دروغ مُبتذلی بسازد تا بگفته ی اسفندیاری رهائی یابد. از اینرو، روز دیگر در پاسخ پرسش نوشته ی اسفندیاری مینویسد که اِرانی روزی بمن گفت که من میخواهم رضاشاه را بکُشم اگر تو بمن یاری کنی شخص معروفی خواهی شد. منهم موافقت کردم. اسفندیاری همینکه این جمله را میخواند بدون درنگ و شاید از ترس نوشته ی اورا پاره میکند و چند کشیده و مشت و لگد و خطّ کش به او میزند و میگوید فلان فلان شده ما را دست انداخته ای. دکتر اِرانی از تو «پُوس مُوروك» تَر و «پُزوائی» تَر پیدا نکرد که تُرا باین کار خطرناك نامزد کرد.

من گفتم برادر این دروغ باین خطرناکی را چرا گفتی. گفت آقای جهانشاهلو شما خوب میدانید که من چیزی نمیدانستم و حتّی کسی را نمیشناختم که چیزی بگویم یا بنویسم، پیش خود گفتم شاید با این دروغ دست از گریبان من بردارند.

خوانندگان بخوبی در مییابند که دستگاه سیاسی برای اِرضای حس جاه طلبیهای رکن الدّین خان مُختاری چگونه اشخاص بیگناه و حتّی بیچاره و مَفلوك را بازداشت میکرد و آقای عبدالصمد کامبخش شیّاد و گماشته ی

زَبردست کا.گ.ب. با چه بیرحمی هر خاشاکی را در گذرگاه توفان بلاء ها قرارمیداد. تنها برای اینکه «دستگاه جاسوسی بین الملل سوّم» از او خوشنود گردد از مُشتی کاه، کوهها ساخت و هرچه توانست موضوع ساده و کوچك را بزرگتر جلوه داد تا مراتب تبلیغات اَربابانش را که گویا همه جا حتّی در ایران نهضتهای کمونیستی برپا است تمام و کمال انجام داده باشد.

دگرگونی راه زندگی :

همانجوریکه یاد آور شدم بازپرسان اداره ی سیاسی رفته رفته دریافتند که تصوّرات آنها بی پایه بوده است چون در یکی از دفعاتیکه احسان اله طبری باز نام چند تن دانشجوی بی خبر از همه جا را میبرد و مینویسد، گمان میکنم اینها هم به کمونیزم علاقمند اند. اسفندیاری از جا در میرود و چند کشیده و مُشت نثار دروغهای او میکند. چنانکه در پرونده ی طبری باز منعکس بود بار دیگر چنین نوشته بود :
«اشخاص مُفصّلة الاسامی زیر بِرَغم آقای خامه ای تمایلات کمونیستی دارند... » او در این نوشته نام گروهی از جوانان بیگناه را که اصلاً تعریف کمونیزم را هم نشنیده بودند در دسترس اداره سیاسی گذاشته بود. شگفت آورتر اینکه بهیچ رو هیچیك از آنها را نمیشناخت.

در اینجا باید از هوشیاری و کاردانی کسانی چون آقای سرهنگ عبداله خان سیف و آقای مُحمّد شریف خان نوائی سپاسگزار بود که به قُلدران دیوانه ای مانند اسفندیاری که در اداره ی سیاسی کم نبودند لگام زدند و نگذاشتند مردم بیگناه را زندانی کنند و گرنه مسیر زندگی آنان نیز مانند راه زندگی من و مانند من دگرگون میشد.

در اینجا ناگزیر باید یادآور شوم که پاره ای از این آقایان ۵۳ تن در پرونده هایشان نوشته هائی عبرت افزا دارند و بگفته ی دکتر تقی اِرانی خوشرقصیها کرده اند چون مطالبی را پیش کشیده اند و نام کسانی را برده اند و کار مردمی را دشوار کرده اند که بهیچ رو مورد پرسش پلیس نبوده است و باصطلاح به مُتخیّله ی پلیس هم خطور نکرده بود تا خواستار افشای آن باشند. سردسته ی این گروه آقای عبدالصمد کامبخش بود و به ترتیب ارادت ورزی به پلیس باید آقایان احسان اله طبری و تقی مکّی نژاد و مُجتبی سجّادی را نام برد.

اکنون سالها گذشته است چه خوب است اگر دولت دلسوزی روی کار آید برای آموزش و عبرت دیگران پرونده های گروه ۵۳ تن راکه در اداره ی سیاسی شهربانی تشکیل شده است چاپ کند و در دسترس همگان بگذارد.

در اینجا باید یادآور شوم که آقای رکن الدّین مُختاری که آن زمان رئیس شهربانی کشور بود و شاید همان سال سرپاس شده بود (سرتیپ شهربانی را آنزمان سرپاس میگفتند) اصولاً مردی پُرتلاش، کوشا و باهوش و هنرمندی

موسیقیدان و شیرین پنجه و در عین حال جاه طلب و بلند پرواز و بسیار سنگدل بود ، بلندپروازی اورا وادار میکرد تا هرچه بیشتر خودنمائی کند از اینرو همواره در پی دست آویزهای تازه ای بود که کارها را بزرگتر جلوه دهد و خود را در خدمت به رضاشاه و مقامات خارجی که با آنها نیز سر و سّری داشت صادقتر بشناساند.

با اینکه دو عضو دیگر کمیسیون سیاسی آقایان عبداله خان سیف و محمّد شریف خان نوائی پافشاری میکردند که جوانان و دانشجویان دستگیر شده با دادن پند و اندرز آزاد شوند و تنها کسانیکه بنیانگذار این سازمان شناخته شده اند کیفر بینند. آقای رکن الدّین خان مُختاری موافقت نمیکرد و پشت گوش میانداخت.

بُنیانگذاری حزب تُوده :

پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. که من از زندان آزاد شدم و حزب توده نیز تشکیل شده بود ، روزی در خانه ی آقای محمّد شریف خان نوائی خانوادگی مهمان بودیم او با من که نزدیك او نشسته بودم آهسته گفتگو میکرد . او گفت این حزب تُوده ی شما را در واقع همکار و دوست عزیز من رکن الدّین خان پایه گذاری کرده است.

من خندیدم و گفتم : خان عمو میفرمائید او کمونیست است ؟
گفت : نَه، او کمونیست نیست امّا کمونیست سازی کرد. همان در آغاز بازداشت گروه شما ، من باو گفتم برادر بیشتر این گروه بویژه جوانان شیفته ی چند جمله تو خالی و پُر زرق و برق شده اند. اگر آنها را با دادن اندرز و گرفتن پشیمان نامه روانه ی کارشان کنیم بدون گفتگو آنها هیچگاه دیگر گرد این موضوعها نخواهند گشت. من آنروز با تجربه ی سی ساله ی سیاسی خود در شهربانی میدانستم که اگر شما در زندان بمانید و با زندانیان کهنه کار کمونیست و جاسوسان حرفه ای روس که کم نبودند آشنا و دَمخور شوید، رفته رفته کمونیست خواهید شد چنانکه شدید. تنها سرهنگ عبداله خان سیف بود که درك میکرد من چه میگویم و با من هم عقیده بود.
آقای مُختاری گمان میکرد که میتواند گروه مارا نیز مانند همه ی زندانیان سیاسی دیگر که تا آنروز دستگیر شده بودند در زندان سرگردان نگه دارد. چون واقعاً همه ی زندانیان سیاسی آنزمان جز گروه بختیاریها که بسردسته گی سردار اسعد دستگیر شده بودند و کارشان در دادرسی ارتش بررسی شد (چند تن اعدام شدند، چند تن بزندان اَبد و زندانهای دراز زمان کیفر دیدند) خواه زندانیان کمونیست و خواه زندانیان سیاسی دیگر، چون آقایان سردار رشید اَردلان و عبدالقدیر آزاد و سیّد جعفر پیشه وری و میر ایّوب شکیبا و یوسف افتخاری و رحیم همداد و علی امید «گاندی» و داداش تقی زاده و علیزاده و عطاء اله و قدیر و رضا روستا و آوانس و اردشیر آوانسیان و..و..

همه و همه بلا تکلیف بودند و حتّی در پرونده ی آنان قرار دادستان ارتش و دادگستری هم نبود تنها در پرونده ی آقای سردار رشید اَردلان نوشته شده بود : فرمودند مویداً در زندان بماند (مقصود رضاشاه بود).

از زمان ریاست شهربانی سرلشگر آیرم چنین رسم شده بود که کار زندانیان سیاسی را بدادگستری نمیفرستادند. تنها پاره ای را که متّهم بجاسوسی بودند بدادرسی ارتش میدادند. گاهی سرلشگر آیرم این مردانگی را داشت که زندانیان سیاسی را نزد خود میخواند و میگفت اگر قول میدهی دیگر گرد اینکارها نگردی از زندان آزاد خواهی شد. آنها هم با قول شفاهی از زندان رهائی میيافتند.

امّا رکن الدّین مُختاری این مردانگی را هم نداشت. هنگامیکه ما بزندان قصر رفتیم، دانستیم که آقایان یوسف افتخاری و یارانش رحیم همداد و علی امید هشت سال، آقای سردار رشید اَردلان چهارده سال و آقای پیشه وری نُه سال و اردشیر آوانسیان نزدیك شش سال و دیگران هم بدین گونه دراز مُدّت سرگردان در زندان بودند.

خانواده های ۵۳ نفر :

از روزیکه گروه ما ۵۳ تن را زندانی کردند مادران ما از پای ننشستند. بهرکس که مصدر کاری بود مراجعه کردند. در اینجا باید یادآور شوم که

مادران و خواهران دیگر زندانیان چه آنهائیکه راه ها را میشناختند و چه آنهائیکه براستی نه کسی را میشناختند و نه سر و زبانی داشتند، مادر من و مادر آقای ایرج اسکندری را نماینده ی خود برگزیدند. آنها به نمایندگی از سوی مادران و خواهران همه ی گروه ما هر روز به مقامات بلند پایه ی کشور مراجعه میکردند. از همه بیشتر به زنده یاد حاج محتشم السلطنه اسفندیاری که آن زمان رئیس مجلس شورای ملّی و ریش سفید قوم و آقای شکوه الملك کروَری که آن زمان رئیس دفتر مخصوص رضاشاه بود مراجعه میکردند. باید گفت که هر دوی آنان مردمانی نیك نفس و همراه بودند.

کار اَحمقانه :

سرانجام در دنباله ی آنچه آقای شکوه الملك بعرض رضاشاه رسانده بود دیدار محتشم السلطنه در این باره با شخص شاه مؤثر واقع شد. رضاشاه دستور داد که پرونده ۵۳ تن بدادگستری فرستاده شود. با اینکه آقای رکن الدّین مختاری تلاش کرد به استناد دخالت عبدالصمد کامبخش که افسر برکنار شده ی نیروی هوائی بود، شاید پرونده های گروه ما را بدادرسی ارتش بفرستد و کار ما را دشوارتر کنند کامیاب نگردید. تا جائیکه رضاشاه در پاسخ گزارش شهربانی و درخواست رکن الدّین خان مختاری گفته بود «کار احمقانه نکنید، یك مشت معلّم و بچّه مدرسه را با دادرسی ارتش چه کار»

(بگفته ی آقای محمّد شریف خان نوائی). من نمیدانم که مقامات بیگانه که در آن زمان آقای رکن الدّین خان مُختاری هم با آنها سر و سرّی داشت و در دستگاههای ایران صاحب نفوذ بودند براستی چه نظری داشتند. تنها چیزیکه بر من مسلّم است اینست که آنها میخواستند با تبلیغات و کیفردهی گروه ما، پُوزه ی حریف روسی را بخاك بمالند. امّا آقای رکن الدّین مُختاری که میدانست اراده و گفته ی رضاشاه تغییر ناپذیر است از انجام نقشه ی نخستین و دوّمی خود ناامید شد و برای اینکه سر رشته ی کار از دستش بدر نرود آقای دکتر متین دفتری را که آنزمان وزیر دادگستری بود بزیر مِهمیز کشید.

این آقای دکتر مَتین دفتری که شاید هنوز هم در میان پاره ای جوانان ساده دل اسم و رسمی داشته باشد و درست نمیدانم زنده است یا در گذشته است مردی متظاهر و گندم نُمای جُو فروش بود. او که همیشه از سازمان ملل و حقوق بشر حرف میزد عملاً آلت بیچون چرای آقای رکن الدّین مختاری شد که من در جای خود آنرا بازگو خواهم کرد.

رُوحیّه ی زندانیان سیاسی آنزمان :

برای اینکه به جَو و روحیّه ای که در آن زمان گردانندگان شهربانی در مردم و بویژه در میان زندانیان سیاسی درست کرده بودند آشنا شویم خوبست پیشآمد ساده ای را بازگو کنم.

شاید نزدیك چهارماه بود که ما در بندهای زندان موقّت زندانی بودیم، یکی از روزهائیکه پاسبان مرا برای هواخوری به حیاط میان چهار بند انفرادی میبرد من آقای سفید موئی را که نزدیك به شصت سال داشت دیدم که قدم میزد. سلام کردم. پرسید نام شما چیست ؟ گفتم جهانشاهلو. گفت من عبدالقدیر آزاد مُدیر روزنامه «آزاد» هستم که اکنون سالهاست در اینجا بلاتکلیف زندانی میباشم. من گفتم آقای آزاد شما که در این گونه مسائل سیاسی آزموده هستید بفرمائید که کار گروه ما که شنیده اید و میشناسید بکجا خواهد انجامید؟ گفت آقا شما را آنقدر بلاتکلیف نگاه میدارند تا مانند زردآلوهای تَه سبدی که هفته ها مانده و پوسیده باشد از حال و روز بیافتید، آنگاه شما را از درِ علیم الدوله بیرون میاندازند.

گفتم آقای آزاد درِ علیم الدوله کجاست ؟ گفت در عقب حیاط بیمارستان زندان یا در متوفیّات. من از گفت او در شگفت شدم و گفتم آقای آزاد ما که کاری نکرده ایم. گفت اینجا کاری کردن یا نکردن شرط نیست. همینکه بعنوان زندانی سیاسی بدست پلیس افتادید دیگر از شما دست بردار نیست. گفتم آقای آزاد، آقای علیم الدوله ثَقفی را میشناسم بچه تناسب در مُتوفیّات زندان را درِ علیم الدوله میگویند؟ گفت چون بینانگذار بیمارستان زندان آقای علیم الدوله بود، زندانیان این در را درِ علیم الدوله مینامند و تنها هنگامی باز میشود که مُرده ای را از آنجا روانه ی گورستان میکنند.

در این هنگام آقای آزاد در حضور دو پاسبان کاغذی از جیب بیرون کشید و

گفت من هر روز در اُتاقم شعری میسازم. امروز این شعر را ساخته ام اگر میخواهید بخوانم ؟ گفتم خواهش میکنم بخوانید.
او بدون پروا ترجیع بندی را که سرتا پا دشنام به رضاشاه و انگلیس بود خواند، او در این شعر رضاشاه را عامل انگلیس معرّفی کرده بود. شگفت اینکه چون پاره ای استعاره ها برای پاسبانها قابل فهم نبود او توضیح میداد. من از این بیباکی او بیشتر شگفت زده شدم. پرسیدم آقای آزاد شما که سالهاست در زندان هستید چرا اکنون باز در زندان موقّت بسرمیبرید ؟ او گفت : آقا، من هیچ زمان خاموش نیستم از اینرو اولیّای زندان گاه گاه برای تنبیه بیشتر مرا بسلولهای انفرادی زندان موقّت میآورند.

انتقال به بَند همگانی:

در این اَوان اداره ی سیاسی شهربانی پرونده ی گروه ما را کامل دانست و عدّه ای از ما را بفلکه ی زندان موقّت و چند تن را هم به بند شش، که همگانی بود فرستاد چون جز بندهای انفرادیکه برای بازپرسی و جلوگیری از تَبانی بود. بندهای دیگر همگانی و جایگاه زندانیان پس از پایان بازپرسی بشمار میآمد. در این بندها درها باز بود اتاقها نسبتاً بزرگ و چندتن باهم در یك اُتاق زندگی میکردند. اتاقهای طبقه ی دوّم فلکه ی زندان نیز اینگونه بود.

زندانیان دُزد و جیب بُر و چاقوکش و تبهکار و قاچاقچی و مانند آن در بندهای پنج و هفت بسر میبردند که براستی دیدنی بود. این بندها هریك تنها یك اتاق شُترخانه مانند داشت که بیش از چند صد تن در آن زندانی بودند. این زندانیان روزها را در حیاط پهلوی همین کاروانسرا بسرمیبردند و همانجا ناهار میخوردند و شبها را تا صبح در این اُتاقها مانند «ساردین در قوطی» پهلوی هم میخوابیدند. کار این زندانیان بیشتر دُشنام دادن بیکدیگر و قُمار و گاهی معرکه گرفتن بود. از این دو بخش زندان گاه و بیگاه صدای دشنام و شلاّق نیز بگوش میرسید.

وضع دکتر تقی اِرانی :

باید یادآور شوم با اینکه همه ی ما را از زندانی تنها، به جایگاه همگانی آورده بودند دکتر تقی اِرانی همچنان در زندان انفرادی بند ۳ (نمناکترین و سردترین بندهای زندان موّقت) بسرمیبرد.

نه تنها خوراکی که از خانه برای او میآوردند بدستور اداره سیاسی باو نمیدادند بلکه پوشاك و همچنین پتو و زیلوی زندان را نیز از او گرفته بودند تا بگفته ی اداره سیاسی مجبور به اِقرار شود. آقای عبدالصمد کامبخش که راه و کار را خود و خانواده ی همسرش خوب میدانستند با پارتی بازی کسانی

چون آقای ضیاء الدّین کیا که از زمان ریاست شهربانی آقای محمّد درگاهی در شهربانی نفوذی داشت از یکسو و از سوی دیگر با اقرار های باصطلاح مُخلصانه خود در برابر پلیس مورد لطف شهربانی قرار گرفته بود، با ما بفلکه ی زندان موقّت آمد.

در یکی از روزهائیکه سربهر سرتیپ زاده رئیس زندان موقّت که من او را وقیح الاوباش لقب داده بودم (سَربَهر در شهربانی آنزمان به سروان میگفتند) ببازدید بند ۳ میرود میبیند که دکتر اِرانی در روی زمین سرد آسفالت اتاق در بسته، با یك پیراهنی نازك و یك تُنکه خوابیده و کفشهای خود را بجای بالش در زیر سر گذاشته است (آذرماه) دستور میدهد کفشهای او را بگیرند. بدشواری میتوان تصوّر کردکه نامردمی درباره ای انسان نماها تا چه پایه پیش میرود که حتّی کفش را هم از یکی از دانشمندترین مردان آنروز که براستی بدون چون و چرا، زنده و مُرده اش یکی از افتخارات ایران زمین بود و هست از او دریغ داشتند.

اندازه ی فرهنگ رئیس زندان :

این آقای سَربَهر سرتیپ زاده یکی از بیشرم ترین کسانی بود که من در زندگی خودِ دیده و شنیده ام، او بزندانیان غیر سیاسی دشنامهائی میداد که من تا کنون همانند آن را حتّی از پَست ترین اُوباش کوچه و بازار نیز نشنیده ام.

او به کسانیکه میدانست یارای پاسخگوئی ندارند بدترین دشنامها را میداد، امّا بزندانیان گردن کلفت، چون در حضور زندانیان و پاسبانان دشنامها را بخود او با صدای بلند و نعره برگردانده بودند و از شلاّق هم بیمی نداشتند، دشنام را دو سُویه میداد. بدینگونه که نخست بمادر و خواهر و زن خود دشنام میداد و آلت آمیزشی آنها را حواله ی کسان خود و سپس از آن خود را حواله ی کسان آن زندانی میکرد. ما از پنجره های اتاقهای فلکه که بحیاط بندهای ۵ و ۷ باز میشد هر روز شاهد دشنامهای این مرد وقیح بودیم. من یکی از گفته های یکروز او را که بیك زندانی قاچاقچی گفت، بازگو میکنم. شما حدیث مُفصّل از این مُجمل بخوانید.

او با صدای بلند که همه ی چندصد تن زندانی و پاسبانها و افسران همراه او شنیدند و ما از طبقه ی بالا نیز شنیدیم گفت : پدر سوخته فلان فلان شده میخواهی مرا رنگ کنی، خیال کردی. مرا که میبینی خُراسانی هستم. زیر هر ستون مسجد گوهرشاد از هر پاچه ی شلوارم روزی چند بار فلان داده ام.

خوانندگان دقّت فرمایند که چگونه کسانیکه بایستی نمونه ی اخلاق و تربیّت باشند تا بتوانند طردشدگان و به منجلاب فرو رفتگان را دست گیرند خود نمونه ی پَست ترین و اُوباش ترین مردمان بودند. آقای رکن الدّین مختاری گویا در همه ی شهربانی که آن همه افسران نجیب و آراسته و پاك داشت، اوباش تر از سَربهر سرتیپ زاده کسی را نیافته بود که بریاست زندان موقّت بگمارد.

گفتگو با دکتر تقی اِرانی :

هنگامیکه ما در فلکه ی زندان موقّت بودیم و هر چند تن آزادانه در اتاقی بسرمیبردیم چنانکه نوشتم، دکتر اَرانی همچنان در بند ۳ اتاق انفرادی در سخت ترین وضع در سرمای دشوار پائیز با گرسنگی دست بگریبان بود.

هر روز چند ساعتی گروهی ما را برای گردش و هواخوری بیکی از حیاطهای زندان میبردند. یکی از روزها ما را بحیاط میان بندهای انفرادی بردند. من در کنار دیوار بند ۳ قدم میزدم از سوراخِ یکی از دست و روشوئیها صدائی شبیه بصدای دکتر اِرانی شنیدم، نزدیك شدم و سلام کردم. دکتر اِرانی از صدایم مرا شناخت. گفت جهانشاهلو برفقا بگو در اداره ی سیاسی از من خواسته اند بنویسم که تشکیل دهنده و رهبر این حِزب هستم امّا من گفتم حِزبی وجود نداشته است تا من آنرا بپذیرم. پیشنهاد شما را بیك شرط میپذیرم و آن اینست که همه ی جوانان و دانشجویان را نخست آزاد کنید که دوباره بسر کار و درس خود بازگردند، آنگاه هرچه بخواهید خواهم نوشت. اگر این پیشنهاد مرا بپذیرند بزودی شما آزاد خواهید شد. برفقا بگو من از همه ی شما دفاع کردم من از همه ی شما براستی هم شرمنده ام و هم سپاسگزار. امّا مکّی نژاد و طبری از بس دروغ در پرونده های خود نوشته اند کمر مرا شکستند. با اینکه حتّی کفش مرا نیز گرفته اند و یك زیرپیراهنی و تُنِکه بیشتر برایم باقی نگذاشته اند روحیّه ام بسیار عالی است.

در اینجا از گچی که از دیوار دست و روشوئی میکَنَم در روی اسفالت اتاق معادلات ریاضی و فیزیک طرح و حلّ میکنم و بدینگونه روزها را میگذرانم. تا کنون چند فرمول فیزیک تازه پیدا کرده ام اگر بیرون آمدم چاپ و منتشر خواهم کرد. اگر بزودی آزاد شدی مرا فراموش نکن بخانه ی ما برو و بمادر و خواهر من دلداری بده. هرچه باشد قلبشان نازك است و غم و اندوه فراوان دارند. گفتم آقای دکتر اطاعت میکنم. او گفت : جهانشاهلو امّا مبادا بآنها بگوئی که من در زندانِ انفرادی در اتاقی نمناك و سرد و بی پوشاك و بی خوراك هستم، بآنها بگو حالش خوب و تندرست است .

در همه ی این گفتگوها من پُشتم بدیوار بود بجوریکه پاسبان و حتّی رفقا که قدم میزدند گمان میکردند من خسته شده ام از اینرو بدیوار تکیه داده ام، گاهی سررا برمیگرداندم و پاسخ میگفتم. او گفت: جهانشاهلو هیچ میدانی در میان مردم کوچه و بازار و همین کسانی که بظاهر رانده ی اجتماع هستند، همین دزدها و جیب بُرها چه انسانهای والا و باگذشتی یافت میشود. اینها از صبح تا ظهر، چون رفت و آمد پایوَرها و آجودانها بسیار است، کمتر بمن سر میزنند، امّا همینکه بعد از ظهر میشود نزد من میآیند برایم چای میآورند و شبها خودشان باهم در یك پتو و گاهی بی پتو میخوابند و پتوهای خود را برای من میآورند. گاهی دوتن هر یك، یك پتو میآورند که یکی را زیرانداز و دیگری را رواناز کنم. صبح زود برای اینکه پایورها و آجودانها نبینند از نو میبرند.

هر روز قابلمه ی خوراك مرا كه از خانه میآورند بیك تن از زندانیان میبخشند. روزهائیکه بزندانیان بند ما میدهند آنها نمیخورند و نزد من میآیند و میگویند ما شَرم داریم که شما گرسنه باشید و ما خوراکی را که مادر و خانواده ی شما برای شما فرستاده اند بخوریم. من میگویم بخورید نوشِ جانتان. امّا آنها نمیخورند و همینکه شب شد میآورند اینجا و با من یکجا میخوریم. آری جهانشاهلو اینها دزد و جیب بُرند امّا آنهائی که با دروغها و تُهمتها کار مرا سنگین و مرا باین روز انداخته اند خود را روشنفکر و گُل سرسبد اجتماع میدانند.

گفتم آقای دکتر اجازه بدهید بروم بالا کمی پول برای شما بیاورم که دستکم چای بنوشید. گفت نه، اگر اکنون بروی بالا ممکن است بفهمند و بدون شكّ جای مرا از اینِ وَر بند به آن وَر عوض خواهند کرد و دیگر احتمال گفتگو نخواهیم داشت. بار دیگر بیآور. به اسکندری و آقا بُزرگ سلام برسان.

من چند روز دیگر که باز تصادفی ما را بآن حیاط بُردند پُولی برای دکتر بُردم و سپس نیز تا دکتر در انفرادیِ بند ۳ بود هر هفته توسّط قهوه چی برای او پولی میفرستادم.

قهوه چیها که از دزدان و جیب بُرها بودند بهمه ی بندها رفت و آمد داشتند. یکی از این قهوه چیها جوانکی بود نزدیك ۲۵ سال که تَردست ماهری بود، هر زمان که بفلکه میآمد و برای ما چای میآورد، یك چشمه تَردستی نیز انجام میداد و گذشته از پول چای، انعامی هم میگرفت.

روزی باو گفتم به بند ۳ هم میروی ؟ گفت آری، اگر فرمایشی دارید انجام بدهم. گفتم اگر نمیترسی این پُول را بده به سیّدخداداد و بگو جهانشاهلو برای دکتر داده است. گفت به مُولا قسم من جُز از خدا از کسی باکی ندارم، هر امری که بفرمائید اطاعت میکنم. او تا دکتر در بند ۳ بود این کار نیك را انجام میداد. آن جوان جیب بُر و تَردست براستی انسانیّت کرد چون اگر جریان را بدفتر زندان گزارش میداد هم مورد لطف کارکنان زندان قرار میگرفت و هم مرا بزندان انفرادی میبردند و هم کار دکتر اِرانی دشوارتر میشد.
من در درازای نزدیك چهار سال و ششماه که در زندان بودم گام بگام باورم به مَردمی و جوانمردی این مردم ساده بیشتر و بیشتر شد که باز در جای خود از آن خواهم نوشت.

رهایی از سیاهچال :

شاید واپسین روزهای اسفند ماه یا آغاز بهار بود که دکتر اِرانی را از بند ۳ انفرادی یا سیاه چالی که برای او درست کرده بودند به فلکه نزد ما آوردند. چون اداره سیاسی از اینکه از دکتر اِرانی بتواند اقراری بگیرد ناامید شد، از اینرو پرونده ی گروه ۵۳ تن را پایان یافته و بسته بشمار آوردند. امّا آقای عبدالصمد کامبخش از پیش زمینه ای علیه دکتر اِرانی آماده کرد و به پاره ای خوشباورها گفت که گویا او هیچ چیز درباره ی هیچکس نگفته است بلکه نام همه ی گروه ما را دکتر اِرانی به پلیس داده است.

دادگاه سازمانی اِرانی در زندان :

همینکه دکتر اِرانی را بفلکه نزد ما آوردند عده ای مانند آقایان خلیل ملکی، مکّی نژاد و چندتن قزوینی ها که بمناسبت همشهری بودن با آقای کامبخش سروسرّی داشتند مانند آقایان رضوی، اَلَموتی ها گفتار با اورا تحریم کردند، باستناد اینکه گویا گروه ۵۳ نفر و سازمان آنرا دکتر اِرانی لُو داده است.

پیداست که ما وقعی باین گفتار و رفتار آنها ننهادیم. روزی بدستور کامبخش در یکی از اتاقهای فلکه برای دکتر اِرانی باصطلاح دادگاه حِزبی تشکیل دادند و چندتن را که موافق میپنداشتند به آنجا فراخواندند. در آنجا دکتر اِرانی هرچه گفت که من نام کسی را نگفته و ننوشته ام و پرونده من شاهد است و این تهمتها در پرونده ی آقای کامبخش که بارها در اداره ی سیاسی برای من خوانده اند نوشته شده است کسی باور نکرد. چون مُدّعی و داور همه از دور و وَریهای کامبخش بودند. آنروز سرانجام دکتر اِرانی گفت زمان همه چیز را آشکار خواهد کرد و از اُتاق بیرون آمد (گفته ی خود دکتر اِرانی).

در اینجا باید یادآور شوم چه هنگامیکه ما در فلکه ی زندان موقّت بودیم و چه هنگامیکه ما را بزندان قصر بُردند گفتگو و گِله ها در دور و وَر پرونده ها بسیار بود.

کسانیکه بسیار نویسی و نادرست نویسی و دروغپردازی کرده بودند سخت سرزنش شدند. همه بیش و کم اظهار پشیمانی کردند تا جائیکه سرانجام قرار شد آنهائیکه در اداره ی سیاسی و نزد پلیس اقرار و یا بلندپروازی کرده و زبونی از خودشان نشان داده بودند اگر کار بدادگستری کشید همه ی نوشته های خود را در نتیجه ی فشار و آزار دستگاه پلیس جلوه دهند و بدیگر سُخن همه را انکار کنند.

براستی پاره ای چون آقایان خلیل مَلکی، نُصرت اله اِعزازی، اَنورخامه ای، ضیاء الدّین الموتی، عمادالدّین الموتی و عبّاس آذری و دیگران نه تنها در پیش بازرس دادگستری بلکه در برابر دادگاه نیز همه ی نوشته ها و گفته های خود را در اداره سیاسی را نادُرست خواندند امّا گروه دیگر که آقای عبدالصمد کامبخش و آقایان تقی مکّی نژاد و احسان اله طبری بودند، دو روئی کردند و باز همان اَباطیل گذشته را در پرونده ی دادگستری بازنویس و تائید کردند و در دادگاه نیز از خود زبونی و پَستی نشان دادند و تا واپسین دَم از اظهار اِرادت و بندگی به پلیس باز نه ایستادند.

چنانکه پس از آن، زمان نشان داد همه ی این خوشرقصیها برای این بود که در دادگاه دادگستری مورد لطف شهربانی قرار گیرند. چنانکه از این دو روئی و نامردمی خود سود هم بردند. آقای کامبخش که ممکن بود بسبب پرونده جاسوسی در دادرسی ارتش اعدام شود تنها به دهسال محکوم شد و احسان اله طبری با آن پرونده ی چند کیلوگرمی تنها چهار سال کیفر دیدند

و تقی مکّی نژاد که بظاهر به پنج سال زندانی در دادگاه محکوم شده بود دو سال زودتر از پایان زندانش آزاد شد.

تئاتر در زندان :

هنگامیکه همگی در فلکه ی زندان موقّت بودیم و دکتر اِرانی نیز با ما بود ، روزی چند تن از رفقا آقایان اکبر افشار قُوتُولو و رضوی و چندتن دیگر نُمایشنامه ی چند برگی نوشتند و در یکی از اتاقها با همان وسایل آنجا نُمایشی ترتیب دادند که نزدیك یکساعت بدرازا کشید. در آغاز کار آقای افشار از من خواهش کرد دکتر اِرانی را نیز که در اتاق دیگر است دعوت کنم. من خواست او را انجام دادم و دکتر اِرانی را با خود بآن اتاق بردم. بکافه ی زندان چای سفارش داده بودند. درآخر کار بود که گروهبان ۳ یزدی بنام آجودان یزدی بفلکه آمد که برای زندانیان نان بیآورد. چون کار او آوردن و تقسیم نان میان زندانیان و وظیفه ی دوّمش طناب دار انداختن بگردن محکومین باعدام بود. همینکه ناگهان در اتاق را بازکرد و وارد اتاق شد گفت: بَه بَه، عوض اینکه بنشینید بحال خودتان و مادر و خواهرتان گریه کنید اینجا تئاتر میدهید و رفت به پایور نگهبان آنروز رسدبان ۳ مقصودی گزارش داد. او هم فردای آنروز به سربهر سرتیپ زاده گزارش کرد. سرتیپ زاده بجای اینکه کار کوچك را بهیچ بگیرد بزرگ کرد و به اداره ی سیاسی گزارش

فرستاد. اداره ی سیاسی بدون هیچ بازپرسی و بازجوئی دکتر اِرانی را نویسنده و نمایش دهنده ی این باصطلاح نُمایش بشمار آورد و اورا بزندان انفرادی فرستاد.

در اینجا یادآور میشوم که دکتر اِرانی تا دقیقه ای که من به خواهش آقای افشار اورا برای نوشیدن چای و دیدن نُمایش به آنجا آوردم از این قضیّه کوچکترین آگاهی نداشت. از اینجا بخوبی آشکار میشود که اداره ی سیاسی و دستگاه زندان بهر بهانه و دست آویزی او را آزار میداد و در فشار میگذاشت.

زندان قصر :

پائیز بود که یکروز بدون هیچ آگاهی بما گفتند که باید بزندان قصر بروید و پس از ساعتی ما را به بیرون از زندان راهنما شدند. هنگامیکه ما را سوار خودروهای زندان میکردند خوشبختانه مستخدم مانرا که برای من ناهار آورده بود دیدم و با او بدون مانع گفتگو کردم و باو گفتم برو بگو که ما را بزندان قصر میبرند، نگران نباشید چون آنجا وضع بهتر است و آزادتر هستیم و دیگر به اینجا خوراك نیاور.

اینکه گفتم خوشبختانه براستی این تصادف ارزش داشت چون پس از آنروز تا چند روز بیچاره مادرها و خواهرها و پدران و خویشاوندان ما همه نگران بودند

بویژه کسانیکه آنروز بزندان موقّت مراجعه کرده بودند و کارکنان زندان از پذیرفتن خوراك و لباس سرباز زده بودند، در غم و اندوه بزرگی بودند. تنها خانواده ی من آگاه شد که ما را بزندان قصر میبرند و مادر من تا جائیکه دسترسی داشت دیگران را نیز آگاه کرد. فردای آنروز تنها من بودم که در زندان قصر غذای خانه بدستم رسید.

تا چند روز خانواده ها بخانه ی ما مراجعه میکردند تا از خود مستخدم ما چگونگی دیدار و گفتار او با من را بشنوند. این ناراحتی ها را انتشارات نادرست که در شهر پراکنده بودند دشوارتر میکرد چون در شهر مُغرضین انتشار داده بودند که گویا ما را بجای نامعلومی بُرده اند و چه بسا میخواهند همه ی ما را سر به نیست کنند. پیداست که این انتشارات دروغ و همانند آنرا علیه رضاشاه و دستگاه دولت میدادند. در هرجا و در هر کشوری اینگونه انتشارات نادرست و بزرگ جلوه دادن نارسائیها خواه ناخواه از سوی گروههای ناخشنود انجام میگیرد. امّا همه ی این ناراحتیها دو روزی بیش نپائید چون با مراجعه خانواده ها به اداره ی سیاسی و توضیح مقامات پاسخگو و از سوی دیگر پذیرفتن غذاها از سوی کارکنان زندان قصر واقعیّت آشکار شد.

آنروز غروب ما را در بند ۹ زندان قصر که از پیش آماده کرده بودند جای دادند. در آنجا هر چند تن در یك اتاق بودیم. زندانیان دیگر را برای اینکه «تبلیغ سیاسی» نشوند از آنجا به بندهای دیگر برده بودند.

ما در آن بند آزاد بودیم و همه ی اُتاقها در اختیار ما بود. از فردای آنروز باز زندگی روزانه زندان آغاز شد. هر روز پس از ناشتائی ما را بحیاط ویژه ی همان بند که باغی نسبتاً بزرگ بود میبردند و تا نیمروز آنجا بودیم و ورزش میکردیم. من در آن بند با آقایان علینقی حَکَمی، فریدون مَنُو، محمّدرضا قُدوه، فضل اله گرکانی و خلیل انقلاب آذر در یك اتاق بودیم. همه با هم دَمخور بودیم جُز با آقای خلیل انقلاب که کج سلیقه و پُر هیاهو بود و با همه کس از پاسبان گرفته تا نظافتچی همواره در جدال بود و چه بسا آرامش اتاق ما را هم بهم میزد.

چند کتابی هم برای خواندن داشتیم (البته نه کتابهای سیاسی) چون در آن هنگام هنوز سیّدمصطفی خان راسخ رئیس زندانها بود. او مردی نیك نفس و انسان بود.

پِی آمد کوششها :

در این هنگام تلاش خانواده ها بویژه مادر من و مادر آقای ایرج اسکندری که بنُمایندگی از سوی همه ی خانواده ها آسایش را از دولتیان و مجلسیان سلب کرده بودند نتیجه داد. آنها سرانجام نخست آقای شکوه الملك کروَری رئیس دفتر ویژه رضاشاه را وادار برساندن واقعیّت موضوع به رضاه شاه کردند و سپس چون ذهن رضاشاه آماده شد آقای حاج محتشم السلطنه ی اسفندیاری

در دیدار با رضاشاه از او استدعا کرد که کار گروه ما را بدادگستری رجوع کنند، رضاشاه خواست اورا پذیرفت.
این در تاریخ کشور ما شاید نخستین بار بود که موضوعی بنام سیاسی در دادگستری مطرح میشد. چون پیش از آن نیز سیاستمردانی را بدادگستری کشانده بودند امّا همه و همه را بعناوین دیگر چون رشوه گیری و رُشوه دهی و یا دزدی و مانند آن، در اینباره در برگهای پیش نیز نوشته ام از اینرو نیازی به بازنویسی همه ی آن نیست.
درست بیاد ندارم چه ماهی بود امّا کمی سرد بود که از نو ما را برای بازرسی بزندان موقّت بُردند و بیشتر نزدیك بهمه ی ما را در بند یك که در طبقه ی دوّم انفرادی بود جای دادند. چون بازرسی دوباره آغاز میشد بظاهر هریك را در اتاق انفرادی جدا جای دادند، امّا درها باز بود و با هم گفتگو و مشورت میکردیم چون در این بند جز گروه ما زندانی دیگری نبود.
روزها در آستانه ی اتاقها چیزی پهن میکردیم و مینشستیم، گاهی بحث علمی و اجتماعی میکردیم و گاهی شعر میخواندیم، آقای مکّی نژاد گاهی تصنیف میخواند.

آگاهی ویژه :

یکی از روزها پاسبانی که پنهانی بخانه ها میرفت و خبر میآورد، خبر آورد که آقای کامکار را دادگستری برای بازپرسی گروه ما برگزیده است.

آقای ایرج اسکندری این آقای کامکار را میشناخت. این خبر همه ی ما را شاد و امیدوار کرد. ما هر روز نزدیك ساعت ۵ یا ٦ پس از نیمروز هریك دستگاهی چای سفارش میدادیم و در آستانه ی درها مینشستیم و دسته جمعی چای مینوشیدیم و به پیروی از درویشان آنرا دیگجوش مینامیدیم.
یکی دو روز از خبر تعیین بازپرس دادگستری گذشته بود همگی در آستانه ی در نشسته بودیم و چای مینوشیدیم. یکی از رفقا گفت بچّه ها از دیوان حافظ فالی بگیریم (نظافتچی بند کوره سوادی داشت و دیوان حافظ پاره پاره ای، آقای ایرج اسکندری از نظافتچی دیوانِ خواجه را گرفت و بخنده گفت هرکس از تَه دل نیّتی کند. همه نیّت کردیم. پیداست که نیّت همه در اطراف سرنوشت دور میزد. آقای اسکندری حافظ را باز کرد این غزل معروف خواجه آمد که آغاز و بیت آخرش اینست :

وصف حالی ننوشتیم و شد ایّامی چند
مَحرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

....

حافظ از شمع رُخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سُوی ناکامی چند

این فال همه را شگفت زده کرد.

بسیاری از فالهای خواجه ی شیراز براستی شگفت آور است و در این باره هم روایت بسیار است و هم بسیار نوشته اند اما این فال نه تنها وصف حال بود

بلکه نام بازپُرس دادگستری را نیز در برداشت. چند روز پس از آن بازپرسی آغاز شد. هر روز یکی دو تن را برای بازپرسی میبُردند. گذشته از اینکه پس از بازگشت از بازپرسی رفقا جریان را برای همه بازگو میکردند چنانکه اشاره رفت یك تن پاسبان در زندان موقّت بود که مردی بسیار نَجیب و افتاده بود و از هیچ یاری بزندانیان دریغ نمیکرد. ما هرچه میخواستیم باو سفارش میدادیم او بخانه ها میرفت و انجام میداد، البته انعام خوبی هم میگرفت، اما تنها برای انعام نبود چون او حتّی بکسانیکه خود و خانواده شان چیزی نداشتند که باو بدهند نیز یاری میکرد. ما بیاری این پاسبان یك روز در میان که نگهبانی داشت از رُخدادها آگاه میشدیم.

بازپُرسی :

یکی از روزها مرا برای بازپرسی بدادگستری بُردند. بازپُرس در یك ساختمان در خیابان خیّام (جلیل آباد سابق) بود.

دو تن پاسبان مرا همراهی کردند امّا همینکه به دالان اتاق بازپرس رسیدیم پاسبانها بمن گفتند ما میرویم همین قهوه خانه ی نزدیك چای بنوشیم. همینکه کارتان تمام شد بازمیگردیم. اگر شما زودتر آمدید در خیابان منتظر ما بمانید تا بیائیم یا اینکه بیائید به قهوه خانه چای بنوشید. من به آنها پولی برای نوشیدن چای دادم و به اتاق بازپرس رفتم.

او پرونده مرا خوانده بود. گفت شما پرونده ی اداره سیاسی شهربانی خود را قبول دارید ؟ گفتم آری. گفت آیا چیزی بدان میافزائید ؟ گفتم آری. گفت چه چیز ؟ نوشتم آنچه درباره من دیگران نوشته و یا روایت کرده اند نادرست است.

آقای کامکار گفت خوب کار بازپرسی شما پایان یافت بفرمائید بروید. شگفت آنکه نه پاسبانان مرا باو سپرده بودند و نه او مرا به پاسبانان تحویل داد. من بیرون آمدم در خیابان پاسبانها را ندیدم. نزدیك سه ساعت آزاد در خیابان قدم میزدم بجوری که میتوانستم هرجا که بخواهم بروم. پس از ساعتها پاسبانها که گویا تریاك مُفصّلی کشیده بودند آمدند و گفتند شما هم میخواستید بروید خانه تان سَری بزنید. با آنان بزندان بازگشتم.

رفتن بُنِه کَن به زندان قصر :

سرانجام بازپرسی از گروه ما در دادگستری پایان یافت از اینرو سازمان زندان ما را اینبار بگفته ی خودشان «بُنه کَن» بزندان قصر برد و در بندهای هفت و چهار جای داد. البته آنجا هم تا اندازه ای خاصّه خرجی کردند چون گروهی از مارا که سرشناستر بودیم به بند هفت که گویا اعیان نشین بود و گروه دیگر را به بند چهار فرستادند.

در بند هفت آقایان ایرج اسکندری، دکتر محمّد بهرامی، دکتر مُرتضی یزدی، دکتر رضا رادمنش، دکتر حسن سجّادی، دکتر مُرتضی سجادّی، مهدی لاله، بزرگ علوی، عزّت اله عتیقه چی، عبّاس نَراقی، نسیمی، تقی شاهین، اکبر شاندرمنی، مجتبی سجادّی، رضا ابراهیم زاده، ابوالقاسم اَشتری، فریدون مَنُو، علینقی حَکَمی، تقی مکّی نژاد، محمود بُقراطی، محمّدرضا قُدوهِ و من بودیم. جز ما در این بند آقایان : سردار رشید اَردلان زمین سالاربزرگ و رئیس ایل اَردلان و کُردهای جوانرود و رَوانسر، محمّدتقی امیرجنگ خانِ بختیاری، یاور احمدخان همایون (همکار سرهنگ پولادین) فرمانده سابق هنگ آهن، یاور عبداله میرزای پورتیمور (افسر ستاد ارتش و آجودان مخصوص سابق رضاشاه)، سیّدجعفر پیشه وَری، میر ایوّب شکیبا و از این گذشته آقایان یوسف افتخاری، رحیم همداد، علی زاده نامی، عطاء اله، چندتن گروه سیاسی دیگری که بنام رشتیها اداره سیاسی بازداشت کرده بود زندانی بودند. دست آویز اداره سیاسی در بازداشت این گروه گفته های یکی از کمونیستهای پیشین بنام اسماعیل فروهید بود که هنگام بازگشت غیرقانونی از روسیه در مرز دستگیر و در اداره ی سیاسی دو موضوع را بازگو کرده بود. نخست اینکه در ایران بتازگی حزب کمونیست تشکیل شده است (مقصود همان حزب پنجاه و سه تن بود) که از آنزمان اداره سیاسی در پی یافتن این حِزب افتاد و سرانجام شُورشیان را در اهواز بازداشت کرد و دنباله ی آن بازداشتها بما رسید.

دوّم اینکه گفت در آغاز روی کار آمدن رضاشاه کلوبی در رشت تأسیس شد که در آن مَرام اشتراکی رواج داشت. همه ی این گروه را که آقای دکتر رضا رادمنش نیز از آنها بود باستناد گفت همان آقای اسماعیل فروهید بازداشت کرده بودند. در میان آنان اشخاص گوناگونی دیده میشد که نه تنها کمونیست نبودند حتّی با کمونیزم مخالف هم بودند از آن میان پایور شهربانی بنام نایب حقّی و هارتون میخانه دار و آقای میلانی تاجر و آقای جدیدی نامی که بجوریکه بازگو میکرد آغاز انقلاب روسیه و فجایع بلشویکها را در باکو بچشم خود دیده بود. تنها کسی که جز آقای دکتر رادمنش در میان آنان روشنفکر و باسواد بود آقای دکتر شفیعی بود که او هم با کمونیزم ارتباطی نداشت امّا شاید مانند دیگر روشنفکران ناخشنود بود. او در رشت درمانگاهی داشت و چون پزشك باسوادی بود در میان مردم و خانواده ها خوشنام بود از اینرو خود و خانواده اش به آسایش زندگی میکردند. او از اینکه بدست آویز واهی خود و خانواده اش بیسر و سامان شده بودند، سخت ناراحت بود.

یکبار که خانواده اش از رشت برای دیدار او آمده بودند چنان از دیدن آنها در اتاق ملاقات از جا دررفت که هرچه در دل داشت برزبان آورد. با بودن افسر نگهبان زندان و مأمور اداره سیاسی آقای عبّاس کدخدا و دیگر دیدارکنندگان از آن میان من و مادرم فریاد برآورد که جور و ستم بجائی رسیده است که باید بروید ناصرالدّین شاه را از گور درآورید و سجده کنید.

پس از این اورا تنها یکبار به اداره ی سیاسی بُردند و پند دادند. خوشبختانه کارش بخوبی گذشت و اورا زندان در زندان نکردند.

آزادی نِسبی در زندان :

در آغاز که ما را به آنجا بردند هنوز سرهنگ سیّدمصطفی راسخ که مردی نیك نفس و با تدبیر بود ، رئیس زندان بود . زندانیان در درون زندان آزادی نسبی داشتند. در همانجا فروشگاهی بود که جز نوشابه الکلی موّاد خوراکی و میوه و نیازمندیهای دیگر را میفروخت و اگر چیزی کسی از شهر سفارش میداد میآورد.

در همین زمان در درون زندان چند کارگاه سامان داده بودند که بسیاری از زندانیان روزها در آنجا کار میکردند و مُزد کمی نزدیك یکریال دریافت میکردند. پیداست که مزد یکریال در آن زمان برای زندانیانی که چیزی بیرون از زندان نداشتند پول خوبی بود. کسانیکه اُستاد کار بودند مُزد بیشتری دریافت میکردند. مهمتر از همه کارخانه ی نجّاری بود که در باغچه ی میان بند هفت و هشت جای داشت. از این گذشته رفت وآمد به بیمارستان زندان برای دریافت دارو و همچنین دیدار از زندانیان بندهای دیگر تا اندازه ای آزاد بود.

در فروشگاه زندان ذغال و نفت هم میفروختند از اینرو بیشتر زندانیان مَنقل یا چراغ نفتی داشتند و برای خود خوراك و چای درست میکردند. آوردن کتابهای غیر سیاسی و خواندن آن آزاد بود. آوردن تختخواب از خانه دشواری نداشت. کسانیکه به تریاك عادت داشتند آشکارا در زندان تریاك میکشیدند. از اینرو در زندان زندگی نسبتاً آرام میگذشت. همین زمان آقای مُختاری، یاوَر حسین نیرومند را که رئیس کلانتری بخش کاخ (خیابان کاخ قصر رضاشاه) بود بسمت معاون زندان بدانجا فرستاد. مقصودش این بودکه راسخ را که از افسران کار کشته ی شهربانی و ارشدتر از او بود خانه نشین کند.

هنگامیکه نیرومند معاون زندان بود با بودن راسخ نتوانست سخت گیری کند. امّا پس از چند ماه راسخ باز نشسته شد و نیرومند کفیل زندان گردید. از همان آغاز فروشگاه زندان را اگرچه بظاهر باز بود از کار بازداشت چون چیزی برای فروش نداشت و حق نداشت سفارشی از کسی بپذیرد.
از آوردن و فرستادن هرگونه کتاب بزندان جلوگیری کرد و چون پی در پی گروههای پاسبان برای بازرسی به بندها روانه میکرد، هرچه کتاب هم که از گذشته در دست زندانیان بود جمع آوری کرد و بُرد. از آن پس در نزد هرکس کتاب یا کاغذی دیده میشد مورد سرزنش قرار میگرفت. بعدها کیفر چنین کسانی مدّت هفت روز زندان انفرادی بود.

بَنگ و تِریاك در زندان :

تریاك هم كه تا آنزمان برای معتادین آزاد بود جز برای چندتن ممنوع اعلام شد. تنها خانهای بختیاری و یكی دو تن دیگر اجازه ی كشیدن آنرا داشتند. بَنگ هم كه در زندان بسیار رواج داشت بظاهر ممنوع شد. از اینرو در زندان قاچاق تریاك و بَنگ رواج بسیار یافت. بَنگ از همان آغازی كه من در زندان موقّت زندانی شدم سخت رواج بود و كسی هم مانع نمیشد. بجوری رواج داشت كه در هر بندی كه بودم بیشتر ساعتهای روز وشب بوی بَنگ بمشام میرسید (بوی بَنگ خوش آیند است چون بسبب اِتِرهائیكه دارد یكی از موآد خوشبو است). بیشتر پاسبانان بنگی بودند بویژه شب هنگام كه پاس میدادند، بنگ میكشیدند. ناگفته نماند كه خود آقای سرپاس ركن الدّین مختاری نیز بنگی بود و باصطلاح «سیگار سَواره» میكشید. این سیگار سواره ای كه بعدها من در اطراف آن اطلاع كسب كردم چنین بود و شاید اكنون نیز هست كه اشخاص معمولی آنرا با توتون سیگار در هم میكنند و سیگار میپیچند و یا بخشی از سیگار پیچیده را خالی میكنند و پس از درهم كردن با بنگ از نو بكاغذ سیگار میریزند. امّا كسانی مانند آقای مختاری كه توانائی مالی بیشتری داشتند دستور میدادند سیگارپیچها توتون را با نسبت معیّنی بنگ درهم میكردند و سپس سیگار را میپیچیدند. مركز فروش و قاچاق تریاك و بنگ در بندهائی بود كه دزدان حرفه ای و قاچاقچیان و جانیان بَندی بودند.

تریاك و بَنگ بیاری دو گروه بزندان میرسید، نخست بیاری پاسبانها و گروهبانان و شاید پاره ای افسرها دوّم بیاری پزشکیاران و پرستاران بیمارستان زندان. گاهی دزدانیکه برای بازپرسی بدادگاه احضار میشدند در بازگشت باخود میآوردند.

نیرومند گرچه دستور داده بود که زندانیان و پاسبانان را هنگام آمدن بدرون زندان سخت بازجوئی تنی میکردند اما چون گروهبانان و گاهی افسران بازجو خود با پاسبانان و پاره ای از زندانیان همدست بودند اینکار سرسری انجام میگرفت. پاسبانانی بودند که از قاچاق کردن تریاك و بنگ درآمد بسیاری به چنگ میآوردند از اینرو آنان پاس خود را جوری سامان میدادند که با پاس گروهبان یا افسر همدستی همزمان باشد (چون پاس پاسبانان و گروهبانان و افسرها در زندان یکروز درمیان بود). بجوریکه خود این پاسبانان میگفتند میدانستند که در کشیك کدام گروهبان و یا افسری میتوانند با دست پُر بزندان بیایند.

از سوی دیگر باید یادآور شوم که آقای نیرومند کفیل زندان بگیر و ببند و سختگیری را در واقع برای جلوگیری از بنگ و تریاك نمیکرد بلکه سختگیری او در آوردن کتاب و روزنامه بود چنانکه در بازرسی بندها بارها تریاك و بنگ یافتند که یا ندیده گرفتند و یا تنها به بردن آن بسنده شدند، امّا وای بحال کسی که در بازرسی نزدش روزنامه یا کتاب یافت میشد.

شاید پاره ای از خوانندگان گمان کنند مقصود کتابهای سیاسی یا روزنامه های خارجی بود امّا نه، مقصود همان روزنامه ی رایج و مُجاز اطلاّعات و کیهان و مانند آن و کتابهای ساده ی فارسی چون تاریخ ایران و دیوان شعرا و پاره ای کتابهای علمی چون پزشکی و ریاضی بود. من خود یکبار بدستور نیرومند رئیس زندان یکهفته در بند انفرادی که نزدیك بند چهار بود زندانی شدم، بدیگر سخن زندان در زندان شدم چون در بازرسی بند ما از اتاق من یك کتاب جنین شناسی یافته بودند. این کتابهای جیبی علمی بزبانهای مهّم بیگانه همیشه منتشر میشد بجوری که یکدوره ی از آنرا میتوان در یك کیف دستی جا داد. آشکار است که از این کتابها شخصی که آموزش را آغاز میکند نمیتواند سودی بسیاری ببرد. تنها برای کسانی سودمند است که بدان بخش دانش آشنا هستند و برای یادآوری از آن بهره میگیرند. من درباره این زندان درون زندان جداگانه خواهم نوشت.

اعتصاب خوراك :

یکی از کارهای نیرومند این بود که از فروش ذغال و نفت بزندانیان از آن میان زندانیان سیاسی از سوی فروشگاه زندان جلوگیری کرد. پیش از کفالت او زندانیان بویژه زندانیان سیاسی هریك مَنقل یا چراغ خوراکپزی نفتی داشتند که با آنها خوراك میپُختند و یا چای دم میکردند.

آقای نیرومند دستور داد که در هر بندی اتاق کوچکی را بنام چایخانه سامان دادند که در آنجا همواره وسائل پُختن خوراك و دم کردن چای بخرج زندان آماده بود. باید گفت که یگانه کار خردمندانه و مردمی نیرومند چه از دید بهداشت و چه از دید پاکیزگی همین بود چون پیش از آن در درون بندها همواره بُوی ذغال و نفت به بینی میرسید و در درون دالان بندها ریخت و پاش و خاکستر و ناپاکی بود.

امّا از آنجائیکه گروه فُرصتجو، کاری به اینکه کاری منطقی و خردمندانه و سودمند است یا نه، ندارد و در کمین است که از هر آب گل آلودی ماهی بگیرد. آقای اردشیر آوانسیان که از پادوهای کمسواد و بی منطق روس بود بعنوان رفتن به بیمارستان و گرمابه بهمه ی بندهای زندانیان سیاسی رفت و بهمه گفت که گروه دیگر میگویند که باید «اعتصاب خوراك» کرد. بویژه چون همه برای دکتر اِرانی احترام ویژه ای قائل بودند همه جا انتشار داد که دکتر اِرانی گفته است هرکس در این اعتصاب علیه دستگاه زندان شرکت نکند رفیق ما نیست.

از سوی دیگر خود را به بند شِشم که بند همگانی غیرسیاسی و تنها در یك اتاق کوچك آن دکتر اِرانی زندانی انفرادی بود، رساند و از پشت در با او گفتگو کرد و گفت که زندانیان سیاسی همگی تصمیم گرفته اند اعتصاب کنند و واکنشی درباره ی دستور آقای نیرومند نشان دهند. چون از فروش نفت و ذغال بزندانیان برای پُختن خوراك و آماده کردن چای جلوگیری کرده است، رفقا بشما هم پیغام فرستادند که از فردا اعتصاب غذا کنید.

دکتر اِرانی باو میگوید که اعتصاب برای نفت و ذغال کار بیهوده و نادرستی است. برای چُنین کارهای بیهوده اعتصاب کردن در زندان ارزش خواستهای سیاسی راااز میان میبرد. آقای اردشیر آوانسیان باو میگوید همه تصمیم گرفته اند بمن گفته اند که بشما بگویم، اگر اعتصاب نکنید دیگر رفیق ما نخواهید بود. دکتر اِرانی باو میگوید همه ی گفته های مرا برفقا برسان و بگو اکنون که همه تصمیم گرفته اید من تابع شما هستم. (همه ی این گفتگوها هنگامی آشکار شد که ما توانستیم با دکتر اِرانی دیدار کنیم.)

آقای اردشیر آوانسیان هنگامیکه به بند ما آمد همه را آماده ی اعتصاب میکرد و پیامِ ساختگی دکتر اِرانی را بازگو میکرد.

در این هنگام من باو گفتم من در اینکار بی منطق شرکت نمیکنم و نیازی هم به اینکه تو مرا رفیق خود بدانی ندارم. کوته سُخن اینکه آقای اردشیر آوانسیان با چند روئی و دروغ همه ی زندانیان کمونیست را به اعتصاب خوراك وادار کرد. همان روز من با آقای ایرج اسکندری در اینباره گفتگو کردم او گفت در اینکار منطقی وجود ندارد اما چون همه اعتصاب میکنند منهم ناچار پیروی میکنم.

در آغاز افسران زندان با رفت و آمد پی در پی به پند و اندرز پرداختند امّا سودی نبخشید. چون روز پس از آغاز اعتصاب خوراك روز دیدار زندانیان سیاسی با خانواده ها بود، مادران و خواهران بیچاره چه خواهشها و گریه ها که کردند تا شاید آقایان را وادار بخوردن غذا بکنند امّا همه بیهوده بود.

در دیدار مادرمن گفت چه عجب این بار سرعقل آمده ای. اگر در اینکار ابلهانه هم شرکت میکردی برای من تردیدی در دیوانگی تو باقی نمیماند. مادر من گفت خبر این اعتصاب غذا در شهر همه جا پیچیده است و همه از ما میپرسند مگر چه خبر شده است ؟

در اینجا یادآور میشوم که جُز من آقایان دکتر حسن سجّادی و دکتر مُرتضی سجّادی هم در اعتصاب شرکت نکردند. شاید چهار یا پنج روز از این اعتصاب غذا گذشته بود که بدستور آقای مُختاری افسران و پاسبانان زندان آقایان دکتر تقی اِرانی، دکتر محمّد بهرامی، خلیل ملکی، یوسف افتخاری، اردشیر آوانسیان، عبدالصمد کامبخش، خلیل انقلاب آذر، نورالدّین و عمادالدّین الموتی را به پُشت ساختمان زندان که باغ زندان و در فاصله ی میان زندان و بیرون بود بُردند و با حضور آقای سرهنگ آقاخانی رئیس بازرسی شهربانی و آقای سرگرد نیرومند و پزشك زندان به تخت شلاّق بستند و پس از زدن تازیانه آنان را به بندهای انفرادی زندان موقّت شهر بُردند.

پِی آمد نادانیها :

من در آن هنگام نمیتوانستم برای این تعزیه گردانی اردشیر آوانسیان تعبیری جُز نادانی او بیابم امّا بعدها که سالها گذشت و با زیر و بَم و نازك کاریها و

نظریّات اَربابان روسی آشنا شدم دانستم که این پادوها بدستور اَربابان موظّفند در هرجا از هر پیشآمد برای آشوب و بلوا علیه دولتها بهره برداری کنند تا برای مطبوعات کمونیستی و دستگاه تبلیغات آنان دست آویزی بیابند و در مطبوعات و رادیو های خود مثلاً بگویند در فلان کشور بیشتر مردم ناراضی هستند، تا جائیکه در زندانها نیز اعتصابها برپا میشود.
از این رویه هنوز هم روسها و همدستان اروپای خاوری آنها بهره برداری میکنند و حتّی با دادن پولهای قابل ملاحظه ای روزنامه های گمنام اروپا را وادار به نوشتن دروغ و راستی میکنند تا در روزنامه ها و رادیوهای خود هر کاهی را کوهی جلوه دهند و هیاهوی جهانی بپا کنند.
پس از تازیانه خوردن چندتن که نام بردم آقایان دیگر غذا خوردند و از نو بندها آرام شد. از این کار بی رویه نتیجه ی بدی بدست آمد. یکی بردن چند تن از گروه پنجاه و سه تن بزندان انفرادی و سپس تبعید آنها بزندان کرمان بود. نتیجه ی دیگری که بضرر همه ی زندانیان سیاسی پدید آمد سختگیری بیشتر آقای نیرومند در زندان بود. شُومترین نتیجه ی این اعتصاب دامنگیر مرد دانشمند و بزرگوار دکتر اِرانی شد چون سرانجام آن اندازه در زندان انفرادی ماند تا دچار تیفوس شد و درگذشت.

در دادگستری :

چون چندی بر این بگذشت روزی همه ی ما را برای رفتن به شهر و دادگستری فراخواندند. ما را با خودروهای زندان و پاسبانها بساختمانی که گویا دادگاه استیناف بود بُردند. در آنجا در یك تالار بزرگی مرد بسیار پر نخوت و تُرشروئی نشسته بود که آقای ایرج اسکندری گفت این آقا لطفی از داوران بلندپایه ی دادگستری است. او هنگامیکه همه ی ما بپا ایستاده بودیم همچنان بر اَریکه ی نِخوَت نشسته بود و چُنین آغاز بسخن کرد :

چون کار بازرسی آقایان پایان یافته است مطابق آئین دادگستری شما حقّ دارید پرونده های دیگران را که درباره شما نوشته اند بخوانید. از اینرو از هفته ی آینده پرونده ها را در اختیار هریك از شما میگذاریم که بخوانید.

آقای ایرج اسکندری اجازه ی سخن خواست. آقای لطفی که اورا میشناخت چنان وانمود کرد که ناشناسی سخن میگوید. گفت بگوئید. آقای ایرج اسکندری گفت اگر ما بخواهیم هریك جداگانه با این پرونده ها آشنا شویم شاید نزدیك بیك سال بدرازا کشد، بهتر است پرونده ها را کارمندان دفتر استیناف در حضور ما بخوانند تا هرکس آنچه مربوط بخود و قابل استناد و یا تکذیب میداند یادداشت کند. ما به اندازه ی کافی بلاتکلیف بوده ایم دیگر نیازی بیکسال پرونده خوانی نیست.

این گفت منطقی آقای ایرج اسکندری را آقای لطفی پذیرفت و گفت پس از چند روز پرونده ها را بزندان خواهند آورد و در حضور همه ی شما خواهند خواند. پس از این گفت و شنود دوباره ما را بزندان قصر باز گرداندند.

پَرونده خوانی :

شاید ۱۰ روز یا بیشتر گذشت که ما را آگاه کردند که از روز شنبه ی آینده روزانه از ساعت ۱۰ تا پاسی از نیمروز باید در اتاق زندان برای شنیدن پرونده ها گردآئیم و بزندان دستور دادند که برای یادداشت کردن مِداد و کاغذ در اختیار ما بگذارد.

روز نامبرده همگی در اتاق معیّن زندان که معمولاً برای ملاقات زندانیان با خانواده ها تعیین شده بود گردآمدیم. آنجا از پیش نیمکتهائی برای نشستن ما و در برابر ما میز و صندلیهائی برای کارکنان دفتر استیناف گذاشته بودند.

در این هنگام آقایان دکتر اِرانی و کامبخش و چندتنی دیگر را که پس از اعتصاب خوراك و شلاّق بزندان انفرادی موقّت برده بودند برای آشنا شدن به پرونده ها روزانه به آنجا میآوردند.

آقائی که رئیس دفتر بود پرسید از پرونده ی چه کسی آغاز کنم ؟ همه خاموش بودیم.

پَرونده ی دکتر تقی اِرانی :

ناگاه دکتر ارانی گفت من تقی ارانی هستم چون اداره ی شهربانی مرا بینانگذار این حزب خیالی شناخته است اگر دیگر آقایان موافقند نخست از پرونده ی من آغاز کنید. با این پیشنهاد گروهی که به تبلیغات آقای کامبخش بدکتر ارانی بدبین بودند در شگفت شدند امّا سرانجام همگی موافقت کردیم که پرونده ی آقای دکتر ارانی را بخوانند.

رئیس دفتر بخواندن پرونده آغاز کرد. چه آنهائی که دست پرورده و آلت دست آقای کامبخش بودند و چه کسانی مانند آقای خلیل ملکی که در اثر انگیزشهای آقای کامبخش بدکتر ارانی بد گمان بودند و باو ناسزا میگفتند همگی گوش میدادند که کی اعترافهای دکتر ارانی آغاز میشود و نام کسانی از ۵۳ تن را که به اداره ی سیاسی معّرفی کرده است خواهند خواند. امّا نه تنها از این مقوله سخن بمیان نیآمد بلکه پرونده ی او سراپا دفاع از حقوق مردم و ملّت ایران و آزادی بود. او از حقّ یك یك گروه ما دفاع کرده بود. من اکنون نه همه ی پرونده ی اورا بیاد دارم و نه در این یادداشتها سامان بازگوکردن همه ی پرونده ی اوست.

او سالهاست که روی در نقاب خاك کشیده است امّا نمیتوان ناگفته گذاشت که براستی او مانند یك انسان واقعی و یك دانشمند بهمه ی پرسشها برخورد کرده بود. درپاسخ یکی از پرسشهای بازپرس اداره سیاسی نوشته بود : به جوانان برچسب «سُرخ» زده اند اینها بیگناهند گناهی جُز کتاب خواندن ندارند.

در جای دیگر در پاسخ پرسش بازپرس که گفته بود اگر شما مسئولیّت تشکیل این حزب و گروه را بعهده بگیرید کار شما و دیگران آسانتر میشود. او نوشته بود اصولاً حِزبی وجود ندارد تا من آنرا تشکیل داده باشم، این حِزب را آقای عبدالصمد کامبخش در پرونده ی خود در اداره ی سیاسی شهربانی تشکیل داده است امّا بیك شرط من آماده ام که هرچه شما میخواهید بنویسم و امضاء کنم و آن اینست که جوانان این گروه بویژه دانشجویان را آزاد کنید تا بسرکار و آموزش خود بروند.

شخصیّت والای دکتر اِرانی از هرجمله ی پرونده ی او آشکار بود. او که در دشوارترین شرایط زندگی و فشار بود بهیچرو در اندیشه ی بهبود بخشیدن وضع خود و رهائی از آن مهلکه نبود بلکه جوانمردانه از مسئولیتی که در برابر دیگران داشت رنج میبرد.

گویا آنروز تنها پرونده دکتر اِرانی خوانده شد. پس از پایان پرونده دکتر اِرانی همه باو نزدیك شدند و همه از او سپاسگزاری کردند.حتّی کسانیکه در فلکه ی زندان موقّت با او درشتی کرده بودند از او پوزش خواستند. منکه هیچگاه اِرادتم نسبت به او دگرگون نشده بود از او پرسیدم دکتر شما چرا در اعتصاب غذا شرکت کردید، آیا کاری بیهوده نبود؟ گفت شما پیغام دادید توسطّ اردشیر آوانسیان که اگر من شرکت نکنم دیگر رفیق شما نخواهم بود. گفتم دکتر قضیّه درست واژگونه است. اردشیر آوانسیان از طرف شما پیغام آورد که همگی اعتصاب کنید. هرکس شرکت نکند دیگر رفیق من نیست.

دکتر اِرانی گفت این آقای اردشیر عجب مرد دروغگوئی است.

من همینکه به بند خود بازگشتم به آقای ایرج اسکندری گفتم که دکتر اِرانی امروز هنگامیکه چند دقیقه فُرصت داشتیم گفته های آقای اردشیر آوانسیان را درباره اعتصاب غذا تکذیب کرد. او روز دیگر با دکتر اِرانی در این باره گفتگو کرد. پس از آنروز نفرت همگی نسبت به آقای اردشیر آوانسیان که چنین نابسامانی بزرگی با دروغ خود ببارآورده بود بسیار شد و این بدبینی و نفرت هنگامی بیشتر شد که دکتر اِرانی روی تکّه کاغذی از زندان موقّت نوشت «رفقا، یوسف افتخاری رفیق بسیار خوب ماست، از آنمرد اَرمنی بپرهیزید.»

پرونده ی عبدالصمد کامبخش :

روز دیگر هنگامیکه رئیس دفتر پرسید اکنون پرونده ی چه کسی را بخوانیم؟ دکتر اِرانی که با پرونده ی آقای کامبخش آشنا بود و اداره ی سیاسی شهربانی بارها آنرا در اختیار او گذاشته بود، گفت پیشنهاد میکنم، پرونده ی آقای کامبخش را بخوانید. آقای کامبخش در این هنگام رنگ پریده چون مُرده ای بر روی نیمکت نشسته بود و سُخنی نمیگفت. رئیس دفتر گفت اگر آقایان موافقند آغاز کنم. چون همه خاموش بودیم او به خواندن پرونده ی آقای کامبخش پرداخت.

پرونده ی آقای کامبخش چنانکه دکتر ارانی در دادگاه بعداً گفت براستی کتابی بود که تصنیف شده بود چون با دقّت ویژه ای بخش بندی گردیده بود :

۱ ـ تشکیلات

۲ ـ تبلیغات

۳ ـ اُمور مالی

٤ ـ اُمور ارتباطی

۵ ـ .....

از پرونده ی آقای کامبخش آشکار شد که اداره ی سیاسی جُز آقایان محمّد شورشیان، ضیاء الموتی و آذری همه ی گروه پنجاه و سه تن را به استناد نوشته های او بازداشت کرده بود ، پیداست که همه ی پرونده ی آقای کامبخش را نه بخاطر دارم و نه میتوان آنرا در این یادداشتها آورد ، چون پرونده ی آقای کامبخش به تنهائی خود کتاب بزرگی است. تنها با یادآوری چند تکّه از آن میتوان به چگونگی آن پِی برد. او درباره ی من پس از بیان فعالیّتهای من در میان دانشجویان بویژه دانشجویان دانشکده ی پزشکی نوشته بود که دکتر ارانی درباره جهانشاهلو بمن گفت که در میان دانشجویان و جوانان روشنفکر هیچ کس مانند جهانشاهلو بعمق فلسفه و منطق دیالکتیك پی نبرده است.

شگفت اینکه آقای کامبخش تمام نوشته های پرونده ی خود را بدون هیچ زور و آزار و شکنجه ای از سوی اداره ی سیاسی شهربانی با میل خود نوشته بود .

برای اینکه چگونگی این ادّعا بر خوانندگان روشن شود من یك بخش کوتاهی ازآن پرونده را یادآور میشوم.

در یکی از روزهائی که آقای کامبخش را برای بازجوئی به اداره ی سیاسی برده بودند هنگامیکه آقای جوانشیر پرسش تازه ای را مینویسد تا او پاسخ بنویسد، او پیش از نوشتن آن پاسخ چُنین مینویسد «دیشب هنگامیکه بزندان بازگشتم موضوع تازه و مهّمی بیادم آمد ازاینرو پیش از اینکه بپاسخ پرسش امروز بپردازم اجازه میخواهم آنچه بیادآورده ام نخست بنویسم.» او شروع میکند بنوشتن مطلب و اعتراف تازه ایکه اداره ی سیاسی نه از آن آگاه بود و نه آنرا پرسیده بود. بگفته ی آقای دکتر اِرانی دیگر اینرا میگویند خوشرقصی.

کوته سُخن اینکه آقای کامبخش چنانکه در بالا یادآور شدم جُز سه تن از گروه پنجاه و سه تن که پیش از او دستگیر شده بودند همه ی گروه ما را به اداره ی سیاسی معّرفی کرده بود. از این گذشته با معّرفی و گرفتار کردن اشخاص ناتوان و زبون پرونده ی پنجاه و سه تن را بزرگتر و کار مارا دشوارتر کرد. چون اشخاص ناتوان و ترسوئیکه او سبب گرفتاری آنها شده بود با اَباطیل و مطالب نادرستیکه درباره ی کسان دیگر، که نه از مارکسیسم خبری داشتند و نه از حِزب ساختگی کامبخش، گفتند کار همه ی ما را سنگینتر کردند. بسیاری از گروه پنجاه و سه تن تنها در زندان پس از معاشرت و گفت و شنود با زندانیان سیاسی به اصطلاح کمونیست شدند و مسیر زندگی آنان دگرگون شد.

از کسان دیگری که در پرونده ی خود در اداره ی سیاسی شهربانی در نتیجه ی وعده و وعید بازپُرسان نادرست نویسی و پُرنویسی کرده بودند و در پرونده خوانی آشکار شد باید نام انور خامه ای، تقی مکّی نژاد ، احسان اله طبری، مُجتبی سجادّی، خلیل ملکی را ذکر کرد. گرچه در اداره ی سیاسی برای هریك از ما کم و بیش پاره ای از نوشته های آنان را خوانده بودند امّا بهمه ی پرونده ی آنان آشنا نبودیم. باید یادآور شوم که آقایان انورخامه ای و تقی مکّی نژاد در سازمان پنجاه و سه تن فعّال بودند و از مسائلی اطلاع داشتند که تنها در پرونده ی خود ، آنها را بزرگ کرده بودند و مطالبی بود که براستی میتوانستند درباره ی آنها خاموشی گزینند. امّا کسانی مانند احسان اله طبری و خلیل ملکی تلاشی در سازمان ما نداشتند و کاری نکرده بودند بلکه هرچه نوشته و گفته بودند یا از دیگری روایت کردند و یا بگمان و حدس و ظنّ توسّل جُستند.

باید یادآور شوم که در برابر پلیس روایت از دیگری از اقرار صریح خطرناکتر است چون خواه آن روایت درست و خواه نادرست باشد بازپرس همینکه سرنخی بدست آورد تا ازآن کسیکه از او روایت شده است اقرار نگیرد دست بردار نخواهد بود. اینها با این اَباطیل نویسی خود چندین تن از گروه پنجاه و سه تن را بشکنجه ی پلیس دادند.

پاره ای از گروه پنجاه و سه تن مانند آقایان دکتر اِرانی، دکتر محمّد بهرامی، ابوالقاسم اَشتری، نُصرت اله اِعزازی کم و بیش شکنجه دیدند امّا آقایان

عبدالصمد کامبخش، خلیل ملکی، احسان اله طبری، تقی مکّی نژاد، انور خامه ای و پاره ای دیگر اصلاً شکنجه نشدند بلکه از همان روز نخست خود به پیشواز اعتراف و یاوه نویسی رفتند.

در اینجا باید یادآور شوم که خوانندگان گمان نکنند که همه ی گروه پنجاه و سه تن را اداره ی سیاسی شکنجه کرد چون چنین ادعائی اگر کسی هم بکند دور از واقعیّت و انصاف است. پرونده ی آقای محمّد شورشیان از این نظر که نخستین کسی بود از گروه ما که دستگیر شده بود و پیك سازمان برای ارتباط با بین الملل سوّم بشمار میآمد و مرزشکنی میکرد و خود را گاه بگاه بآن سوی رودخانه اَرس میرساند برای همه ما تازگی داشت. چنانکه یکبار نیز یادآور شدم اداره پلیس اورا در اسفندماه ۱۳۱۵ خ. در اهواز دستگیر کرده بود چون پس از اظهارات آقای اسماعیل فروهید که از روسیّه بازگشته بود شهربانی در پی یافتن حِزب کمونیست تشکیل شده، بود. بجوریکه بعدها آشکار شد نام و فعّالیتهای هنرپیشگی آقای شورشیان و نمایشهای تنقیدی او بویژه از زندگی کارگران سبب شد که اداره ی سیاسی خوزستان به او مظنون شود تا جائیکه مُنجر ببازداشت او گردید.

بجوریکه خود آقای شورشیان و چندتن دیگر میگفتند زندان اهواز بسیار سخت بود. با اینهمه او هیچگونه اعترافی که اداره سیاسی از آن سود جوید نداشت. تنها پی در پی در پرونده ی خویش نوشته بود اگر مرا به تهران بفرستید هرچه میدانم خواهم گفت. بگفته ی خود او این نوشته های او تنها برای رهائی از زندان اهواز بود.

سرانجام اداره ی سیاسی تهران دستور میدهد اورا به تهران بیاورند. در بازپرسی که از او در اداره ی سیاسی شده بود او گفته بود که من تنها یك تن را بنام امیری میشناسم و بس و میدانم که او با دو تن دکتر دیگر آشناست و که باهم کار میکنند، تنها دو تن دیگر را میشناسم امّا نام آنها را نمیدانم، مأمورین اداره ی سیاسی نزدیك بیك ماه و نیم هر روز آقای شورشیان را در خیابانهای تهران میگرداندند تا مگر آقای امیری و یا دو تن را که میشناسد ببینند و دستگیر کنند.

روزی تصادفاً در خیابان ناصرخسرو او آقای ضیاء الموتی را میبینند. چنانکه آقای الموتی میگفت شورشیان مردانگی میکنند و نمیخواهد اورا معّرفی کنند. امّا آقای الموتی ازهمه جا بیخبر به او نزدیك میشود و ناآگاه با او از کار و حالش پرسش میکنند. مأمورین اداره ی سیاسی که نزدیك آندو ایستاده بودند و گوش میدادند نزدیك میشوند و اورا دستگیر میکنند و به اداره ی سیاسی میآورند.

در اداره ی سیاسی آقای جوانشیر همان روش فریب همیشگی را با آقای الموتی بکار میبندد و باو میگوید ما با شما اصلاً کاری نداریم، تنها اگر یك دشواری را برای ما آسان کنید هم اکنون بخانه ی خود خواهید رفت و برای او دستور ناهار میدهد. در همین هنگام ازاو میپرسد راستی این آقای امیری که آقای شورشیان از او یاد میکند کیست ؟

آقای ضیاء الدّین الموتی میگوید : آقای امیری همان آقای عبدالصمد میرزای کامبخش است.

آقای جوانشیر که آقای کامبخش را با سابقه ای که در اداره ی سیاسی و دادرسی ارتش داشت خوب میشناخت نفسی تازه میکند چون بخوبی میدانست که کلید گشایش کار را بدست آورده است. آقایان شورشیان و الموتی را روانه زندان میکند و بدون درنگ دستور بازداشت آقای کامبخش را میدهد. آقای کامبخش چنانکه در اقرارهای خود او و گفتار نماینده ی دادستان منعکس بود با همان پرسش نخست بازپرس اداره ی سیاسی بوجود باصطلاح تشکیلات و تبلیغات و..و.. اذعان میکند.

نخست نام آقایان دکتر تقی ارانی و دکتر محمّد بهرامی و سپس نام همه ی پنجاه و سه تن را در دسترس اداره ی سیاسی میگذارد.

با اقرارهای روشن آقای کامبخش کار آقای شورشیان دشوارتر میشود. چون کامبخش اقرار میکند که او پیك و مرزشکن سازمان بوده است. چون آقای شُورشیان را با آقای کامبخش روبرو میکنند ناچار میشود هرچه داشته است بگوید. همچنین آقای ضیاء الدّین الموتی ناچار به روابطش با کسانیکه آقای کامبخش در اداره ی سیاسی معّرفی کرده بود اذعان کند.

گذشته از این پرونده ی پاره ای از آقایان که نام آنها را یادآور شدم چون در بازپرسی دادگستری نیز نوشته های اداره ی سیاسی خود را تائید کرده بودند خشم همگان را برانگیخت. سرانجام پس از چند روز پرونده خوانی بپایان رسید. هرکس هرچه گمان میکرد در دادگاه میتواند ازآن بسود خود استناد کند یادداشت کرد.

من در جریان پرونده خوانی و آشنا شدن بدانها بیاد جمله ایکه آقای دکتر ارانی از بند انفرادی زندان موقّت بمن گفته بود افتادم که «برفقا بگو مکّی نژاد و طبری کمر مرا شکستند».

پس از آن روز بدستور دادگستری اداره ی زندان کاغذ و مِداد در اختیار ما گذاشت تا هریك متن دفاع خود را آماده سازیم.

تَجزیه و تَحلیل این حِزب سازی آقای عبدالصمد کامبخش در پرونده و اینکه هر کاهی را کوهی نشان داده بود برای من با آگاهی و آزمودگی کمی که داشتم آنروزهای زندگی بسیار دشوار بود و نمیتوانستم سبب آنرا دریابم.

درك این موضوع هنگامی دشوارتر میشد که کمونیستهای باسابقه ای مانند آقای پیشه وَری میگفتند که کامبخش اگر در اختیار «بین الملل سوّم» قرار گیرد بدون گفتگو اعدام خواهد شد چون نه تنها تشکیلات حِزب را معرّفی کرده آنرا چند برابر بزرگتر نیز جلوه داده است. امّا با گذشت زمان و آشنا شدن به سیاست روسها و روش آقای کامبخش دانستم که از این راه خدمت بزرگی به راه و روش و دستگاه تبلیغات روسها کرده است که البته باز در جای دیگر در اینباره خواهم نوشت.

ما هریك در خور سواد و اطلاّعات خود دفاعیه ای آماده کردیم و درباره ی مسائلی که آگاهی قانونی نداشتیم از رأی زنی آقای ایرج اسکندری سُود بردیم.

داوری پیش از دادگاه :

در این گیرودار تا تشکیل دادگاه مرتّب اخبار و آگاهیهائی از سوی خانواده ها خواه ناسرراست توسّط نامه ها و پیامهای پنهانی و خواه جسته و گریخته در دیدارهای هفتگی بدست میآمد.

در مجموع همه ی این اخبار میرساند که همه ی مارا محکوم بزندان خواهند کرد. امّا چند سال و چگونه کسی چیزی نمیدانست تا بازگو کند. مادرم هرهفته بدیدار من میآمد امّا پدرم هر هفته وقت نداشت یکی از روزهائیکه پدرم بدیدار من آمده بود گفت آدم باید پایدار باشد. برای مرد در زندگی پیشآمد بسیار میکند. در این هنگام گرچه تلاش میکرد نشان ندهد غمگین است امّا من در چشمان او آثار غم بسیار را دیدم. بمادرم چیزی در اینباره نگفته بود و همواره باو دلداری میداد. امّا پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. که از زندان آزاد شدم دانستم که دوستان پدرم که در دادگستری از داوران بلندپایه بودند گفته بودند که در حدود پنجسال زندانی برای او در نظر گرفته اند.

چنانکه بعدها آشکار شد مدّتی میان عمّال رکن الدّین خان مختاری و دادگستری گفتگو بوده است. گرچه آقای متین دفتری وزیر دادگستری همدست آقای مختاری بود امّا بسیاری از داوران دادگستری حاضر نشدند داوری و دادستانی دادگاه ما را بپذیرند. سرانجام قُرعه ی فال را بنام آقای وحید، که از داوران کهنسال و بلندپایه ی دادگستری بود، زدند و چنانکه خود او گفته

بود اورا فریب دادند چون قول داده بودند که پیشداوری نیست. او و داوران دیگر کاملاً آزاد و مستقل خواهند بود.

دو تن داور دیگر این دادگاه آقایان دُرِه و رجائی برگزیده شده بودند که البته تنها جنبه ی تشریفاتی داشتند. دادستانی دادگاه را وزیر دادگستری با خواهش و تمنّا بعهده ی آقای دکتر عمید گذاشته بود. آقای دکتر عمید آنرا بشرطی پذیرفته بود که خود در دادگاه بیان ادّعا نکنند، بلکه آقای احمدی بختیاری بعنوان نُماینده ی دادستان اینکار را بعهده گیرد.

اگرچه خبرهائی که میرسید همه را ما باور نمیکردیم امّا زمان و چگونگی جریان دادگاه نشان داد که همه درست بوده است. برای ما هر چندتَن یك وکیل مُسخّر تعیین کردند و بما ابلاغ شد. خانواده ها هرکدام که توانائی مالی داشتند در پی تعیین وکیل توانای دیگری بودند امّا دادگاه بدستور آقای مُختاری از حضور وکیلان بسیار عُذر خواست و نام وکیلان مُسخّر را در اختیار خانواده ها گذاشت که از میان آنان هرکس را میخواهند بعنوان وکیل دوّم متّهم برگزینند. پدر من که میدانست دادگاه در دست شهربانی و متین دفتری است بودن یا نبودن وکیل دیگر را در سرنوشت من بی اثر میدانست. چون او میدانست دادگاه تنها جریانی است که باید برگزار شود. پدرم در تعیین وکیل ویژه شتابی نداشت امّا سرانجام با اصرار مادرم همان آقای عمیدی نوری را که وکیل پایه ی یك دادگستری و وکیل مُسخّر من نیز بود با پرداخت حق الوکاله در واقع وکیل دوگانه ی من ساخت.

مدّتی وکیلان به خواندن پرونده ها پرداختند. در این گیرودار خبری از سوی یکی از داوران بلندپایه ی دادگستری که با یکی از خانواده ها دوستی داشت در زندان بما رسید. سفارش بسیارشده بود تا بهیچ رو بازگو نشود زیرا بیگمان با واکنش بسیار سخت دستگاه مختاری روبرو میشد.

مهمانِ شب :

پیش از اینکه به اصل رُخداد بپردازم نیاز است چند جمله ای درباره ی آقای وحید بنویسم تا ذهن خوانندگان تا اندازه ای روشن شود :

این آقای وحید که نزدیك ۸۰ سال آن زمان از عمرش میگذشت در خانه ی خود تنها با یك گماشته زندگی میکرد. سرگرمی او کتاب و دیدار با دوستان و همدم او یك بُز بود که گاندی وار همواره در خانه داشت، از اینرو دوستان و همکارانش بشوخی اورا «وحید بُزباز» مینامیدند. او مردی باسَواد و آزموده بود.

واقعه چنین بود که یکی از داوران سالخورده و بلندپایه ی دادگستری که از دوستان نزدیك آقای وحید و بیشتر بخانه ی او میرفت شبی بعادت همیشگی بدیدار او میرود. هنگامیکه گرم گفتگو بودند در میزنند. گماشته وحید میگوید یك پایوَر شهربانی است و گفت به آقای وحید بگوئید پاسیار مُبشّر است برای دیدار شما آمده است و کار لازمی دارد (آنزمان در شهربانی سرهنگ را پاسیار مینامیدند).

این آقای پاسیار پاشاخان مُبشر یکی از پایوران کهنه کار و قدیمی شهربانی و شوهر خواهر همسر رضاشاه دختر دولتشاهی بود. آقای وحید که بدون آگاهی غافلگیر میشود بدوست خود میگوید چون هنوز ما وقت برای گفتگو داریم بهتر است نروید. یقین او زمانی کوتاه بامن گفتگو خواهد کرد. شما به صندوقخانه بروید و در آنجا خاموش بنشینید. آن آقا بدرون صندوقخانه میرود و آقای وحید برای اینکه شکّی به بودن کسی در آنجا نرود در را نیز چفت میکند.

آقای پاسیار مُبشر وارد میشود و پس از احوالپرسی موضوع تشکیل دادگاه و کیفرهائی را که باید به متّهمین داده شود بمیان میآورد و از جیب خود صورتی بیرون میکشد و به آقای وحید میدهد و میگوید تیمسار سرپاس و آقای دکتر متین دفتری سلام رسانده اند و چنین تصمیم گرفته اند. آقای وحید همینکه صورت کیفرها را میبیند برآشفته میشود و میگوید :

پیشداوری بنا نبود چون من از آغاز ریاستِ این دادگاه را بشرطی پذیرفتم که در داوری آزاد باشم. چگونه میتوان پیش از دادگاه به متّهمین کیفر داد ؟ من چگونه میتوانم بکسانیکه بیشتر آنها کوچکترین گناهی ندارند و شاگرد مدرسه هستند کیفر بدهم. آنهم این کیفرهای سنگین را. آقا آخر مردم چه خواهند گفت. من تنها زورم بخودم میرسد که استعفا بدهم. همین فردا استعفای خود را به وزیر دادگستری خواهم داد. پاسیار مبشر میگوید آقای وحید رئیس دادگاه بودن شما را بعرض اعلیحضرت رسانده اند از اینرو دیگر جائی برای استعفا باقی نمانده است.

آقای وحید میگوید این کیفرها اصلاً با سن و سال و وضع و گناه این متّهمین هماهنگ نیست. آقای پاسیار مبشر میگوید آقای وحید تیمسار سرپاس اینصورت را بعرض اعلیحضرت رسانده اند دیگر نمیتوان آنرا عوض کرد.
آقای وحید بیشتر از جا درمیرود و میگوید گذشته از اینکه عدهّ ای دانشجو در این گروه هستند که دادن چنین کیفرهای سنگین بهیچرو با وضع آنان درست نیست من آقای ایرج اسکندری را میشناسم چگونه میتوانم او را جنایتکار بدانم و به او ۱۰ سال زندانی مُجرد بدهم.
آقای پاسیار مبشر که عصبانیّت و خودداری آقای وحید را از پذیرش دستور آقای مختاری و متین دفتری میبینند میگوید آقای وحید نام اشخاص بدربار داده نشده است تنها آنچه بعرض رسیده است این است که چند تن چند سال باید زندانی شوند.
تنها یکراه هست که من تیمسار را راضی کنم که شما جای پاره ای را بنظر خودتان عوض کنید. مثلاً ۱۰ ساله را بجای ۵ ساله و ۵ ساله ای را بجای ۱۰ ساله کیفر بدهید (شگفتا از منطق و انساندوستی و مردمی آقای پاسیار مُبشّر).
آقای وحید باز آشفته میشود و میگوید آقا مگر مردم شئیی بیجانند که من یکی را با دیگری آنهم در کیفر دادن عوض کنم وانگهی اشیاء بیجان نیز هر یك جائی برای خود دارند.
سرانجام آقای پاسیار مُبشر خداحافظی میکند و میرود.

آقای وحید دوستش را از صندوقخانه بیرون میآورد و باهم مدّتی درد دل میکنند. این آقا گفته بود که پس از رفت و آمدهای بسیار سرانجام سرپاس مختاری تنها با عوض کردن جای آقای ایرج اسکندری که جزو ۱۰ سال زندانیها بود بگروه ۵ ساله ها موافقت میکند آنهم بشرط آنکه یکی از ۵ ساله ها را بجای او بگروه ۱۰ ساله ها بیآورند. چون آقای وحید از این گفتگوها و جابجا کردنها عاجز میشود ، آقای سرپاس مختاری و آقای متین دفتری وزیر با وجدان دادگستری این شاهکار را انجام میدهند.

گویا هرچه صورت پنجساله ها را برانداز کرده بودند جز بیچاره آقای محمّد فرجامی که یك جوان غریب گیلانی و بیکس و کار بود نیافته بودند اورا بگروه ۱۰ ساله ها میبرند.

شاید خوانندگان که با روش نامردمی پاره ای دولتمردان کشور ما درست آشنا نیستند در شگفت شوند که چگونه ممکن است با جابجاکردن نام کسان در روی کاغذ بکسی ۵ سال بیشتر یا ۵ سال کمتر کیفر داد امّا در جائیکه دستگاههائیکه برابر قانون اساسی خونبهای نیکان ما ، ضابطین دادگستری باید باشند آقابالاسر و فرمانده ی آن و همدست وزیر نوکر صفت دادگستری شوند و سرنوشت مردم بدست ناکسانی مانند رکن الدّین مختاری و دکتر متین دفتری افتد آیا جز این میتوان انتظار داشت ؟

اگر این آقایان مختاری و متین دفتری کمترین حسّ انساندوستی داشتند و گزارش را چنانکه بود به رضاشاه میدادند با اینکه او مردی سختگیر بود بدون شكّ اجازه ی چنین نابسامانی و ستم را نمیداد.

واقعیّت :

پس از شهریور ۱۳۲۰ و رهائی از زندان من از آقای محمّد شریف نوائی که آن زمان رئیس اداره نگارشات شهربانی بود چگونگی را جویا شدم. او گفت آقای پاشاخان مُبشر برای اینکه راه هرگونه ارفاق را ببندد نادرست گفته است چون ما تنها چگونگی پایان بازپرسی گروه پنجاه و سه نفر و تشکیل دادگاه و نام داوران را به رضاشاه گزارش کردیم و گرنه کسی جرأت نمیکرد پیش از دادگاه و صدور حکم کیفر اشخاص را به او گزارش کند.

نُوآموز بیگناه :

اکنون ببینید این متّهم بیچاره محمّد فرجامی که نمیدانم بینوا تاکنون زنده است یا نه، چه کسی بود و چه کرده بود. او گویا هنگام نوجوانی که نوآموز دبستانی در رشت بود به باشگاهی که آزادیخواهان آنزمان گیلان برپا کرده بود مانند دیگر دانش آموزان و نوآموزان برای دیدن پاره ای نمایشهای رایگان رفت وآمد میکرده است و از بیخ و بُن سر و کاری با گروههای سیاسی نداشته است چون سّن او هم آنزمان چنین اقتضائی نمیکرد.
نام آقای فرجامی را آقای عبدالصمدکامبخش به زعم آقای محمّد شورشیان جُزو کمونیستها در اداره ی سیاسی در پرونده کذائی خود یاد کرده بود.

اداره ی سیاسی شهربانی هم به همین استناد اورا بازداشت کرد. اکنون خوانندگان خود حدیث مُفصّل ازاین مُجمل بخوانند.
همانجوریکه یادآور شدم از اینکه زمان دقیق تاریخ پیشآمدها را بیاد ندارم تا بنویسم باز از خوانندگان پوزش میخواهم. چون آماج من از نوشتن سرگذشت تاریخ نویسی نیست بلکه آشنا ساختن هممیهنان بویژه جوانان و نوجوانان بواقعیّتهای گذشته است که بیگمان چراغی فرا راه آینده میتواند باشد.

آغاز دادگاه :

سرانجام روز دادگاه فرا رسید و ما را با خودروهای سیمدار زندان بدادگاه بُردند. چون برای نخستین بار در روزنامه ها روز تشکیل دادگاه را اعلام کرده بودند گروه بسیاری در دو سوی خیابان باب همایون و خیابان عمود برآن گردآمده بودند و در پیش مردم گروه بزرگی پاسبان صف کشیده بود. هنگامیکه از خودروها پیاده میشدیم من در صف مردم چندتَن از آشنایان و دانشجویان را دیدم. دادگاه در تالاری برپا شد که گویا یکی از حیاط خلوتهای سابق کاخ گلستان بود. دَرِ حیاط به خیابان باب همایون (شمال) بازمیشد. حیاط گود بود و چند پلّه میخورد. در جنوب حیاط تالار بزرگی بود که ما از در باختری آن بدرون رفتیم. در جنوب تالار پشت به اُرُسیهای بزرگ و بلند که شیشه های رنگین داشت کرسی داوران را نهاده بودند.

دست راست کرسی داوران (خاور) کرسی دادستان بود و در پائین پشت بکرسی داوران میزهائی برای نویسندگان دادگاه گذاشته بودند. در تالار پشت بشمال و رو بکرسی داوران جایگاه ما متّهمان بود. در باختر تالار نزدیك دیوار نیمکتهائی بود که گویا برای تماشاگران آماده کرده بودند. در پیش جایگاه تماشاگران که دست چپ داوران بود جائی برای وکیلان مدافع گذاشته بودند.

در صف تماشاگران بکسی اجازه نداده بودند که حضور یابد تنها چند تن از بازرسان آگاهی و اداره ی سیاسی شهربانی را که میشناختیم برای سیاهی لشکر آورده بودند و در کناری پاسیار مُبشر رئیس پلیس و سرگرد نیرومند کفیل زندان نشسته بودند. نیازی شاید ببازگوکردن نباشد که داوران و نُماینده ی دادستان و وکیلان مدافع همگی در پوشاك رسمی بودند.

دادگاه با سخن کوتاهی از آقای وحید آغاز بکار کرد. نماینده دادستان آقای احمدی بختیاری که از چکامه سرایان آنزمان بود و غزل را از دیگر گونه های شعر بهتر میسرود و با پاره ای اشعار او من آشنا بودم بیان ادّعا را آغاز کرد. چنانکه در پیش یادآور شدم دادستان رسمی این دادگاه آقای دکتر عمید أُستاد دانشکده ی حقوق و از داوران بلندپایه و باسواد دادگستری بود امّا چون از بیان ادّعا در دادگاه خودداری کرد این وظیفه را آقای احمدی بختیاری که جویای نام آمده بود انجام داد.

آقای احمدی چون جز علیه آقای کامبخش و چند تنی که خود نادرستیهائی نوشته بودند مَدرکی در دست نداشت سُخنپردازی در پیش گرفت و با گفته های پُر طمطراق و شاعرانه تلاش کرد احساسات دادگاه را برانگیزد و بر روی کمبود مدرك و ضعف منطق خود و فرمایشی بودن دادگاه ماله ی کم وجدانی بکشد.

او گفت همه ی اینها از فرزندان این آب و خاك و بیشتر از خانواده های سرشناس کشور و با پول این مردم آموزش یافته اند امّا به خواندن و رواج کتب ضالّه پرداخته و بسود بیگانه علیه منافع کشور و ملّت خود تشکیلات داده اند. او در پایان بیان همگانی خود برای همه ی گروه ما خواستار بیشینه ی کیفر شد که برابر آئین دادگستری ۱۰ سال زندان مجرد بود. آقای احمدی پس از پیشگفتار به اتهام یك یك متّهمین پرداخت.

او از آقای محمّدشورشیان آغاز کرد. او آقای شورشیان را که در رده ی نخست نشسته بود قافله سالار فرقه ی اشتراکی و سردمدار این گروه خواند. آقای شورشیان که تا اندازه ای ناآگاه بود از این بادی که نماینده ی دادستان در آستین او دمید کمی بر غبغب انداخت و نگاهی پر از مباهات بر ما که در رده های دیگر نشسته بودیم انداخت «کاین منم طاووس علیّین شده».

آقای احمدی در بیان اتهام هریك از ما برای اینکه ادّعای خویش را منطقی جلوه دهد جملات : «مطابق اقرار صریح، متّهم عضو فرقه ی اشتراکی و مبلّغ آن بوده است» را تکرار و گاهی با چاشنی شاعرانه چُرت پاره ای را که از گفتار یکنواخت او خسته شده بودند پاره میکرد.

چون بنام من رسید پس از بازگوکردن جمله ی یادشده افزود چنانکه در پرونده ی آقای عبدالصمدکامبخش مسئول تشکیلات فرقه ی اشتراکی مندرج است دکتر اِرانی اورا بهترین دانشجوئی میداند که مَرام اشتراکی و فلسفه ی آنرا دریافته است.

بیان ادّعای نماینده ی دادستان شاید نزدیك دو روز بدرازا کشید که نه همه ی آنرا بیاددارم و نه در این یادداشتها سامان بازگوکردن همه ی آنست.

پس از پایان بیان ادّعای آقای نماینده ی دادستان چون میبایستی ظاهر کار قانونی باشد برای روشن شدن پاره ای پرونده ها آقای وحید از پاره ای متّهمین پرسشهائی کرد که بیشتر آن پرسشها پیش پا افتاده بود. تنها جریان پرسش از آقای دکتر رضا رادمنش بسیار جلب توّجه کرد بجوریکه همه ی آنرا بیاددارم.

آقای وحید از دکتر رادمنش پرسید: در پرونده ی شما منعکس است که در سالهای پیش از رفتن برای تحصیل بفرانسه در یکی از کلوبهائی که در رشت کمونیستها برپاکرده بودند رفت وآمد داشته اید قضیّه چیست ؟ و در آنجا چه میکردید ؟ دکتر رادمنش پاسخ داد که در آن کلوب کلاسهای درس شبانه برای باسواد کردن بزرگسالان برپا بود. من بدرخواست رئیس این باشگاه به بزرگسالان زبان فارسی درس میدادم. آقای وحید به مُنشی دادگاه دیکته کرد که بنویس، میگوید در آن کلوب بیانیّه انتشار میدادم. آقای دکتر رادمنش اعتراض کرد که آقا من عرض نکردم بیانیه انتشار میدادم.

آقای وحید گفت آقا از نو بگو. دکتر رادمنش دوباره گفتِ خودرا بازگو کرد. باز آقای وحید بمُنشی همان گفتِ بار نخست خود را دیکته کرد و اینبار بدان کلمه ی تبلیغات نیز افزود. باز دکتر رادمنش اعتراض کرد. این بار آقای وحید جمله ی بسیار گویائی بیان کرد که روشنگر ماهیّت دادگاه بود. او گفت آقا خودت دیکته کن مُنشی بنویسد.این حرفها در دفاع و زندان تأثیری ندارد. پس از پایان پرسشها نوبت به وکیلان مدافع رسید.

دفاع وکیلان :

نخست دکتر آقایان که وکیل مدافع و مسخّر چندتن بود آغاز بدفاع کرد. او دفاعش کلّی و علمی بود. او اصولاً به بازداشت ما و تشکیل دادگاه اعتراض کرد او گفت نخستین بار است که من در کشورمان میشنوم و میبینم گروهی جوان جز از کتابهای درسی کتابهای دیگری نیز خوانده اند. نه تنها نباید این جوانان را زندانی کرد بلکه باید به اینها جایزه داد تا دیگر جوانان بخواندن کتاب تشویق شوند و به دانش روی آورند و دانشمند شوند. او سپس روی به آقای احمدی بختیاری کرد و گفت : آقا مگر کتاب هم ضالّه میشود ؟ کتاب خوب و بد نوشته ایست خواننده ممکن است باآن مخالف یا موافق باشد دیگر ضالّه چه معنی دارد. این اصطلاح کشیشان نادان قرون وسطی مسیحی ما بود که تازه بدست شما افتاده است.

دکتر آقایان گفت من در همه ی این پرونده ها جز پرونده ی آقای عبدالصمد کامبخش که شوق تشکیل فرقه دارد هیچ دلیلی که نشان دهنده ی وجود فرقه اشتراکی و عضویّت این گروه درآن باشد نمیبینم.

گفتار آقای دکتر آقایان آنروز پایان نیافت و مانده ی آن بروز دیگر گذاشته شد. امّا گویا پس از گفتار آنروز از سوی دستگاه شهربانی به آقای دکتر آقایان یادآوریهائی شده بود چون دنباله ی گفتار او آن گرمی و استدلال را نداشت. او به نعل و میخ میزد و سرانجام در پایان گفتار خویش برائت موکّلین خود را خواستار گردید.

گفتار احمد کسروی :

سپس نوبت دفاع به آقای سیّداحمد کسروی رسید. گرچه سیّد احمد کسروی چنان چهره ی درخشان و والائی در تاریخ معاصر ایران زمین است که نیازی به بازشناساندن او نیست. امّا رفتار و گفتار او در آن دادگاه بار دیگر شخصیّت بزرگ اورا نشان داد. پیش از اینکه بدفاع آقای کسروی بپردازم باید یادآور شوم که چون او با پدر من دوست بود من از روش و اندیشه های او آگاه بودم. او چه هنگامیکه در ریاست دادگاههای دادگستری بود و چه در دوران وکالتش هیچگاه برای حفظ ظاهر و مصلحت روزگار گامی برنداشت و سخنی نگفت. او همواره متّکی به اندیشه ها و باورهای خود بود و از بیان هیچ واقعیّتی بیمی بخود راه نمیداد. او بدون هیچ دو دلی یکی از مفاخر ایران زمین است.

آقای کسروی چون وکیل مسخّر محمّد شورشیان و چندتن دیگر بود دفاع خود را با جمله ی «متأسفانه من وکیل شورشیانم» آغاز کرد و این جمله را چندین بار بازگو کرد. (عادت او بود که شمرده و آرام سخن میگفت) با این آغاز گفتار او خاموشی همه ی تالار را فرا گرفت.
او گفت هنگامیکه نماینده ی دادستان موکّل مرا شاعرانه میستود و اورا قافله سالار فرقه ی اشتراکی و مرزشکن مینامید او نادانانه بخود همی بالید. او پنداشت که نماینده ی دادستان اورا میستاید. امّا براستی او و دیگر متّهمین که در این دادگاه گردآورده اید عضو فرقه ی اشتراکی نبوده اند اینکه پاره ای از اینها برپا کرده اند حزب نبوده است. اینان حزب بازی کرده اند.

او در این باره بدرازا سخن گفت و وجود فرقه ی اشتراکی را با دلائل منطقی ردّ کرد.
سرانجام او گفت که من باور دارم که برای پند آموزی همین زندانی که تا کنون اینان کشیده اند بسنده است و بهمین جا گفتار خود را پایان داد.
آقای کسروی تا جائیکه میتوانست وکالت مردم گناهکار را نمیپذیرفت، و اگر ناچار میشد بپذیرد، هیچگاه در پایمال کردن گناه موکّل خود نمیکوشید تا جائیکه گناه موکّل خود را نیز پنهان نمیکرد بلکه سبب و انگیزه های گناه را جستجو میکرد و از دید علمی و فلسفی از موکّل خود دفاع میکرد و نابسامانی های اجتماع را که انگیزه ی گناهان بود برمیشمرد.

میهن ما همواره در درازای تاریخ کهن خود فرزندان دلیر و اندیشه مندی در دامان گهرپرور خود پرورده است که بیگمان سیّداحمدکسروی یکی از آنان است. او مردی دانشمند و یکرو و دلیر و پر تلاش بود افسوس که فدای بیسروسامانی و هرج و مرج دوران اشغال میهن ما هنگام جنگ جهانی دوّم شد و بدست عمّال بیگانه فدائیان اسلام، میهن ما فرزندی دانشمند را از دست داد. پدر من با همه ی احترامی که بشخصیّت کسروی میگذاشت با همه ی باورهای او هم اندیشه نبود. از آن میان نظریّات اورا درباره ی چکامه و چکامه سرائی بویژه غزل و غزل سرایان و عرفان ایران و آئین شیعه درست نمیدانست. من نظریّات اورا درباره ی آئین شیعه درست نمیشمارم گرچه در گفتگوئیکه من شخصاً با او داشتم سرانجام پذیرفت که پیدایش آئین شیعه در ایران انگیزه های سیاسی داشته است. امّا باز نپذیرفت که برای ایرانیان و ایران آنروز و موجودیّت و استقلال میهن ما و رهائی آن از تسلّط تازیان ارزشی بسیار داشته است. شاید در همین نوشته ها من درجای دیگر گفتگوهایم را با آقای سیّداحمد کسروی در این باره یادآور شوم.

اکنون که رشته ی سخن بدینجا کشید و از آئین شیعه سخن بمیان آمد باید یادآور شوم گرچه درباره ی این آئین بررسیها و تحقیقات بسیار شده است اما بسیاری از بررسی کنندگان از بیم اینکه مبادا به بیدینی متّهم شوند نوشته های خودرا در لفافه بیان کرده اند بجوریکه برای بسیاری از خوانندگان که پیش آمادگی ندارند واقعیّت این آئین چنانکه باید روشن نیست. بنظر من واقعیّتی در این آئین است که از آن سرسری نمیتوان گذشت.

ایرانیان از همان روز شکست جنگ نهاوند بویژه پس از کشته شدن یزدگرد پادشاه نگون بخت ایران در سال ۳۱ خ. هیچگاه تسلیم دشمن بیابانگرد و غارتگر و کتاب سوز و فرهنگ برانداز نشدند و گام به گام همواره هم از دید پندار و هم با شمشیر با دشمن دست و پنجه نرم کردند. چنانکه خرّمدینان که رهبر آنان «بابك» مردی دلاور و بلند اندیشه بود تا واپسین دم زندگی در درازای ۲۱ سال (۲۰۱ خ. ــ ۲۲۲ خ.) تسلیم دشمن میهنش نشد و مردانه جان داد.

مبارزه ی خرّمدینان چنان بلندآوازه شد که از آن سوی رود اَرس تا کرمانشاهان و اسپهان را در برگرفت. هنوز بازماندگان آنان با نامهای گوناگون در زنگان و کرمانشاهان و میانه و مراغه هستند و روزها و شبهای ویژه ای را در سال جشنها برپا میدارند. امّا اندیشه مندان ایران دیدند که مذهب اسلام نیز مانند هر مذهب دیگر رفته رفته در باور مردم ریشه دوانیده است از اینرو برآن شدند که در خود پندار مذهب اسلام دست برند و آنرا دگرگون کنند و چنین کردند. گرچه در ظاهر پیشوای آنرا امام علی اِبن اَبی طالب و اندیشه مند آنرا امام جعفر صادق دانستند امّا آئین شیعه ساخته و پرداخته ی اندیشه مندان ایران و از دید علمی بهیچرو با اصل مذهب اسلام که چهار بخش «سُنّت و جماعت» است قابل سنجش نیست و شاید پس از دین زردتشت و آئین کنفِسیوس آئین شیعه یگانه آئینی است که برای همه ی نظریّات و دستورهای آن ایرانیان به استدلال منطقی توسّل جسته اند.

آماج ایرانیان در بوجود آوردن آئین شیعه رهائی از تسلّط تازیان بود و بس. اگر در خود مذهب اسلام تأثیر آئین زرتشت و اندیشه ی ایرانی همه جا بچشم میخورد ، آئین شیعه سراپا بازتابی از اندیشه و فرهنگ ایرانی است تا جائیکه تنها نامی از اسلام برآن است. اینکه عامّه ی مسلمین شیعیان را مسلمان نمیدانند گفتی درست است.

در تشکیل آئین شیعه بویژه پادشاهان ایرانی بُویه ایان {آل بُویه} نقش بزرگی داشتند و همه ی اندشه مندان و نویسندگان آئین شیعه در دامان آنان پرورش یافته اند چون اَبوجعفر کُلینی و شیخ صدوق اِبن بابویه و..و..و..

گفتار دیگر وکیلان :

دفاع دیگر وکیلان در این دادگاه چیز برجسته ای در برنداشت چون هریك فراخور اطلاّعات و دانش خود چیزی گفتند. آنها که ورزیده تر و باسوادتر بودند با وضع سیاسی روز خود را همآهنگ کردند و کجدار و مَریز گذراندند و دفاع خوبی از موکّلین خود نکردند مانند وکیل من آقای عمیدی نوری. امّا پاره ای از آنان که کم سواد بودند در دفاعشان نشانه های ناآگاهی آشکار شد. از آن میان آقای نونهال تهرانی گفت : من هرچه شماره های ماهنامه ی دنیا را زیر و رو کردم چیزی دستگیرم نشد. آنگاه نتیجه گرفت که این ماهنامه را دکتر اِرانی رمزگونه نوشته است و کلید رمز آنرا بکسانیکه همفکر او بودند میداده است.

وکیل دیگری فداکار نام پا را از این هم فراتر نهاد و بجای دفاع از موکّلین خود چاپلوسانه از شهربانی دفاع کرد و چیزی هم به ادّعا نامه ی نماینده ی دادستان افزود. سرانجام پس از چند روز نوبت به واپسین دفاع ما که متّهمین بودیم رسید.

اگر درست بیاد داشته باشم دادگاه نخست به آقای عبدالصمد کامبخش اجازه ی آخرین دفاع را داد. او بقولی که بدیگر گروه پنجاه و سه نفر داده بود که نوشته ها و گفته های خود را در اداره ی سیاسی، در برابر بازپرس دادگستری و دادگاه تکذیب کند وفا نکرد. نه تنها در نزد بازپرس دادگستری همه ی آنرا تائید کرد در پیش دادگاه نیز گفت که من هرچه در اداره ی سیاسی شهربانی و در پیش بازپرس دادگستری نوشته ام میپذیرم و با این جملات بهمه ی نادرستیها و کارهای خود و دادگاه فرمایشی صحّه گذاشت و بار دیگر وفاداری خود را به اَربابان روس و سیاست آنان نشان داد. امّا چون از صفات نیک کامبخش شرم حضور و آزرم بود پس از این گفتار کوتاه چنان غرقِ عرق شرم و انفعال شد که از همه ی سر و چهره اش میچکید. من که درست در رده ی پشت سر او نشسته بودم از دیدن حال او بترحّم آمدم.

سپس نوبت واپسین دفاع به آقای دکتر اِرانی رسید. او دانشمندانه و استادانه و دلیرانه سخن گفت. او از ملّت ایران و از قانون و از آزادی دفاع کرد. بیگمان دفاع او یکی از تاریخیترین و ارزنده ترین دفاعهای سیاسی است که نه تنها در دادگاههای کشور ما بلکه در جهان شده است. این دفاع برای مردم کنونی و آیندگان ما سرمشق مردانگی و انساندوستی است.

در آغاز گفتار خود دکتر ارانی گفت :
آقایان داوران که امروز در این تالار گرد آمده اید و سرنوشت گروهی بدست شماست. گرچه امروز همه ی ما پوشاکهای گوناگون بتن داریم (اشاره به پوشاکهای با اُبهت و پُر زرق و بَرق داوران و نُمایندە ی دادستان و وکیلان مدافع بود.) امّا سالهائی بیش نخواهد گذشت که همه با پوشاکهای همرنگ و همانندِ کفن در زیر خاك خواهیم بود. تلاش کنید با وجدان پاك داوری فرمائید و زیر تأثیر دستگاهها یا کسانیکه پرونده سازند قرار نگیرید. این حزبی که در این دادگاه نمایندە دادستان از آن بدرازا سخن گفت ساخته و پرداخته ی عبدالصمد کامبخش در اداره ی سیاسی شهربانی و بازپرس دادگستری در روی کاغذ است و واقعیّت ندارد. او با ساختن این حزب در روی کاغذ به بهترین جوانان این سرزمین برچسب «سُرخ» چسبانده است.
سپس او بشناخت قانون از دید علمی پرداخت و گفت : در دورانهای گوناگون و در اجتماعات رنگارنگ قانون یکسان نبوده است و نخواهد بود. هر اندازه آئینها بسود گروه بیشتری در اجتماع باشد و منافع تُوده های بزرگتری را در برگیرد آن آئین پیشرفته تر است.
از اینرو واقعیّتها مانند روشنائی هستند و آئینها چون سرپوشهائی بر روی آنان. هر اندازه سرپوشها فراگذرتر باشند واقعیّتها فراآئینها بهتر بازتابی دارند. از سوی دیگر آئینها همواره کشدار است. بر داوران است که از آنها بسود مردم بهره گیری کنند و نگذارند برکسی ستمی رود.

سُقراط هم با اینکه حق داشت ناچار شد در نتیجه ی ستمگری و نادرستی آئینهای روز کشور خود « جام شوکَران » را بنوشد. در این هنگام آقای وحید گفتار دکتر اِرانی را بُرید و گفت : آقای دکتر شما هم امروز این جام شوکَران را بنوشید و دم نزنید.

رئیس دادگاه با این گفت خود بار دیگر ناخشنودی و ناراحتی وجدان خود را از جریان دادگاه و اوضاع نشان داد.

کسانیکه سُقراط و سرنوشت آن فیلسوف بزرگ را نمیشناختند در نیافتند که رئیس دادگاه چه سخن پُر مغزی گفت، امّا بسیاری از گروه ما که با فلسفه آشنائی داشتند دریافتند.

دکتر اِرانی گفت : فرمانبردارم. سپس او از سختگیریهای اداره ی سیاسی و زندان درباره ی خود سخن گفت و اینکه چگونه از آغاز زندانی شدن شرایط و وسایل عادی را که هر زندانی از آن برخوردار است از او دریغ داشتند.

هرگاه که دکتر اِرانی ستمهای اداره ی سیاسی شهربانی و زندان را بازگو میکرد رئیس دادگاه برای اینکه مورد مؤآخذه ی دستگاه قرار نگیرد، همینکه دکتر اِرانی آن بخش گفتار خود را نزدیك بپایان میرساند به او اخطار میکرد که از موضوع دفاع بیرون نروید. دکتر اِرانی هم که دریافته بود که آقای وحید علاقمند بشنیدن گفتار اوست و تنها رفع تکلیف میکند، پاسخ میداد که این بخش از گفتارم پایان یافت و باز بخش دیگری از ستمها و نابسامانیهای اداره سیاسی و زندان را پیش میکشید. باید یادآور شوم که هردو طرف هم رئیس دادگاه آقای وحید و هم آقای دکتر اِرانی خوب یکدیگر را دریافته بودند.

دکتر اِرانی گفت : پاره ای از این جوانان پایداری نداشتند از اینرو چیزهائی گفته و نوشته اند که نادرست است و با واقعیّت وفق نمیدهد، همه که اِرانی نیستند که تمام پائیز و زمستان را بدون پوشاك حتّی بی پیراهن در روی زمین سرد وبی فرش ساروج زندان انفرادی بخوابند و برای مردم پرونده سازی نکنند.

او سپس گفت : یکی از روزهائیکه رئیس زندان موقّت برای سرکشی به بند ما آمد چون دید من کفش خود را زیرسر گذاشته ام بجای اینکه از دیده ی مردمی بنگرد و از سختگیری کمی بکاهد، دستور داد کفش مرا نیز بگیرند. سرانجام پس از دفاع بسیار مردمی خود گفت : من به استناد آنچه گفته ام از دادگاه آزادی این جوانان و خود را خواستارم.

پس از آن گویا نوبت دفاع به آقای محمّدشورشیان رسید. او که مردی کمدان و کمسواد بود چون هنوز باد غروری که آقای احمدی بختیاری نُماینده ی دادستان در آستین او انداخته بود از میان نرفته بود رو بریاست دادگاه کرد و گفت : اینها که امروز در اینجا گرد آمده اند همه زیر عَلَم من بیدق میزدند. اواز اینگونه گفته های نادرست و بی پایه جملاتی بیان کرد و نادانسته بگناه خویش اقرار کرد.

اُردك دست آموز :

امّا او که از اقرارهای کامبخش نسبت بخود سخت در خشم شده بود به یکباره عنان اختیار رااز دست داد و رازهای ناگفتنی که هویّت واقعی آقای کامبخش و عمّال روس همانند او بود و تا آنروز بر ما روشن نبود آشکار ساخت. او گفت : این کامبخش را که میبینید اُردك دست آموز روسهاست و که بدست او تا کنون گروههائی را بدبخت کرده اند و این بار نوبت این گروه است. با دست اشاره بما کرد.

او چگونگی اُردك دست آموز را توضیح داد و گفت : آقای رئیس دادگاه، در گیلان ما، شکار اُردکهای بیابانی چند جور انجام میگیرد. امّا از همه آسانتر و پُر سودتر بیاری اُردك دست آموز است. شکارچیان گیلان اُردکی را آموزش میدهند که همواره و سرانجام از راهیکه آموخته است به آبگیر درون خانه میآید. آنها آن اُردك را شبها در مُردابهای بزرگی که راهی به آبگیرخانه ی آنها دارد رها میکنند. آن اُردك در آنجا بعادت صدا میکند. بصدای آن اُردکهای بیابانی گرد میآیند آنگاه اُردك دست آموز رفته رفته از راهی که میداند نخست به آبهای نزدیك خانه و سپس از راه آبی که میشناسد به آبگیر درون خانه شنا میکند. اُردکهای بیابانی هم به پیروی از آن بدرون آبگیرخانه میآیند. در گذرگاه این آبگیر سرپوشیده مردی در بالای سوراخ بکمین نشسته است، همینکه همه ی اُردکها بدرون آمدند با تخته ایکه ویژه ی اینکار آماده دارد گذرگاه را میپوشاند. سپس مردانیکه از پیش آماده اند یك یك بال اُردکهای بیابانی را با یك پیچ میشکنند و رها میکنند. بجوریکه دیگر یارای پرواز ندارند.

همینکه روز شد این اُردکهای نگون بخت را ببازار میآورند و میفروشند. این کامبخش همان اُردك دست آموز روسهاست که تا کنون گروه هائی را بکشتارگاه روانه کرده است و هر روز خود را بنامی مینامد و در هر تشکیلات و گروهی نامهای ساختگی دیگری برخود میگذارد.

از خوانندگان چه پنهان من و شاید بسیاری دیگر از جوانانی که در آن دادگاه بودیم به ارزش راستین آن گفت آقای شورشیان آنروز پِی نبردیم. چون او با این گفت خود هُشداری بجا و بهنگام بهمه ی ما داد امّا ناآزمودگی ما نگذاشت از گفتار ارزنده ی او پند بگیریم. من هنگامی به ارزش گفتار و افشارگری بهنگام او پی بردم که راه نادرستی را پیموده بودم که سامان بازگشت نداشتم.

این اُردکهای دست آموز روس و بین الملل سُرخ پس از جنگ جهانی دوّم بیشتر و بیشتر شده است. بویژه اینکه همدستان و همکاران باصطلاح کشورهای سوسیالیستی اروپای خاوری و پاره ای دست نشاندگان امریکای لاتین و عرب آنان نیز به آنها پیوسته اند. این اُردکان دست آموز که اکنون گروه گروه اند، برای گمراه ساختن جوانان ناآزموده و چشم و گوش بسته هر روز برنگی درمیآیند و با نامی جلوه میکنند و صدای تازه ای سرمیدهند.

بگفته ی ادیب پیشاوری :

گیتی ز یکی شیطان پُر فِتنه بُد و غوغا
اکنون چه کند گیتی با صد گلّه ی شیطان

❄❄ هم اکنـون که این برگها {نـخـستـین بار ۱۳٦۰ خ.} بـچاپ میرسد در میـهن ما زیر پوشش حکومت آخوندی اسلامی و امام بازی این أُردکان دست آموز را که سالها در مکتب کا.گ.ب. پرورش یافته اند بـجان جوانان ناآزموده و سرگردان ما انداخته اند.

در گذشته این أُردکهای دست آموز را یارای آشکارا مك مك کردن نبود و عبدالصمد کامبخشها پنهانی به فریب مردم میپرداختند. امّا از دولت سرحکومت به اصطلاح اسلامی اکنون این أُردکان دست آموز آشکارا به صید احمق میپردازند و روزنامه و ماهنامه دارند و سخنرانیها میکنند و با خزیدن زیر عَبای سیّد رُوح اله رنگ اسلامی بخود گرفته اند. زادالمعاد در یك دست و در دست دیگر مانیفست مارکس دارند. شبها با عمّال آقا خَتم اَمنّ یُجیبُ میگیرند و روزها نفیِ واجب الوجود میکنند و کتابِ آنتی دورینگِ فریدریش اِنگِلس را در بساط شعبده بازی میفروشند.

باز أُردك دست آموز آنروز آقای عبدالصمد کامبخش باسواد بود و گذشته از صفت نکوهیده ی جاسوسی بیگانه دارای صفتهای نیك نیز بود. امّا این أُردکان دست آموز امروزی بسردستگی آیت اله نورالدّین کیانوری تنها صفت برجسته شان اینست که عامل نشاندار کا.گ.ب. هستند و در بیشرمی چنانند که جُز لقب خودفروشان سیاسی بدانها نمیتوان داد. ❄ ❄

پس از آقای شورشیان نوبت دفاع بدیگر متهمان رسید. هریك به فراخور توانائی خود از خویش دفاع کردند. از میان متّهمان، دفاع آقای ایرج اسکندری که مردی دانشمند و خود از زبردست ترین و باسوادترین وکیلان دادگستری بود از دید قانونی بسیار ارزنده بود. او با بیان دلایل استوار موجودیّت حزب و تشکیلات را ردّ کرد و بازداشت شهربانی را پیش از قرار دادستان غیر قانونی دانست.

واپسین دفاع بُزرگ علوی :

هنگامیکه نوبت دفاع به آقای بزرگ علوی رسید او که اصلاً کمی احساساتی است از سخنان نادرست و پرآب و تاب نماینده دادستان آقای احمدی بختیاری بیش از پیش آشفته شد. چون آقای احمدی بختیاری را میشناخت و تا اندازه ای هم با او آشنا بود دفاع خود رااز مصرع بیت اوّل یك غزل او آغاز کرد و با اشاره دست به او، خطاب به رئیس محکمه گفت :

این جور پیشه رحم بمردم نمیکند.

آقای احمدی بختیاری از اقسام شعر غزل را بهتر میسرود و این مصرع از مطلع یك غزل اوست که میگوید :

این جور پیشه رحم بمردم نمیکند
بر عاشقان خویش ترحّم نمیکند
از حسرت لبش به لبم جان رسید و باز
با من ز فرط ناز تکلّم نمیکند

آقای احمدی بختیاری از این حُسن مَطلع آقای بزرگ علوی سخت جا خورد و لحظه ای دچار سرزنش وجدان شد چنانکه رنگش پرید. امّا سپس بخود آمد و از رئیس دادگاه اجازه ی سخن خواست. رئیس دادگاه باو اجازه ی سخن داد. او باز با همان جمله های شاعرانه به آقای بزرگ علوی تاخت، که آقای علوی اینهمه نوسان و اینهمه بالا و پائین چرا، آخر اینجا دادگاه کشور شماست.

آقای علوی دنباله ی گفتار خود را گرفت و از خود دفاع کرد.

واپسین دفاع من :

هنگامیکه نوبت دفاع بمن رسید آنرا با این جمله آغاز کردم :

آقایان داوران من بهیچرو از شما تقاضای بخشش و ارِفاق ندارم. من میخواهم چنانکه واقعیّت است دریابید و داوری کنید.

سپس گفتم که آقای نماینده ی دادستان در بیان ادعّای خود درباره ی من نیز ترجیع بند «مطابق اقرار صریح متّهم عضو فرقه اشتراکی و مبلّغ آن بوده است» را تکرار کرد ، من از رئیس دادگاه خواهش میکنم دستور فرمایند تا آقای نماینده ی دادستان جمله یا جملاتی که بنحوی از اَنحاء حتّی تلویحاً گویای اقرار من بعضویّت فرقه ی اشتراکی یا تبلیغ آنست بخوانند، اگر چنین جمله ای در پرونده ی من چه در اداره ی سیاسی و چه در پیش بازپرس دادگستری بود ، من خود بیشینه ی کیفر را برای خود خواستارم.

من همه ی اظهارات نماینده ی دادستان را بی پایه و نادرست میدانم و آنچه در پرونده ی من نوشته شده است کوچکترین بستگی با ادّعاهای ایشان ندارد . سپس بخواندن کتاب و ماهنامه ها اشاره کردم و گفتم خواندن کتاب بهیچرو گناه نیست خواه موضوع کتاب سودمند باشد و خواه زیان بخش برخواننده است فراخور دانش و آگاهی خود از آن بهره گیرد .

درباره ی دکتر اِرانی گفتم آقای دکتر اِرانی دبیر و استاد بود همواره گفت او با من در اطراف مسائل علمی بود . از او گفته ای که جنبه ی اشتراکی داشته باشد نشنیده ام.

دفاع آقایان علینقی حَکَمی، محمّدرضا قُدوِه، انورخامه ای، ابوالقاسم اَشتری، نصرت اله اعزازی، ضیاء الدّین اَلَموتی، تقی شاهین، نسیمی، آذری، سیف اله اسپهانی و چندتن دیگر از گروه پنجاه و سه تن بسیار خوب و منطقی بود . امّا پاره ای چنان درماندگی و بیچاره گی از خود در دادگاه نشان دادند که تنفّر و انزجار دیگران را برانگیخت.

این چندتن که در آن دادگاه عجز و لابه کردند پس از آزاد شدن از زندان یا از سیاست کناره گرفتند و یا اگر در رده های حزب توده هم بودند کمینه خودنمائی نکردند و ادّعائی نداشتند و ندارند، امّا آقای احسان اله طبری که در آن دادگاه نه تنها لاطائلاتی که در اداره ی سیاسی و نزد بازپرس دادگستری بافته بود تائید کرد در عجز و لابه و نُدبه چنان زبونی از خود نشان داد که آقای وحید رئیس دادگاه نیز رو تُرش کرد.

در دادگاه چنانکه یادآور شدم آقایان انورخامه ای، خلیل ملکی، نصرت اله اعزازی، ضیاء الدّین الموتی، آذری و چندتن دیگر مردانه بقولی که داده بودند عمل کردند و همه ی نوشته های خود را که در اداره ی سیاسی نوشته بودند نادرست و نتیجه ی فشار و اغفال مأمورین شهربانی خواندند.

پس از چند روز سرانجام دفاع متّهمین بپایان رسید و درست بیاد ندارم چند روز پس از واپسین روز دفاع، ما را برای شنیدن رأی بدادگاه بردند.

همان جوریکه از پیش تا اندازه ای آگاهی داشتیم و انتظار میرفت عدّه ای که ۱۰ تن بودند به ۱۰ سال زندان مُجرد و چندتن را به ۷ سال و یکی دو تن را به ٦ سال و بیشتر را که من نیز از آن میان بودم به ٥ سال و چندتن دیگر را به ٤ سال و آقایان مهدی دانشور و حسن حبیبی را بهمان زندان گذشته کیفر دادند.

برای بیشتر ما رأی دادگاه غیر منتظره نبود امّا در چندتن حالت بُهتی بوجود آمد.

نخست بیچاره محمّد فرجامی بود که اصلاً با گروه ما بستگی مهّمی نداشت و حتّی کاری از آنگونه که اداره ی سیاسی شهربانی آنرا گناه میدانست انجام نداده بود و اصولاً گمان نمیکرد کیفر ببینند تا چه رسد به اینکه ۱۰ سال زندانی شود. امّا بُهت او همان ساعت بود و پس ازآن خود را بازیافت.
از کسان دیگری که شگفت زده شدند آقای دکتر مُرتضی سجادّی بود که براستی نه کاری کرده بود و نه کتابی خوانده بود و نه اصولاً با سیاست سروکاری داشت. او بسیار آشفته خاطر شد و پس از پایان یافتن رسمیّت دادگاه به آقای دکتر اِرانی که در کنار تالار با من و یکی دیگر از آقایان گفتگو میکرد، نزدیك شد و گفت : آقای دکتر اِرانی یك فِنجان چای در خانه ی شما نوشیدن آیا اینهمه کیفر دارد ؟
آقای دکتر اِرانی گفت آقای دکتر سجّادی من خوب میدانم که شما اصلاً وارد هیچ سازمان و جریان سیاسی و حتّی گفتگوهای علمی ما نیز نبودید و شاید آنزمان باور نمیکردید که اجتماع ما نابسامان است، امّا اکنون که خود دیدید بی سبب ۵ سال کیفر یافته اید کمینه در اندیشه های گذشته خود تجدید نظر کنید و دریابید که براستی در دستگاههای کشور ما کسی به کسی نیست.
براستی دکتر مُرتضی سجّادی تنها یکبار بهمراهی آقای تقی مکّی نژاد بخانه ی دکتر اِرانی رفته بود. آقای تقی مکّی نژاد که با او خویشاوندی نیز داشت و چندین بار هم گویا با او گفتگوهای ساده ای

درباره ی جهان و اجتماع کرده بود در اداره ی سیاسی این گفتگوهای پیش پا افتاده را که هر روز مردم همواره باهم دارند زیر ذرّه بین بی انصافی بزرگ کرد و اورا که دوره ی افسری وظیفه را میگذراند بیاری صورت نوشته ی آقای عبدالصمد کامبخش بزندان کشاند.

امّا آقای دکتر حسن سجّادی برادر دکتر مُرتضی که براستی هیچگونه همبستگی با گروه ما نداشت و پزشك بهداری و شهرداری اسپهان بود نیز به استناد صورت نوشته ی آقای کامبخش و اظهارات آقای مکّی نژاد به چنان سرنوشتی دچار شده بود ، چون اصولاً جوانی فهمیده و مسلّط بر اعصاب خود بود با آرامشی که از ویژه گیهای او بشمار میرفت بمن نزدیك شد و با لبخند گفت خوب میرویم چند سالی هم آنجا میمانیم. پس از اندك زمانی ما را بزندان قصر و دکتر اِرانی و کامبخش و چندتن دیگر را که پس از اعتصاب خوراك از ما جدا کرده بودند بزندان موقّت بازگرداندند.

اَندرون کاخ گلستان تالار دادرسی :

تالاری که ما در آن دادگاهی شدیم همانجوریکه یادآور شدم یکی از تالارهای اندرون کاخ گلستان بود. در دو دیوار بلند و پهن این تالار که یکی پشت بخاور و دیگری پشت بباختر داشت میدانهای جنگ ایران و روس نقاّشی شده بود.

گذشته از ارزش هنری ارزش بزرگ دیگر این نقاّشیها در این بود که نمایانگر جنگ افزارها و پوشاکهای سربازان و افسران ایران و روس که اکنون شاید از بسیاری از آنها عکسی هم در دست نباشد با آب و رنگ نقّاشی شده بود.
من در همه ی روزهای دادگاه از آغاز تا انجام در تنفّسها و در هر فُرصتی که دست میداد غرق تماشای این کشیده ها و آثار هنری بودم. نقّاش یا نقّاشانی که این تصویرها و میدانهای نبرد را کشیده بودند براستی چیره دست و آفریده بودند.
من در دل با خود میگفتم بجای اینکه در اینجا دادگاه برپا کنند چرا آنرا چون موزه ای آرایش نمیدهند تا مردم ما بدانند که در گذشته که بودیم و چه ها داشته ایم و بسرمان چه ها آمده است.
هنگامیکه در مسکو بودم، بیاد ندارم کدام شب هفته بود که یکی از اُستادان هنرهای زیبا در اطراف آثار باستان چون تخت جمشید و بیستون و دیگر سنگ نوشته ها و گذشته ی میهنمان در رادیو سخنرانی میکرد و من پیگیر بدان گوش میدادم.
شبی او باین تالار اشاره کرد و گفت متأسفانه شهرداری تهران چون میخواست خیابان را پهنتر کند این تالار را ویران کرد امّا چون گروهی از هنرمندان بدان اعتراض کردند سرانجام راضی شد که نقشها را از دیوار جدا سازند و بجای دیگری ببرند. افسوس که هنگام جدا ساختن، بسیاری از آنان چنان آسیب دید که جبران پذیر نیست.

زِهی شهردار گمراه و ویرانگری که بر هنر ملّت و تاریخ کشور تیشه ی بیداد زد. براستی پاره ای از این دولتمردان کشور ما در گذشته و اکنون بسیار کوتاه اندیش بودند و هستند. ظلّ السلطان هنگامیکه باو گزارش دادند که در ساختمانهای باقیمانده از دوران صفویها نقّاشیهای بسیار ارزنده ای یافته اند دستور داد که همه ی آنهارا نابود کنند و چون دوباره گزارش دادند که برای از میان بُردن آنها باید دیوارها را ویران کنند چون چنان نقش شده است که جز با ویرانی از میان نمیرود، او دستور داد روی آنها را گچ مالی کنند. او از روی کینه توزی اینکار را کرد. امّا آیا او نمیدانست که این آثار و هنر این مَرز و بُوم و نمونه های تمّدن ایرانی است در دوران رضاشاه نیز گروهی بادمجان دور قاب چین و چاپلوسان برای خودشیرینی از این ویرانگریها کردند از آن میان ویران کردن دروازه های شهر تهران و درها و کاشیکاریهای آن بود که براستی جز ویرانگری بدان نمیتوان نام دیگری داد.

نقّاشی دیگری که از سرنوشت آن آگاه نیستم نقّاشیهائی بود که از دربار ناصرالدّین شاه در روز نوروز در تالار بزرگی در ساختمان میدان بهارستان که زمانی تالار زمستانی «کافه، رستوران، لُقانطه» نامیده میشد کشیده بودند. در این تالار در مراسم نوروزی دربار ناصرالدّین شاه پاره ای بزرگان آنزمان و بسیاری از شاهزادگان از آن میان سام میرزای بهاء الدوله و فرهادمیرزای معتمدالدوله و شاید سفیران و وزیران مختار خارجی و چندتن از بزرگان لشگری نقش شده بود.

پدرم مرا به آنجا برای دیدن نقش پدر بزرگم که در آن زمان از جوانترین اُمرای ارتش ایران بود بُرد ، چون نقّاش در کنار هر نقش، نام و مقام آنکس را نوشته بود .

❄❄ هنگامیکه در دورانهائی که دولتمردان ما خود را میهنپرور و ایراندوست میدانستند چنین نابسامانیهائی ببار آمد آیا میتوان انتظار داشت که اکنون در دوران فتنه ی خمینی که گردانندگان آن دشمنی خود را با ملّیت و تاریخ کهن میهن ما پنهان نمیدارند جز این باشد. ❄ ❄

براستی در دوران آوارگی سی و اَند سال که در کشورهای بیگانه بودم و هستم از دیدن ارزشهائیکه مردم و دولتها به آثار گذشته ی کشور و مردم خود مینهند بیش از پیش به روز و روزگار میهن و مردم خویش افسوس میخورم. حتّی کشورهائیکه تاریخ گذشته ی کهنی ندارند از لابلای تاریخ دیگران با هزاران امّا و اگر و شاید برای میهن و نیاکان خویش تاریخ میسازند امّا ، ما که تاریخی بسیار کهن از دوران داستان و باستان داریم و تنها در ۱۷۲۵ سال پیش از میلاد بابتکار شَت زرتُشت ستاره شناسی و گاهنامه ی سامان یافته داشتیم (شَت زرتُشت فرزند دانشمند ایرانزمین در ۱۷۲۵ سال پیش از میلاد مسیح در ٤۲ سالگی در واپسین روز سال چهارشنبه در خانه ی ستاره شناسی «گنگ دژ» نیمروز گاهنامه ی آنزمان را سامان بخشید) و

هزاران هزار گواه گویا از تمدّنی بس کهن و بزرك نیاکانمان در دسترس داریم دست روی دست میگذاریم و مردم میهنمان را با گذشته های پُرتلاش و دانش نیاکانمان آشنا نمیسازیم تا چراغی فرا راهِ پیشرفت کنونی و آینده در فراخنای زندگی گردد.

فرزندان مردمیکه در پنج سده ی پیش از میلاد چنان دانش و هنری داشتند که روی تنگه ی بُسفر (دارا شاه بزرگ) و تنگه ی داردانل (خشاریارشا) برای گذراندن سپاه ایران پُل زدند که هم اکنون آفرین همه ی کارشناسان جهان را بر می انگیزد و شاهراهی از پارس تا کناره ی دریاری سفید ساختند که چهار اَرابه ی چهار اسبه در پهنای آن، هم رده میرفت اکنون از يك جهان دانش و کشورداری گذشته ی خود از دولت سر دولتمردان نادان و ولَنگار چنان ناآگاهند که شکار خوبی برای مردم فریبان و عمّال بیگانه اند تا جائیکه پندارهای وَرشکسته و غیرعملی مارکس و تشکیل جامعه ی باصطلاح بی طبقات خیالپردازان مردم فریب بین المللی به آنها تلقین میشود و کسی نیست از این مردمفریبان عمّال بیگانه بپرسد پس از شصت و اَند سال که از نخستین باصطلاح انقلابتان میگذرد در کجا جامعه ای بیطبقات برپا داشته و شکم کدام مردم را سیر کرده اند.

بگفته ی خواجه ی شیراز :

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
غافل در این خیال که اکسیر میکنند

اینها همه و همه کفّاره خیانتها و اگر نَرمتر بنویسم نادانیهای پاره ای دولتمردان ماست که ملّت ستمدیده ی ما باید بپردازد.

❄❄ مردمیکه در دَربند و گذرگاه قفقاز در روزگار کهن چنان پاسگاه استواری ساخت که از راه خشکی و دریای خزر هیچ ارتشی را یارای گذار از آن نبود و بگفته ی آن اِسپارتی چنان سپاهی داشت که در پناه سرنیزه های آن میتوانستند در سایه بجنگند اکنون باید قصّه ی جنگ اُحُد را که میان نزدیك به دویست تن مردم صحراگرد و مفلوك رخ داده است چون شاهکاری مَزمَزه کنند و ملّتی که بار نخست بجهانیان پُست، چاپار، بانك و مخابره از راه دور (با آتش) را در سده های پانصد پیش از میلاد ارمغان داد گرفتار اجرای مراسم خَتم اَمنّ یُجیبُ و زادالمعاد شود. مردمیکه بگذشته ی خویش آشنا نباشد و بدان ارج ننهد نمیتواند در اندیشه ی امروز و نگران فردای خویش باشد. کامیابی دسیسه ی بیگانگان و فتنه ی خمینی بار دیگر آشکارا نشان داد که آسیب پذیری مرز و بُوم و استقلال ما نتیجه ی نادان نگاهداشتن و گمراه کردن مردم است و بس. ❄❄

رشته ی سخن بجای دیگر کشیده شد، اکنون بازگردیم بزندان و زندگی پس از دادگاه.

اثر رأی دادگاه در گروه ما گوناگون بود پاره ای زود بخود باز آمدند و زندگی روزانه را از سرگرفتند امّا پاره ای روحیّه خود را از دست دادند. آقای بُزرگ علوی که همواره عصبی بود پس از شنیدن رأی دادگاه سخت آشفته و غمگین شد و چون بزندان بازگشتم در باغچه ی بند هفت باو نزدیك شدم و گفتم چه میشود کرد ، صبر میکنیم تا دوران زندانمان پایان پذیرد ، بیا یکدست شطرنج بازی کنیم. او از فردای آنروز زندگی روزانه ی خود را از سرگرفت امّا پاره ای کم و بیش گوشه نشین شدند بویژه آقایان مُجتبی سجّادی و دکتر مُرتضی سجّادی، امّا این حالت در دکتر مُرتضی سجّادی آشکارتر بود. بجوریکه پس از مدّتی حالتی همانند جنون جوانی در او دیده میشد، از اتاق زندان بیرون نمیآمد و پوشاك درازی همانند پوشاك رهبانان بُودائی امّا سفید رنگ میپوشید و ناخنها و ریش و سبیل را دراز کرد و از گفتگوی با همه خودداری میکرد تا جائیکه اگر کسی اورا صدا میزد پاسخ هم نمیداد و رو برنمیگرداند و جز با برادرش دکتر حسن سجّادی و من بدیگران نگاه هم نمیکرد ، با ما هم بسیار کوتاه گفتگو میکرد که گاهی از سلام فراتر نمیرفت و بیشتر اوقات از دیدار خانواده اش نیز که روزهای دیدار زندانیان سیاسی میآمدند سرباز میزد ، چنانکه مادر بیچاره اش ناچار با دیده گریان باز میگشت. من خانم مادر اورا که همسر سرتیپ محمّد حسین میرزای جهانبانی بود ، چون با ما خویشاوندی داشتند، میشناختم. روزهائی هم که برای دیدار مادرش آماده میشد چنان وضع اَسفباری داشت که حتّی مادرهای دیگر نیز با مادر او در گریه شرکت میکردند.

همان روزیکه از دادگاه برگشتیم من با چند تن از رفقای دیگر که اهل ورزش بودند گفتگو کردم قرار شد گذشته از ورزش صبحگاهی و راه رَوی در دور باغ بند هفت پس از آسایش، بعداز ظهر نیز روزانه ورزشی انجام دهیم. چون وسایل نبود پس از اندیشه و رایزنی دریافتیم که پرش تنها ورزشی است که نیاز به وسایل ویژه ندارد از اینرو نخست پرش طولی انجام دادیم و سپس ابتکاری کردیم و دو درخت روبروی هم را در یکی از خیابانهای باغ برگزیدیم و نخهای بسته های شیرینی را بهم بستیم و تاب دادیم و بکمك گماشته ی من که باغبان بند نیز بود چند میخ آماده کردیم و پرش ارتفاع نیز برپا داشتیم.
ما چهار تن شدیم: آقایان محمّد رضا قُدوه، عبّاس نَراقی، عزّت اله عتیقه چی و من. ورزش ما نه تنها برای خودمان سودمند بود برای پاره ای از زندانیان دیگر بند ما نیز سرگرمی شده بود. چون هنگام پرش ما برای تماشا گرد میآمدند. آقای عبّاس نَراقی گاهی سرباز میزد چون حالت روانی او یکنواخت نبود گاهی شاد و زمانی غمگین میشد و راه میرفت و شعر میخواند و میگفت بچّه ها من امروز نیستم. بهرحال از آن روز ببعد هرکس برای خود روشی برگزید و باصطلاح ارتشیان استقرار محلّی یافت. من هر روز صبح زود نزدیك ساعت پنج از خواب بیدار میشدم و از گروهبان هشتی که بند هفت نیز بدان باز میشد خواهش کرده بودم او اجازه میداد که در هشتی پشت دربسته که میله های آهنی، امّا پیوند هوا با باغ داشت، ورزش کنم. پس از ورزش یکساعت استراحت میکردم و نزدیك ساعت هشت و نیم که در باغ باز میشد

در آنجا بیاری گماشته با چند سطل آب خنك و پاك كه از شیر باغ میآمد (چون آب زندان قصر آن زمان لوله کشی بود و از چشمه یا کاهریز سراست میآمد) در هوای آزاد آب تنی میکردم و پس از خشك كردن تن ناشتائی میخوردم. در آغاز کار گروهی هوس آب تنی با آب سرد را کردند امّا بزودی همه از ادامه ی آن سرباز زندند تنها من ماندم و آقای بُزرگ علَوی و آقای دکتر مُرتضی یَزدی، بجوریکه تا واپسین روز های زندان در شهریور ۱۳۲۰ خ. با آب سرد آب تنی کردیم و یك بارهم به گرمابه ی زندان نیازی پیدا نکردیم. من پس از آزادی از زندان نیز آنرا ادامه دادم و شاید تا سال ۱۳۳۲ خ. که برای آموزش بمدرسه حزب مسکو رفتم، چون در زمستان سخت دچار گلو درد شدم پزشك دیگر اجازه ی آب تنی با آب سرد را نداد.

آقای پاسیار ۲ حسین نیرومند رئیس زندان که خوی نامردمی داشت از ورزش ما سخت عصبانی بود تا جائیکه یکتن از افسران زندان بنام رَسدبان اتابکی به آقای سردار رشید اَردلان گفته بود جناب رئیس از کار این کمونیستها بسیار ناراحتند، آقای سردار رشید اَردلان پرسیده بود مگر کمونیستها چه میکنند که آقای نیرومند ناراحت است؟ او گفته بود که جناب رئیس بمن گفتند هر زمان میبینم که این کمونیستها ورزش میکنند مانند اینستکه مرا بچوب و فلك میبندند. رفته رفته فشارهای آقای نیرومند بیش از پیش فزونی یافت، او پی در پی پاسبانها و پایوران را به بند هفت برای بازرسی میفرستاد و هر بار که به سلیقه ی او چیز غیر مُجازی پیدا میکردند سختگیری بیشتر میشد.

شاید پاره ای از خوانندگان گمان کنند که این چیزهای غیر مُجاز براستی چیزهائی بود که در زندان و برای زندانی، داشتن آن صلاح نبود، امّا در واقع چنین نبود چون برای نمونه شطرنجی که در زندان از خمیر درست میشد و یك سرگرمی علمی بود در زمان ریاست آقای نیرومند ممنوع شد و کتاب هرچه بود علمی و غیر علمی، داشتن و خواندنش گناهی نابخشودنی بود حتّی کتابهای آموزش زبانهای فرانسه، انگلیسی و آلمانی و روزنامه ی اطلاّعات هم که روزنامه ی نیمه رسمی کشور بود گناه بزرگ بشمار میرفت. امّا با همه ی زرنگی و سختگیری، آقای نیرومند نمیدانست که با گروهی روشن اندیش روبرو است.

ما پس از چند ماه با حساب ساده دریافتیم که روزهائیکه ممکن است پایوَران زندان و پاسبانان را برای بازرسی به بند ما روانه کنند محدود است، از اینرو روزهای هفته را نامگذاری کردیم. در هفته دو روز دیدار زندانیان با خویشاوندان و آشنایان بود، یکروز برای زندانیان غیر سیاسی و یکروز برای زندانیان سیاسی از اینرو ایندو روز را بشوخی «یُوم الملاقات» نامیدیم.

روز پیش از دیدار اداره ی زندان وسائل صورتتراشی زندانیان را که در انبار بود در اختیار آنان میگذاشت آنروز را «یُوم التراش» نامیدیم روزهای شنبه زندانیان غیر سیاسی مانند دزدان و دیگر بزهکاران را بدادگاههای شهر میبردند از اینرو جز پاسبانان نگاهبان، پاسبان دیگری برای بازرسی نداشتند، آنرا «یُوم الدادگاه» نامیدیم و امّا روزهای جمعه نیز معمولاً تفتیش نمیکردند

چون زندانیان غیر سیاسی را وادار میکردند تا اسباب و بویژه رختخواب خود را بحیاط ها ببرند و آفتاب بدهند، ما آنروز را «یُوم الحیاط» نامیدیم.
در هفته یکروز هم خود آقای نیرومند بهمراهی پایوران و چند گروهبان برای بازدید همه ی درون زندان میآمد، که آنروز کارکنان و پاسبانان زندان از صبح تا ساعت دو بعداز ظهر که بازدید رئیس آغاز میشد بپاکیزگی میپرداختند.
آنروز را به افتخار آقای نیرومند «یُوم الغول» نامیدیم (کنایه از غُول آقای پاسیار ۲ حسین نیرومند بود). از اینرو در هفته تنها یکروز میماند که احتمال بازرسی بندهای سیاسی بسیار بود، ما آنرا «یُوم الهراس» نامیدیم.
در ضمن باید یادآور شوم که آزمایشها نشان داد که امکان بازرسی در روزهای جمعه بکلّی مُنتفی نبود و باز آزمایش نشان داد که بازرسی همواره پس از نیمروز در ساعتهای میان دو و نیم و پنج بعدازظهر انجام میگرفت، از اینرو هرکس کتابی یا دفتر لُغتی و یا شطرنجی داشت، روزهای آدینه و یُوم الهراس تا جائیکه ممکن بود پنهان میکرد که البته کار آسانی نبود چون درون تُشك و تختخواب و اتاق، کار بیهوده ای بود. پس از آزمایش بسیار راه نویی یافتیم و آن این بود که در جعبه های حلبی که معمولاً در دیدارها خویشاوندان گَز و باقلوا میآوردند کتابها را میگذاشتیم و در زمین باغچه های بند چال میکردیم اما کاوش چندین بار باغچه ها بدست پاسبانها با حضور پایوَران و زیر رو کردن خاك نشان داد که از زندانیان کسی آنرا بزندانبانان گزارش داده بود از اینرو راه دیگری بنظر رسید من بگماشته ی

خود که باغبان بند ما نیز بود نشان دادم که چگونه گُل را از ژرف با ریشه بیرون آورد و پس از چال کردن جعبه ی کتاب در گودال، دوباره آن گُل را روی همان چاله بکارد و آب بدهد بجوریکه کسی گمان نبرد که در زیر گُل شاداب چیزی پنهان شده است، چون پاسبانان زمینهای آزاد میان زمینهای کاشته شده را زیر و رو میکردند نه جائیکه گُل و سبزی کاشته شده بود. این کار به اندازه ای ماهرانه انجام میگرفت که زمانی دراز تا شهریور ۱۳۲۰ خ. که از زندان آزاد شدیم از آن سود گرفتیم.

ناگفته نماند که گماشته ی من که گنگ (لال و کَر) بود با اینکه هُوش سرشاری داشت چند بار جای کتاب و گُلی را که زیر آن گذاشته بود گُم کرد و چون نمیتوانستیم همه ی گلهای مشکوك را زیر و رو کنیم چند کتاب بدینگونه از میان رفت تنها دو کتاب از آن کتابها را بهار سال بعد که باغچه ها را از نو گُلکاری میکردند گماشته ی من یافت.

آوردن کتاب بزندان بسیار گران تمام میشد چون پاسبان یا گروهبان و یا پزشکیاری که آنرا میآورد پاداش بزرگی دریافت میکرد برای نمونه یك کتاب کوچك علمی که در بازار آنروز ۱۵ ریال قیمت داشت تا در زندان بدست ما برسد کمینه ۱۰ تومان تمام میشد، همچنین مهره های شطرنج اگر چوبی بود باید پنهانی بکارگران کارگاه نجّاری سفارش میدادیم که لازمه اش پرداخت مُزد خوبی بود و اگر نانی بود باز آن را از بندهای همگانی زندانیان غیر سیاسی خریداری میکردیم.

از سوی دیگر آوردن پول در زندان مُجاز نبود بلکه از پولی که خویشاوندان در صندوق زندان میگذاشتند هر هفته تنها دو تومان ژتون دریافت میکردیم ناچار برای آوردن خودِ پول بزندان میبایستی پاداشی به آورنده پول میدادیم تا بدستمان میرسید. نمونه برای دریافت ۵۰ تومان کمینه باید ۱۰ تا ۱۵ تومان به پاسبان یا پزشکیار میدادیم.

«تاریك» و «روشن» :

امّا همان جوریکه یکبار نوشتم رفته رفته با سختگیریها و بازرسیها و کینه توزیهای آقای پاسیار نیرومند خُو گرفتیم، در آغاز اگر از کسی کتاب یا شطرنجی و یا کاغذ در بازرسیها بدست میآمد تنها آنچه بدست آمده بود میبردند، امّا بعدها اگر آشکار میشد که از آنِ کیست او را زندان در زندان میکردند چون در حیاط بند ۲ زندان، که زندانیان سیاسی و بیشتر از گروه ۵۳ تن بودند دالان کوچکی جدا بود که گذشته از اتاق گرداننده و نظافتچی و سرپاسبان، ۳ اتاق دیگر داشت که یکی بهیچرو منفذی جز در به بیرون نداشت و در آن نیز با انداختن دو میله ی آهنی از بیرون و قفل بسته میشد. زندانیان و زندانبانان آنرا «تاریك» مینامیدند و اتاق دیگر پنجره نداشت امّا بالای درِ آن منفذی برای هوا داشت که به پیروی از سلول که زندانیان آنرا سلو میگفتند آنرا دولو مینامیدند که البته نامی نادرست بود و اما اُتاق سوّم

أُتاقی مانند اتاقهای دیگر بندها بود که پنجره به حیاط داشت از اینرو آنرا «روشن» مینامیدند، تنها در آنرا هنگامی که زندانی در آن بود میبستند. در این زندانِ در زندان معمولاً دزدان و پاره ای بِزهکاران چون همواره در بند خود با یکدیگر در زد و خورد بودند و یا با قُمار، پول یکدیگر را میبُردند و یا بهمدیگر دستبُرد میزدند، برای مدّت معیّن کیفر میدیدند و گاهی هم زندانیان سیاسی را بسبب برخوردهائی که با زندانبانان داشتند کیفر میدادند.

بار نَخُست :

من دوبار یکبار بسبب داشتن یك کتاب پزشکی و بار دوّم چون در کوزه ی آبی که برای من روزانه میفرستادند گاهی اسکناسهائی در پارچه ای نافراگذر میپیچیدند و میگذاشتند و تصادفاً یکبار آنرا یافتند، به این زندانِ در زندان روانه شدم.

نخستین بار که مرا کیفر دادند روزی بود که مُدیر زندان آقای سربهر پور یمین و گروهبانها و پاسبانان برای بازرسی به بند ما آمدند، من در این هنگام یك کتاب جیبی پزشکی جنین شناسی بزبان فرانسه داشتم که یك پاسبان از خانه برای من آورده بود چون حیفم آمد آنرا ببرند با یك تومان پاداش بیکی از گروهبانها که بهشتی نام داشت و در گذشته نیز چندین بار باو پاداش داده بودم و آنروز برای بازرسی به اتاق من آمده بود دادم و از او خواهش کردم که در جیب نگاه دارد و پس از پایان بازرسی بمن بازگرداند.

او پول و کتاب را گرفت اما کتاب را به سربهر پوریَمین داد و گفت که جهانشاهلو این کتاب را داد که برای او نگاه دارم او هم ناچار به رئیس زندان گزارش داد. آقای نیرومند هم که با آن خُوی نامردمی همواره مُنتظر فرصت برای مردم آزاری بود برای من هفت روز زندانِ اندر زندان «تاریك» صادر کرد.

فردای آنروز گروهبان هشت ما پس از پوزش بسیار مرا با رختخواب و وسایل دیگر به بند دو زندان در زندان بُرد و تحویل گروهبان آن داد. این بند گذشته از یك گروهبان بند و یك پاسبان نگهبان یك گرداننده نیز داشت که من از آن آگاه نبودم. این گرداننده یکی از دزدان با سابقه ی زندان بنام سیّد حسین بود که اورا در زندان چون گرداننده ی این بند انفرادی بود سیّد حسین مُجردی مینامیدند، او که شاید کمتر از سی سال داشت تا اندازه ای باسواد و بسیار تیز هوش و پُر تلاش و موقع شناس بود، بجوریکه اگر این آدم با آن استعداد آموزش میدید بیگمان نابغه ای میشد من تنها اورا یکبار در حیاط بند هفت در گذر دیده بودم و نام اورا میدانستم امّا اینکه او همه کاره ی آن بند است آگاه نبودم.

هنگامیکه گروهبان بند هفت مرا بگروهبان آنجا تحویل داد سیّد حسین آنجا نبود، گروهبان که اورا نمیشناختم با نگاهی به برگ دستور مُدیر زندان میله های در یك سیاهچالی را باز کرد و مرا به آنجا بُرد و گفت بفرمائید و در را بست. من هیچ جا را نمیدیدم براستی سیاهچال بود نمناك و سرد و چون هیچ راهی بهوای بیرون نداشت من پس از چند ثانیه احساس خفگی کردم

و عرق سرد بر همه ی اندامم نشست و چون یارای ایستادن نداشتم روی آسفالت اتاق نشستم و پشتم را بدیوار دادم و حالتی همانند پیش از مرگ بمن دست داد امّا همه ی این حال پس از یك یا دو دقیقه از میان رفت و حالت خفگی گذشت و فهمیدم که خُو گرفته ام. شاید نیمساعتی گذشت که در سیاهچال باز شد و سیّدحسین را که تنها یکبار دیده بودم بدرون آمد سلام کرد و گفت آقای جهانشاهلو شما را چه کسی اینجا انداخته است؟ گفتم به دستور رئیس و مُدیر زندان. گفت اینجا چرا. گفتم نمیدانم. او گروهبانرا صدا زد و گفت آقای جهانشاهلو را چرا «تاریك» انداختی ؟ پاسبان گفت در حکم نوشته است.

گفت غلط کرده اند بفرمائید آقا بیرون. مرا به دالان بند آورد و به نظافتچی گفت زود «روشنیها» را بینداز «دولو» نزد «دولوئیها» و «روشن» را خوب جارو کن و اسباب آقای جهانشاهلو را ببر آنجا و بگروهبان پَرخاش کرد که وقتی من نیستم صبر کن تا من بیآیم، چون هرکس جائی دارد، مگر هرچه رئیس و مُدیر نوشتند وحی آسمان است ؟

بدینگونه من در اتاقی بودم که با اتاق بند خودمان فرقی نداشت، تنها تختخواب نداشتم و چون درِ اتاقِ من باز بود دیدم در اتاقی که «دولو» مینامیدند نزدیك به ۱۵ نفر دور تا دور نشسته اند، من بیاد گفته ی یکی از دزدهای نظافتچی در زندان افتادم که میگفت مرا ۱۵ روز به مجرد بیست نفره انداختند. من آنروز خندیدم، امّا آنجا بچشم خود دیدم که مجرد ۱۵ نفره هم هست.

شگفت تر اینکه غروب همانروز که پنجشنبه بود مُدیر زندان با گروهبان دیگر و یك پاسبان و تخته و شلاّق به آنجا آمد و مرا هم که در اتاق «روشن» بودم دید و چیزی نگفت، معلوم شد که سیّد حسین مجردی مقام و اَرزشش در زندان بیش از آنست که مُدیر زندان بتواند از او بازخواستی بکنند. بعدها دانستم که سیّد حسین گذشته از اینکه در آن بند همه کاره بود در بندهای دیگر نیز آزاد بود و حکمش در نزد گروهبانها و پایوَران نیز روان بود و یکی از وظیفه های او زیرِ پاکشیدن و اقرار گرفتن از بِزهکاران ناتُو بود که اداره آگاهی یا اداره های دیگر شهربانی نتوانسته بودند اورا به بازگوکردن حقیقت وادارند و از این گذشته محکومین به اعدام را باید تا ابلاغ حکم دادگاه در بیخبری نگاه میداشت که خودکشی نکنند. سیّدحسین همه ی زندانیان و کمینه بیشتر آنان را از سیاسی و غیر سیاسی با نام و نشان میشناخت.

هنگامیکه مُدیر زندان با تخت و شلاّق آمد من نمیدانستم که برای چیست امّا پس از چند دقیقه آشکار شد چون او یك یك دزدان یا بِزهکاران را به تخت شلاّق بست و به بند خودشان روانه کرد و خود نیز رفت.

پس از رفتن او من از سیّدحسین پرسیدم که اینها را چرا شلاّق زدند و مرخّص کردند ؟ او گفت هر شب جمعه آقای پوریَمین برای مُرده های خود خیراتی دارد و آن شلاّق زدن مردم است. آقای جهانشاهلو همه حلوا، پلو، پُول خیر میکنند او شلاّق، هرکس به قدر همّت خود. گفتم آقای سیّدحسین اینها مگر چند روز اینجا مجرد بودند؟

گفت مختلف، یکی شش روز، یکی نیم روز. گفتم چگونه یکی تنها چند ساعت میماند و دیگری شش روز ؟ گفت اینها بگزارش تلفنی گروهبانها و دستور شفاهی مدیر به مجرد میآیند فرق نمیکند هر روزی آمده باشند شب جمعه شلاّق میخورند و به بند خود باز میگردند تا جا برای متخلفین تازه باز شود.

این بسته به شانس است اگر کسی را همین امشب از بندش به اینجا بفرستند باید تا عصر پنجشنبه ی دیگر اینجا بماند و اگر عصر پنجشنبه ی دیگر بیآید یکساعت بعد با خیرات پوریَمین آزاد میشود.

برای اینکه فرمانروائی سیّد حسین را در همه ی زندان قصر خوانندگان بدانند رفتار بعد او را نیز مینویسم. منکه صبح روز پنجشنبه بزندان اندر زندان فرستاده شده بودم برابر دستور آقای پاسیار نیرومند میبایستی تا صبح روز پنجشنبه دیگر آنجا زندانی باشم امّا چنین نشد، چون روز یکشنبه نزدیك ساعت ۹ آقای سیّدحسین آمد و گفت آقای جهانشاهلو بس است، شما اینجا دلتان تنگ میشود بفرمائید برویم بند خودتان و به نظافتچی گفت اسباب آقای جهانشاهلو را جمع کن برویم. گفتم آقای سیّد حسین هنوز یکهفته نشده است گفت مانعی ندارد، میدانم. هنگامیکه از در بند بیرون میرفتیم به گروهبان گفت نام آقای جهانشاهلو را خط بزن. ما آمدیم به هشتی بند خودمان، گروهبان بند نگاهی بدفتر کرد و گفت سیّد حسین هنوز یك هفته نشده است.

او گفت آجودان، روز پنجشنبه، جمعه، شنبه و امروز یکشنبه میشود چهار روز، اگر سیّد حسین نتواند سه روز زودتر آقای جهانشاهلو را مُرخص کند پس سیّدحسین مُجردی نیست. اگر مُدیر اعتراض کرد بگو سیّدحسین مجردی آورد. با این گفت گروهبان هشتی هم تسلیم شد. در جائیکه سربهر پوریَمین که خود آدم ملایمی بود و شاید نمیخواست مرا بزندانِ اندر زندان بیاندازد بیگمان جرأت نمیکرد از ترس آقای نیرومند در حقّ من اِرفاق کنند.

اکنون خوانندگان ملاحظه میفرمایند که سیّدحسین تا چه اندازه در زندان قصر زورش میچربید.

بار دوّم :

بار دوّم چنانکه نوشته ام، من بسبب فرستادن پول از خانه که در صورت غذا نوشته نشده بود بزندانِ اندر زندان روانه شدم در این باره آقای پاسیار نیرومند، کار دیوان بلخ را کرد. با اینکه من نه فرستنده ی پول بودم و نه آنرا دریافت کرده بودم چون زورش به بیرون از زندان و خانواده ی من نمیرسید، مرا به مجرد فرستاد که البته این بار نیز سیّدحسین مرا با همان تشریفات گذشته به اتاق «روشن» بُرد و با همان روش گذشته زودتر به بند خودمان بازگرداند، البته در همه ی این موارد سیّدحسین انعام خوبی هم دریافت میکرد.

این بار هنگامیکه به آنجا رفتم فریاد آقای عبدالقدیر آزاد را شنیدم که در همان «تاریك» بود شگفت اینکه این مرد پیر نزدیك یکماه در آن سلول بود. من از آقای سیّدحسین خواهش کردم اگر ممکن است آقای آزاد را گاهی از سلول بیرون بیآورد. او گفت من هر روز اینکار را میکنم و شبها پس از سرکشی افسرنگهبان، در اتاق او را باز میکنم. امروز نیز پس از سرکشی افسر نگهبان اورا به نزد شما خواهم آورد. او اینکار را کرد و آقای آزاد را به اتاق من آورد. آقای آزاد در حضور سیّدحسین و گروهبان هشت بمن گفت: آقای جهانشاهلو غمگین مباشید عمر این حکومت نزدیك به آخر است، از اینرو مانند پلنگ تیر خورده شده است. ما که زندانی هستیم دیگر هر روز سیاهچال انداختن چرا ؟

او چند روزیکه من آنجا بودم هر روز شعر تازه ایکه در تاریکی میساخت در حضور سیّدحسین میخواند. شعرهای او همه سیاسی و دشنام به انگلیس و رضاشاه و.. و.. بود و چون جنگ دوّم جهانی جریان داشت میگفت این جنگ تکلیف ما را با این دستگاه یکسره خواهد کرد، براستی او در گفتارش بیباك بود. سیّدحسین میگفت آقای جهانشاهلو این آقای آزاد هرسال پنج الی ششماه را در اینجا در مجرد میگذراند و این شعرهائیکه برای شما میخواند برای پایورهای نگهبان و مُدیر زندان نیز میخواند و بیشتر بسبب دشنام و نزاع با گروهبانها و پایوَران به اینجا میآید. در این دوبار که بزندانِ اَندر زندان رفتم چون اتاق من درست روبروی بگفته ی آنها اتاق دولو بود، میدیدم که چگونه آن گروه در همانجا نیز قُمار میکردند.

شاید پاره ای از خوانندگان بیاندیشند که در زندان چگونه میتوان قُمار کرد، باید بنویسم یکی از سرگرمیهای پیگیر زندانیان غیرسیاسی چه در زندان موقّت و چه در زندان قصر قمار بود و این قُمار بوسیله ی ویژه ای نیاز نداشت چون آنها خود از نان تاس نرد میساختند و با آن هشت و نُه بازی میکردند. من از زندانیان شنیدم که پاره ای از زندانیان قمازباز در جیب خود تاسهائی دارند که همیشه نُه میآید و با این وسیله از تازه واردین قمارباز ناآگاه، هرچه پول دارند میبرند. البته خود آنها که بعدها آزموده میشوند میفهمند که کار چگونه بوده است.

ولگردان سیاسی :

زندانیان سیاسی که پیش از گروه ۵۳ نفر تن در زندان بودند، از نظر سیاسی و فهم همگانی یکجور نبودند.

جُز آقایان سیّدجعفر پیشه وَری و یوسف افتخاری، رحیم همداد و علی اُمید و دگر دوستان یوسف افتخاری چون آقایان علیزاده و عطاء اله، دیگران آگاهی سیاسی و حتّی سواد نیز نداشتند، بلکه گفته های درست یا نادرست دیگران را بازگو میکردند بدون آنکه خود آنرا درك کرده باشند. شگفت اینکه پاره ای از همین بیسوادها بمسکو هم رفته بودند و مدرسه حزبی «کوتِف» را که برای شرق بود نیز گذرانده بودند.

اینها از فلسفه ی مارکسیسم بهیچ رو آگاهی نداشتند تنها از میان این کوتف گذراندگان آقایان یوسف افتخاری و رحیم همداد خوب درس خوانده بودند، هم سواد سیاسی داشتند و هم بوضع میهنشان آشنا بودند از این گذشته کارگر نیز بودند و توان دادن تشکیلات و اداره ی آنرا نیز داشتند.آنها یکی از کارگران را که در آبادان با آنان آشنا شده بود بنام علی اُمید که در میان کارگران و زندان «گاندی» نامیده میشد، با اصول مارکسیسم و سیاست آشنا کرده بودند.

من باقیمانده ی این کمونیستهای ناآگاه را بشوخی ولگردان سیاسی مینامیدم (اداره آگاهی شهربانی کسانی از دزدان و بِزهکارهای باسابقه را که بسبب در دست نداشتن مدرك دادگاه پسند نمیتوانستند بدادگاه بسپارند و آزاد گذاشتن آنان را نیز از دید اجتماعی مصلحت نمیدیدند در زندان بنام ولگرد نگاه میداشتند) بیشتر این آقایان زندانی سیاسی باصطلاح کمونیست کسانی بودند که نه هنری داشتند، نه پیشه ای و نه کاری از دستشان برمیآمد. آنان برای این نام کمونیست بخود نهاده بودند که بیکاره بودند و بیشتر آنان اهل شهرها و روستاهای مرزی شمال ایران، چون پاره ای شهرهای گیلان، اردبیل، آستارا، نَمین و مانند آن بودند.

من آنزمان نمیتوانستم سبب این را دریابم امّا بعدها که با روش روسها در مرزها از آن میان در مرزهای شمال کشورمان آشنا شدم، دانستم که اینها همان کسانی بودند و هستند که اتّکای این سوی مرزشکنان روس بودند که پیش از این نیز از آن یادکردم.

اینان طوطی وار چیزهائی از روسیه و رژیم شوروی میگفتند که افسانه ای بیش نبود. بسیاری از آنها دانسته یا ندانسته نقش جاسوس بیگانه را بازی میکردند سردسته ی این کمسوادان و روس پرستها آقای اردشیر آوانسیان بود که در زندان برای تظاهر، پوشاکی همانند روسها میپوشید و برای خود به تبعیّت از استالین کُنیه ی «فولاد» برگزیده بودو بجوریکه بعدها آشکار شد، مادرش با مقامات روسی در ارتباط بود و بنام «یاری بزندانیان سیاسی» از آنان پولی بنام مُوپر دریافت میکرد که بهیچ رو از آن بزندانیان دست تنگ و نیازمند نمیداد و همه را برای خود و فرزندش بکار میبرد.

آقای اردشیر آوانسیان با اینهمه گردن میگرفت و خود را کمونیست ناب میپنداشت و بدیگر کمونیستها هر یك نارسائی نسبت میداد، از آن میان آقایان یوسف افتخاری، رحیم همداد، علی اُمید و عطاء اله را «تروتسکیست» مینامید. چون در آنزمان روزهایِ داغ خودکامگی یوسف استالین و تار و مار ساختن کمونیستهای لنینی بود و برچسبی در آن زمان خطرناکتر از تروتسکیست نبود. او سیّدجعفر پیشه وَری، علیزاده و چند تن از مردمان نیك را کارگزاران اداره ی سیاسی و شهربانی معرّفی میکرد.

در اینجا باید یادآور شوم که مرد بسیار انسان و با عقیده ای در میان کمونیستها بنام داود گورِگیان بود که همگی به او احترام میگذاشتند و در دوران یکساله ی حکومت فرقه در آذربایجان نیز، از او جُز پاکدامنی چیزی ندیدم و نشنیدم.

ساختمان زندان :

ساختمان زندان قصر هشتیهائی داشت که هریك بچند دالان که «بند» مینامیدند باز میشد و هر بند چندین اتاق را در برمیگرفت. پاره ای از این بندها تنها با یك هشتی پیوند داشتند و پاره ای با دو.

بند هفت که گروهی از ۵۳ تن از آن میان من در آن زندانی بودیم به هشتی باز میشد که بند هشت بیشتر خانهای بختیاری در آن بودند و همچنین یکسوی بندهای ۹ و ۵ بدان راه داشت، در فواصل هر دو بند دری با میله های آهنی بباغ یا باغچه ی بزرگی باز میشد که از آن بند بود. هر هشتی دو گروهبان داشت که یکروز در میان پاس میدادند و عدّه ای نیز پاسبان داشت که بنوبه نگهبان بودند.

در میان هشتی همواره یك پاسبان کلیددار بود که دسته کلید قفل بندها و در باغها را در دست داشت. گروهبان هشتی تنها پاسخگوی دو بند و دو باغ بود مانند گروهبان هشتی ما که پاسخگوی بندهای ۷ و ۸ و باغ وابسته بدانها بود، که بندهای سیاسی نامیده میشد. بندهای ۹ و ۵ که جایگاه دزدان و بزهکاران بود پاسخگویش گروهبان هشتیهای دیگر بود، چون درهائی که به هشتی ما داشت درهای رفت و آمد آنان نبود.

در اینجا یادآور میشوم که درِ باغچه ایکه در آن کارخانه های زندان بود، نیز به هشتی ما باز میشد و پاسخگوی آن گروهبان هشتی ۷ و ۸ بود.

یکی از گروهبانهای هشتی ما که نام اورا فراموش کرده ام مردی درویش و افتاده بود و آن اندازه که از دستش برمیآمد و آئین زندان اجازه میداد بزندانیان یاری میکرد و هیچگاه مزاحم کسی نمیشد. امّا گروهبان دیگر بنام « یکان بیگی » (یکان نام یکی از بخشهای آذربایجان است) نزدیك شصت سال از زندگیش گذشته بود اهل هارت و پورت بود و همواره بگونه ای خودنمائی میکرد ، بجوریکه این خودنمائی او گاهی برای ما دشواریهائی ببار میآورد ، از آن میان در رفتن بباغ و بازگشتن به بند.

آقای دکتر یزدی و من سرانجام تصمیم گرفتیم که هفته ای دو بار و هر بار پنج ریال، یکبار ایشان و یکبار من، باو پاداش بدهیم. این پاداش در واقع رُشوه ای بود که از ایرادگیریهای او جلوگیری میکرد . اگر دکتر یزدی یا من یکروز مقرّری اورا دیرتر میپرداختیم و یا فراموش میکردیم آنروزصبح زندانیان بند ما را دیرتر بباغ میفرستاد و عصر زودتر بدرون بند روانه میکرد. روشش این بود که هرگاه در باغ را باز میکرد در درون دالان بند با لهجه ی آذربایجانی فریاد میزد: آقایان بروند هواخوری و هنگامیکه میخواست بدرون بند بیآورد در وسط بند فریاد میکشید : هرکه هرچه خورده بَسش است، آقایان بروند داخله (مقصودش هوا بود). گاهیکه گرفتارِ دیر بباغ رَوی و یا زود بدرون آئی میشدیم، دکتر یزدی و من در مییافتیم که در پرداخت پنج ریالی کوتاهی شده است و یا روز آنرا اشتباه کرده ایم، چون آقای گروهبان یکان بیگی بهیچرو اشتباه نمیکرد.

دو نفر رُوس :

در بند ما دو تن روس زندانی بودند، یکی بنام «آلکساندر» که روس سفید و افسر سابق اَرتش تِزاری بود و باتهام جاسوسی برای روس سُرخ زندانی بود. او مردی بسیار کمگو، هنرمند و نقّاش چیره دست بود و با پرداخت کمی پول تابلو میکشید. دو تابلوی دُورنما برای من کشید که شاید هنوز در خانه ما باشد. بعدها شهربانی گویا اورا آزاد کرد، امّا دیگری یك یهودی روس و نسبتاً جوانتر بنام «آرکادی» بود که او هم بسبب جاسوسی روس زندانی بود. او بسیار فریبکار و پُرگو و آب زیرکاه بود و چنانکه پاره ای زندانیان میگفتند، گویا برای زندانبانان سُخن چینی میکرد. او با آقای علینقی حکَمی (از گروه ۵۳ تن) هم اُتاق بود. آقای علینقی حکمی بسیار مبادی آداب، آرام و بی آزار بود.

گویا آرکادی بخیال افتاده بود که آقای علینقی حکمی را به قسمی از آن اتاق دست بسر کند. از اینرو بنای ناسازگاری را گذاشته بود و چون آقای حکمی واکنشی نشان نداد، او بر گستاخی خود افزود. یکی از روزها که آقای حکمی از باغ برای برداشتن چیزی بدرون اتاق رفت، دید که تخت او میان اتاق و رختخواب، ملافه های او پراکنده است. در همین هنگام آرکادی بدرون اتاق رفت و پرخاش کرد که اگر میخواهی آسایش داشته باشی از این اتاق برو و با رفقایت هم اتاق شو.

چون گفتارش همراه داد و فریاد بود آقای فریدون مَنو نیز که از گروه ۵۳ نفر و از دوستان بسیار خوب ما بود برای اینکه ببیند، چه کسی با آقای حَکَمی داد و فریاد میکند، بدرون اتاق رفت، امّا آرکادی نه تنها با رفتن او آرام نگرفت بلکه او را میخواست از اتاق براند.

در این گیر و دار من از دالان بند به باغ میرفتم، چون داد و فریاد را شنیدم بدرون اتاق رفتم. آرکادی همینکه مرا دید، بدون اینکه سخنی گفته باشم بمن پرخاش کرد. من باو گفتم اینجا زندان است و جای داد و فریاد نیست.او گفت باید حکمی ازاین اتاق برود.من گفتم اتاقها را اداره ی زندان تعیین کرده است چه ربطی بتو دارد که اتاق برای مردم تعیین میکنی. او خواست با دست مرا از اتاق براند من گریبان اورا گرفتم و از شما چه پنهان با نواختن دو سیلی و یك اُردنگی، اورا از اتاق بیرون کردم.

او نزد گروهبان یکان بیگی رفت و دادخواهی کرد. آقای یکان بیگی نخست آقای حکمی و سپس آقای فریدون مَنو را به هشتی خواند و مانند متّهمین پشت میز بازپرسی نشاند و برای هریك پرونده ای درست کرد. چون آقای یکان بیگی بپاسخ آنها توجّهی نداشت، هرچه خود میخواست مینوشت. او سپس مرا احضار کرد و گفت آقای جهانشاهلو بنشین ! من صندلی را کشیدم و دست چپ پهلوی او نشستم. گرچه با من بسبب سوابق پولی مُلایمتر گفتگو میکرد، امّا آشکار بود که هوایش بسیار دگرگون شده است. او گفت آقایان از شما که مردمانی تحصیل کرده هستید بعید است زندان را شلوغ کنید، بیچاره

آرکادی مردی غریب در کشور ماست شما اورا زده اید و این خود در بیرون زندان جُرم است چه رسد بدرون زندان و سرانجام گفت که من اجازه نمیدهم در هشتی ایکه پاس میدهم چنان خلاف قانونهائی اتّفاق بیافتد، اگر جناب سرهنگ و مُدیر بدانند، میدانید چه اتّفاقی خواهد افتاد. من برای اینکه یکان بیگی را رام کنم، نخست با او بزبان آذربایجانی آغاز بسخن کردم و گفتم آقای یکان بیگی واقعیّت جز این است که آرکادی گفته است، من نخست واقعیّت را میگویم و سپس شما داوری کنید. عین واقعه را چنانکه بود بازگو کردم.

امّا باز او پرخاش کرد و گفت آقایان انصاف هم چیز خوبی است هرکس غریب شد باید او را آزار داد؟ من دیدم هوای آجودان بسیار پس است از اینرو فرصت را از دست ندادم و یك اسکناس دو تومانی که آن زمان پشت نارنجی بود از جیب بیرون آوردم و چنانکه او رنگ آنرا ببیند در کشوی میز او گذاشتم. همینکه آقای یکان بیگی دو تومانی را دید دگرگون شد و گفت آقای جهانشاهلو شما از خانواده ی بسیار بزرگی هستید، حیف نیست با یك جهود بی سر و پای جاسوس حرف میزنید. اصلاً نمیدانم این مردکه را چه کسی به این بند آورده است، جای او در بند دزدان و آدمکشان است که تکان بخورد شکمش را سُفره کنند. این بند جای کسانی مثل شما آقایان است. آقای حکمی جوانی به آن آرامی، معلوم است که تقصیر ندارد و برگ هائی را که بنام بازجوئی از آقایان حکمی و مَنُو پُرکرده بود پاره کرد و انداخت بدرون سبد و برگی جلوی من گذاشت و گفت هرچه میخواهید بنویسید.

گفتم بهتر است آقای یکان بیگی هرچه خودتان صلاح میدانید بنویسید.
او چیزهائی علیه آرکادی نوشت و مرّتب میگفت من باید این مرد رااز این بند بیرون کنم، اینجا جای آقایان است نه جای جاسوس. پس از بازگشت من، او آرکادی را احضار کرد و چنان به او تُوپ و تَشر آمد که بگریه افتاد و چون باو گفته بود که همین فردا تُرا بزندان انفرادی روانه خواهم کرد و دیگر روی این بند را نخواهی دید. آرکادی یکراست به اتاق آقای سردار رشید اَردلان رفت و دست بدامان او شد که به یکان بیگی بگوید اورا به مجرد نفرستد.
یکان بیگی گفت : جناب سردار، او به آقایان جهانشاهلو، حَکَمی و مَنُو توهین کرده است و چون پرونده درست شده است از دست من کاری ساخته نیست. من در حیاط باغ بودم که آقای سردار رشید اَردلان به آنجا آمد و بمن گفت برای خاطر من شما آرکادی را ببخشید، چون «اَشکبوس» میخواهد اورا از این بند بیرون کنند و به مجرد بیاندازد.
در اینجا یادآور میشوم که یکان بیگی را که همواره گفتارش با هارت و پورت و هیاهو همراه بود آقای عبّاس نراقی «اشکبوس» نامید و این نام برای او چنان علم شد که همه اورا اشکبوس مینامیدند تا جائیکه یکروز آقای سردار رشید اَردلان به مدیر زندان گفت که باین اشکبوس بسپارید این اندازه داد و فریاد نکند.
پیداست که آقای سربهر پوریَمین هاج و واج شد و با احترامیکه به آقای سردار رشید میگذاشت گفت جناب سردار ما گروهبانی در زندان بنام اشکبوس نداریم.

آقای سردار رشید گفت : چطور نداریم هم اکنون او در درون هشتی ایستاده است. تازه مدیر زندان دریافت که اشکبوس همان یکان بیگی است.
کوتَه سخن اینکه من به آقای یکان بیگی گفتم که چون آقای سردار رشید صلاح میدانند آرکادی را بحال خود رها کنید و پرونده را ننوشته انگارید. آقای یکان بیگی گفت من اطاعت میکنم، امّا باید با او اتمام حجّت کنم که اگر بار دیگر در این بند از او صدائی شنیده شد او را بدون گفتگو بزندان انفرادی خواهم فرستاد. او در هشتی با صدای بلند که همه بشنوند با او اتمام حجّت کرد و بدینگونه پرونده ای که ساخته و پرداخته ی آقای یکان بیگی بود در چند دقیقه با یك دو تومانی دگرگون شد.
این تنها روش یکان بیگی ها نبود و نیست، شاید پاره ای جوانان ما گمان کنند که این نارسائیها در کشورماست و از اینرو بر ناخرسندیهای خود بیافزایند، امّا باید بدانند که در کشوری مانند روسیه که اینهمه از دموکراسی و قانون دم میزنند، دزدی و رشوه جزء زندگی روزانه مردم آنست بقسمی که هر کس هر اندازه راه دزدی را بهتر بداند و بیشتر بتواند بمقامات بالا از دزدیهای خود برساند، بهتر میتواند زندگی کند، حتّی بوزارت و رهبری حزب هم از همین راه میتواند برسد. حتّی کارهای کوچك هم در شوروی بدون رشوه از پیش نمیرود مگر اینکه شخص پارتی گردن کلفتی داشته باشد. هرچه باصطلاح به جمهوریهای آسیائی نزدیکتر میشویم این دزدیها و رشوه ها بدنماتر و رسواتر است. باز در این باره خواهم نوشت.

هنگامیکه نخست وزیران و بزرگ دولتمردان کشورهای متمدّن ضعف مالی دارند، از یکان بیگی ها که آنزمان بیست و چند تومان ماهیانه داشت نباید توقّع داشت که دو تومانی، که یکدوازدهم ماهیانه اش بود، اورا دگرگون نسازد.

سَردار رشید اَردلان :

در اینجا نام آقای سردار رشید اَردلان بمیان آمد، شایسته است که از او یادی شود. او از خانواده های بسیار کهن و بنام ایرانی «اَردلان» و از کُردان جوانرود و رَوانسر بود که در میان کُردها به دلیری و رزم آوری بنامند. او سالها والی کردستان بود و دستگاهی همانند دستگاه شاهان داشت تا جائیکه بنام او در کردستان سکّه هم میزدند. انگلیسها کُردان رَوانسر و جوانرود و سرکرده ی آنان آقای سردار رشید را بسیار بحساب میآوردند، چون گذشته از ارزش آنان در درون خاك ایران، مرز کردستان و عراق و بخشی از خاك آن نیز در قلمرو آنان بود.

او مانند پاره ای از سران ایلات ایران که با پند و اَندرز رضاشاه از سودای خانخانی روگردان نشدند و تار و مار گردیدند، کوبیده شد. من در جای دیگر از این خدمت بسیار بزرگ رضاشاه بمیهن ما ایران سخن خواهم گفت.

سردار رشید مردی میهن پرور و ایراندوست بود و با انگلیسها که پیش از روی کار آمدن رضاشاه بهمه ی دستگاه ایران آشکارا چیره بودند و عراق را مانند مستعمره ای در چنگ خود داشتند، ناچار کج دار و مَریز مدارا میکرد.

هنگامیکه در جنگ جهانی یکم میهن پرستان ایران برآن شدند سرراست و ناسرراست بیاری آلمانها و تُرکهای عثمانی که دشمنانِ دشمنانِ ایران «روس و انگلیس» بودند بشتابند و مزاحم ارتش های روس و انگلیس شوند.
سردار رشید گرچه با آنان آشکارا وارد نبرد نشد امّا از یاری بجنگاوران دیگر خودداری نکرد. پس از اینکه مستوفی الممالك برجیس و سلیمان میرزای اسکندری و جهانشاه خان امیر افشار و صولت الدوله ی قشقائی و سران احزاب و آزادیخواهان تصمیم گرفتند تا هرجا که ممکن است مزاحم ارتشهای روس و انگلیس شوند، در جنوب تنگستانیها و قلقسائیها و دیگر ایلات هرچه که امکان داشتند مردانه با ارتش انگلیس در اُفتادند و جز آقای قوام شیرازی که تا واپسین دم زندگی از بندگی انگلیسها سرباز نزد، دیگران از فداکاری و جانبازی خودداری نکردند. در زنجان ایل افشار با دو لشکر مُجهّز روس بفرماندهی ژنرال بارات اُف در افتاد و چون توان شکست دادن دو لشکر را نداشت، ناچار با «جنگ و گریز» عقب نشینی کرد. در این جنگ تلفات بسیاری به ارتش روس وارد آورد، هنگامیکه ایل افشار تنها گروهی زخمی داشت. روسها سرانجام بخشی از زنجان را که قلمرو ایل افشار بود از سلطانیه تا مرز همدان غارت کردند، جنگاوران افشار ناگزیر تا کرمانشاهان عقب نشینی کردند. در این عقبِ نشینی آنان همواره از یاریها و مهماننوازیهای کُردان جوانرود و رَوانسر و شخص آقای سردار رشید برخوردار بودند.

رضاشاه گویا هنگام سردار سپه ای سفری بعراق کرد و در نجف میان سردار رشید و او دیداری دست داد، بجوریکه خود آقای سردار رشید آردلان میگفت سردارسپه باو قول داد که جانش در اَمان خواهد بود، از اینرو او به تهران آمد امّا پس از مدّتی که زیرنظر بود بزندان قصر روانه گردید و در پرونده ی شهربانی او نوشته شده بود :

«فرمودند مُوبداً در زندان بماند».

در اینجا یاد آور میشوم که این دیدار و گفتار آقای سردار رشید با سردار سپه را آقای یاور عبداله میرزاِی پورتیمور که در آن زمان آجودان ویژه ی رضاشاه بود تائید کرد.

هنگامیکه ما را بزندان قصر بردند آقای سردار رشید یازده سال را در زندان قصر در همان بند هفت گذرانده بود، بادامی که او در باغ بند هفت بدست خود کاشته بود در آن هنگام درخت تنومند و باروری بود. او مردی پاکدل، دلیر و بسیار بلند پرواز بود و ویژه گی رئیس ایلی خود را هیچگاه از دست نداد. او در پول خرج کردن کریم بود. از اینرو چند روزی با گشاده دستی خرج میکرد و سپس بی پول میشد. او شام و ناهار را همواره میهمان آقای محمّدتقی خان امیرجنگ بود. چون خانواده ی او در تهران نبودند تا برای او شام و ناهار روانه کنند، هرماه پول برای او میفرستادند.

او هیچ اعتیادی حتّی بسیگار نداشت، بسیار راه میرفت تندرست بود. او بسیار مُحتاط بود و گمان میکرد که در هر فُرصتی دستگاه دولت میخواهد اورا مسموم کند.

این اندیشه اورا به وسواس کشانده بود و جز یکسان معیّنی ایمان نداشت و بدیگران با دیده ی تردید مینگریست، بجوریکه اگر کسی چیزی باو تعارف میکرد بظاهر میپذیرفت، چون بسیار آداب دان بود ، امّا نمیخورد و بپاسبانان و گماشتگان میداد. به شخص من بسبب ایلی و دوستی با خانواده ما بویژه با امیر افشار اطمینان داشت و اگر چیزی هدیه میکردم میخورد. گاهی به اصرار و تقاضای خود من، چیزی را که میل داشت، دستور میدادم از خانه روانه میکردند. او سفارش میکرد که هنگامیکه در دیدار با خانواده ام دستور آن خوراکی را میدهم، جوری باید بگویم که عبّاس کدخدا (مأمور اداره ی سیاسی) و پایوَر نگهبانِ زندان نشنوند، که برای سردار رشید است و گرنه در هنگام بررسی زهر درون آن خواهند ریخت. او بسیار زود باور بود ، از اینرو افسران زندان و شهربانی از این ویژه گی او برای خاموش نگاهداشتن کُردها و لُرها که در زندان، زندانی اَبد بودند بهره برداری میکردند. پاسیار ۲ پیرشفیعی معاون بازرسی کلّ شهربانی هرماه یك یا دوبار بدیدار او میآمد و هربار خبری میساخت و باو چون یك آگاهی پنهانی میگفت، مانند عفو همگانی و..و.. و او نه تنها خود مدّتی به اطمینان آن گفته شاد بود بلکه به کُردها و لُرها نیز پیام میفرستاد کارها بزودی روبراه خواهد شد و بدینگونه تا مدّتی آنها را امیدوار میکرد.

سالهای نخست در زندان یکنواخت میگذشت و من همچنان با ورزش و خواندن کتاب آنهم پنهانی میگذراندم و نقشه برای زندگی پس از پایان دوره ی

زندانی میکشیدم و چون اداره ی سیاسی شهربانی پس از پایان زندان باز دست از گریبان زندانیان سیاسی برنمیداشت و آنان را به یکی از چند شهر : قُم، کاشان، ساوه، آراك یا یزد تبعید میکرد تا زیر نظر شهربانی آنجا باشند.

من اندیشیدم که اگر نتوانستم اداره ی شهربانی را راضی کنم که در ایران یا در اُروپا آموزش پزشکی را دنبال کنم، کمینه باید تلاش کنم تا مرا به زنجان تبعید کنند، شاید در آنجا بتوانم در رسیدگی بکار کشاورزی و دامداری بخانواده خود یاری کنم.

آغاز جنگ جهانی دُوم مسیر اندیشه ی همگان، از آن میان زندانیان سیاسی را دگرگون کرد، چون واپسین نتیجه ی جنگ بهیچرو روشن نبود تا بتوان آینده ی خود را بر پایه ی آن استوار کرد. ما همواره با تهیّه ی شماره های روزنامه های اطلاّعات بیاری پاره ی پاسبانها یا پزشکیاران بیمارستان زندان از اوضاع، بویژه وضع جنگ و جهان تا اندازه ای آگاه میشدیم، در دیدارهای هفتگی با خانواده ها نیز گرچه همواره آقای عبّاس کدخدا حضور داشت، خویشاوندان به مُجمل اشاراتی به اوضاع میکردند. گاهی پاره ای از زندانبانان برای ما خطّ و نشانهائی هم میکشیدند که در روحیّه ی پاره ای از گروه ما نیز بی اَثر نبود. از آن میان افسر کمسواد و نادان و پُر مدّعائی بود بنام آقای آتابیگی، او رَسدبان ۲ و نگهبان درون زندان بود. بکسانی در زندان و شاید بخانهای بختیاری در بند هشت گفته بود که اگر هیتلر موفّق شود، نخستین کسانیکه باید گروهی اعدام شوند این دسته ی ۵۳ تن و دیگر کمونیستها هستند.

پاره ای از گروه ما از شنیدن این خبر سخت نگران شدند و آنرا جدّی تلقّی کردند، امّا بیشتر ما باین گفت وقعی نگذاشتیم.
هنگامیکه این خبر به آقای سردار رشید اَردلان رسید، او مرا نزد خویش خواند و گفت بهیچرو از این خبر ناراحت نشوید، چون ما تا جان داریم نخواهیم گذاشت موئی از سر شما کم شود. من به ایشان گفتم جناب سردار من اصلاً کوچکترین ارزشی بگفت این پایوَر نمیدهم از اینرو شما ناراحت نباشید. گرچه این گفت آن پایور بی پایه بود امّا چنین استنباط میشد که این گفت مقامات بالاتر از او بود که او تکرار میکرد، چون او خود کاره ای نبود تا بتواند درباره ی زندانیان تصمیم بگیرد آنهم تصمیم نابودی.
این آقای آتابیگی چندی بعد به بیماری سینه پهلو دچار شد و چون سخت گرفتار الکل بود با وجود ظاهر نیرومندی که داشت، چون دفاع تنش کم بود و از این گذشته آن زمان هنوز داروهای «آنتی بیوتیك» را نیافته بودند، پس از چند روز بیماری درگذشت. چون اصولاً گرفتاران الکل در برابر بیماریهای شُشی، جگر سیاهی و کلیه ای بسیار ناتوانند.
چنانکه یکبار هم یادآور شدم پیش از آقای پاسیار ۲ حسین نیرومند، پاسیار ۱ سیّدمصطفی خان راسخ رئیس زندان بود. در دوران ریاست او که چند سال بدرازا کشید زندانیان کتاب داشتند و بیشتر آنان که بیسواد یا کمسواد بودند سواد آموختند و بسواد خود افزودند امّا همینکه آقای نیرومند، نخست کفیل و سپس رئیس زندان شد چنان دشمنی با مداد و کاغذ و کتاب نشان داد که گوئی با فساد اخلاق و قاچاق مبارزه میکند.

این مرد نادان نمیدانست که اصولاً فلسفه ی زندانی کردن بیشتر جنبه ی پرورش و آموزش دارد تا انتقام.

دستگیری فاشیست ها:

در این اَوان که تاریخ آنرا بیاد ندارم گروهی را بنام «فاشیست» نخست بزندان موقّت و سپس بزندان قصر آوردند. جز یکی دو تن از آنان، همه یا افسر بودند یا دانشجوی دانشکده افسری. اندیشمند و رهبر این گروه آقائی بنام مُحسن جهانسوز بود که هنگام گذراندن دوران سربازی وظیفه در دانشکده افسری و سپس در دوران افسری وظیفه، گروهی از دانشجویان دانشکده ی افسری و افسران را با خود همباور کرده بود. آنها همگی میهنپروران و ایراندوستان دو آتشه بودند امّا راه رهائی و ترقّی ایران را اندیشه ی «ناسیونال سوسیالیستی آلمان» و روش «حزب نازی هیتلری» میپنداشتند. این گروه در دادرسی ارتش دادگاهی شدند و در آن آقای محسن جهانسوز بمرگ محکوم شد.

بیاد ندارم که کس دیگری هم از آنان تیرباران شده باشد، امّا دیگران هریك چند سالی زندان کیفر دیدند و پس از مدّتی آنان به بند ۸ زندان قصر که جز آقای محمّد تقی امیر جنگ دیگر خانهای بختیاری در آن زندانی بودند منتقل شدند.

آنها را روزها برای هواخوری بباغ بند ۷ که گروه ما زندانی بود میآوردند و شاید کارگردانان زندان از این کار قصدی داشتند و گمان میکردند که کمتر با خانهای بختیاری تماس داشته باشند و شاید امید داشتند که چون ما کمونیست بودیم میان ما و آنان درگیریهائی رخ دهد.

چنانکه چند بار نوشتم ما روزانه از ساعت هشت صبح تا شش الی هفت بعداز ظهر در باغ زندان آزاد بودیم و این خود نعمتی بزرگ بود که با اطلاّعاتی که من جسته و گریخته از زندانهای دیگر کشورها پیدا کردم گمان نمیکنم هیچ جای دیگر چنین آسایشی برای زندانیان بود و یا اکنون باشد، آمدن این آقایان بزندان قصر برخلاف انتظار گردانندگان زندان برای ما بسیار مُغتنم شد.

چون از همان روز نخست باهم اُخت شدیم و گفتگوهای علمی و بحثهای فلسفی و اقتصادی میان ما در محیطی دوستانه آغاز شد.

در اینجا ناگزیرم این نکته را یادآور شوم که هیچ گروه سیاسی در ایران خواه کمونیستها و خواه گروههای دیگر در ادوار گذشته به اندازه ی گروه ۵۳ نفر مجهّز به سلاح منطق و دانش نبود، جز گروه باطنیّون اسماعیلیه که همه از بزرگ و کوچك، رهبر و رَهرو مردمانی دانشمند بودند، بویژه پس از اینکه حسن صباح رهبر این گروه شد براستی آنها چه از دید دانش و چه از دید تشکیلات مایه ی افتخار ایران زمین شدند و من میتوانم بجرأت بنویسم که نه تنها در ایران بلکه در دیگر کشورهای متمدّن نیز در درازای تاریخ همانند آن دیده نشده است.

مُجهّز بودن گروه ۵۳ تن به منطق و دانش تنها مدیون زحمات مرد دانشمند دکتر تقی اِرانی بود. من حتّی پس از سالها که در شوروی و در اُروپا بسربردم و حتّی در مدرسه ی عالی حِزب که بزرگترین دانشمندان فلسفه و اقتصاد شوروی در آنجا تدریس میکردند کسی را اندیشه مندتر و دانشمندتر از او نیافتم. او بسیار تیز هوش و سریع انتقال، حاضرجواب و ژرف اندیش و مُنصف و در عین حال مردی میهن پرور و ایراندوست بود و زندگی مادّی و پول در نظرش کمترین ارزشی نداشت، از این گذشته او بسیار پا بند عفّت نفس بود. او از مرگ هیچگاه هراسی نداشت و اگر زنده بود بدون شکّ نه حزبی به مُفتضحی «حزب تُوده» درست میشد که کارگردانانش آقایان عبدالصمد کامبخش جاسوس روس، رضا روستای نادان و اردشیر آوانسیان شیّاد و پادوی سفارت شوروی باشد و نه «فرقه ی دمکرات آذربایجان» برای تجزیه ی ایران میتوانست برپا گردد. او اگر گذارش بشوروی میافتاد بیگمان در آنجا به تُهمت «ضدّ حزبی و ضدّ لنینی» و مانند آن زندانی و تلف میشد، چون او کسی نبود که زیر بار زور و بندگی و میهن فروشی برود.

در میان این گروه باصطلاح فاشیست جوانانی دانشمند و درس خوانده بودند، از آن میان افسر پیاده میرمحمّد صادقی، ستوان سواره سیروس، ستوان هوائی مُتّقی، ستوان توپخانه قُریشی، ستوان هوائی جاوید بودند و چون نام پاره ای از آنها را بیاد ندارم پوزش میخواهم.

پس از مدّتی بعقیده ی پاره ای از گروه ما، بیشتر این آقایان «تبلیغ» شدند، امّا بنظر من واقعیّت غیر از آن بود و هست.

ما جوانان «گروه کمونیست» با جوانان «گروه فاشیست» زود به اندیشه و آرزوهای یکدیگر پی بُردیم و دریافتیم که همه، میهنمان ایران را دوست داریم و در اندیشه ی بهزیستی ملّت، آبادی و آزادی کشورمان هستیم.

تاریخ ایران از اواسط دوران صفویها تا امروز همواره پُر است از دسیسه های دو دولت روس و انگلیس علیه میهن ما و که بیشتر این دو دشمن ما با یکدیگر همدست هم بوده اند، چه زمانیکه روس تِزاری بود و چه اکنون که ماسك «داس و چکش سُرخ» بر چهره دارد. چه در دوران آموزش، دانشجوئی و چه پس از آن من دریافتم که جز آنهائیکه خود فروخته ی بیگانه اند چه سیاستمداران ایران و چه جوانان ما، همواره در جستجوی راهی بودند و هستند که میهنمان را از دسیسه بازیهای این دو دشمن تاریخی برهانند.

نگاهی بتاریخ ما بویژه پس از آغاز شاهی قاجارها نشان میدهد که همه ی بزرگان بیدار دل و میهندوست ما همواره در اندیشه و تلاش بودند که کمینه با نیروی سوّمی همدست شوند تا مگر شرّ دو دشمن انگلیس و روس را از سر خود دور کنند. توسّل فتحعلیشاه به ناپلئون و تربیّت سربازان بیاری آموزگاران اُتریشی و پرُویسی، در زمان ناصرالدّین شاه قاجار تشکیل شهربانی و ژاندارمری زیر نظر افسران سوئدی و روی آوردن آزادیخواهان ایران در جنگ یکم جهانی به آلمان و پاره ای سیاستمداران به آمریکا و گرایش گروهی از جوانان و روشنفکران و افسران حتّی بازاریان به هیتلر و آلمان نازی همه و همه نمودار همین چاره جوئی بود.

اینکه گروهی از جوانان در گذشته به کمونیسم روی آوردند، از این رو بود که در اَوان تشکیل حِزب کمونیست برهبری لِنین روش آن، خلاف روشها و آمال دستگاه تزاری مینمود و گرنه اکنون که باز همان آش و همان کاسه ی تِزاری است، کیست که آگاهانه در آرزوی بر باد دادن استقلال کشور خود باشد. این حکومتی که اکنون زیر ماسك داس و چکش سُرخ خواستها و روش تِزارهای غدّار روسیه را دنبال میکند، صدها برابر خطرش برای دیگر کشورها از تِزارهای روسیه بیشتر است.

اکنون وضع جهان کم و بیش دگرگون است بجوریکه برای نیرومند شدن ایران دشواریهائی مانند گذشته بویژه پس از معاهده ی تُرکمنچای نیست و ایران میتواند کشوری نیرومند گردد. گروههائی که خرید جنگ افزار دولت ما را پیراهن عثمان میکنند و هیاهو راه میاندازند، دست نشاندگان بیگانه اند، چون بیگانگان بویژه همسایه ی شمالی نمیخواهد ما نیرومند شویم. کشورهای جهان بویژه کشورهای همسایه ی شوروی هر اندازه ناتوانتر باشند بسود اربابان «رادیو پیك ایران» است چون هر اندازه کشور ها آسیب پذیرتر باشند اشغال و از میان بُردن استقلال آنان آسانتر دست میدهد. ما اگر نیرومند باشیم نه تنها اشغال کشورمان برای بیگانگان دشوارتر خواهد بود، چه بسا پایداری ما تَتِمّه ی آبروی آنان را، اگر مانده باشد برباد خواهد داد.

از اینرو گروهها و کسانیکه دانسته علیه مسلّح شدن و نیرومند گشتن میهنمان ایران چیزی میگویند یا مینویسند، یاوه سرایانی بیش نیستند

چون پاره ای تنها آلت دست اند و امّا پاره ای دانسته بسود دشمن هیاهو راه میاندازند، این تبلیغات عوامفریبانه درست باین میماند که بیماری برای نجات به پنسیلین یا داروی ناگوار دیگری نیازمند باشد امّا نادانان برخلاف دستور پزشك شربت بِه لیمو را جایز بدانند.

اگرچه بظاهر گفت یاوه سرایان نادان پسند است، امّا واقعیّت امر جز این است چون بیمار بدون دارو بیگمان جان خود رااز دست خواهد داد.گرچه در این مختصر سامان این بحث نیست امّا اگر چند جمله ای در این باره نوشته شود، چه بسا سودمند افتد.

در کشور ما اکنون به پیروی از پاره ای کشورهای اُروپائی که پُر جمعیّت است با تبلیغات و دادن دارو از زادن بسیار جلوگیری میشود بنظر من برای کشوری مانند ایران این روش بسیار زود است، چون با وضع کشور و آینده ی ما همآهنگ نیست. کشور ما دارای مرزهائی طولانی است که نگهبانی از آن نیازمند ارتشی نیرومند میباشد، چون هر چند جنگ افزارها نو و نیرومند باشد باز بگفته ی همه ی کارشناسان جنگی، بودن سرباز بسیار و توانا ارزش بیشتری دارد. کشور ما که کمینه نیازمند چند میلیون سرباز زُبده ی آماده و ذخیره است، باید دارای جمعیّتی کمینه نزدیك به شصت میلیون تن باشد. از اینرو تا روزیکه جمعیّت کشور ما بمرز شصت میلیون تن نرسیده است جلوگیری از زائیدن کاری نابخردانه است. باید گفت که با این کار ما بدست خود زنان روستائی را که مادران سربازان تندرست و نیرومند میهنمان هستند بزنانی بیمار دگرگون میکنیم.

اکنون باز میگردیم بزندان. پاره ای از این جوانان مانند آقایان مُتّقی و قُریشی پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. و پیدایش حزب توده به آن پیوستند و پاره ای دیگر از پیروان آقای سیّد احمد کسروی تبریزی شدند و چند تن دیگر گرد سیاست نگشتند.

شَبنامه در بندرهای جنوب :

در همین اَوان بود که گروه دیگری را بنام زندانیان سیاسی آوردند که چند روزی در باغ هفت بودند، آنها براستی مردمی بیچاره و ناآگاه از جهان بنظر میآمدند و اداره شهربانی بیهوده بدانها نام زندانیان سیاسی نهاده بود.

این دسته را گروه خوابنما نیز مینامیدند. قضیّه ازاین قرار بود که گویا در بندرهای جنوب شبنامه ای پخش شده بود که کسی مُحمّد ابن عبداله را در خواب دیده است که به او گفته است آماده باشید ظهور امام دوازدهم نزدیك است و گویا اشاره ای هم به حجاب کرده بود.

از ویژه گی این خوابنامه این بود که در زیر آن نوشته شده بود مسلمانی که این را میخوانی دو نسخه از آن رونویس کن و بدو مسلمان دیگر برسان. چون این گروه را یکسر از جنوب بزندان قصر آورده بودند از سرما و برف سخت میلرزیدند. پاره ای از آنها میگفتند نخستین بار است که برف دیده اند و چون همه پوشاك تابستانی نازك بتن داشتند سخت ناراحت بودند. با اینکه هرکس در خور توانائی به آنها یاری کرد باز برای گذران آنها کافی نبود.

اَصادیق و اکاذیب :

چندی پس از آن، گروه کوچك دیگری را از کاشان آوردند که گویا شهربانی کاشان آنانرا بگناه نشر اکاذیب بازداشت کرده بود. سردسته ی این گروه آخوندی هفتاد ساله بنام شیخ فاضل بود و گویا او در مسجد دهی در کاشان گفته بود مردم عُودت به حجاب کنید. جُرم این گروه را آقای مختاری منبطق با نشر اکاذیب میدانست و شگفت اینکه در قانون نشر اکاذیب برای آنان تنها ششماه تا یکسال زندانی ذکر شده بود و اینها که بایستی پس از برگذارکردن دادگاه به خانه ی خود باز میگشتند باز شهربانی آنها را مدّتی در زندان نگاه داشت.

هنگامیکه دادگاه باین گروه اجازه واپسین دفاع میدهد دیگران همه گریه و زاری میکنند چون چیزی نمیدانستند تا بگویند تنها شیخ فاضل میگوید آقای رئیس دادگاه، من کاری نکرده ام که از خود دفاع کنم تنها یك پرسشی دارم خواهش میکنم بدان پاسخ بگوئید. من در ده خودمان شبی بالای منبر گفته ام خدا هست اگر شما میفرمائید این انتشار اکاذیب است پس بفرمائید اَصادیقش چیست؟

رو نگرفتن زنان در روستاها :

بزرگ نشان دادن کارها و گفته های پیش پا افتاده ی مردم بیچاره و آنانرا از بندر جنوب و روستاهای کاشان اَسیرکردن و به زندان قصر کشیدن از شاهکارهای آقای سرپاس مختاری بود که میخواست نشان دهد که درکار کشور بسیار هُشیار است و مو را از ماست میکشد و گرنه چندتن مردم افتاده مفلوك با گفتن جمله ای چه زیانی میتوانستند متوّجه کشور و دولت کنند و اصولاً زنهای روستاهای ایران چه پیش از کشف حجاب و چه پس از آن حجابی نداشتند تا آنرا بردارند و یا بدان بازگردند. کسانیکه بروستاهای ایران آشنا هستند میدانند که آنان اصولاً چادر سیاه ندارند و چادری که دارند چیتهائی رنگارنگ است که جنبه ی زینتی دارد و آنرا هنگام جشن و نوروز چون پوشاك تشریفاتی بکار میبرند نه برای پوشاندن رو، چون اصلاً رو نمیگیرند.

شاید واپسین روزهای سال ۱۳۱۹ خ. یا آغاز سال ۱۳۲۰ خ. بود که پاسیار نیرومند را از ریاست زندان برداشتند که خود دگرگونی در اوضاع زندان پدید آورد چون سختگیریها کاسته شد از آن میان اجازه ی آوردن و خواندن کتابهائی را که مجاز بودن آنرا مقامات زندان تصدیق میکرد آزاد شد. ما توانستیم پس از آن کتابهائی از خانه بیاوریم و بخوانیم چنانکه اکنون کتابی در نزد خود دارم که پشت آن نام و نام خانوادگی من بخط پدرم نوشته شده است و پایور نگهبان زندان زیر آن نوشته است مانعی ندارد، در دفتر بشماره ۱۰۶ ثبت گردید، تاریخ ۰۵ . ۰۱ . ۱۳۲۰ خ.

البته تا شهریور ۱۳۲۰ خ. هر روز بگونه ای از اخبار کشور و جهان آگاه میشدیم بویژه پاره ای از آقایان چون آقای یاور عبداله میرزای پورتیمور که هر روز به بیمارستان زندان رفت و آمد داشتند همه ی اخبار را شب هنگام برای ما بازگو میکردند.

زندانیان سیاسی غیر از کمونیستها همه مانند دیگر مردم ایران هواخواه شکست انگلیس و مُتّفقینش روس و آمریکا و پیروزی آلمان و ژاپن بودند امّا ما، نه به اقتضای ایرانی بودن بلکه به اقتضای کمونیست بودن بویژه پس از حمله ی آلمان به شوروی هواخواه شکست آلمان بودیم چون باور داشتیم که روسیه ی شوروی جُز روسیه ی تزاری و دوست همه ی ملل و مردم جهان و از آن میان ملّت ایران است.

بعد خبر هجوم نیروهای انگلیس و روس دشمنان دیرین ایران از جنوب و شمال و پس از آن خبر ورود نیروی آمریکا بکشورمان رسید. چنانکه در بالا گفتم واکنش زندانیان همه یکجور و یکنواخت نبود.

گرچه با دگرگونی حکومت ایران، امید رهائی برای همه ی زندانیان سیاسی میرفت امّا آنهائیکه عشق میهن در سر داشتند از هجوم بیگانگان آنهم روس و انگلیس، دشمنان تاریخی و دیرین ملّت در سرزمین ایران ناخشنود بودند.

بسیاری از کمونیستها این پیشآمد را بفال نیك گرفتند. باید یادآور شوم که در ضمیر ناخودآگاه و تا اندازه ای آگاه ما کمونیستها هم واکنش یکسان نبود چون تنها پاره ای از ما کورکورانه دربست «اِنترناسیونال کمونیست» شده و چشم براه پیروزی و چیره گی و آقائی روسها بر همه ی جهان بودند.

پاره ای دیگر که من نیز از آن میان بودم مهرِ میهن و استقلال آنرا نمیتوانستیم از سر بدرکنیم اگرچه کمونیست بودیم، چون ما «کمونیست کتابی» شده بودیم برای آزادی ملّت ایران و استقلال کشورمان نه برای از دست دادن همه ی آن، درست بیاد ندارم چندم شهریور ماه بود که از صبح رفت وآمد زندانیان بویژه به بند ما هفت و بند هشت که بیشتر خانهای بختیاری در آن زندانی بودند آغاز گردید. سران کُرد و لُر و بختیاری دَم بدم به در بند هفت و هشت میآمدند و با سران بختیاری و بویژه با آقای سردار رشید آهسته گفتگو میکردند. در این هنگام چندتن از زندانیان دراز مدّت و اَبد زنجان که بیشتر آنها بسبب خبره گی، باغبانان زندان قصر بودند و آزادانه بهمه جا رفت و آمد میکردند نزد من بباغ هفت آمدند و اصرار داشتند که کاری پنهانی با من دارند و مرا بگوشه ی باغ خواندند و گفتند که زندانیان کُرد و لُر و ایلات همگی امشب آماده اند که دست به آشوب بزنند و در زندان را باز کنند و بروند ما که از آنها کمتر نیستیم آیا شما مصلحت میدانید ؟ و اجازه میدهید در این کار شرکت کنیم ؟

در اینجا باید یادآور شوم که من در آن زمان جوان بودم و سنّم اجازه نمیداد که بسبب جهاندیده گی مورد مشورت آنان قرار گیرم و از من اجازه بخواهند، بلکه سبب این بود که آنان مرا از خانواده ی سرکردگان ایل میشناختند و بمن بنظر رئیس مینگریستند. بهرصورت من به آنها گفتم شما از قُول من به همه ی زندانیان زنجان بگوئید که همکاری با آشوبگران در این

هنگام به هیچرو صلاح نیست چون گذشته از اینکه کاری بیهوده است امیدواری هست تا چند روز دیگر آزاد شوید و باید در نظر گیرید که اینکار بهیچ رو بدون تلفات امکان پذیر نیست. آنها رفتند و پیام مرا بدیگران رساندند. من درست نمیدانم آنشب از آنان کسی در آشوب شرکت کرد یا نه، امّا هنگامیکه قفل درها را میشکستند من از آنها کسی را ندیدم در این هنگام آقای سردار رشید بباغ آمد و مرا بخود خواند و گفت به کسی نگوئید امشب کُردهای ما بیاری لُرها و دیگر ایلات و زندانیان ابد میخواهند درهای زندان را بشکنند و همه ی زندانیان را آزاد کنند نظر شما چیست ؟

گفتم جناب سردار این کاری بیهوده و حساب نشده است چون گذشته از اینکه پاسبانان زندان مسلح اند در نزدیکی همین زندان، هنگ پیاده ی ۷ و ۲۱، و کمی دورتر هنگ سوار سلطنت آباد و در باختر اینجا آنور جاده ی شمیران توپخانه ی کوهستانی عبّاس آباد و کمی جنوب تر دو هنگ نادری و بیست است بهیچرو صلاح نیست. از سوی دیگر امید رهائی در پیش است و نیازی به آشوب نیست. او گفت من و آقای امیر جنگ به همه ی آنها پند داده ایم امّا نمیپذیرند چون آنها این پاسبانان را اصلاً مرد نبرد نمیدانند و میگویند در همان آغاز کار تفنگهای پاسبانان را میگیریم و مسلح میشویم و میتوانیم اگر کمکی هم برسد با آنها زد و خورد کنیم.

من حسّ کردم که آقای سردار رشید هم با دل پُری که از رضاشاه و دستگاه دولت دارد در باطن بیمیل نیست کشمکشی رخ دهد و صدای تیری بلند شود.

رفت و آمد پی در پی در باغ بند ما و بند هشت و آهسته سخنگوئیها رفته رفته توّجه همه را جلب کرد. من دیدم که پاره ای از رفقای گروه ما هراسان شده اند و پی در پی از سردار رشید میخواهند که به ایلات پند بدهد که این کار را نکنند.

سرانجام نزدیك ساعت هشت بود که یکباره از دالان بندهای پنج و نُه به هشتی دالانهای ما و از بند های ده و نُه به هشتی یك هجوم کردند. هجوم کنندگان کُردها و لُرها و زندانیان اَبد بودند. گویا از سوی دیگر هم برای رهائی زندانیان بندهای دیگر رفته بودند. آنان پس از رسیدن به هشتی ما از سردار رشید و خانهای بختیاری که در پشت میله های آهنی بند ها بودند اجازه میخواستند که قفلها را بشکنند و ما را نیز آزاد کنند.

از اینرو نخست قفلهای بند نُه و پنج را که به هشتی ما باز میشد شکستند. این قفلها از بهترین قفلهای آلمانی بود که شهربانی ایران بویژه برای زندان بکارخانه های آنجا سفارش داده بود و شاید کسی گمان نمیکرد که جز با کلید خود هر قفل بهیچرو حتّی با چکش هم بتوان آنرا شکست، امّا آزمایش نشان داد که در برابر زور و اراده ی همگانی چیزی نمیتواند پایداری کند. آنها با فریادهای «یا علی» و «یا حضرت عبّاس» درهای آهنی را تکان میدادند بجوریکه شاید هر در را نزدیك به صد تن مرد زورمند تکان میداد.

پس از شاید ۱۰ یا ۱۵ دقیقه دو قفل بند ۹ و ۵ کنده و بمیان هشتی پرتاب شد.

در این میان گروهبان هشتی و پاسبانان نگهبان و کلیددار چون مُرده ای در کنار در بند ما ایستاده بودند گروهبان که سخت خود را باخته بود، مُرتّب میگفت جناب سردار اَمر بفرمائید بما آسیبی نرسانند. سردار رشید گفت مطمئن باشید.

این گروه همینکه بمیان هشتی ما رسیدند یکی از سران کُرد بکلیددار گفت کلیدها را بده و او دسته کلید را بی چون و چرا به او داد، سپس او پیش آمد و گفت جناب سردار اجازه هست در بند هفت را باز کنم ؟ سردار رشید گفت نه اجازه نمیدهم. سپس او به آقای منوچهرخان بختیاری نیز مراجعه کرد. امّا او گفت مَمنونم، خواهش میکنم این کاررا نکنید سپس آنها با فریاد «یاعلی» از راه بند ۹ بسوی هشتی اوّل دویدند. در این هنگام صدای تیراندازی از برجهای زندان آغاز شد.

چگونگی زندان :

در اینجا باید خوانندگان را بموقعیّت زندان تا اندازه ای آشنا سازم. تنها در آهنی هشتی یك بباغ بزرگ بیرون زندان باز میشد. باغ بزرگ زندان دور ساختمان درونی زندان را احاطه میکرد و دور این دیوارهای بلند و اساسی زندان بود که آنرا از بیرون جدا میساخت. دَر بیرون در گوشه ی تقریباً جنوب شرقی آن قرار داشت که ادارات زندان در ساختمانهائی در دو سوی در بود و در بخشهای دیگر پشت بدیوار اتاقهائی برای اسلحه خانه وآسایش پاسبانان بود. در بالای دیوار برونی زندان بفاصله برجهائی ساخته بودند که همواره شب

و روز در هر یك یك پاسبان مسلّح پاس میداد.
از هنگامیکه زندانیان شورشی به هشتی یك هجوم بردند پاسبانهای برجها تیراندازی را آغاز کردند و پاسبانهای ذخیره که در اتاقهای خود آسایش میکردند سلاح گرفتند و در درون باغ کنار دیواره ها و زیر درختها موضع گرفتند. جز کُردها و لُرها و بیشتر زندانیان اَبد که شورش کرده بودند دیگران با تیراندازی بدرون اتاقهای خود خزیدند. از شما چه پنهان زندانیان سیاسی بند ما سخت ترسیدند و پاره ای از آنها رنگ برو نداشتند و چندتن خود را بزیر تختخوابها جا داده بودند.
در این هنگام آقای سردار رشید که پشت در بند بود و من پهلوی ایشان ایستاده بودم بمن میگفت آقای جهانشاهلو شما که ایل هستید نمیترسید بیائید در درون دالان قدم بزنیم چون بی تماشا نیست. من با سردار رشید در درون دالان قدم میزدیم و این وضع آشفته را که براستی دیدنی بود مینگریستیم تیراندازی هرآن شدّت میکرد و با اینکه دالانها نسبت به برجها زاویه ی بیروح بسیار داشت چند گلوله بگوشه و کنار و سقف بندها از آن میان بند و هشتی ما خورد.
آقای سردار رشید میگفت آقای جهانشاهلو این رفیقان شما که دَم از قیام مسلّح میزنند با این دل و جرأت چگونه میخواهند جلوی گلوله ی دولتیها بروند اینجا که دالان است جرأت ندارند قدم بزنند چگونه بمیدان میخواهند بروند.

گذشته از اینکه پاسبانهای باغ زندان سلاح برداشتند اداره ی زندان با تلفن از دانشکده پلیس و هنگ های پیاده ی نزدیك یاری خواست. چیزی نگذشت که بجای پاسبانها در برجها سرباز گذاشتند.

پیش از پیشآمد زندان قصر، در تهران حکومت نظامی بریاست آقای سپهبد امیراحمدی برقرار شده بود. رئیس شهربانی برای برقراری سامان در زندان، شمر شهربانی پاسیار ۲ نیرومند را از نو بریاست زندان گماشت و در زندان سختگیری آغاز شد، امّا نیرومند این بار آن شدّت پیشین را نداشت چون ملایمتر رفتار میکرد.

من بیاد ندارم که در آن شب کسی از آشوبگران زندان تیر خورده باشد امّا در کشمکشها چنانکه پزشك زندان میگفت چند تن زخمی شده بودند. نزدیك ساعت ده شب بود که از نو در زندان آرامش برقرار شد امّا تا صبح سربازان و شاید پاسبانان برای ترساندن تیرهای هوائی شلیك میکردند.

نماینده ی دادستان :

فردای آنروز نماینده ی دادستان به زندان آمد و با زندانیان و از آن میان با ما دیداری کرد و از وضع و حالمان جویا شد. ما پس از چهار سال و ششماه زندانی بودن برای نخستین بار نماینده دادستان را در زندان دیدیم. ما با آنها بسردی گفتگو کردیم و درخواستی نداشتیم چون از دیرباز عطایشانرا به لقایشان بخشیده بودیم.

البته عمر زندانی بودن ما، دیگر بدرازا نکشید تا از نویدهای آقای نماینده ی دادستان برخوردار شویم چون رضاشاه تهران و سپس ایران را ترک کرد و محمّدرضاشاه زمام اُمور را در دست گرفت.

کوتَه سُخن درباره ی رضاشاه بُزرگ :

اکنون آیا میتوان با نوشتن اینکه رضاشاه از ایران رفت بسنده شد و خدمتهائیکه او بمیهن ما کرد و رنجهائی را که در این راه کشید ناگفته گذاشت و گذشت ؟ بنظر من نه، او فرزندی از فرزندان ایران بود که در دشوارترین دوران تاریخ کشور ما بیاری میهنش شتافت و آنچه در توان داشت دریغ نکرد.

پیش از آنکه رضاشاه زمام اُمور کشور ایران را بنام نخست سردارسپه و سپس در مقام نخست وزیری از ۱۳۰۲٫۰۸٫۰۳ خ. تا ۱۳۰۴٫۰۹٫۲۵ خ. و از آن پس در سریر شاهی در دست گیرد، میهن ما یکی از سیاهترین روزهای تاریخ خود را میگذراند. دستگاه اداری کشور از هم گسیخته بود چون هرجا هرکس دستگاهی داشت سودائی در سر میپروراند، خان خانی بتمام معنی در هر گوشه ی ایران حکمفرما بود. امنیّت نه تنها در بیرون از شهرها وجود نداشت در درون شهرها نیز حتّی شهر تهران شب هنگام مردم بدشواری و با احتیاط از خانه بیرون میرفتند. هرجا هر ناکسی با اَجیرکردن چند راهزن زندگی را بر مردم تنگ میکرد و باج میگرفت.

خزانه کشور تُهی بود چون کارکنان دولت نیروی دریافت بدهی دیوانی را از گردنکشان نداشتند و در هر ولایتی خانی و یا سردسته ی ایلی حکمران واقعی بود که نه تنها مالیات نمیپرداخت باج هم میستاد.

پیداست که با این وضع، ماهیانه ی کارمندان دولت و سپاهی نمیرسید. من یکبار از دائی پدرم یاور محسن خان نوائی، افسر آزموده و سرباز تحصیل کرده که پیش از کودتای ۳ . ۱۲ . ۱۲۹۹ خ. از ارتش کناره گرفته بود، سبب کناره گیری او را پرسیدم. او گفت سربازان ما نه تنها ماهیانه دریافت نمیکردند بیشتر گرسنه هم بودند چون جیره ی سربازخانه ها بهنگام نمیرسید و براستی وجدان من اجازه نداد که سربازانی را که نان سیر نمیخوردند برای عملیات ارتشی به بیابان ببرم (آنزمان سربازان سربازخانه ها بونیچه بودند).

رضاشاه براستی قد مردی برافراشت و با اراده ی آهنین خود چهره ی میهن مارا دگرگون کرد و رفته رفته بدان امنیّت و آبادی بخشید و ارتش یگانه ای با جنگ افزاری یکجور بوجود آورد. با درآمدی کم که از دریافت پنج شاهی افزون از هر مَن قند و شکر بدست آمد، راه آهن سرتاسری ایران را ساخت. فرهنگ ما را که با آن همه گذشته ی تاریخی راه نابودی میپیمود از نو جانی تازه داد. اگر با نظری کنجکاوانه ایران پیش از کودتای سوّم اسفند ۱۲۹۹ خ. را با ایرانی که رضاشاه با یك دنیا اندوه خاك آنرا ترك گفت بسنجیم خدمت این سردار بزرگ و سرباز میهن آشکار میشود. گروهی دست نشانده ی بیگانه و مشتی مردم ژاژخای ناآگاه در این باره نادرستیهائی بر زبان یا قلم میآورند که از مروّت و مردمی دور است.

پاره ای رضاشاه را عامل انگلستان میخوانند و دلائلی هم شاید بر مُدّعای خویش میآورند. در اینکه رضاشاه با سیاست انگلیس در ایران مدارا کرد، جای دو دلی نیست امّا باید بررسی کرد که چرا او چنین کرد و آیا راه دیگری هم وجود داشت یا نه.

من در اینجا با کوتَه سُخن آنرا بررسی میکنم.

پیش از رضاشاه آزادیخواهان و میهن پرستان در ایران بسیار تلاش کردند امّا چنانکه دیدیم هیچیك برهائی ایران از چنگ بیگانگان و گرداب فلاکت و هرج و مرج کامیاب نشدند و چه بسا که جان خود را نیز در سر آن از دست دادند.

هیچ ایرانی آگاه نمیتواند در میهن پروری و ایران دوستی آقای حسن مستوفی الممالك و مؤتمن الملك و سلیمان میرزای اسکندری و..و.. تردید کند چون آنها هر یك بسهم خود تلاش بسیار کردند گاه راه «مبارزه ی مثبت» را پیمودند و زمانی «مبارزه منفی» را در پیش گرفتند امّا کار مهّمی از پیش نبردند شاید یگانه و بزرگترین خدمتی که مبارزه آنها توانست انجام دهد لغو قرارداد سیاه حسن وثوق الدوله (نصرت الدوله فیروز و صارم الدوله) و تقسیم سه منطقه نفوذ بیگانگان بود و گرنه پریشانی کشور همچنان بجای ماند.

گمان نمیکنم هیچ ایرانی در میهن پرستی سرهنگ محمّد تقی خان پسیان و شیخ محمّد خیابانی تردید کند امّا آنان نیز با اینکه مردانه ایستادگی کردند کاری از پیش نبردند.

پس از جنگ جهانی نخست، بویژه پس از انقلاب روسیّه و از میدان بدر رفتن حکومت تزاری تا سالها دولت انگلستان در ایران یکّه تاز میدان سیاست و آقائی بود و با فراغ بال نه تنها در ایلات ایران از بلوچ، کُرد، لُر و غیره رخنه کرده بود بلکه بهمه ی شئون کشور ما تا کوچکترین سازمانها حتّی مجلس شُورای ملّی و دستگاههای دولتی مسلّط بود. هیچکس در هیچ جا نمیتوانست عَلَم آزادی برافرازد که بدست عمّال انگلیس سرکوب نشود. نمونه بسیار آشکار آن از میان برداشتن قیامهای سرهنگ محمّد تقی خان پسیان در خراسان و شیخ محمّد خیابانی در آذربایجان بود که با آنکه هر دو مردانه ایستادگی کردند و وجهه ی ملّی نیز داشتند واز پشتیبانی مردم نیز برخوردار بودند جان خود را از دست دادند و کاری از پیش نبردند.

رضاخان میرپنج که نخست معاون آتریاد همدان و سپس فرمانده ی آتریاد گیلان بود یگانه سرباز میهن پرستی بود که از همه ی رُخدادهای پیش از خود در کشور درس عبرت آموخت و با زبردستی و آزموده گی و پنهانکاری ویژه ای وارد میدان سیاست شد و کامیاب گردید.

او خود را دوست انگلستان نشان داد و نخست عمّال سرشناس آنان را ببازی گرفت، چنانکه مُتعرض حسن وثوق الدوله نیز نشد بشرط آنکه از میدان سیاست بدر رود و نصرت الدوله ی فیروز میرزا را بوزارت دعوت کرد و عبدالحسین تیمورتاش آتش بیار قرارداد سیاهِ حسن وثوق الدوله و سردمدار فراکسیون دست نشانده ی انگلیس مجلس شورای ملّی را بوزارت دربار خویش

گماشت، امّا همینکه ریشه ی خود را استوار کرد و نُضجی گرفت نخست سران ایلات، هر کدام را که با انگلیسها سروسرّی داشتند و گاه و بیگاه سرراست یا ناسرراست از سوی آنان برانگیخته میشدند و علیه حکومت مرکزی آشوب برپا میکردند، گوشمالی داد و با اینکار نتیجه ی بسیار سودمند گرفت. هم پایگاههای بیگانه را در میهن برانداخت و هم امنیّت را در کشور برقرار ساخت.

سپس بزرگترین دست نشانده ی مسلّح انگلیس شیخ خَزعل را که در تنگناها زمزمه ی تجزیه هم از اُستادش آموخته بود و شیخ محمره نامیده میشد تار و مار کرد. همینکه از این دست نشاندگان مسلّح فراغت یافت هر چند یکبار یکی از دست نشاندگان سیاستمدار آنان را گوشمالی داد و بجهان نیستی روانه ساخت، فیروز میرزای نصرت الدوله را به اتهام رُشوه نخست بدادگاه داد و سپس در تبعیدگاه از میان برداشت. عبدالحسین تیمورتاش که نخست وزیران را نیزی به چیزی نمیگرفت بزندان انداخت و بزیارت مالك دوزخ فرستاد.

اینها همه و همه نشان داد که او هیچ زمان از بیگانگان و دشمنان ایران و دست نشاندگان آنان غافل نبود و سرانجام همینکه وضع جهان دگرگون شد و در میدان روز، روزنه ی امیدی باز شد و جنگ جهانی دوّم بسود آلمان و ژاپن پیش رفت او سیاست خود را که سیاست دیرین فرزندان هوشیار ایران و سیاستمداران آزموده ی ما بود بکارگرفت و بگفته ی خود رادیو لندن سر از اطاعت و همکاری آنان برتافت.

آنچه کوتاه نوشته آمد نشان دهنده آن است که رضاشاه از همان آغاز با نقشه ای ژرف برای رهائی ایران از چنگال بیگانگان و ساختن ایرانی آباد و آزاد بمیدان سیاست پای گذاشت امّا چه میتوان کرد که با تقدیر تدبیر نتوان کرد.

نارسائیهای رضاشاه بُزرگ :

امّا مانند همه ی مردمان، رضاشاه نیز نارسائیهائی داشت.
بزرگترین نارسائی او در برابر «پُول» و «زمین» و «خواسته» بود که نمیتوان آنرا ناگفته گذاشت. امّا در برابر آنهمه خدمت که بمیهن ما کرد نارسائیهای او کوچك بود. من چون یك ایرانی بسهم خود اورا یکی از خدمتگزاران بزرگ تاریخ میهن خویش میدانم و او را چون سرباز و سردار و سیاستمداری ایراندوست میستایم.

❄❄ من ببازماندگان یُعرب بِن قَحطان و عُمر بِن خَطاب که زیر ماسك جمهوری اسلامی بر میهن زرتشت و بابك چیره شده اند و تیشه ی کینه به آرامگاه این سردار بزرگ زدند با نفرت مینگرم و چون یك ایرانی این جسارت را هیچگاه به این بیوطنان نمیبخشم. ❄❄

گروههائی که دمکراسی و آزادی را چون بهشت موعود از روی کتاب و در عالم خیال نشخوار میکنند و مفهوم دمکراسی عملی را در اجتماع نمیدانند و حتّی تصوّر هم نمیتوانند بکنند و باو ایراد میگیرند که دیکتاتور بود،

چشم انتظار داشتند که رضاشاه با شیخ محمره عامل عرب و مسلّح انگلیس و سردار بلوچ دست نشانده ی آنان و والی پشتکوه با روش دمکراسی رفتار میکرد و برای اِقناع آنان از نظر مُنتسکیو و ژان ژاك رُوسو سود میجست. بدبختانه هم اکنون از این گروههای خیالپرداز و دمکرات منش که بدنبال بهشت مُوعود در تکاپو هستند کم نیست.

۲۹ . ٦ . ۱۳۲۰ خ. روز آزادی :

اکنون باز گردیم به زندان قصر. بجوریکه پایوران و پاسبانهای زندان میگفتند روز پس از آشوب خانواده های زندانیان سیاسی و غیر سیاسی همه به زندان مراجعه میکردند و همه نگران زندگی ما بودند چون همانروز روزنامه ها نیز خبر آشوب زندان را نوشته بود. خانواده های ما و دیگر زندانیان سیاسی و غیر سیاسی همه به مجلس شورای ملّی رفتند. پاره ای وکیلان هم برای جبران بی تفاوتیهای گذشته خود راهنمائیهائی بسود زندانیان میکردند. سرانجام مجلس عفو کسانی از گروه ۵۳ نفر تن را که به زندانی تا پنج سال محکوم شده بودند و چندتن دیگر زندانیان سیاسی را تصویب کرد و بقیّه را بجلسه های دیگر موکول نمود.

شب آدینه ی ۲۸ شهریور ۱۳۲۰ خ. بود که مقامات زندان ما را آگاه کردند که روز بعد از زندان آزاد خواهیم شد. ما صبح برای آزاد شدن به هشتی اوّل زندان آمدیم آنجا در اتاقی آقای پاسیار ۲ نیرومند جلوس کرده بود.

ما را بدرون اتاق خواندند پاره ای به اتاق نیامدند امّا من با چند تن دیگر رفتیم. آقای نیرومند ایستاد و تواضع کرد، کاری که هیچگاه نمیکرد و گفت که آقای آهی وزیر دادگستری از من خواسته اند که پیام ایشان را به آقایان برسانم ایشان فرمودند که از آقایان خواهش کنم که با در نظرگرفتن اوضاع و احوال نابسامان کشور، آرامش و سکوت را رعایت کنند و گرد مسائل سیاسی نگردند. من دیدم همه خاموشند چون در میان ما کسانیکه ازمن از دید سنّ و سال بزرگتر بودند کم نبودند از اینرو سُخن را چنین آغاز کردم :

آقای پاسیار نیرومند من گمان نمیکنم امروز روزی باشد که شما یا آقای آهی بتواند بما پند بدهد امروز ما باید بشما بگوئیم که از گذشت زمان درس عبرت بگیرید و پس از این گردِ کارهای نادرست گذشته نگردید.

آقای نیرومند خون در صورتش گرد آمد امّا واکنشی نشان نداد تنها چند بار گفت بَله بَله و با هریك از ما دستی داد و خداحافظی کرد.

همینکه از اتاق بیرون آمدیم آقای ایرج اسکندری گفت رفقا ما به این زندان با مردی دانشمند و بزرگ آمدیم و اکنون بدون او از اینجا میرویم. من خواهش میکنم یکدقیقه بیاد او خاموش باشیم. پس از خاموشی از زندان بیرون آمدیم در بیرون درِ زندان مادر من با مستخدم منتظر من بودند و اتومبیل نیز آمده بود.

زندگی و دانشگاه :

من پس از چهار سال و پنج ماه و اَندی بخانه بازگشتم. برای من شهر و مردم همه نا آشنا بود. پدر و برادرم در خانه منتظر ما بودند تا چند روز خویشاوندان برای دیدار من بخانه ی ما میآمدند. من تا چند روز حسّ میکردم راه رفتنم در کوچه و خیابان عادی نیست امّا رفته رفته بزندگی بیرون از زندان و آزاد خُو گرفتم.
من روز بعد برای نامنویسی و ادامه آموزش بدانشگاه رفتم. از دانشجویان دانشکده ی پزشکی تنها دانشجویان کلاسهای واپسین مرا میشناختند امّا دیگر دانشجویان تنها نام مرا شنیده بودند.

چند تن از دانشجویانی که مرا میشناختند نزد من آمدند امّا چیزی نگذشت که هرچه دانشجو آنروز در دانشکده ی پزشکی بود دور من گرد آمدند و همه بجوری اظهار خوشنودی میکردند. مستخدمین دانشکده و کارمندان دفتری همه با من دیدار کردند. رئیس دفتر دانشکده گفت که شما همچنان دانشجوی دانشکده ی پزشکی هستید امّا یك نامه هم باید بازرسی وزارت فرهنگ بنویسد تا معافیّت دانشجوئی نظام وظیفه ی شما هم روبراه شود.
من همان روز به اداره ی بازرسی وزارت فرهنگ رفتم آنجا آقائیکه بکار دانشجویان رسیدگی میکرد و نامش را اکنون بیاد ندارم گفت شما چون تَرک تحصیل کرده اید باید بروید اداره ی نظام وظیفه و تکلیفتان را با آنان روشن کنید آنوقت گمان میکنم باید اوّل خدمت سربازی کنید.

من فردای آنروز به اداره ی نظام وظیفه و نزد آقای سرهنگ خدایار که آنزمان رئیس نظام وظیفه ی تهران بود رفتم، ایشان که خانواده ی مرا میشناخت بگرمی مرا پذیرفت و سروانی را که بکار دانشجویان رسیدگی میکرد به نزد خود خواند و به او دستور داد پرونده مرا بیابد و یك نامه به وزارت فرهنگ بنویسد که ادامه ی تحصیل من بدون مانع است. آقای سروان پس از چند دقیقه بازگشت و پرونده مرا در دست داشت و گفت جناب سرهنگ ایشان چون تَرك تحصیل کرده اند باید مطابق قانون، نخست خودرا به دانشکده افسری برای انجام دوران نظام وظیفه معرّفی کنند و پس از پایان خدمت افسری وظیفه میتوانند بتحصیل ادامه دهند چون راه قانونی دیگری ندارد.

سرهنگ خدایار گفت : ایشان بخدمت نظام وظیفه نخواهند رفت.

ســـــــــروان گفت : جناب سرهنگ آخر چرا ؟

سرهنگ خدایار گفت : آخر جناب سروان ایشان «کمونیست» هستند هم اکنون و هم از این پس همیشه از خدمت نظام وظیفه معاف هستند. اکنون که دانستید نامه را بنویسید و بیاورید.

جناب سروان آنگاه دانست که حال از چه قرار است و از نو مرا خوب وَرانداز کرد و رفت و پس از چند دقیقه نامه را آورد. آقای سرهنگ خدایار امضاء کرد و من پس از سپاسگزاری روانه ی وزارت فرهنگ شدم و به نزد همان آقا که پاسخگوی کار دانشجویان بود رفتم و نامه را به ایشان دادم و خواهش کردم نامه ای بدانشکده پزشکی بنویسد چون آخر شهریور ماه و وقت تنگ است.

او که مردی تندخو بود گفت آقا مگر سر آورده اید چه خبر است، من حالا وقت ندارم من باید پرونده ی شما را مطالعه کنم، بروید چند روز دیگر بیائید. من از کوره بدر رفتم و با صدای بلند گفتم هنوز روش و رفتارت را با مردم عوض نکرده ای، اگر تو بیکاری و برای روزها ارزشی نمیشناسی برای من هر ساعتش ارزش بسیار دارد. با فریاد ما از اتاق دیگر آقای یزدانفر که دانستم رئیس بازرسی است و آقای دکتر انتظامی و آقای باخدا بیرون آمدند آنها هر سه مرا میشناختند چون آقایان یزدانفر و انتظامی هر دو در دبیرستان شرف دبیر من بودند. آقای یزدانفر گفت آقای جهانشاهلو چه خبر است و چه شده است ؟ گفتم این آقا خودش بیکاره است مرا میخواهد سر بدواند و برای یك نامه ی ساده میگوید برو چند روز دیگر بیا. آقای یزدانفر گفت چرا از اوّل نزد من نیامدید ؟ گفتم ببخشید نمیدانستم شما اینجا تشریف دارید. آقایان انتظامی و باخدا از من دلجوئی کردند و آقای یزدانفر دستور داد نامه را آماده کردند و بمن دادند و من یکسر بدانشکده ی پزشکی رفتم.

معاون دانشکده در بخش علمی آقای دکتر حبیبی که مردی دانشمند و نیك نفس و همزمان اُستاد کرسی بیماری کالبد شناسی بود و بدبختانه زود از دست رفت و مرگِ زودرس او دانشکده ی پزشکی را از وجود اُستادی دانشمند بی بهره کرد، مرا با گشاده روئی پذیرفت و گفت شما از آغاز همین سالِ تحصیلی دانشجوی سال چهارم هستید امّا چون پس از آمدن پروفسور اِبِرلین و دگرگونی برنامه ها پاره ای موادّ جابجا و از برنامه ی چهارم بسال سوّم

برده شده است و همپایه های شما آنها را خوانده اند و آزمون داده اند شما نیز باید این مادّه ها را امسال پیش از آزمونهای آخر سال چهارم امتحان بدهید. البته هرچه زودتر این آزمونها را بگذرانید بیشتر بسود شماست. من پذیرفتم و از نو دانشجوی دانشکده ی پزشکی شدم.

دنباله ی آموزش :

من برنامه هائی را که باید درآزمون بگذرانم همان روز گرفتم و از آقای دکتر حبیبی خواهش کردم که دستور آزمونهای خارج از برنامه ی مرا به اُستادان آن درسها و آزمایشگاهها ابلاغ کند که در هر فُرصتی بتوانم آنها را بگذرانم. او دستور آنرا بدفتر تدریسات داد و من همان روز به بخشهای پُلیکپی رفتم و چاپ شده ی درس آن استادان را گرفتم و از آن روز با پشتکار دنبال آموزش پزشکی را از نو گرفتم. همینکه درسها آغاز شد، من در ساعتهای آزاد به آزمایشگاه بیماری کالبد شناسی میرفتم و با ریزبین کارمیکردم چون گذشته از آزمونهای نظری باید آزمونهای آزمایشگاهی را نیز میگذراندم.

در آزمایشگاه بیماری کالبد شناسی آقای دکتر حبیبی و دستیارانش در آموختن بسیار بمن یاری کردند و برنامه ی یکساله را در یك ماه در اختیار من گذاشتند. کوته سخن من تا اسفند ماه همان سال همه ی آزمونهای نظری، بالینی و آزمایشگاهی پس افتاده را گذراندم.

دو روز پس از آزادی از زندان یکی از خویشاوندان که پایور شهربانی بود مرا آگاه کرد که پاسیار نیرومند گزارش بسیار مفصّلی به اداره سیاسی نوشته و در آن وجود مرا بسیار خطرناك برای اجتماع دانسته است و بر پایه ی همین گزارش اداره ی سیاسی یکی از پادوهای خود را مأمور کرده است که گاه و بیگاه مواظب من باشد. پس ازآن روز همینکه از خانه بیرون میآمدم مرد لاغر و مفلوکی که در کوچه نشسته بود مرا دنبال میکرد. آموزش بالینی من آن زمان در بیمارستان وزیری بود. این آقا از ساعت هشت که من بدرون بیمارستان وزیری میرفتم تا ساعت سیزده که از آنجا بیرون میآمدم در بیمارستان روی زمین مینشست و همینکه بیرون میآمدم دنبال من راه میافتاد، اگر سواره بخانه میآمدم مأموریت او بریده میشد و پیاده دوباره خود را به خانه ی ما میرساند. بارها من بدنبال کار دیگری رفتم امّا همینکه به خانه بازگشتم دیدم بیچاره کنار دیوار نشسته است و دهن درّه میکند. من همزمان با اینکه از وجود او متنفّر شده بودم نسبت به او ترحّمی هم در خود احساس میکردم چون براستی آنمرد چه گناهی داشت که باید همه ی روز را پا به پای من بدود و روی زمینها در کوچه بنشیند و در انتظار این باشد که من کی از خانه یا دانشکده ی پزشکی و یا بیمارستان بیرون میآیم، از سوی دیگر او جز اینکه گزارش میداد که من چه ساعتی به بیمارستان یا دانشکده رفته ام و یا چه ساعتی بخانه آمده ام چیز دیگری نمیدانست که گزارش دهد. تنها پس از غروب آفتاب شب هنگام هرجا میرفتم آزاد بودم و اورا دیگر نمیدیدم.

یکروز که شکیبائی من تمام شده بود باین آقا نزدیك شدم و گفتم مرد حسابی اینهمه دنبال من آمدی سرانجام چه دستگیرت شد و چه توانستی گزارش کنی؟ من میدانم تو گناهی نداری از این رو بتو پیشنهاد میکنم روزها را برو پی کار خودت و بیهوده دنبال من نیا و روی خاك کوچه ننشین و هر روز ناهار را بیا در خانه ی ما بخور من هرجا که رفته ام و هر کار که کرده ام دقیقاً بتو میگویم که بتوانی گزارش کنی. برای اینکه بدانی من از تو و بزرگتر از تو هم باکی ندارم نگاه بکن مُسلّح هم هستم و یك برونینگ بلژیکی که در جیب داشتم به او نشان دادم.

او گفت آقا بخدا من آدمی بیچاره هستم و تقصیری ندارم آن بی انصافهای احمق را بگو که مرا میفرستند. من در این چند روزه از شما چیزی ندیدم و هر روز غروب هم گزارش داده ام که ایشان کاری جز تحصیل و بیمارستان رفتن انجام نمیدهند امّا اکنون مُرتب دستور میدهند که شما را دنبال کنم. امروز گفتار شما و اینکه شما مرا شناخته اید به آنها گزارش خواهم داد.

فردای آنروز نزد آقای فرهت دادستان استیناف رفتم و به ایشان گفتم اگر مجلس شورای ملّی ششماه زندانی مرا بخشیده است و من آزادم دیگر مأمور اداره سیاسی چیست که هر روز از صُبح تا شام مرا دنبال میکند. او گفت ما بهیچرو از این جریان آگاهی نداریم. گفتم در این صورت به شهربانی و اداره ی سیاسی که ضابطین شما هستند دستور بدهید دست از گریبان من بردارند، پس از آنروز دیگر نه آن مرد بیچاره را دیدم و نه کسی دیگر را.

اگر مأمور دیگری داشته ام بیگمان جوری بوده است که من اورا نشناختم و چه بسا که با یادآوری دادستان دست از من برداشتند.

از آغاز رهائی از زندان مادر و پدرم با پند و اندرز تلاش میکردند مرا از ادامه ی کار سیاسی باز دارند، پدر اصرار داشت که بفرانسه بروم و بقیّه ی آموزش پزشکی را آنجا انجام دهم او میخواست مرا از محیط آشفته ی آن روز ایران دور کند که گرفتار بلیّه ی تازه ای نشوم، امّا من نپذیرفتم و گرفتار شدم.

بَرپایی سازمان تازه :

در همان هفته های پس از آزادی از زندان آقای ایرج اسکندری بمن گفت تصمیم داریم که به رهبری سلیمان میرزای اسکندری حزبی سازمان دهیم تو هم شرکت کن. من گفتم کمینه پنج ماه بجوری وقتم گرفته است که مجال هیچ کار و تلاش سیاسی ندارم چون باید چندین آزمون دشوار را بگذرانم.

در این هنگام حزب تُوده برهبری سلمیان میرزای اسکندری تشکیل شد. بسیاری از مردم بویژه جوانان که تشنه ی آزادی بودند، فریفته ی ظاهر حزب تُوده و رهبری سلیمان میرزا که یکی از خوشنامترین مردان سیاستمدار ایران بود شدند و به حزب تُوده گرویدند.

در آغاز همه ی گروه ۵۳ تَن بحزب توده نگرویدند و پاره ای تا کنون هم از آن دوری میکنند مانند آقایان علینقی حَکَمی، فریدون مَنُو، ابوالقاسم اَشتری، دکتر حسن سجادّی و..و..و.. و منطق آنها این بود که چون پاره ای از گروه ۵۳ تن که دَربست تسلیم شهربانی بودند و حتّی خوش خدمتی هم کردند اکنون باز در این حزب گردآمده اند از اینرو این حِزب بسود ایران و ایرانی نمیتواند کاری انجام دهد. البته زمان نشان داد که حق با این گروه بود و هست.

در آغاز منهم با این دوستان هم باور بودم امّا شرایط بعدی مرا باز بکار سیاسی و حزب تُوده کشاند. از کمونیستهای گذشته آقایان یوسف افتخاری و رحیم همداد که از آنان در جای خود یاد کرده ام پس از رهائی از زندان شرکت در حزب تُوده را به همان دلایلی که دیگر دوستان میگفتند صلاح ندانستند.

روزنامه ی گیتی :

آقای یوسف افتخاری که خود کارگری زُبده و باسواد بود بحق یك اتحادیّه ی کارگری تشکیل داد و نزدیك بهمه ی کارگران برجسته را بدان جلب کرد. حزب تُوده نیز در برابر اتحادیّه ی کارگران یوسف افتخاری اتحادیّه ای بسردسته گی آقای رضا روستا تشکیل داد. رضا روستا گرچه خود مردی ساده و نسبتاً نیك نفس بود امّا چون از یکسو اصلاً کارگر نبود و در همه ی

زندگی خود یکساعت هم سابقه ی کار نداشت و از آغاز جوانی بنام کمونیست حرفه ای پی کار نرفت و از سوی دیگر از همان آغاز پادوی سفارت روس بود و بدون دستور آنها هیچ کاری انجام نمیداد ، نتوانست در برابر کارگران آبروئی تحصیل کند.

اتحادیّه ی کارگران رضا روستا و بدیگر سخن اتحادیّه ی حزب تُوده بزودی رونق ظاهری بسیاری گرفت، نه از اینرو که براستی اتحادیّه کارگران ایران بود ، بلکه از اینرو که از حمایت روسها و شرکت نفت هر دو برخوردار بود و در واقع آقای یوسف افتخاری از آقایان حکمی، مَنُو و من دعوت کرد که در اتحادیّه ی او شرکت کنیم ما گرچه رسماً عضو آن نبودیم امّا در سخنرانیها باو کمك میکردیم و روزنامه ای را که بنام «گیتی» تأسیس شد میگرداندیم و تا مدّتی سرمقاله و مقالات مهّم را ما مینوشتیم.

آقای خلیل انقلاب آذر که از گروه ۵۳ تن بود و امتیاز روزنامه را آقای یُوسف افتخاری بنام او گرفته بود رفته رفته با دخالتهای ناروای خود وضع اتحادیّه و روزنامه ی آنرا مُختل کرد تا بجائیکه ناچار ما از همکاری با آن سرباز زدیم. این آقای خلیل انقلاب آذر که اگر زنده است خداوند عمرش را دراز کند اصلاً تعادل روانی نداشت.

از همان اوان کار که حِزب تُوده و آقای رضا روستا اتحادیّه ی یوسف افتخاری را سدّ بزرگی در برابر پیشرفت و کامیابی خود دیدند با او سخت در افتادند تا جائیکه چاقوکشان اتحادیّه ی رضا روستا روز روشن آقای یوسف

افتخاری را در خیابان فردوسی ربودند و در اتاق اتحادیّه خودشان زندانی کردند و چند روزی گرسنه و تشنه اورا نگاه داشتند تا اینکه گروهی از اعضای حزب تُوده و کمیته ی مرکزی آن از آن میان آقای ایرج اسکندری باین کار قُلدرانه ی اتحادیّه ی روستا سخت اعتراض کردند و رضا روستا ناچار آقای افتخاری را آزاد کرد.

آقای یوسف افتخاری خود پس از رهائی از سیاهچال رضا روستا بمن گفت : بابا، خدا پدر رضاشاه و زندان شهربانی را بیامرزد آنها سالها بما نان و آب دادند امّا این مرد پَست و ناکس در این چند روز مرا گرسنه و تشنه نگاه داشت.

بعدها آقای رضا روستا و اردشیر آوانسیان که از پادوهای نشاندار سفارت شوروی و دستگاه جاسوسی آن بودند چون دیدند با انتشار تروتسکیست بودن آقای افتخاری کاری از پیش نرفت برای اینکه اورا از میدان مبارزه بدر کنند هُو و جنجال راه انداختند که گویا او جاسوس شهربانی است، پیداست که این تُهمت ناجوانمردانه ای بیش نبود. رضا روستا گذشته از اینکه پادوی رسمی سفارت روس بود چون مرد نادانی نیز بود جاسوسان و عاملین رنگارنگ و جورواجور شرکت نفت چون اسکندر سَرابی، جاهد و مانند آنها را میدید و نمیشناخت، امّا به یوسف افتخاری که کارآمدترین پیشکسوت کارگران ایران بود لکّه ی بدنامی میچسباند.

باید یادآور شوم که در این باره رضا روستا بیشتر از سوی اردشیر آوانسیان برانگیخته میشد.

این اتحادیّه کارگران حزب تُوده که باید باز درباره آن بیشتر نوشته شود برای سودجوئی و آزمندی گروهی، کانون خوبی شده بود. برای اینکه خوانندگان تا اندازه ای آگاه شوند که بنام اتحادیّه ی کارگران چه سوء استفاده هائی شد، نُمونه ای از آنرا مینویسم.

اتحادیّه ی کارگران حِزب تُوده بدو سبب در مازندران بیش از بخشهای دیگر کشور در میان کارگران رخنه کرده بود، نخست اینکه آنجا منطقه ی اشغالی اَربابان روسی بود، دوّم اینکه در مازندران کارخانه هائی بویژه در شاهی و بهشهر بود که کارگران آن در نتیجه ی فشار عمّال روس یکجا عضو اتحادّیه شده بودند. اتحادیّه ی کارگران در مازندران نه تنها در کار کارگران دخالت داشت بلکه به امور کارخانه، تولید و فروش آن نیز دست درازی میکرد. از آن میان هر بازرگان یا خریدار دیگر برای اینکه بتواند از کارخانه چیت یا پارچه های ابریشمی بخرد، میبایستی متری چند ریال که میان ۵ تا ۱۰ ریال نوسان میکرد بصندوق اتحادیّه باج سبیل بپردازد تا اتحادّیه اجازه ی خرید چیت یا دیگر فرآورده های آن کارخانه ها را بدهد. این پُولها بظاهر باید بصندوق اتحادیّه ی کارگران واریز میشد امّا چون حساب و کتابی در کار نبود و اندازه ی فروش کارخانه نیز یکسان نمیشد، بخش بزرگی از این پُولها بجیب گروهی که من از یاد کردن نام آنها در اینجا خوداری میکنم، رفت. چندتن از این پیشکسوتان باصطلاح تُوده و کارگر از این پولهای بادآورده در تهران و شمیران خانه ها و باغها بنام خانواده های خود خریدند.

این اتحادّیه که بظاهر مخالف مُفتخوری و طرفدار کارگر و رنجبر بود ، جای گردهمآئی گروهی مُفتخور بیکار شده بود که از حقّ عضویّت همان کارگران بیچاره ی کم درآمد و دیگر درآمدهای بادآورده ماهیانه های گزاف با نامهای صدر (رضا روستا) ، معاون صدر و رئیس حسابداری (آقای کباری) ، حسابدار، مُنشی، تبلیغاتچی و..و.. بجیب میزدند. تازه چپاول کارگران به اینجا هم پایان نمییافت. روبروی اتحادّیه ی کارگران، آنسوی خیابان فردوسی اردشیر آوانسیان میخانه ای بازکرده بود که برادرش درآنجا ساقی بود و جای دنجی برای لب تَر کردن گاه بگاه مُفتخوران اتحادّیه که جیبشان همیشه انباشته از حقّ عضویّت کارگران و باج کارخانه ها بود ، بشمار میآمد. این میخانه دام دیگری برای کارگران بود ، چون همینکه از اتحادّیه رهائی مییافتند به آنجا کشانده میشدند تا اگر چیزی تَه جیبشان باقی مانده بود ، تحویل شیرك خانه ی آوانسیان دهند.

من که بعدها در باشگاهها ، حوزه های کارگری راه آهن، خمیرگیران، اکبرآباد و دروس سامان بخش مسائل حِزبی بودم میدیدم که چگونه کارگران با یك جهان آرزو آنجا گرد میآمدند و چگونه همه ی امیدشان در رهبری ما خلاصه میشد. در همین هنگام در این اتحادّیه از ایمان و دسترنج این کارگران سوء استفادهها و داد و ستدهائی میشد که سخنی بس مَلال افزا و عبرت آور است بجوری که اگر بخواهم تنها وضع نابسامان اتحادّیه ی کارگران و بند و بست های گردانندگان آنرا بنویسم باید کتاب و یا کتابهائی در این باره بقلم آورم.

اِکسترِن ، اَنترِن (کار وَرزی):

از همان اوانی که من در دانشکده ی پزشکی در پایه چهارم سال آموزشی را آغاز کردم نه تنها دانشجویان پایه های پایین تر بلکه بالاتر هم نسبت به من لطف ویژه ای داشتند و همه ی مسائل دانشکده ای و بیمارستانی را با من در میان میگذاشتند و من ناچار در بسیاری از مسائل با سازمان اداری و بیمارستانی و گاهی با دستگاه رهبری دانشکده ی پزشکی درگیر میشدم از اینرو دریافتم که دانشجویان بیك سازمانی نیازمندند تا بتوانند گردهم آیند و کارهای دانشجوئی را با رایزنی سامان بخشند.

روزی پیش از آغاز درس در یکی از تالارهای دانشکده ی پزشکی که دانشجویان پایه سه و چهار گرد آمده بودند نیاز به یك سازمان را در میان گذاشتم. نزدیك بهمه ی دانشجویان در آن تالار از پیشنهاد من استقبال کردند. سپس موضوع را با دانشجویان پایه های ۵ و ٦ ، ۱ و ۲ نیز گفتگو کردم. میتوان گفت که نه تنها همه را موافق یافتم بلکه در تشکیل آن شتاب هم میکردند.

در این هنگام موضوع تازه ای در دانشکده ی پزشکی پیش آمد که تشکیل سازمان را جلو انداخت و آن موضوع «اَنترِنی» بود. اُصولاً به پیروی از روش دانشکده های پزشکی فرانسه از گذشته های دور در دانشکده ی پزشکی ایران دانشجویان در آغاز سال سوّم آموزشی مسابقه ای میدادند که اگر پذیرفته میشدند «اِکسترِن» نامیده میشدند.

اکسترن دانشجوئی بود که گذشته از آموزش و کار روزانه در بیمارستان تا دیرگاه میماند و تاریخچه بالینی بیماران را بررسی میکرد و دستور پزشکان و اَنترنها را درباره ی بیماران انجام میداد. (چون دیگر دانشجویان تنها از ساعت ۸ تا ۱۲ در بیمارستانها بودند).

امّا دانشجویان کلاس ۳ ببالا حق شرکت در کنکور دیگری داشتند که کنکور کار وَرزی (اَنترنی) نامیده میشد و اُصولاً در این کنکور شماره ی کمی از دانشجویان پذیرفته میشدند، چون هم کنکور دشواری بود و هم شمار اَنترنهائی که هر سال دانشکده پزشکی بدان نیاز داشت، انگشت شمار بود.

این اَنترنها در واقع معاونین پزشکان بیمارستانهای دانشکده پزشکی بودند. همه ی کارهای پزشکان و دستورهای بیمارستانی پس از اُستادان و دانشیاران و دستیاران بویژه پس از نیمروز با آنان بود. پاره ای از کار وَرزان (اَنترنها) اقتدارشان در بیمارستانها از پزشکان بیشتر بود. این اَنترنها ماهیانه ای نیز از بودجه ی دانشکده ی پزشکی دریافت میکردند و شب هنگام کشیک پزشکان بیمارستان با اَنترنها بود. اُصولاً کسانیکه بمقام انترنی میرسیدند و دوره ی آنرا میگذراندند بیگمان کارآمدتر و ورزیده تر از دیگر همپایه گان خود بودند.

در اینجا باید یادآورشوم که دانشجویان دانشکده ی پزشکی که بخدمت بهداری ارتش در میآمدند پس از سال دوّم دارای درجه ی ستوان دوّمی و در سال چهارم پایه ی ستوان یکمی داشتند و در واقع حقوق اکسترنی و اَنترنی را برابر درجه ارتشی خود دریافت میکردند.

در فرانسه انترنی ارزش ویژه ای داشت (اکنون از آن آگاه نیستم) بجوریکه در کنکور انترنی فرانسه بویژه پاریس پذیرفته شدن یك کامیابی بزرگی بود و که پزشکان پس از دکتر، کارشناس و حتّی استاد شدن باز در روی نسخه و یا تابلوی خود مینوشتند : اَنتِرن گذشته ی بیمارستانهای پاریس.
دانشجویانیکه در انترنی پذیرفته نمیشدند یا در کنکور آن شرکت نمیکردند نه بدان معنی بود که سَواد نداشتند یا از دیگر همپایگان خود کمتر میدانستند، بلکه از اینرو بود که دانشکده ی پزشکی هر سال تنها بگروه کوچکی انترن نیاز داشت و چون نُمونه در کلاسی که ۱۲۰ تن دانشجو داشت گاهی کمتر از ۱۰ تن انترن پذیرفته میشدند.
من روزی در کلاس از فُرصت استفاده کردم و پرسش انترنی را بمیان آوردم و پیشنهاد کردم که همگی تلاش کنیم تا کار انترنی میان همه ی دانشجویان پایه ها تقسیم شود و همه در سالهای معیّن آموزشی کشیك بدهند و ورزیده شوند. دانشجویان همگی از این پیشنهاد استقبال کردند از اینرو قرار شد موضوع را در یك نشست همگانی دانشجویان پزشکی بمیان گذاریم. چنین نشستی برپا شد و همه دانشجویان با آن موافقت کردند و مرا بنمایندگی خود مأمور گفتگو با آقای دکتر جواد آشتیانی استاد و معاون دانشکده پزشکی کردند. من با ایشان موضوع را در میان گذاشتم امّا ایشان اصرار داشتند که گزینش انترنی با همان روش گذشته انجام پذیرد. ایشان استدلال میکردند که هنگامیکه پاسخگوئی میان همه تقسیم شود در انجام آن سُستی رخ خواهد

داد و از سوی دیگر دانشجویان هر سال برای پذیرفته شدن در مسابقه ی انترنی تلاش و مطالعه ی بیشتر میکنند.

این استدلال آقای دکتر آشتیانی گرچه تا اندازه ای درست بود امّا مرا قانع نکرد و من نظر خود را بایشان گفتم. من گفتم که گفت شما از این نظر که انترنی دانشجو را وادار بمطالعه میکند درست است امّا در نظر بگیرید که هرسال ۱۰ تا ۱۵ تن که انترن دانشکده پزشکی هستند پزشکی آزموده تر از دانشکده میروند و بقیّه ی دانشجویان که از آنها ناآزموده ترند نیز پزشك میشوند و با بیماران و مردم این مرز و بُوم سر و کار دارند و باید بسیار اشتباه کنند تا آزموده شوند. آیا بهتر نیست که کار انترنی و نگهبانی بیمارستانها و پاسخگوئی آنها میان همه تقسیم شود ؟ که همه تا اندازه ای آزموده گردند و پس از دریافت دانشنامه ی دکترا چون با بیمارِ دشواری روبرو شدند دست و پای خود را گم نکنند. ایشان پس از گفتار من تا اندازه ای با نظر من موافق بودند و گفتند که بهتر است موافقت وزیر فرهنگ را نیز در این باره بدست آوریم.

در این اوان آقای سیّد محمّد تدیّن که بتازگی پس از رفتن رضاشاه از ایران وزیر فرهنگ شده بود (چون رضاشاه آقای سیّدمحمّد تدیّن را آدام خوبی نمیدانست) برای بازدید دانشکده پزشکی آمد امّا دانشجویان نه تنها از آمدن او خوشنود نشدند بلکه هیاهوئی نیز برپا کردند بجوریکه او خشمگین دانشکده را ترك گفت.

من در نشست همگانی دانشجویان نظر آقای دکتر آشتیانی را بازگو و پیشنهاد کردم که چندتن را از میان خود برگزینند تا با آقای وزیر فرهنگ درباره ی انترنی گفتگو کنند. دانشجویان ۵ تن را که من نیز از آنان بودم برگزیدند. من اندیشیدم با خشمی که آقای وزیر فرهنگ از دیدار دانشکده پزشکی دارد زمینه ی دیدار ما نامساعد خواهد بود ، از اینرو پیش از گرفتن وقت دیدار از دفتر وزیر فرهنگ با آقای دکتر مُرتضی تدیّن فرزند ایشان که همکلاس گذشته و دوست من بود گفتگو کردم و از او خواستم که زمینه را نزد پدرش آماده سازد.

چند روز پس از آن با گرفتن وقت بدیدار آقای وزیر رفتیم او ما را با روش پُر نخوتی که داشت پذیرفت و چون آغاز سُخن کردیم او گفت که دانشجویان دانشکده پزشکی رفتارشان با شئون دانشگاهی همآهنگ نیست و من از دیداری که از دانشکده ی شما کردم بسیار ناراضی هستم. من فرصت را از دست ندادم و گفتم جناب آقای تدیّن دانشجویان از شعف هُورا کشیدند تصوّر میکنم سوء تفاهمی شده باشد. او مانند اینکه مُنتظر چنین سخنی بود گفت حال که چنین است و سوء تفاهمی شده است بگوئید چه درخواستی دارید ؟ من خواست دانشجویان را بیان کردم سپس هر یك از دانشجویان نماینده نیز چیزی افزودند. او استدلال ما را منطقی دانست و گفت دستور میدهم که همه ی دانشجویان سالهای آخر دانشکده ی پزشکی انترن شوند. ما با خوشنودی کامیابی خویش را به آگاهی دانشجویان رساندیم.

این نخستین کامیابی بود که دانشجویان دانشگاه پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. بدست آوردند. پس از چند روز من بیاری چند تن از دانشجویان پُر تلاش دانشکده ی پزشکی (دکتر حسین مُرشد و دکتر خلعتبری) دست بکار شدم کارتهای رسمی چاپ و انتخابات را آغاز کردیم. چندتن برای اداره ی کارهای اتحادّیه انتخاب شدند و بفاصله نشستهای همه گانی نیز برپا میشد.
در اینجا باید یاد آور شوم که آقای دکتر حسین مُرشد و آقای دکتر خلعتبری که در آن زمان دانشجویان سال سوّم پزشکی بودند نه تنها در اتحادیّه دانشجویان پزشکی پُر تلاش بودند بلکه در اتحادیّه ی دانشجویان همه ی دانشگاه بسیار تلاش میکردند.

احمد قَوام السلطنه :

در این گیر و دار قوام السلطنه از فُرصت استفاده کرد و چون میدان را پس از رضاشاه خالی می انگاشت سُودای رهبری و شاید بالاتر در سر پروراند و با اینکه نخست وزیر همان دستگاه بود علیه محمّدرضاشاه تحریکات آغاز کرد. در دانشگاه نیز دست نشاندگانی داشت که بسود او در میان دانشجویان تبلیغ میکردند. امّا در مجموع دانشجویان میهنپرست با همان روش گذشتگان از شاه طرفداری میکردند. یکی از روزها که من پس از نیمروز پیش از آغاز آموزش به دانشکده پزشکی رسیدم، دیدم غوغائی است و در تالار بزرگ

دانشکده پزشکی نه تنها دانشجویان پزشکی بلکه دانشجویان دیگر دانشکده ها نیز گرد آمده اند. در همه ی سَرسَرا و دالانها دانشجویان دانشگاه ایستاده اند و عدّه ای بسود قوام السلطنه و چندتن هم بسود محمّدرضاشاه سخنرانی میکنند. آنان تلاش میکردند دانشجویان را بخیابانها بکشانند. گرچه سخنگویان از بلاغت گفتار دور بودند، امّا چون موضوع روز بود احساسات گروهی را برانگیختند تا جائیکه پاره ای با فریاد دانشجویان را برفتن بخیابانها و مجلس شُورا تهییج میکردند.

من فُرصت رااز دست ندادم و به پشت تریبون رفتم و همه را به آرامش دعوت کردم. با لطفی که بیشتر دانشجویان بمن داشتند همه خاموش شدند. من منطق یك یك سخنرانان را ردّ کردم و دانشجویان را آگاه کردم که این یك مُبارزه ی روشنی بسود میهن نیست تا ما در آن شرکت کنیم بلکه این بَلوا از جاه طلبی کس یا کسانی سرچشمه میگیرد و پیداست که در کارهای سیاسی نمیتوان کور کورانه و بررسی نشده دنبال کار یا نظری رفت و چه بسا که به زیان میهن باشد.

همه ی دانشجویان جز چند تن که ناخرسند شدند نظر مرا پذیرفتند. آنروز توانستیم از خطر درگیری خیابانی دانشجویان با گروه اُوباش و یا همکاری با آنان که قَوام السلطنه اَجیر کرده بود جلوگیری کنیم چون من پس از آموزش با چند تن از دانشجویان بخیابانها رفتیم و دیدیم که چگونه اُوباش را با دادن مُزد ناچیزی وادار به هیاهُو و شکستن شیشه های فروشگاه ها کرده بودند.

هنگامیکه بخیابان استانبول رسیدیم اُوباش هنوز سرگرم شکستن شیشه های مغازه های آن خیابان و بالای لاله زار بودند. تنها هنگامیکه از خیابان شاه میگذشتیم یك اَسواران را دیدیم که پاره ای افسران آن شعارهای «پاینده ایران ـ زنده باد شاه» میدادند.

باید یادآور شوم که قوام السلطنه از آن همه مخارج و تحریکات آنروز نتیجه ای نگرفت و ناچار بعدها از در دیگر درآمد. در این اَوان دولت قوام السلطنه اعلان انتخابات داد. تبلیغات انتخاباتی از همه جا بیشتر در دانشگاه گرم بود بجوریکه هرروز صورتی بلند بالا در میان دانشجویان پخش میکردند. یکی از روزها همینکه درس پایان یافت آقای دکتر خلعتبری که در آن زمان دانشجوی سال سوّم بود مرا آگاه کرد که در میدان دانشکده ی حقوق سخنرانی بزرگی برپاست. من با دانشجویانیکه در تالار بودند بدانجا رفتیم. در آنجا گروه بسیار بزرگی گرد آمده بود که نزدیك بهمه ی دانشجویان و اُستادان دانشکده ی حقوق و بسیاری از دانشجویان دیگر دانشگاه و چندتن از اُستادان دانشکده های دیگر را در بر میگرفت. هنگامیکه ما بدانجا رسیدیم دانستیم که چندتن سخنرانی کرده اند، چون یکی از دانشجویان پزشکی که از آغاز مراسم آنجا بود مرا از چگونگی آگاه کرد.

در این هنگام آقای سیّدعلی اصغر ادیب که گویا آنزمان وکیل دادگستری بود و من ایشانرا از دبیرستان شرف میشناختم سخنرانی میکرد. او خوش بیان و باسواد بود و پس از مقّدمه ای که درباره ی نیاز شرکت دانشجویان در

انتخابات گفت، سرانجام به اصل مقصود خود گریز زد و بدرازا از محاسن و سجایا و میهن پرستی و آزادیخواهی آقای دکتر متین دفتری داد سخن داد و دوران رضا شاه را دوران اختناق و استبداد نامید و از آن بسیار به بدی یاد کرد و سپس صورتی را از جیب بیرون کشید که اگرچه نام دکتر محمّد مُصدّق و پاره ای از سیاستمردان نیکنام نیز در آن بود امّا در رأس آن نام دکتر متین دفتری آمده بود و نام پاره ای دیگر از اُستادان دانشگاه چون آقای دکتر آشتیانی و مهندس ریاضی را نیز در برداشت. هرجا که او در مَدح و ثنای خود بنام دکتر متین دفتری میرسید گروهی از دانشجویان دانشکده حقوق هُورا میکشیدند. همینکه آقای سیّدعلی اصغر ادیب از پلّه ها پایین آمد دانشجویان پزشکی و گروهی از دانشجویان دیگر دانشگاه نام مرا با فریاد تکرار کردند و خواستند که من سخنرانی کنم.

من از پلّه ها بالا رفتم و با پُوزش از آقای سیّدعلی اصغر ادیب که برجسته ترین سخنرانان آنروز بود نظریّات ایشان و دیگر سخنرانان را نادرست خواندم و خطاب به آقای سیّدعلی اصغر ادیب گفتم : شما در گفتار خود از دوران اختناق رضاشاهی صحبت کردید و همه ی گناهان و نارسائیهای گذشته را از رضاشاه دانستید و امروز را روز آزادی و بویژه آزادی انتخابات نامیدید آیا در این باره وجدان شما آزرده نشد ؟ بنظر من اگر به رضاشاه ایراد و یا ایرادهائی وارد است همین است که بکسانی دو رُو مانند دکتر متین دفتری وزارت داد.

مگر آقای دکتر متین دفتری در زمان رضاشاه وزیر دادگستری نبود ؟ مگر او نبود که با همدستی آقای رکن الدّین مختاری اصول مشروطیّت و از آن میان اصل تفکیك قُوا را زیر پا گذاشت و داوران دادگستری و دادگاههای آنرا فرمانبردار بیچون و چرای ضابطین دادگستری کرد ؟ منکه اکنون سخنرانی میکنم خود یکی از هزاران قربانیان قانون شکنیهای آقای دکتر متین دفتری و همکاران او هستم. شما چگونه از مردی که شاهد آنهمه ستم و قانون شکنیها بوده و بلکه خود از سردمداران آنان بشمار میرفته است، دفاع میکنید و میخواهید او و کسانی نظیر اورا نگهبانان قانون اساسی به مجلس شورا روانه کنید.

سپس یادآور شدم که صورتیکه آقای ادیب بنام نامزدهای مجلس شورای دانشگاه تهران خواندند دانشجویان دانشگاه نمیپذیرند، چون گذشته از نام آقای دکتر متین دفتری نام کسانی چون آقای دکتر جواد آشتیانی نیز در آن هست که خود دست کمی از اولّی ندارد. تنها دانشجویان دانشگاه بکسانی چون آقایان دکتر مُصدّق احترام میگذارند و به آنها رأی میدهند. همه ی گفتار من با موافقت شور انگیز دانشجویان حتّی پاره ای که میخواستند با برپا داشتن سخنرانیها دانشجویان دانشگاه را بسود گروهی نابکار به پای صندوقهای رأی بکشانند، نقش برآب شد.

سخنرانان ستایشگر آنروز که بستایش گروهی دامن آلوده پرداختند همه جا چاشنی سخنانشان بدگوئی از رضاشاه فرزند و سردار نامی ایران بود. این

روش همه ی مردم زبون است که دلیر نیستند تا پاسخگوی کرده های ناروای خود باشند. اینها همه ی نادرستیهای خود را بگردن کسانیکه از میان ما رفته اند و یا از کار برکنارند میاندازند. بدبختانه همین گروه پس از اینکه شاهی محمّدرضا شاه نُضجی گرفت در چاپلوسی از او، چنان راه اِفراط پیمودند که خود او را نیز به شُبهه انداختند. اندیشه و رفتار رضاشاه بر روشن اندیشان و ایراندوستان آشکار بود و هست. این دور و وَریها و دست اندرکاران بودند که با ندانم کاریها و خیانتهای خود نابسامانیهائی ببار آوردند و در برابر آنهمه خدمت شخص رضاشاه ناخوشنودیهائی هم در میان مردم درست کردند. اینها چون رضاشاه ناچار از وطن رفت و سپس دور از میهن درگذشت، ویرانیها و نارسائیهای ببار آورده ی خود را باو نسبت دادند و کوشیدند تا نان را به نرخ روز بخورند و در دستگاه تازه پُستهای نان و آبداری از برای خود دست و پا کنند. پاره ای از آنها مانند آقای دکتر متین دفتری متأسفانه کامیاب هم شدند و از در بندگی محمّدرضاشاه درآمدند و از نو وزیر و حتّی نخست وزیر هم شدند و باز همانند همان نابسامانیهای گذشته را با ضریب بیشتر ببار آوردند و پاره ای از این دارودسته چون آقای دکتر متین دفتری هنگامیکه مُبارزه ی محمّدرضاشاه و آقای دکتر محمّد مُصدّق أُوج گرفت هم به محمّد رضاشاه اِرادت میوَرزیدند و هم خود را وابسته به مُصدّق قلمداد میکردند.

❄❄ پاره ای از همین دار و دسته بنام آقای دکتر مُصدّق و جبهه ی ملّی با سردادن بانگ اَللـه اکبر به آخوندهای اسلامیِ ساخته و پرداخته ی بیگانگان پیوستند و بامید خام آنکه آخوند چون توانائی حکومت و اداره ی کشور را ندارد حاکمیّت را در دست خواهند گرفت، از هیچ خدمت و ستایش بدستگاه آخوند خودداری نکردند.

نُمونه ی آشکار این گروه آقایان مهندس مهدی بازرگان، دکتر کریم سنجابی، داریوش فروهَر، حسن نَزیه و احمد مَدنی هاست، که همگی معّرف حضور خوانندگان هستند. گمان نمیکنم آنچه را که مردم در روزهای نه چندان دور بچشم خود دیده اند بتوان پنهان داشت و یا دگرگونه جلوه داد. این آقایان با اینکه چه در آستانه ی فتنه ی خُمینی و چه در جریان آن گام بگام با بیگانگان پیوند داشتند و میدانستند این آخوند نیست که فتنه برپا کرده است بلکه گردانندگان اصلی، دستگاه دیگرانند، باز روی جاه طلبی همچنان خود را فریفتند و پنداشتند که آخوند نخواهد توانست حکومت کند و چشم امید خود را بلغزیدن نَعلین آقا بستند. در اینجا نمیتوان از حق گذشت که خُمینی مردی آدم شناس است چون پس از اینکه از این دو رُویان و میهنفروشان استفاده کرد آنان را با اُردنگی از خود راند.

شاپور بختیار :

یکی دیگر از بازماندگان جبهه ملّی آقای شاپور بختیار است که باید اورا بحقّ جادّه صاف کن دستگاه آخوندی نامید. آقای دکتر شاپور بختیار که اکنون در پاریس خود را همچنان نخست وزیر ایران میپندارد و کبّاده ی دولتمردی میکشد، تنها در دوره ی یك ماه و چند روز نخست وزیری خود برخلاف مصالح کشور و ملّت کارهای زیر را انجام داد که هر یك بتنهائی برای سرکار آمدن حکومت آخوند و اجرای نظریّات بیگانگان بسنده بود :

۱ ـ او از شاه با اصرار خواست که ایران را ترك کند. کیست که باور کند که او نمیدانست که ارتش که یگانه ضامن استقلال و حاکمیّت ایران و تنها امید ایرانیان آگاه در آنروزهای بسیار تاریك و باریك بود بحّق یا ناحقّ وابستگی و پیوند ناگسستنی با شخص شاه داشت. آیا میتوان باور کرد که با آنهمه سر و صدا که از رادیو بی.بی.سی. و آقای هُویزر نُماینده آقای جیمی کارتر بگوش میرسید، او نمیدانست که رفتن شاه از ایران نخستین و بزرگترین بخش برنامه ی بیگانگان بود. او با این کار خود به یکباره ارتش ایران را فلج کرد و همه ی امیدها و آرزوهای میهن پرستان ایران را بباد داد و برومندترین افسران ارتش میهن ما را دست بسته بدژخیمان سپرد.

۲ ـ او با اینکه میدید و خوب میدانست که بیگانگان آخوند ها را سر دسته و گردانده ی آشوب برگزیده اند تا به فتنه رنگ مذهبی دهند و

همه جا در پیشاپیش فلسطینیها، تُوده ایها، گروههای آواره ی مُزدور افغانی جوجه آخوندها هستند، باز دانسته سردمداران آخوند چون آقایان سیّد محمود طالقانی، حسینعلی مُنتظری و دیگران را آزاد گذاشت تا جوجه آخوندها بی سردمدار نمانند.

۳ ـ او سازمان امنیّت را مُنحل کرد. در اینکه سازمان امنیّت از پاره ای جهات نارسائیهائی داشت و می بایست در نخستین فُرصت سر و سامانی از نو گیرد، جای هیچ دو دلی نیست، امّا آیا در آن تنگنا انحلال سازمان امنیّت سفید مُهر دادن بدشمنان ایران و آدامکشان حرفه ای و بیگانه پرستان تُوده ای و..و.. نبود ؟ و آیا بدست آویز ندانم کاری چندتن کارمند سازمان امنیّت میتوان از آن بیکباره چشم پوشید.

٤ ـ او با اینکه بخوبی از نقشه ی بیگانگان در برانگیختن خمینی آگاه بود، واپسین نقش خود را نیز در خدمت به بیگانگان و سرکار آوردن حکومت آخوندها ایفا کرد و فرودگاههای کشور و از همه مهمّتر فرودگاه مهرآباد را بروی هواپیمای خمینی باز کرد و سپس گفت من گمان میکردم او به شهر قُم خواهد رفت.

آقای بختیار پس از آمدن به پاریس نغمه ی جمهوری و ضّد مشروطه سر داد و با مَزمَزه کردن سوسیال دمکراسی سنگ تفرقه میان ایرانیان اُروپا نشین انداخت.

شناسنامه ی کسانی مانند آقایان حسن نَزیه، احمد مَدنی، احمد بَنی احمد، ابوالحسن بنی صدر، رجوی و..و.. روشنتر از آنست که نیازی ببازگو کردن باشد. آنها تا جائیکه بیگانگان و آخوندها به آنان فُرصت دادند در لَجنمال کردن حکومت گذشته ی ایران و ستایش خُمینی و همدستانش کوتاهی نکردند و تا توانستند آب به آسیاب دشمنان ایران ریختند. اینها همه دستشان تا بازو از خون پاك رشیدترین افسران و هُشیارترین فرزندان ایران زمین رنگین است. ❋ ❋

شادباش به اتّحادیّه دانشجویان :

آقای دکتر جواد آشتیانی معاون دانشکده ی پزشکی که همه کاره ی دانشگاه و که از سخنرانی من در میدان دانشکده ی حقوق ناخشنود بود با من دیداری کرد و اظهار کرد که اگر تا کنون پاره ای اقدامات نادرست از سوی او شده است، ناچار بوده است و گرنه چه در زمان خدمتش در اداره ی سرپرستی دانشجویان در اروپا و چه پس از آن همواره در خدمت بمیهن کوشا بوده است. من از این فُرصت استفاده کردم و گفتم آقای دکتر اگر چنین است شما چرا با سازمان اتحادیّه ی دانشجویان موافقت نمیکنید ؟ او گفت : من مخالف نیستم. من گفتم اگر چنین است دستکم آنرا در دانشکده ی پزشکی برسمیّت بشناسید.

او پیشنهاد مرا پذیرفت و فردای آنروز نامه ای از سوی هیئت رئیسه ی دانشکده ی پزشکی به اتحادیّه ما نوشت و پس از شادباش آنرا گامی بزرگ در راه پیشرفت دانشکده ی پزشکی خواند و بدینگونه اتحادیّه ی دانشجویان پزشکی را برسمیّت شناخت. پس از سازمان یافتن اتحادیّه ی دانشجویان پزشکی براستی دانشجویان، دانشکده و بیمارستانهای وابسته بدان را چون خانه ی خود میدانستند و در برابر آنچه میگذشت بی تفاوت نبودند. در خوراك و بهداشت بیماران همه جا نظارت میکردند، از اینرو گردانندگان بیمارستانها چون بازخواست میشدند در بهبود وضع بیماران بیشتر کوشش میکردند.

دامنه ی تبلیغات اتحادیّه رفته رفته بدیگر دانشکده ها کشیده شد. گذشته از دانشکده ی پزشکی در دانشکده های دندانپزشکی، دارو سازی، حقوق، علوم، دانشسرای عالی، کشاورزی و فنّی نیز اتحادّیه ی دانشجویان سازمان یافت امّا پیشرفت آن در همه جا یکسان نبود چنانکه پس از دانشکده ی پزشکی در دانشکده ی کشاورزی بیش از همه نُضج گرفت و واژگونه در دانشکده ی فنّی جز چند تن کسی جرأت نکرد عضو اتحادیّه شود. آقای سیّدعبداله ریاضی که بظاهر معاون آن دانشکده و عملاً همه کاره ی آن بود مردی خودکامه و یکدنده بود و با متحّد شدن دانشجویان مخالفت میورزید و اگر به سببی در آنجا نشستی تشکیل میشد دانشجویان حق اظهار نظر اجتماعی و سیاسی نداشتند. برای نُمونه چگونگی برگزاری یکی از این نشست ها را مینویسم.

روزی چون یکی از دانشجویان دانشکده ی فنّی به بیماری سلّ ریّه درگذشته بود و در آنجا مجلس یادبودی برپا بود و چون رسم بر این بود که نماینده ی دیگر دانشکده ها در چنین مجالسی شرکت میکردند. من و چند تن از دانشجویان پزشکی در آن شرکت جستیم.

پیش از رسمی شدن جلسه آقای ریاضی که مرا میشناخت خواهش کرد که به اتاق ایشان بروم. او گفت آقای جهانشاهلو بخاطر حق معلّمی که بر شما دارم (چون در دبستان شَرف او و برادرش دکتر سیّدحسن ریاضی پیش از رفتن به أُروپا برای تحصیل، آموزگار حساب و هندسه بودند) خواهش میکنم امروز از سخنرانی بعنوان نماینده ی دانشجویان در این تالار خودداری کنید. گفتم آقای ریاضی من قصد ندارم چیزی بگویم که به دانشکده ی فنّی و هیئت رئیسه ی آن بربخورد. گفت آقای جهانشاهلو من هم اکنون میتوانم موضوع سخنرانی شما را پیش بینی کنم. گفتم چگونه خواهد بود ؟

گفت شما خواهید گفت که این دانشجو بسبب فشار اجتماع و نارسائیها در کنج مسجد سیدنصرالدّین با بی پولی و بی غذائی دست بگریبان بوده است و از اینرو دچار بیماری سلّ شده است و میخواهید به استناد این بدستگاه حاکمه ی ایران بتازید، آیا چنین نیست ؟ گفتم آری چنین است آقای مهندس ریاضی مگر آنچه فرمودید واقعیت نیست ؟ او گفت چرا هست امّا شما جوانید و نمیدانید که همه ی واقعیّتها را نمیشود گفت، شما امید و آرزوی ترقّی دارید و استعدادش را هم دارید، شما نباید همه ی عوامل و

دستگاههای اینکشور را با خود مخالف کنید. لااقل امروز را از این گفتار در گذرید.
من ناچار خواست اورا پذیرفتم چون سمت استادی بمن داشت و از گفتارم صرفنظر کردم. او که کمی بعد پس از آقای رهنما رئیس دانشکده ی فنّی شد با هرگونه همبستگی دانشجویان و آزادی مخالف بود.

تلاش سیاسی :

در این اوان چون آزمونهای دانشکده را گذرانده بودم و وقت بیشتری داشتم به مبارزه در حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران نیز کشیده شدم. اتحادیه ی کارگران حزب تُوده که رهبر و گرداننده ی آن آقای رضا روستا بود، تلاش میکرد که اتحادیّه دانشجویان دانشگاه را دربست تحویل بگیرد. امّا من جداً مخالفت کردم و به او و دیگر اعضاء کمیته ی مرکزی حزب تُوده فهماندم که دانشجویان دانشگاه چون بسرنوشت خویش و دانشگاه علاقمندند سازمان یافته اند، امّا کمونیست نیستند اگر این اتحادیّه وابسته به حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران آن شود همه ی دانشجویان از دور و وَر آن پراکنده خواهند شد. با پیشنهاد من در حزب تُوده یك حوزه ی دانشجوئی سازمان یافتِ تا دانشجویانیکه به حزب تُوده میگروند در آن شرکت جویند. این حوزه بسیار زود نُضجی گرفت و حوزه ی بزرگی شد.

مسئولیّت این حوزه با من بود امّا چون در آن زمان آقای کامبخش در حزب همه جا میکوشید که از هیچ جریانی برکنار نماند آقای مهندس نورالدّین کیانوری را که دانشیار دانشکده ی فنّی بود وادار کرد که درآن حوزه شرکت جوید و شاید به استناد اینکه دانشیار دانشگاه است نبض آنرا در دست گیرد امّا دانشجویان به او روی خوشی نشان ندادند چون گذشته از اینکه در دانشگاه تهران اسم و رسمی نداشت و کاری از دستش برنمیآمد به اصول مارکسیسم و فلسفه ی آن و مبانی تشکیلاتی حزبی نیز آشنائی نداشت و در برابر پرسشهای دانشجویان در میماند چنانکه تاکنون نیز در مبانی فلسفه و تشکیلاتی کمیّتش لنگ است. از اینرو آقای مهندس کیانوری بناچار پس از چند جلسه از شرکت در آن حوزه خودداری کرد. این حوزه بعدها استخوان بندی سازمان حزب تُوده در دانشگاه تهران شد.

اداره ی سازمان جوانان حزب تُوده در این هنگام با آقای دکتر رضا رادمنش بود امّا چون او از یکسو استاد دانشکده فنّی و از سوی دیگر بعداً نماینده ی مجلس شُورا شد این مسئولیّت بمن واگذار شد.

من در سازمان جوانان کلاسهای درس نظری فلسفه و سیاسی دایر کردم و جوانان را با مبانی علمی در جریان سیاست جهانی و تشکیلات حزبی گذاشتم. چیزی نگذشت که سه حوزه ی کوچك سازمان جوانان گسترش بسیار یافت و از آن ۱۰ حوزه و سپس بیشتر و بیشتر پدید آمد. نوروز سال ۱۳۲۳ خ. اعضاء سازمان جوانان را برای برگزاری روز ۱۳ بِدر آماده کردیم.

دیواره های نزدیك ۲۵ خودرو بزرگ روباز را با شعارهای حزبی، ملّی، میهنی و سیاسی آرایش دادیم. بیش از ۵۰۰ نفر عضو سازمان در خودروها جای گرفتند.

من در خودروی نخست که پرچم بزرگ ایران در بالای آن در اهتزاز بود پهلوی راننده قرار گرفتم. از آغاز خیابان فردوسی سرودخوانان حرکت کردیم خیابانهای شمال شهر را دور زدیم و از راه خیابان شمیران به «دروس» رفتیم و در آنجا جوانان که هریك با خود تُوشه ای داشتند غذا خوردند و پس از کمی آسایش از نُو حرکت کردیم. پس از گذار از میدان تجریش از جادهٔ ی وَنَك و خیابان پهلوی و امیریّه بمیدان راه آهن و سپس از جنوب شهر بمیدان اعدام و به شهر ری رفتیم و نزدیك ساعت بیست بود که دوباره به خیابان فردوسی و باشگاه حزب بازگشتیم.

این نمایش روز ۱۳ نوروز آنچنان در روحیّه ی جوانان تهران کارگر افتاد که از روز چهاردهم روزانه گروه بسیاری از نُوآموزان و دانش آموزان و جوانان کارگر بسازمان جوانان روی آوردند بجوریکه حیاط ساختمان حزب توده که بجوانان اختصاص داده شده بود با اینکه اتاقهای بسیاری داشت گنجایش آنرا نداشت و به حوزه ی جوانان حزب هر روز افزوده میشد. از آن پس سازمان جوانان در سخنرانیها و میتینگهای حزب تُوده نقش بزرگی ایفا کرد.

در این هنگام گروه بزرگی از دانشجویان نیز به سازمان جوانان حزب روی آوردند تا جائیکه در جلسات بحث و انتقاد حزب که بسیار سودمند بود نیز فعالانه شرکت میکردند.

اگر پس از غائله ی شهریور ۱۳۲۰ خ. و دگرگونی ایران در میهن ما یك حزب ملّی و میهنی نه چون حزب تُوده وابسته ی به روس و حِزب سیّدضیاء الدّین طباطبائی وابسته به انگلیس سازمان می یافت براستی میتوانست مسیر میهن ما را بسوی بهزیستی و بهروزی دگرگون کند. امّا افسوس که نه تنها چنین نشد بلکه واژگونه ملّت ایران و بویژه جوانان، از یکسو در نتیجه ی نقشه های شوم بیگانگان و دامگستری دست نشاندگان آنان و از سوی دیگر در نتیجه ی ناتوانی و ناشایسته گی بیشتر گردانندان کشور از دید سیاسی چنان آسیب پذیر شدند که هم اکنون نیز با همه ی استحکام ظاهری کشور نمیتوان به آینده ی میهنمان خوشبین بود.

هم اکنون چندسال است که آقای امیر عبّاس هویدا نخست وزیر ایران است. با اینکه کشورمان از دید درآمد نه تنها مانند گذشته در تنگنا نیست بلکه بسیار گشاده دست نیز میباشد، جز درپاره ای موارد، کاری ارزنده که میتواند از این درآمدها انجام گیرد نگرفته است.

آقای هُویدا چنانکه من خود از رادیو تهران شنیدم دوبار در مصاحبه هایش با نُمایندگان رسانه های همگانی دیگر کشورها گفت که «ما آن اندازه پول داریم که نمیدانیم با آن چه کنیم».

خوانندگان خود داوری فرمایند که آیا این گفته شایسته ی نخست وزیر کشوری مانند ایران است که هنوز شبکه ی راه آهن آن به زرخیزترین استانهای کشورش کشیده نشده است. هنوز گیلان، همدان، کردستان، کرمانشاهان،

فارس و بخش بزرگی از کرمان، سیستان و بلوچستان و بسیاری دیگر از بخشهای کشورمان از راه آهن صدها کیلومتر دور است. هنوز در کشوریکه مردمانش خودرا در راه پیشرفت بسوی تمدّن بزرگ میپندارند جُز چندکیلومتر راه تهران ــ کرج شاهراه (اُتوبان) نداریم و هنوز پایتخت کشورمان تهران که براستی شایسته است عروس شهرهای آسیا شود فاضلاب و سیلگیر و مِترو ندارد و نابسامانی تا جائیست که دوستی میگفت پس از هر باران تُند در جنوب شهر تهران برای گذر کردن از خیابانها کرجی بکار میبرند. براستی پاره ای از دولتمردان ما یا نادانند و یا دانسته در خدمت بکشور کوتاهی میکنند. دولتمردان ما در بسیاری کارها پولهای گزافی بکار میبرند که بهیچرو بازدهی برای کشور ندارد و نخواهد داشت، چون نمونه میتوان پولهائی را که بعنوان رشد کشاورزی بکار میرود یادآور شد. بیشتر این پولها بکیسه ی کسانی سرازیر میشود که با کشاورزی بستگی ندارند و بخش کوچکی از آن نیز که به دهقانان ناآگاه داده میشود چون با بررسی و بازرسی مصرف آن همراه نیست بهدر میرود و دهقانان ناآگاه و بی سرپرست و راهنما با این پولها بارِ زیارت کربلا و مشهد میبندند.

بسیاری از زمینهائیکه پیش از باصطلاح اصلاحات ارضی زیر کشت بود اکنون بایر است و دهقانان ما اکنون یا بکارخانه های صنایع مونتاژ کشیده شده اند و یا در روستاها بکارهای غیر کشاورزی سرگرمند. شاهد گویای این مُدّعا کم شدن فرآورده های کشاورزی است که هر سال کم و کمتر میشود و

دولـتمردان ما بیهوده تلاش میکنند تا نابسامانیهائی که ببار آورده اند با فرسایش زمین و افزایش شمار مردم ایران توجیه کنند. بدیگر سخن کشاورزی کشور ما را دولـتمردان ناآگاه و لافزن با نقشه های ناسنجیده و شتاب زده ی خود بنابودی کشاندند. بجوریکه کشاورزان ما جز گروه بسیار کمی، نه کشاورزان گذشته اند و نه به خُرده زمینداران دگرگون شده اند. تنها کاغذ پاره ای بنام سند مالکیّت در دست دارند.

در اینجا یادآور میشوم که من چون پاره ای دشمنان ایران و دست نشاندگان آنان نمیخواهم وجود صنایع مونتاژ را چون دست آویزی علیه دولتمردان ایران بکار برم چون میدانم که گذار از صنایع مونتاژ برای هر کشوری که در راه صنعتی شدن گام برمیدارد ناگزیر است. امّا باید این کار دارای نقشه ای دقیق و حساب شده باشد.

کشوری که از صنایع مونتاژ استفاده میکند باید از آغاز نقشه داشته باشد و دقیقاً معلوم باشد که در چه تاریخی چه بخشی از آنرا خود در درون کشور خواهد ساخت و سرانجام در چه تاریخی صنعت مونتاژ همه به صنعت مستقل و خودساخته دگرگون خواهد شد و از آغاز باید معلوم باشد که هر سال بلکه هر ماه چه گامی در راه خودبسندگی خواهد برداشت. و گرنه صنعت مونتاژ جز اینکه اقتصاد کشور را برای همیشه وابسته ی این یا آن کشور سازد و کیسه ی آز گروهی سودجو را پُر کند نتیجه ای نخواهد داشت و چنین کشوری هیچگاه بکشوری صنعتی دگرگون نخواهد شد.

پیشرفتی که از دید چندی و چونی در ارتش میهن ما پدید آمده است نتیجه ی توجّه و پشتکار شخص رضاشاه و محمّدرضا شاه است. ارتش ما اکنون چه از دید جنگ افزارهای نو و زُبده و چه از دید آموزش افسران و سربازان در سطحی بسیار بالا است. البته با در نظر گرفتن زمان و موقعیّت جغرافیائی کشور ما ، ارتش ما هنوز راهی دراز در پیش دارد بویژه اینکه هنگامی میتوانیم شمار سربازان آماده بخدمت و ذخیره را هماهنگ نیازمندیهای خود بدانیم که جمعیّت کشورمان بمرز ۶۰ میلیون تن برسد.

بر ما ایرانیان است که زن و مرد ، پیر و جوان همواره سرباز میهن خود باشیم و چنانکه نیاز باشد از نان روزانه ی خود بکاهیم و نیازمندیهای ارتش میهن را برآورده سازیم.

اینکه پاره ای بیگانگان و دست نشاندگان ایرانی نُمای آنان بودجه ی ارتش ما را بیش از توان و نیازمندیهای کشورمان قلمداد میکنند گزافه گوئی و یاوه سُرائی بیش نیست.

دشمنان ما بویژه کمونیستها از بودن یك ارتش نیرومند در ایران بسیار ناخشنودند و پیداست که پند و اندرز این کسان که مردم خود را گرسنه نگاه میدارند و پیوسته درآمد کشورشان را برای ساخت جنگ افزارهای غیر اَتمی، اَتمی و مسابقه ی تسلیحاتی بکار میبرند چیزی جُز فریب نمیتواند باشد. ارتش و دستگاه افسری و فرماندهی ایران که از آغاز زمامداری رضاشاه پیشرفت خود را آغاز کرد اکنون با توجّه ی ویژه ایکه محمّدرضاشاه بدان دارد

بسیار رشد کرده است بجوریکه افسران ما سربازانی باسَواد و کاردان و میهن پرستند و ارتش ما در راهی گام برمیدارد که شایسته ی تاریخ درخشان گذشته و جایگاه کنونی ما در جهان و برآرنده ی آرزوهای هر ایرانی آکنده از مهرِ میهن است. من خود به ارتش ایران و نیروی پَدافند میهنم سرافرازم.

پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. و اشغال ایران از سوی بیگانگان مدّتی به بهانه های گوناگون انتخابات مجلس شُورا انجام نگرفت تا اینکه سرانجام قوام السلطنه دستور انجام انتخابات را داد.

در این انتخابات بیاری قَوام السلطنه و کمك اشغالگران روس چندتن از حزب تُوده بنمایندگی رسیدند. از آن میان :

آقای دکتر رضا	رادمنش	از لاهیجان،
آقای ایرج	اسکندری	از مازندران،
آقای پروین	گنابادی	از خراسان،
آقای اردشیر	آوانسیان	از تبریز (نماینده ی اَرمنیها)،
دکتر فریدون	کشاورز	از بندر پهلوی
آقای	فداکار	از اصفهان که هم سروسّری با شهربانی داشت و هم خود را نماینده ی اتحادیّه ی کارگران میدانست،

بمجلس شُورا راه یافتند که بعدها بگروه (فراکسیون) حزب تُوده مشهور شدند.

این نمایندگان بیاری گروهکهای دیگر توانستند در مجلس کارها را لگام بزنند و باصطلاح اُبستروکسیون درست کنند. آقای احمد قوام السلطنه از این گروه بسود جاه طلبیهای خود بسیار بهره برداری کرد.

آزمندی دولت شُوروی :

در این سالها پیشآمدهای بسیاری در کشور ما پدید آمد که در رسانه های آنزمان و کتابها نوشته شده و همه مفصّل آمده است من در اینجا از یادآوری همه ی آنها خودداری میکنم و تنها آنچه را که گمان میرود از نظر مردم ما پنهان مانده است و یا واژگونه وانمود شده است بیاد میآورم.

در این زمانها در حزب تُوده پیشآمدهائی روی داد که جوانان و میهن پرستان را که به حزب روی آورده بودند رفته رفته دلسرد کرد. مهمّترین آنها آزمندی دولت شُوروی برای بدست آوردن نفت شمال و شاید دیگر نقاط ایران بود. در این دوره ی مجلس شُورای ملّی آقای دکتر مُحمّد مُصدّق وکیل تهران بود.

او واژگونه تلاش میکرد تا نفت جنوب را که انگلیسها سالیان دراز در دست داشتند از چنگ آنان بیرون آورد امّا روسها همچنان در اندیشه ی خود پافشاری میکردند و حزب تُوده در این گیرودار دلال مظلمه بود. در درون حزب تُوده در گفتگوهائی که میشد میهن پروران منطق کمیته ی مرکزی را نمیپذیرفتند کمیته ی مرکزی حزب تلاش میکرد بدست آویز پوچ موازنه

اعضای حزب و اندیشه ی همگانی را آماده ی پذیرش پیشنهادهای روس کند امّا با مقاومت سرسختانه ی اعضاء اندیشه مند و میهن پرور حزب و جوانان و مردم ایران روبرو شد.
نطق تاریخی آقای دکتر محمّد مصدّق در مجلس شورا مشت محکمی بدهان نمایندگان حزب تُوده که گوینده ی نظریّات کمیته ی مرکزی آن بودند، شد.
دکتر مصدّق در این گفتار خود گفت که اگر یکدست کسی آسیب دید باید تلاش کرد آنرا بهبود بخشید نه اینکه برای موازنه، دست دیگر اورا نیز فلج کنیم.
امّا روسها بهیچرو دست بردار نبودند از اینرو کافتارادزه معاون وزارت اُمور خارجه ی شوروی را برای بستن قرارداد نفت خوریان و همه ی شمال ایران به تهران فرستادند و از حزب تُوده خواستند که بسود آن تظاهراتی برپا کنند.
حزب در روز معیّن اعضاء خود و اتحادیّه کارگران را برای راه پیمائی فراخواند و در نزدیکی میدان بهارستان میتینگی برپا شد. خودروهای روسی با سرنشینان سرباز در خیابانها برای ترساندن مردم و مخالفین تمام آنروز را از اینسو به آنسو میرفتند. امّا تمام اینکارها نه تنها سودی نبخشید بلکه پایه ی روگردانی بسیاری از میهن پرستان از حزب تُوده شد تا جائیکه پس از چندی در حِزب شکاف افتاد.

گنــاهِ من :

من در میان جوانان و دانشجویان مجبور بودم نه تنها آنان را فریب بدهم بلکه خود را نیز بفریبم چون تصمیم حزب بود که مردم را قانع کنیم که روسها برای بیرون راندن انگلیسها و کوتاه کردن دست شرکت نفت خواستار امتیاز نفت شمالند و گرنه نظر ارضی و اقتصادی بخاك و درآمد ما ندارند و آنها به اندازه ی کافی نفت دارند. من در دانشگاه نیز همین گرفتاری را داشتم. در این هنگام در درون حزب درمیان خود ما نیز دوگانگی بود امّا آنچه در درون دستگاه رهبری بود در بیرون کمتر بازتاب داشت. در درون حزب من خود از کسانی بودم که با این روشها مخالفت میکردند. آقای خلیل ملکی از همه بیشتر مبارزه و پافشاری میکرد.

دهکده ی لیقوان :

باز در همین اَوان در حزب پیشآمدهای دیگری رُخ داد که بیش از پیش میهن پروران را از حزب روی گردان کرد. یکی از این رخدادها پیشآمد لیقوان آذربایجان بود.

حزب توده بصلاحدید سفارت روس و بر پایه ی ادّعای خود اردشیر آوانسیان که گویا در آذربایجان بیاری اَرمنیها نفوذی دارد اورا برهبری حزب تُوده ی آذربایجان به آنجا فرستاد. او که مردی نادان و خودخواه است در آنجا آشکارا به اتّکای مقامات روسی بساطی گسترد و بزور بیگانه دکانی در برابر

اُستاندار باز کرد و چون کینه ی دیرینه با آقای یوسف افتخاری داشت بیشتر نیروی حزب را در مبارزه علیه اتّحادیه ی او بکار برد. در اطراف اردشیر آوانسیان گروهی از ارمنیهای مهاجر و یك یهودی فلسطینی کمونیست بنام زوبولون که در زندان قصر قاجار در گذشته باتهام جاسوسی زندانی بود گرد آمده بودند.

او رفته رفته دست به اقدامات مسلحانه زد. دهقانان آذربایجان مانند دیگر دهقانان ایران روی خوشی به حزب تُوده نشان نمیدادند و مالکین هم با سرسختی در برابر عمّال حزب ایستادگی میکردند.

در این هنگام تبلیغگران حزب تُوده که به لیقوان (قصبه ایست کوهستانی در آذربایجان که یکی از خوش آب و هواترین کوهستانهای میهن ماست) رفته بودند با نومیدی به اردشیر آوانسیان گزارش دادند که حاج احتشام لیقوانی مالك آن قصبه و دیگر دهات آن بخش آنها را از آنجا رانده است. اردشیر آوانسیان با گروهی متشکل از چندتن اَرمنی و مهاجرین و زوبولون مُسلّح به لیقوان میروند. کسان آقای حاج احتشام با آنها برابری میکنند و نزاعی سخت در میگیرد. اردشیر آوانسیان که میبینند با مقاومت سرسختانه ی دهقانان کاری از پیش نمیرود با زوبولون و چندتن دیگر از بیراهه خود را بباغ و از آنجا به خانه ی حاج احتشام میرساند. اردشیر و زوبولون حاج احتشام را که مردی هشتاد ساله و شاید کهن تر بود در سرنماز میکشند و حتّی نوه اورا که کودکی خردسال و در همان اتاق ببازی مشغول بود از پای درمیآورند و به تبریز باز میگردند.

این پیشآمد در همه ی ایران نفرت مردمی را که این واقعه را شنیدند برانگیخت تا جائیکه حزب تُوده بناچار اردشیر آوانسیان را از تبریز فراخواند و برای جبران این نابسامانی آقایان علی امیرخیزی، خلیل ملکی و دکتر حسین جودت را که هر سه آذربایجانی و در آنجا سرشناس بودند برای رهبری حزب تُوده به آنجا گسیل داشت.

این پیشآمد در حزب توده مزید بر نابسامانیهای گذشته شد و همچنان مورد اعتراض سخت اعضای حزب و مردم بود.

برای اینکه خوانندگان به نابسامانی، که از رهبری اردشیر آوانسیان ببارآمده بود، بیشتر پی برند نظر میرجعفر باقرُاف رهبر حزب کمونیست آذربایجان شوروی را که در واقع آنزمان نفر سوّم اتّحاد شوروی از دید قدرت در هنگام سَروری استالین بود بازگو میکنم :

هنگامیکه فرقه ی دمکرات آذربایجان شکست خورد و در آذرماه ۱۳۲۵ خ. ما به آذربایجان شوروی رفتیم چندبار آقایان پیشه وَری، پادگان و من با میرجعفر باقرُاف دیدار کردیم. در یکی از این دیدارها او از سیاست نادرست حزب تُوده گله میکرد. از آن میان گفت گذشته از اینکه شنیده ام این اردشیر آوانِسیان مردی نادان و سفّاك و لگام گسیخته است، از شما میپرسم آیا هیچ حزبی در یك اُستان مسلمان نشین که مردمش تعصّب دینی دارند یکنفر اَرمنی را رهبر حزب تعیین میکنند ؟ اگر اینکار یك خرابکاری و ضدّ تبلیغات نیست لااقل یك نادانی بشمار میآید.

اکنون بگفته ی آذربایجانیهای خودمان ببینید مُرده چه اندازه شور بخت است که مُرده شوی نیز بحالش میگرید.
امّا باز وضع آذربایجان از این هم بدتر شد و کار بدانجا کشید که آقایان علی امیرخیزی، خلیل ملکی و حسین جودت نتوانستند در آنجا بمانند و ناچار به تهران بازگشتند. قضیّه چنین بود که اتحادیّه ی آقای یوسف افتخاری که بدست آقای خلیل انقلاب آذر افتاده بود به هَرج و مَرج کشیده شده بود و از سوی دیگر اتحادیّه ی کارگران حزب تُوده که رهبر آن محمّد بیریا بود با نزدیکی به روسها توانست خلیل انقلاب را از میدان بدر کند و از اتحادیّه ی کارگران حزب تُوده ی آذربایجان یك دستگاه تمام عیار روسی بسازد چنانکه همه ی کارگران بایستی کمربند با قُلاّب داس و چکش بکمر میبستند. شعارها آشکارا کمونیستی و حتّی تجزیه طلبی زیر عنوان «آذربایجان واحد» بود. سه تن عضو کمیته و دبیرخانه ی حزب تُوده ی آذربایجان آقایان خلیل ملکی، علی امیرخیزی و حسین جودت با این جریان مخالفت کردند بویژه آقای خلیل ملکی که از همه حسّاس تر و عِرق ملیّش بیشتر بود واکنشش بیش از همه بود تا جائیکه سرانجام دستگاه سازمان امنیّت روس آنان را از آنجا تبعید کرد. بازگشت این سه تن، در حزب جُنبش تازه ای درست کرد. آقایان در یك کنفرانس همگانی همه ی نابسامانیهای آذربایجان را بازگو کردند. آقای خلیل ملکی هر روز در کلوب حزب برای گروهی از جوانان آشکارا دخالت روسها را در حزب تُوده و اتحادیّه بازگو میکرد.

البته در دستگاه رهبری حزب تُوده عدّه ای حقّ را به آقای ملکی و دو تن دیگر میدادند امّا از بیم تکفیر دیگران و اربابان روسی خاموش بودند. کسانیکه سرسپرده ی روس و «رابط» حزب و دستگاه سفارت شوروی و در واقع گردانندگان حزب و اتحادیّه ی کارگران بودند علیه آقایان امیرخیزی، خلیل ملکی و جودت به تبلیغات پرداختند و آنان را ضدّ آزادی و ضدّ شُوروی و مخالف کمونیزم میخواندند. درباره ی خلیل ملکی این تبلیغات و هیاهو بیشتر و تندتر بود. آقای امیرخیزی هم سرسختی نشان میداد امّا آقای دکتر حسین جودت که از عمّال روس در هراس شده بود سر سازش پیش گرفت و برای اینکه بتواند به عضویّت کمیته ی مرکزی حزب تُوده برسد با بَله، نخیر و بَله قُربان گفتن خود را کنار کشید. دستگاه سازمان امنیّت روس که آنزمان اَرشدترینشان در ایران ژنرال سلیم آتاکیشی اُف بود توسطّ سفارت شوروی در تهران این سه تن بویژه آقای خلیل ملکی را مُرتد خواند. این تکفیر برای سه تن آقایان بسیار گران تمام شد بجوری که کفّاره ی این را هر سه تن بویژه آقای خلیل ملکی گران پرداختند.

چنانکه میدانیم آقای خلیل ملکی ناچار به انشعاب شد و امیرخیزی تا روزیکه من در مُسکو بودم مورد بیمهری دستگاه روس بود و تنها چون کامبخش و دارودسته اش، که برجسته ترین عمّال روس در درون حزب تُوده بودند و هنوز هم آقای مهندس کیانوری ولیعهد کامبخش این کباده را میکشد، از او حمایت میکردند کژدار و مَریز زندگی روزانه اش میگذشت.

حزب تُوده از این پس صورت دیگری بخود گرفت بویژه دستگاه رهبری به سه گروه تقسیم شد :

۱ ــ گروه پادوی بیچون چرای رُوس چون آقایان عبدالصمد کامبخش، رضا رُوستا، اردشیر آوانسیان و دور و وَریهای آنان چون کیانوری و..و..

۲ ــ گروهی که با در نظر گرفتن اوضاع نامُساعد و تیره سکوت اختیار کرده بودند، مانند آقایان دکتر رضا رادمنش، ایرج اسکندری و دیگران.

۳ ــ این گروه آشکارا بمبارزه بر خواسته بود چون آقایان خلیل ملکی، علی امیرخیزی و دیگران که البته من در اینجا همه ی دستگاه رهبری و وابسته ی بدان را نام نبرده ام و تنها برای نمونه یادآور شدم.

امّا روشنفکران حزب تُوده بیکباره دگرگون شدند بجوریکه هر روز در کلوب حزب در هر گوشه ای گفتگو و بحث بود. این گفتگوها همه ی ما را مجبور کرد که در برابر پُرسشهای آنان تقصیرها را از رهبری حِزب خودمان بدانیم.

درگیری میان سازمانها :

از آغاز تشکیل حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران آن و سازمان یافتن حزب اراده ی ملّی آقای سیّدضیاء الدّین طباطبائی و معاونش آقای مُظفّر فیروز درگیری میان ایندو سازمان همواره ادامه داشت.

پیداست که دار و دسته ی آقای سیّدضیاء الدّین با اینکه از دید مادّی بخوبی تأمین میشد بسبب شناختی که مردم از او داشتند نتوانست در ایران آبروئی کسب کند و بزودی ورشکست شد. امّا آقای مظفّر فیروز که مردی با تدبیر و سیاستمدار بود حساب خود را زود از سیّد ضیاء الدّین جدا کرد و دنباله ی سیاست انگلیسها را گرفت و بزودی با احمد قوام السلطنه و همچنین حزب تُوده مربوط شد تا جائیکه با روسها رابطه ای بسیار نزدیك یافت و مورد اطمینان آنان نیز گردید.

همکاری رُوس و انگلیس :

در اینجا ناچار باید مسئله ای را که شاید برای بسیاری از هممیهنان بسیار روشن نباشد یادآور شوم :
گذشته از سوابق تاریخی همداستانی روس و انگلیس در ایران که از زمان فتحعلیشاه آشکار بود و اینکه باز آندو در سال ۱۳۲۰ خ. برای اشغال ایران همدست شدند، بعدها نیز آثار نشان داد که آنان در بیشتر پیشآمدهای سیاسی بعدی نیز تا کنون همدست بوده اند و هستند. از آن میان در آغاز سازمان یافتن حِزب تُوده زحمات و یاریهای آقای مُصطفی فاتح را که از عمّال شناخته شده ی انگلیس و سردمدار شرکت نفت جنوب بود نمیتوان نادیده گرفت. از نشانه های بسیار آشکار دیگر آن وضع آقای مظفّر فیروز بود، او در اینکه وابسته به خانواده ایست که از زمان شاهی محمّدشاه

همچنان با سیاستمداران انگلیس و دولت بریتانیا در رابطه بوده اند، جای هیچ تردید نیست. آقای نُصرت الدوله فیروز پدر آقای مظفّر فیروز وزیر کابینه ی آقای حسن وثوق الدوله و یکی از عاملین مؤثّر قرارداد شُوم معروف وثوق الدوله بود. آقای مظفّر فیروز در بُرهه ای از زمان پیوند نزدیك سیاست روس و انگلیس را در ایران نشان داد.

در جریان یکسال حکومت فرقه ی دموکرات در آذربایجان و سپس در شُوروی من دریافتم که همواره یك هماهنگی میان سیاست روس باصطلاح شوروی و انگلیس وجود دارد که باز بجای خود خواهم نوشت.

در اینجا باید یادآور شوم که سیاستمداران انگلیس تا جائی با روسها دوستی کرده اند و میکنند که سود خودشان در میان باشد، و برای روسها همواره در این دوستی از کیسه ی دیگران مایه میگذارند.

کار در بیمارستان سینا :

در سال ۱۳۲۳ خ. که من دانشکده ی پزشکی را بپایان رساندم در بخش جرّاحی بیمارستان سینا که اُستاد و رئیس آن دکتر یحیی عدل، مردی دانشمند بود دستیار شدم. در این بخش گذشته از خود اُستاد عدل چهار دانشیار کار میکردند آقایان دکتر جهانگیر وثوقی، دکتر ابوالقاسم نَجم آبادی، دکتر نائینی و بانو دکتر ایران اَعلم و ما سه تن آقایان دکتر حسین منصور، دکتر علی فَر و من دستیار بودیم.

در این بخش یك همآهنگی و یکدلی فرمانروا بود جُز اینکه گاهی آقایان دکتر وثوقی و دکتر نائینی از یکدیگر میرنجیدند. اُستاد عدل مردی مبادی آداب و صمیمی و فروتن و دانشمند بود و هست. او در تشخیص و عمل جرّاحی با اینکه هنوز در دوران جوانی بود بسیار ورزیده بود. از درس او در دانشکده ی پزشکی همه ی دانشجویان یکجا خوشنود بودند.

چگونگی مذهبی مَردم زنجان :

در بهار سال ۱۳۲٤ خ. در زنجان پیشآمدی کرد که برای بررسی آن باید کمی باوضاع آنجا آشنا شویم. آقای دکتر هشترودیان که عضو کم تلاش حِزب تُوده بود بظاهر داوطلب سامان بخشیدن کار حِزب تُوده آنجا و کار پزشکی و در باطن برای نُمایندگی مجلس شُورای ملّی از آنجا بر پایه ی پیشنهاد خود و اِغوای رضا روستا و اردشیر آوانسیان به زنجان رفته بود. در زنجان حِزب تُوده و اتحادّیه ی کارگران نتوانسته بود وسعتی بهمرساند با اینکه زنجان جزو بخشهای اشغالی ارتش روس بود.

این دو سبب پایه ای داشت :

۱ ـ زنجان جای گردهمآئی زمین سالاران بزرگ بود گذشته از کسانیکه ۲ تا ۱۰ ده داشتند خویشاوندان من و خانهای ایل افشار در مجموع نزدیك به ۳۰۰ ده داشتند که تنها آقای محمّدحسن خان افشار پسرعموی من بیش از ۱۰۰ ده داشت.

ذوالفقاریها نیز نزدیك ۱۰۰ ده داشتند و از این گذشته همه ی زمین سالاران نیمه رسمی پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. تُفنگدارانی داشتند.

۲ ـ زنجان پس از قُم و مشهد شاید بزرگترین شهر گردهمآئی روحانیون بود، آنهم رُوحانیون باسَواد که اگرچه رضاشاه نیروی اِعمال نفوذ را از آنان گرفته بود امّا در مردم مذهبی زنجان نفوذ داشتند.

با در نظر گرفتن این اوضاع پیداست که حِزب تُوده و اتحادّیه ی کارگران آن چرا در زنجان ناتوان بود و در واقع کجدار و مَریز چند عضوی بیش نداشت. نه اداره و مرکز معیّنی داشت و نه سازمان و جای مُشخصّی. دستگاه دولتی هم که در بیشتر اُستانها و فرمانداریهای کشورمان بویژه در بخشهای اشغالی روس از حِزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران حساب میبردند، در زنجان با پُشتیبانی زمین سالاران و روحانیون در سرکوب کردن حِزب تُوده و اتحادیّه ی آن دلیر بودند.

پیداست که دکتر هشترودیان که خود زنجانی نبود و از اوضاع آنجا نیز آگاهی درستی نداشت نمیتوانست کاری از پیش ببرد و نوید آقایان رضا روستا و اردشیر آوانسیان هم که گویا روسها در آنجا به او یاری خواهند کرد گفتِ بی پایه ای بیش نبود.

آقای دکتر هشترودیان پس از ورود به زنجان و دایر کردن درمانگاه بدون در نظر گرفتن اوضاع، مهاجرین را که در زنجان کم نبودند (مهاجرینی که در

آستانه ی جنگ جهانی دوّم از شُوروی رانده شده بودند) بدور حِزب گرد آورد و میتینگهائی برپا داشت و برای زمین سالاران بویژه آقایان ذوالفقاریها آشکارا خطّ و نشانها کشید. آقایان ذوالفقاریها با زرنگی از این ناآگاهی او سود بُردند و همه ی زمینداران و مُلاّیانرا یکجا در برابر حِزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران قرار دادند و در مدّت کوتاهی دور و وَریهای حِزب و اتحادیّه را پراکنده ساختند و سرانجام در أردیبهشت ماه ١٣٢٤ خ. بخود او پیام فرستادند که اگر تا فردا زنجان را ترك نکنند نباید أومیدی بزنده ماندن خود داشته باشد. دکتر هشترودیان در نتیجه ی این پیام شبانه سراسیمه خود را بتهران رساند.

گماشتگی سازمانی :

آنروز تلفن پشت تلفن میشد و پیام پشت پیام از سوی آقایان نورالدّین اَلموتی و دکتر محمّد بهرامی و رضا روستا میرسید و میخواستند که من هرچه زودتر به حِزب بروم. سرانجام آنروز بعد از ظهر من بحِزب رفتم. آقایان دکتر محمّد بهرامی و الموتی و آوانسیان و رضا روستا منتظر من بودند و گفتند که آقای دکتر هشترودیان چون جانش در خطر بوده است فرار کرده و حِزب و اتحادیّه ی کارگران زنجان ازهم پاشیده است چاره ای نیست که چند روزی به آنجا بروید و از نفوذ خانوادگی خود استفاده کنید و از نو حِزب و اتحادیّه را سر و صورتی بدهید.

من گفتم از یکسو در دانشکده ی پزشکی دستیار هستم و از سوی دیگر سازمان جوانان و اتحادیّه ی دانشگاه و چندین حوزه ی حِزبی از آن میان حوزه دانشجویان با من است نمیتوانم آنها را رها کنم. آنها گفتند هیچ چاره ای نیست و این کار جُز از شما از کسی دیگر ساخته نیست، شما باید تنها برای چند روزی به آنجا بروید.

شاید خوانندگان از خود بپُرسند که این اشخاص مگر در حِزب چه سمتی داشتند که رَتق و فَتق اُمور میکردند و چرا دستگاه سیاسی حِزب به چُنین کسانی واگذار شده بود، از اینرو نیاز است که یادآور شوم که از سال ۱۳۲۳ خ. پس از نابسامانیهائی که در حزب ببار آمد خواه در میان گروههای گوناگون حزبی و خواه در دستگاه رهبری اختلافهائی پدیدآمده بود. گروههای میهن پرور از دخالت روسها در حزب بویژه در آذربایجان و نابسامانی اتحادّیه ی کارگران آنجا سخت برآشفته بودند، امّا گروه دیگر که رهبری آنرا عبدالصمد کامبخش داشت چون رضا روستا، اردشیر آوانِسیان و چندتن دیگر بدستور بیگانگان همه ی این پیشآمدها را در حزب و اتحادّیه عادی بشمار میآوردند و معتقد بودند این کسانیکه در حزب دَم از میهن پروری میزنند ضدّ انقلابند و در آنها باقیمانده های نظریّات بورژوازی مانع از این است که درست بیاندیشند. کوته سخن اینکه دامنه ی کشمکش درون حزبی در درون کمیته ی مرکزی سخت شده بود از اینرو هیچ گروهی برهبری گروه دیگر تن در نمیداد.

بویژه اینکه هرگاه کار بر گروه عبدالصمد کامبخش و رضا رُوستا تنگ میشد با تَشبّث به بیگانه و فشار از سوی آنان گروه دیگر را خاموش میکردند. این کشمکش تا بجائی رسید که کمیته ی مرکزی نتوانست سازمان سیاسی و صدر برای حزب تعیین کند. پس ازگفتگوهای بسیار طرفین راضی شدند که دستگاه رهبری را به اشخاص بی تفاوت و بدیگر سخن بی بُو و خاصیّت واگذار کنند.

قُرعه ی این فال بنام آقایان دکتر محمّد بهرامی، نورالدّین الموتی افتاد که هر دو مردانی پاك و سلیم النفس بودند امّا نه توان تجزیه و تحلیل سیاسی و بررسی اوضاع و احوال را داشتند و نه بُرش کار. در این میان اردشیر آوانسیان را که پادوی سفارت روس بود کامبخش به این عنوان که دستگاه رهبری همواره باید فرد باشد چون نُمایندہ ی خود به آنان مُلحق کرد. پیداست اردشیر آوانسیان که مردی سبك مغز و از سوی دیگر دست گلی به آن بزرگی در آذربایجان به آب داده بود در میان حزبیها و کارگران آبروئی نداشت تا محلی از اِعراب باشد در نتیجه کارهای حزب همه از هم گسیخت.

آنروز پس از اصرار زیاد آنان من پذیرفتم که برای چند روزی بزنجان بروم. پدر و مادرم با این کار سخت مخالف بودند چون راضی نبودند که من کار علمی را رها کنم و از سوی دیگر با آشنائی بوضع زنجان میدانستند که کاري سخت دشوار است امّا بهرحال چون دستور حزب بود آخر خُرداد یا آغاز تیرماه بود که بزنجان رفتم.

از هرکس پرسیدم ساختمان حزب تُوده کجاست کسی نمیشناخت. پاره ای بمن چپ چپ نگاه میکردند و مرا سراپا برانداز میکردند. بعد آشکار شد که حزب هیچگاه در ساختمانی تمرکز نداشته است و مردم در زنجان حزب تُوده را جای گردهمآئی اوباش و اَراذل میدانند.

ناچار نزد آقای میرزاعلی اکبرخان چوزوکی که از دوستان پدرم بود و از آزادیخواهان قدیمی و عضو سابق حزب دموکرات و از یاران نزدیك میرزا کوچك خان جنگلی بود رفتم. او براستی مردی نیك نفس و بزرگوار بود. او گفت در اینجا هیچگاه حزبی بمعنای واقعی وجود نداشت و ندارد و آن چندتن هم که بودند آقای دکتر هشترودیان از نادانی پراکنده کرد چون او گروهی بدنام را دور خود جمع کرد. گفتم پس اکنون چگونه میتوان این چند تنی که فرمودید پراکنده شده اند گردآورد ؟ گفت یکی از اینان من هستم که در خدمت شما نشسته ام و دیگری آقای غلامحسینخان اَصانلو است که از دوستان پدر شماست و میتوان اورا نیز فراخواند امّا بقیّه را تنها میتوان بیاری کارگران راه آهن جستجو کرد. او بگماشته ی خود دستور داد که براه آهن برود و چندتن از سرکارگران را بخانه بیآورد. آنشب چندتن از کارگران راه آهن آمدند که بسیار نومید بودند. پس از گفتگو قرار شد شب بعد در خانه ی یکی از کارگران گردآئیم، سرانجام در آنجا گردآمدیم و پس از رایزنی برآن شدیم که خانه ای برای سازمان حزب اجاره کنیم. آقای چوزوکی گفت اگر بخواهید بنام حِزب در این شهر خانه ای کرایه کنید و حتّی بخرید محال است امّا چون مردم پدر شما را میشناسند میتوانید بنام خودتان

خانه ای اجاره کنید.

سرانجام پس از چند روز خانه ای را در خیابان پهلوی زنجان اجاره کردیم و تابلوئی بنام درمانگاه پزشکی در بالای درِ آن میخکوب کردیم. پس از چند روز رفته رفته چندتن عضوی که پراکنده شده بودند گرد آمدند امّا جز آقای چوزوکی و آقای اَصانلو و آقای رئوفی (معمار) کسی از مردم اصیل زنجان عضو حزب نبود، بیشتر از مهاجرین آذربایجان شوروی بودند که در آستانه ی جنگ جهانی دوّم به آذربایجان و زنجان آمده بودند.

در اینجا باید یادآور شوم که همه ی این مهاجرین چنانکه مردم زنجان گمان میکردند مردمان نادرستی نبودند و در میان آنان مردم پاك کم نبود.

کوته سخن اینکه اعضاء حزب و اتحادیّه ی کارگران رویهمرفته به ۳۰ تن هم نمیرسید. پس ازآن چندتن از دوستان پدرم و کسانیکه به خانواده ی ما علاقه داشتند چون از آمدن من به آنجا آگاه شدند با من دیدار کردند و پس از اظهار خشنودی از آمدن من به زنجان از اینکه من میخواهم در کار حزب تُوده دخالت کنم سخت در شگفت شدند و مصلحت دیدند که گرد این کار نگردم و پاره ای از آنها آشکارا میگفتند که سوابق خانوادگی شما مناسبتی با همکاری با این دارودسته ی اوباش ندارد. من هرچه تلاش کردم آنان را قانع سازم که اینها کارگر و زحمتکش هستند و اوباش نیستند سودمند نیفتاد چون آنها میگفتند بیشتر اینان مهاجرینند و مهاجرین مردمان خوبی نیستند.

البتّه من پس از آن بررسی کردم و دانستم که چرا مردم شهر زنجان تا این اندازه نسبت به مهاجرین بدبینند.

بر من روشن شد که هنگامیکه روسها در شهریور ۱۳۲۰ خ. بشهر زنجان رسیدند پاره ای از مهاجرین بخانه های مردم دستبُرد زدند و پاره ای خانه ها را غارت کردند و از بسیاری از مردم پولهائی باج گرفتند.

من نخست با تلاش پیگیر با خانواده های بنام آنجا که خانواده ی مرا میشناختند تماس گرفتم و پس از چندی آقایان هادی وزیری، محسن وزیری و ابراهیم ضیائی را راضی کردم که بحزب بیآیند و رفته رفته آقای عماد خمسه را که از روحانیون آنجا و با آقای ذوالفقاری میانه ی خوبی نداشت به حزب آوردم و سپس با آقای شاهزاده ی دارائی «بُرهان السلطنه» که از مالکین بزرگ و مردی دانشمند و شاعر و قصیده سرائی توانا بود در این باره گفتگو کردم. ایشان خودشان رسماً به حزب نیآمدند امّا دختر ایشان بانو بِهین دارائی که بانوئی دانشمند و شاعری شیرین سخن بود و اکنون شاید در دستگاه تدریسی دانشگاه تهران باشد بحزب آمد و بزودی گروهی از بانوان را بنام سازمان زنان مُتشکل کرد. بدین طریق رفته رفته حزب نُضجی گرفت.

در بیشتر بخشهای اشغالی ارتش روس حزب تُوده و اتحادّیه ی کارگران آشکارا از حمایت عمّال روس و کمکهای مادّی آنان برخوردار بود از اینرو شاید پاره ای از خوانندگان چنین پندارند که در زنجان هم چنین بود. امّا هنگامیکه من به زنجان رفتم آقای چوزوکی بمن گفت در اینجا نه اینکه روسها به حزب و اتحادّیه ی کارگران یاری نمیکنند بلکه مُزاحم هم هستند. او گفت که رئیس دژبان روسها که آنرا کُماندانت (از واژه ی کُماندان فرانسه)

مینامند همپیاله و جیره خوار آقای محمود ذوالفقاری و نامش آقایف و پایه اش سُتوان یك است. بعدها که من با او آشنا شدم دانستم گفته های آقای چوزوکی واقعیّت داشت. چندی بعد اتحادیّه ی کارگران بمن گزارش داد که از دید مالی تنها از کرایه ی یك واگن باری راه آهن که آقای رضا روستا در اختیار آنان گذاشته است برخوردارند.

شاید خوانندگان در شگفت شوند که واگنهای باری راه آهن ایران چرا در دست رضا روستا بود. قضیّه از این قرار بود که راه آهن ایران در بخشهای اشغالی روس برای حمل و نقل آنچه مطابق قانون «وام و اجاره» از آمریکا دریافت میکردند در اختیار آنان بود بویژه واگنهای باری، از اینرو روسها در هر اُستان و فرمانداری که راه آهن داشت همواره چند واگن باری در اختیار آقای رضا روستا گذاشته بودند تا با دریافت کرایه ی آن مخارج اتحادیّه را تا اندازه ای تأمین کند. آقای رضا روستا این واگنها را ببازرگانان و دلاّلان کرایه میداد و برای مخارج اتحادیّه ی کارگران شهرها بهریك، یك یا چند واگن واگذار میکرد.

در اتحادیّه ها درآمد و در رفت این واگنها حساب و کتابی نداشت از آن میان در زنجان و من سرانجام نتوانستم دریابم که پول کرایه ی آن واگن بچه مصرفی میرسد و در دست کیست. امّا مزاحمت و اشکالتراشی روسها در زنجان بجائی رسید که چندین بار ستوان آقایف بمن گوشزد کرد که در منطقه ی اشغالی ما نباید هیچگونه سروصدائی بلند شود.

همانجوریکه در بالا یادآور شدم او جیره خوار آقای ذوالفقاری بود و رفتار او مطابق دستور مقامات بالای روسها نبود. چون مقامات روس در همه جا دستور میدادند پنهانی بحزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران کمك شود. همینکه من یکبار موضوع را در کمیته ی مرکزی حزب در تهران مطرح کردم آقای عبدالصمد کامبخش گفت که من کاررا روبراه خواهم کرد و براستی پس از چند روز آقایِف را نه تنها عوض کردند بلکه از ایران بشوروی باز گرداندند و بجای او سُتوان دیگری را که او هم از آذربایجان شُوروی بود رئیس دژبان کردند.

این آقای ستوان نه تنها مُزاحم ما نبود بلکه در روز پیشآمد مسجد شاه زنجان که پس از این خواهم نوشت برای اینکه مخالفین بما حمله نکنند چند گشتی ویژه بخیابانها فرستاد تا بدست آویز اینکه در قلمرو آنان نباید زدوخوردی شود از مخالفین ما جلوگیری کند.

همینکه حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران زنجان مُتشکل شد ستیزه ی آقای سلطان محمود ذوالفقاری با ما آغاز شد. نخست توسّط آقای مجتهدی امام جمعه زنجان با من وارد گفتگو شد.

روزی آقای امام جمعه مُحرّر خود را نزد من فرستاد که به دیدارشان بروم، هنگامیکه به آنجا رسیدم آقای محمود ذوالفقاری نیز در آنجا بود. از هر دری گفتگو شد سرانجام آقای امام گفتند که ما از آمدن شما بزنجان بسیار خشنودیم امّا شما باید همه ی استعداد و نفوذ و توانائی خود را برای آبادی

و ترقّی این دیار و وطن خودتان بکار برید و سزاوار است که با آقای محمودخان ذوالفقاری که شما ایشان را میشناسید و با شما خویشاوند هم هستند همکاری کنید و سپس شمّه ای از کارهای ناروای گروهی از مهاجرین را در زنجان بازگو کرد و مرا از حمایت و همکاری با آنان برحذر داشت. من گفتم که برای همکاری با آقای ذوالفقاری آماده ام بشرط اینکه ایشان دست از مخالفت با حزب تُوده و کارگران بردارند. آقای ذوالفقاری گفت من با کمال میل با شما همکاری میکنم و کاری با حزب ندارم امّا اگر حزب و کارگران بخواهند در کار این شهرستان دخالت کنند ما ناچاریم با آنها مبارزه کنیم. من گفتم آقای ذوالفقاری بالاخره باید پذیرفت که کارگران و اعضای حزب تُوده نیز مردم این شهرستانند و حق دارند در کار شهرستان خودشان دخالت کنند. آنروز گفتگوی ما بهمین جا پایان یافت.

چند روز پس از آن مُحرّر یکی از آقایان مجتهدین زنجان که اورا نمیشناختم نزد من آمد و گفت آقایان زنجان (مقصود مجتهدین بودند) فردا ساعت ۲ بعدازظهر در خانه ای که نشانی آنرا گفت (بیکی از مجتهدین درجه ی ۲ زنجان تعلّق داشت و در یکی از کوچه های قدیمی شهر بود) جمعند و از شما خواهش کردند به آنجا تشریف بیاورید. من باو گفتم سلام مرا خدمتشان برسانید و عرض کنید البته خواهم آمد. روز دیگر که عَزم رفتن به آنجا را داشتم چندتن از کارگران نیز با من همراه شدند. من به آنها گفتم که شرکت شما در جلسه ی آقایان مجتهدین صلاح نیست چون چه بسا که از گفته های آنان چیزی دستگیرتان نمیشود و از این گذشته آنان شما را دعوت نکرده اند.

آنها گفتند که مقصود ما اینست که چون آقای ذوالفقاری هم آنجا میآید و همیشه گروهی گردن کلفت چاقوکش و دَه تیربند همراه دارد به او نشان بدهیم که شما در این شهر تنها نیستید. من گفتم او خوب میداند که من در این شهر و ولایت نه اینکه تنها نیستم بلکه از او هم بیشتر زور و نفوذ دارم چون ایل افشار و خانواده ی بزرگِ من با مَنند و از این گذشته از لطف شما کارگران و آزادیخواهان و روشنفکران این شهر نیز برخوردارم. با اینهمه آنها مرا تنها نگذاشتند و با من آمدند. چون بخانه ی موعود رسیدیم دیدیم که پیش بینی آنها درست بوده است در درِ خانه دو طرف نزدیك به بیست تن از نوکران ذوالفقاری صف کشیده اند.

آقای مُحرّر مرا بدرون خانه راهنمائی کرد. چون به اتاق وارد شدم دیدم در صدر مجلس چندتن از مجتهدین بنام زنجان از آن میان آقای سلطان العلماء و آقای امام جمعه نشسته اند و دیگران نیز عَلی قَدرَ مَراتِبِهُم جلوس کرده اند و آقای محمود ذوالفقاری به احترام آنان در یك طرف مجلس پائین تر نزدیك در نشسته است. منهم پس از احترام و سلام به احترام آنان طرف دیگر نزدیك در نشستم. باید بگویم که نزدیك بهمه ی اتاق بزرگ را آقایان اشغال کرده بودند و شاید بیش از شصت تن بودند.

آقای امام جمعه مرا به آقایانیکه دیدارشان تا آنروز رسمی دست نداده بود معرّفی کرد، آنان از من احوالپرسی کردند. سپس یکی از آقایان که نام او را اکنون بخاطر ندارم و گویا صاحبخانه بود آغاز بسخن کرد و گفت ولایت ما

سالها در دوره ی شاهی رضاشاه مورد ستم قرار داشت. دولت نه تنها بر ما ستم روا داشت بلکه از ادای فرائض دینی هم جلوگیری کرد و کشف حجاب را دستور داد و چه .. و چه .. (شرح همه ی آن در این نوشته مَلال افزاست و نیازی بآن نیست) امّا اکنون که کمی آزادی پیدا شده است چرا باید بنام کارگر و حزب تُوده از نو خلاف اصول اسلام رفتار شود. ما در اینجا جمع شده ایم که از آقای دکتر بخواهیم که روش خود را تغییر دهند و از رفتار ناشایسته ی این گروهها جلوگیری کنند و با آقای محمودخان (ذوالفقاری) دست در دست هم بدهند و مروّج اصول شریعت باشند. من دریافتم که مجلس به تحریك آقای ذوالفقاری توسّط مجتهدین جیره خوار او تشکیل شده است و چه بسا مقصود تکفیر و آغاز مبارزه ی شرعی با ماست. آقای ذوالفقاری از تشکیل مجلس و بیانات آقای ناطق بسیار خشنود بنظر میرسید و لبخندی ملیح برلب داشت. عدّه ای از آقایان مُرتّب گفته های شیخ سخنگو را با تکرار «شَهدالله» تقویت میکردند. بزودی نبض مجلس دستم آمد و دانستم که در آنجا سامان گفتگوی منطقی نیست بلکه باید حُرَفا را با منطق و باور خودشان سرکوب کنم از اینرو خود را برای یك حمله ی حق بجانب آماده کردم.

پیداست که من مخالف کشف حجاب و دیگر کارهای سُودمند و برجسته و خدمات رضاشاه نبودم.همینکه گفتار شیخ سخنگو بپایان رسید من اجازه ی سخن خواستم. آقای امام که پیدا بود صدر جلسه است، گفت بفرمائید.

گفتم آقایانی که در اینجا امروز گرد آمده اند بحمدالله همه از بزرگان دین و مَرجع تقلیداند و بخوبی بیاد دارند که عاملین و مُجریّان کشف حجاب در این شهر چه کسانی بودند آیا من و یا پدرم و یا کسی از خانواده ی من و ایل افشار در این کار پیشقدم بودند یا خانواده ی آقای ذوالفقاری مهمانیها دادند و کشف حجاب را در این شهر استقبال کردند. آیا در خانه ی خویشاوندان من برای عمّال دولت بساطهای رنگین و میگساری برپا میشد یا در خانه ی آقای اَسعدالدوله ی ذوالفقاری ؟ آیا هنگامیکه استخوان نیاکان مردم مسلمان را در این شهر با ماشین زیر و رو کردند من و خانواده ام و کارگران زنجان در آن دخالت داشتند یا آقایان ذوالفقاریها گردانندگان شهرداری زنجان و تصویب کننده ی آن اعمال کُفرآمیز بودند ؟

من دیدم برداشت و گفتار من چنان در آقایان آخوندها مؤثّر افتاده است که پاره ای از آنها گریه میکنند، بجوریکه به اصطلاح مجلس کربلا شد. آقای ذوالفقاری سامان نفس کشیدن نداشت و هاج و واج شده بود. بیشتر آقایان مجتهدین دچار احساسات شدید شده بودند و مرتّب تکرار میکردند که شَهدالله آقای دکتر درست میفرمایند و نعل بالنعل درست همینجور است که میفرمایند. من که دیدم موقع بسیار مناسب است فرصت را از دست ندادم و ادامه دادم و گفتم : هم اکنون در این شهر چه کسانی به لهو و لعب و شُرب خُمر و قُمار مشغولند، من و کارگران یا آقایان ذوالفقاریها و دوستان آنان ؟ شبها صدای عربده ی گماشتگان مَست آقای ذوالفقاری از میخانه های خیابان پهلوی زنجان که فراوان است همواره بلند میشود.

من اصلاً الکل نـمینـوشم و کارگران و اعضاء حزب تُـوده با تلاش روزانه با ماهیانه ی دریافتی خـود نان تُهی را اگر بتواننـد برای خـانواده ی خود آماده کننـد همّتی بزرگ کرده اند. کجا پول میگساری دارند، آنها غروب از کار خسته و کوفته بخانه میآینـد و سحرگاهان ساعت ۵ از خانه بیرون میروند آیا پول و وقت میگساری دارند ؟ کسانی وقت شب زنده داری و میگساری دارند که پول باد آورده دارند و روز را نیز کار نمیکنند و پس از میگساری شب تا لنگ ظهر میخوابند و هنگام بیدار شدن هم برای رفع خُمار شب گذشته باز به پیمانه ای چند نیاز دارند. اگر آقایانی که بحمدالله همگی از حُجج اسلام و رهبران بی چون و چرای دین و ایمان شهر ما هستند همینجا تصمیم بگیرند من هم امروز با نیروی کارگران و حزب تُوده همه ی میخانه ها و لانه های لَهو و لَعب را میبندم.

آنگاه آقایان ملاحظه خواهند فرمود که چه کسانی دچار خُماری و بی عَرقی خواهند شد، آقای ذوالفقاری و دوستان و گماشتگانش یا کارگران زنجان ؟ چنان این گفته های من مؤثّر افتاد که اکثریّت آقایان که شاید پیش از تشکیل جلسه برعلیه من برانگیخته شده بودند همه طرفدار من شدند و از آقایان اَرشد که در صدر مجلس بودند خواستند که بر اساس پیشنهاد من دستور بسته شدن میخانه ها و قُمارخانه ها صادر شود. آقای امام جمعه و آنهائی که در اقلیّت ولی ارشدتر بودند و پاره ای شاید از خوانِ نعمتِ آقای ذوالفقاری بی نصیب نبودند و این مجلس را برای تکفیر من و کارگران

آماده کرده بودند چاره ای جُز کوتاه آمدن ندیدند، سرانجام همان آقائی که نُطق افتتاحیه را ایراد کرده بود گفت همه فرمایشات آقای دکتر، شهدالله درست است و آنگاه رو کرد به آقای امام و گفت آیا اگر ما این دستور را صادر کنیم مانعی در کار است ؟ آقای امام گفت آری مانع دارد. البته ممکن است آقای دکتر به نیروی کارگران و مردم اینکار را انجام دهند امّا ما رو در روی دولت قرار خواهیم گرفت. بهتر است اکنون مجلس را با تشکّر از آقای دکتر پایان دهیم و سپس خودمان در این باره مشورت کنیم و راه بهتری بیابیم و به آقای دکتر پیشنهاد کنیم.

سرانجام مجلس با تشکّر از احساسات دینی و ایمانی من خاتمه یافت و نتیجه ی این جلسه که آقای ذوالفقاری آنرا با هزار زحمت و مخارج برپا کرده بود و شاید امیّد داشت که فتوای قتل مرا صادر کند بزیان او پایان یافت. پاره ای از آقایان به آقای ذوالفقاری خشمناك و چپ چپ نگاه میکردند. من و آقای ذوالفقاری با آقایان خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. پس از ما میان آقایان مُجتهدین چه گفتگوئی شد، ندانستیم امّا همینکه بیرون آمدیم آقای ذوالفقاری گفت آهسته برو و دستش را روی شانه من گذاشت و گفت میدانم شرابخور نیستی امّا راست بگو بی انصاف آخر تو مخالف کشف حجاب هستی ؟ و از اینکه قبرستانِ خراب را باغ کرده ایم بَدت میآید ؟ گفتم نه، امّا تو که این دستگاه آخوند بازی را براه انداختی گمان کردی من آن اندازه بی دست و پا و زبانم که تو در اینجا مرا تَکفیر کنی. گفت ایِوالله امروز راستی من بیش از پیش بتو ارادت پیدا کردم.

پس از آنروز پاره ای از آقایان مُجتهدین هرگاه که اشکالی در شهر پیش میآمد از من یاری میخواستند. از آن میان یکی از آقایان که در محضرش صیغه ی عقدی غیررسمی و بیرون از مَحضر ثبت اَسنادی جاری شده بود و مورد تعقیب دادستان قرار داشت بمن توسّل جست و من موضوع را به پدرم نوشتم و او بیاری دوستانش کار را روبراه کرد و موضوع کانَ لَم یَکُن شد.
پس از آن گاهی آقای امام مرا بدیدار خود میخواند و گاهی من خود بدیدار ایشان میرفتم.

گُزینش انجُمن شهر :

در این اَوان چنانکه رسم وزارت کشور بود پیش از آغاز انتخابات مجلس شورای ملّی به انتخابات انجمن شهر پرداختند. آقای رضا فهیمی که فرماندار زنجان بود بهمان روش گذشته به اصطلاح از مُعتمدین محل و اشراف و بازرگانان کسانی را بنام هیئت نُظّار تعیین کرد تا انتخابات انجمن شهر را برگزار کنند. من از صورت آنان آگاه شدم و به ایشان با تلفن اعتراض کردم و گفتم معلوم میشود شما هنوز کارگران و زحمتکشان و پزشکان و روشنفکران و دهقانان را که اکثریت مردم این فرمانداری هستند که خود اُستانی است جزو مردم نمیشمارید، پس نماینده ی اکثریت مردم این فرمانداری چه کسانی هستند ؟ ایشان از من خواستند که با ایشان دیدار کنم.

من بدیدار ایشان رفتم پس از گفتگوی بسیار ایشان که پاسخی منطقی نداشتند گفتند که تا کنون چنین رسم بوده است و مقرّرات وزارت کشور نیز هنوز چنین است از اینرو من چاره ای ندارم امّا شما را ما بعنوان نُماینده ی همه ی این گروهها که نام بردید در این هیئت نُظّار میپذیریم. من دیدم که پیشنهاد ایشان باز از هیچ بهتر است از اینرو پذیرفتم.

دو جلسه ی هیئت نُظّار انتخابات انجمن شهر تشکیل شد در یکی از جلسات آقای ذوالفقاری و دو تن از بازرگانان عضو بودند و در جلسه ی دیگر آقای اعتماد امینی که از ناتوترین و پشت هم اندازترین دَغل بازان آنجا بود و از راه چپاول و غارت دارائی اندوخته بود و یکنفر بازرگان و من عضو بودیم. این آقای اعتماد امینی به آقای ذوالفقاری قول داده بود که اعمال نفوذ کند و کسانی را که مورد نظر او هستند از صندوق بدر آورد.

در آغاز کار دیدم مُنشی که جوانی بود روی ورقه ها نامهائی را مینویسد و بدست مردم میدهد که در صندوق بیاندازند گفتم آقا چه میکنید مگر اینجا کارخانه ی رأی سازی است ؟ بگذار مردم خودشان هرکس را میخواهند انتخاب کنند. او گفت آقا من بی تقصیرم من بدستور آقای اعتماد امینی اینکار را میکنم. من به آقای اعتماد امینی اخطار کردم که بهیچ رو حق رأی سازی ندارد. او گفت آقای دکتر سخت نگیرید این کار سالها بدین منوال بوده است و خواهد بود ، من با همین روش انشا ء الله در آینده ی نزدیکی که انتخابات مجلس شُورا خواهد بود شما را وکیل زنجان بمجلس میفرستم. گفتم آقا تقلـّب آنهم به این آشکاری.

به مُنشی گفتم نام هرکس را که آمد برای رأی دادن در دفتر بنویس و شماره ی شناسنامه اش را یادداشت کن و ورقه سفید به او بده که خود نام هرکس را میخواهد بنویسد و در صندوق بیاندازد امّا کسانیکه سَوادِ نوشتن ندارند هرکس را که نام بردند بنویس و بدستشان بده. آنان ناچار چنین عمل کردند. امّا آقای اعتماد امینی خاموش ننشست و بهرکس که از در بدرون میآمد میگفت کاندیدهای ما اینست به اینها رأی بده. باز من اعتراض کردم و به او یادآور شدم که عضو انجمن نُظّار باید بیطرف باشد و هر رأی که با تبلیغ شما نوشته شود من مَخدوش قلمداد خواهم کرد. او ناچار از آن پس خاموش شد.

مردم که سالها از این دارودسته دل پُرخونی داشتند نه تنها به کسان مورد نظر آنان رأی ندادند بلکه در بیرون جلسه ی نظارت بکارگران و حزبیها مراجعه میکردند و نام کاندیدهای مرا میپرسیدند.

پس از پایان انتخابات انجمن شهر بدعوت آقای فهیمی در فرمانداری گرد آمدیم در آنجا گذشته از نمایندگان انجمن و فرماندار آقای دادستان نیز حضور داشت. نتیجه ی رأیهای هر دو صندوق خوانده شده بود. صندوقی که من در آن نظارت داشتم نزدیك بهمه نمایندگان واقعی مردم بودند امّا نتیجه ی صندوق دیگر همه از همدستان آقای ذوالفقاری بود.

هنگامیکه صورت جلسه را مینوشتند تا به امضای ما برسانند آقای فرماندار از برگزاری انتخابات پُرسش میکرد.

آقای ذوالفقاری گفت در حوزه ی ما همه چیز درست بود امّا دو نفر مشهور بفساد اخلاق تا ما متوجّه شویم رأیشان را در صندوق انداختند. من به مُنشی آقای فرماندار گفتم خواهش میکنم فرمایش آقای ذوالفقاری را در صورت جلسه بنویسید. آقای دادستان که متوجّه شد گفت نه آقا ایشان اظهاری کردند چه لِزومی دارد نوشته شود گفتم نمیشود ما اینجا گردهم نیآمده ایم تا حرف هوا بزنیم باید نوشته شود ناچار نوشتند. من گفتم مطابق مقرّرات وزارت کشور این صندوق مخدوش است و اعتباری ندارد و تنها صندوق دیگر مِلاك انتخابات انجمن شهر است. آقای فرماندار که متوجّه ی وخامت وضع شد گفت خوب بجای آن یك رأی صد رأی را باطل میکنیم و بقیّه را بشمار میآوریم گفتم این درست نیست بهتر است نتیجه ی آراء هر دو صندوق چنانکه هست جداگانه و عین اظهار آقای ذوالفقاری به وزارت کشور گزارش شود هر چه از آنجا دستور آمد عمل میکنیم. همین کار را کردند و چند روز پس از آن پاسخ آمد که آن صندوق مطابق مقرّرات وزارت کشور مخدوش اشت و چون وقت تنگ است و مجال تجدید انتخابات نیست آراء همان صندوق غیر مخدوش را شمارش کنید آنان مُنتخبان انجمن شهر هستند. این نخستین موفّقیت رسمی ما بود.

پس از این، مبارزه ی من با آقای ذوالفقاری سخت تر شد چون از یکسو حزب تُوده روز به روز نیرومند تر میشد و مردم بیشتر دور حزب گرد میآمدند و از سوی دیگر مردمی هم که با حزب سروکاری نداشتند در کارها و دشواریها بمن مراجعه میکردند.

در همین اَوان در پاره ای شهرهای کشور بویژه شهرهای شمال میان حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران و حزب اِراده ی ملّی و هواداران آقای سیّدضیاء الدّین طباطبائی برخوردهای خونینی رخ میداد.

فَتوای مرگ بی دینها :

یکروز آقای جواهری که از بازرگانان زنجان و در بازار حُجره داشت و عضو حزب تُوده نیز بود نزد من آمد و گزارش داد که آخوندی نُماینده ی سیّدضیا الدّین طباطبائی از تهران بزنجان آمده است و با آقایان ذوالفقاری و اعتماد امینی و حاج علی اکبر توفیقی و چندتن دیگر پس از گفتگو قرار گذاشته اند که مُبارزه علیه حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران زنجان را که بی دینند سخت تر کنند و قرار است فردا در مسجد سیّد (مسجدِ شاهِ زنجان) جمع شوند و با فتوای آقای امام جمعه به کلوب حزب و اتحادیّه هجوم کنند و حتّی اگر بتوانند همه ی ما را بکشند.

من کمیته ی حزب و شُورای اتحادیّه ی کارگران را همانروز دعوت کردم و مراتب را با آنان در میان گذاشتم. قرار شد همگی آماده و هُشیار باشیم و کلوب حزب را در آنروز ترك نکنیم امّا تا جائیکه ممکن است از برخورد بویژه مسلّحانه خودداری کنیم و بر این شدیم که در صورت لِزوم هم کسی بدون دستور من به جنگ افزار دَست نبرد.

باید یادآور شوم که پاره ای از اعضاء حزب و اتحادیّه رفته رفته در خور توانائی مسلّح بودند و من شمار کسانیکه تپانچه داشتند میدانستم. من تصمیم گرفتم صبح آنروز بدیدار آقای امام بروم و تا جائیکه ممکن است ایشان را از رفتن به مسجد و دادن فتوا باز دارم.

ساعت ۹ صبح من همراه آقای محسن وزیری برای رفتن بنزد آقای امام جمعه آماده بودیم که خبر رسید آقای ذوالفقاری و یارانش بازار را تعطیل و مردم را در مسجد سیّد جمع کرده اند و هم اکنون آخوندِ فرستاده ی آقای سیّدضیاء الدّین طباطبائی در حضور آقای فهیمی فرماندار در مَنبر سرگرم وعظ و ناسزا گوئی بحزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران است.

من و آقای محسن وزیری بخانه ی آقای امام جمعه رفتیم. آقای امام جمعه مانند همیشه در کنار حوض در حیاط نشسته بود. ما را با خوش روئی پذیرفت پس از چند دقیقه آقای حاج علی اکبر توفیقی که از یاران آقای ذوالفقاری و از متنفّذین بازار بود وارد شد و گفت آقای امام مردم و آقایان محمودخان و فرماندار در مسجد جمعند و منتظر شما هستند.

آقای امام گفت که آقای دکتر اینجا هستند و سرگرم گفتگو هستیم او رفت و پس از نیم ساعت چندتن بازرگان دیگر آمدند و امام را برای رفتن بمسجد دعوت کردند. باز آقای امام خودداری کرد. من از آقای امام پرسیدم که مگر در مسجد چه خبر است ؟ گفت نمیدانم.

شاید هم تجاهُل میکرد.

در این هنگام آقای ناصر ذوالفقاری که برادر کوچك آقای محمودخان و لیسانس حقوق را بتازگی دریافت کرده بود با دو تن بازرگان دیگر وارد شدند و اصرار کردند که آقای امام بمسجد برود امّا او گفت عجله ای نیست. آقای ناصر ذوالفقاری و همراهان ناچار نشستند پس از چند دقیقه صدای شلیك چند تیر پی در پی بگوش رسید. آقای ناصر ذوالفقاری با حالت عجز و ترس گفت آقای امام مُلاحظه میفرمائید آقای دکتر چه بساطی در این شهر بپا کرده است. من گفتم کارگران که مسلّح نیستند شاید قدّاره بندهای شما هستند که تیراندازی میکنند. آقای امام گفت با این اوضاع که تیراندازی میشود رفتن من بمسجد بهیچرو درست نیست.

آقای ذوالفقاری و همراهان گفتند که اکنون ما بچه اطمینانی از اینجا بیرون برویم ؟ من گفتم آقای امام ملاحظه میفرمائید اوضاعی را خودشان با نقشه قبلی بوجود آورده اند که اکنون خودشان هم میترسند عجب روزگاری است.

آقای امام همچنان خاموش بود.

آقای ذوالفقاری و همراهانش که سخت خود را باخته بودند با رنگ و روی پریده آنجا را ترك کردند. من یقین کردم که آقای امام از خانه بیرون نخواهد رفت از اینرو با اجازه ی ایشان به آقای وزیری گفتم برویم ببینیم بر سر مردم چه میآید. همینکه از در خانه ی آقای امام بیرون آمدیم به آقای وزیری گفتم دستت به تپانچه باشد و خود نیز تپانچه را آماده کردم. از کوچه ی آقای امام که بخیابان پهلوی رسیدیم دیدیم از بازار گروهی با هیاهو امّا منظّم بسوی

حِزب روانه اند به آقای وزیری گفتم گمان میکنم دارودسته ی ذوالفقاری هستند از اینرو زودتر خود را به حزب رساندیم و به کارگران که آماده بودند گفتیم بیرون بیآیند و آماده ی هر برخوردی باشند امّا پیشگام نشوند تنها اگر آنان قصد هجوم داشتند مقابله کنند و تا دستور نداده ایم تپانچه بکار نبرند.

کمی که گروه نزدیك شد دیدیم که آقای جواهری در پیشاپیش آنهاست و سُرود حزب تُوده میخوانند. آنها گروهی از اعضاء حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران بودند که مردم بازار نیز که از دسیسه های آقای محمود ذوالفقاری و دارودسته ی او دل پُری داشتند به آنان پیوسته بودند. پرسیدم آقای جواهری چه خبر است و تیراندازی از کجا بود ؟

آهسته گفت «قربان دیوانه» از نادانی کاری کرد امّا از قضا مؤثّر افتاد و گروه بزرگی که در مسجد برای تکفیر و کشتار ما آماده کرده بودند همه گریختند حتّی آقای ذوالفقاری و فرماندار و آخوند سیّد ضیائی و..و.. به پُشت بام مسجد پناه بردند و از راه بام گرمابه ی بازار گریختند و «قربان» پیروزمندانه وارد مسجد شد و پی در پی فریاد میکشید کجا میگریزید بمانید تا حقّتانرا کف دستتان بگذارم. مردم بازار هم، که آقای ذوالفقاری و حاج علی اکبر گردآورده بودند هنگام فرار دشنام نثار آنها میکردند.

من گروهی از کارگران را مأمور کردم که اوباش را، که میخواستند در این هنگام از بازار آشفته استفاده کنند و شاید بازار را غارت کنند، برانند.

شگفت اینکه شهربانی که درست روبروی بازار و مسجد، در سبزه میدان زنجان واقع و کارش سامان بخشی شهر بود در این هنگام پاسبانها را بدرون شهربانی گرد آورد و در را بَست.
من با آقای وزیری و چند تن از کارگران در درازای خیابان بسوی بازار و شهربانی رفتیم. در سبزه میدان در برابر شهربانی آقای زلفعلی گاریچی را که پیرمرد و عضو اتحادیّه ی باربران بود دیدیم که مشغول سامان دادن و پند و اندرز بمردم است.

چنان ترس و هراسی از این پیشآمد بدستگاه حاکمه ی زنجان و آقایان ذوالفقاریها و همدستانشان چیره شده بود که تا پاسی از شب گذشته هم از هیچکدام از آنان حتّی از ژاندارم و پاسبان و قدّاره بندان آقایان ذوالفقاریها هم خبری نبود تنها فردای آنروز بجنب و جوش آمدند. روز دیگر پاسی از نیمروز گذشته بود که خبر آوردند زلفعلی گاریچی و قربان را بازداشت کرده اند. هنگامیکه با آقای فرماندار در این باره گفتگو کردم گفت که قربان بسبب تیراندازی و داشتن تپانچه ی بدون پروانه و زلفعلی بسبب دخالت در اُمور مأمورین شهربانی به امر مرکز و دستور دادستان بازداشت شده اند. گفتم آقای فهیمی شما که مأمور رسمی دولت و ارشدتر از دیگران و قانونشناس هستید چرا در جریان مسجد و هیاهو و بَلوا شرکت کردید ؟ او زیرکانه گفت که من برای اینکه از آنجا فسادی برنخیزد بدانجا رفتم.

زُلفعلی گاریچی ، قُربانِ دیوانه :

اکنون که نام این دوتن زلفعلی و قربان بمیان آمد باید بنویسم که زلفعلی مردی پیر و سلیم النفس بود و آنروز نه تنها کاری مخالف مقرّرات انجام نداده بود بلکه چون ریش سفیدی مردم را به آرامش دعوت میکرد از اینرو تُهمت دخالت او در کار مأمورین دولت نادرست بود و امّا قربان اصولاً خرد پا برجائی نداشت چنانکه در میان دوستانش به قربان دیوانه بنام بود و آنروز این تیراندازی را خودسر و بدون مقدّمه و دستوری انجام داده بود و تصادفاً کار او هَراس بزرگی در دل حاضرین در مسجد که برای سرکوبی حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران گردآمده بودند انداخت. شلیك او چون در آستانه ی مسجد بود در گنبد پیچید و بازتاب پیدا کرد و سبب ترس و گریز دسیسه چینان گردید.

چون پاره ای کارگران در شهر گفته بودند که زلفعلی و قربان را بزور از زندان شهربانی آزاد خواهیم کرد پس از دو روز شبانه آنان را بزندان تهران روانه کردند. آقای ذوالفقاری که آنروز دلیری آقای فرماندار و شهربانی و دیگر مأمورین دولت و یاران خود را دید عدّه ای تُفنگدار از دهات خود بزنجان خواست و در خانه ی خود جای داد. از سوی دیگر مردمی که تا آنروز نسبت به پیشآمدها بی تفاوت بودند از توطئه و گریز آنان در آنروز سَرخوردند و بمن مراجعه کردند.

من به آنان اطمینان دادم که نه تنها از سوی ما هیچگونه خطری متوّجه ی نظم شهر نخواهد بود بلکه در هر مورد و همه جا مُدافع حقوق مردم و سامان بخشی شهر خواهیم بود.

گفتگو پیرامون واجب الوجود :

در این اوان آقای امام جمعه مسافرتی به تهران کرد و پس از چند روز که بازگشت گماشته ی خود را نزد من فرستاد و از من دعوت کرد که نزد او بروم. من بخدمت امام رفتم او مانند همیشه در حیاط کنار حوض نشسته بود (در حیاط خانه ی امام از کاهریزی آب روان همواره میگذشت) تا مرا دید گفت آقای دکتر چرا شما تا کنون نگفته اید که اَهل بَحث و فلسفه و علوم عقلی هستید من هربار که به تهران میروم دوستان دانشمندی دارم که همه ی وقت را باآنان میگذرانم و از حضورشان استفاده میکنم چون شما را میشناسند بدون شك شما هم آقایان را میشناسید، این بار که گفتم باز برای مدّتی از دیدار و صُحبت شما محروم خواهم بود آنان گفتند که اکنون در زنجان آقای دکتر جهانشاهلو هست شما میتوانید در مسائل فلسفی، عقلی و علمی با ایشان گفتگو و بحث کنید از اینرو من خود را در این چند ماه مَغبون میدانم. گفتم آقای امام آقایانیکه نسبت بمن اظهار لطف فرموده اند کیستند ؟ گفت آقایان اسداله مُبشّری و دکتر منصور شکّی.

گفتم البته خدمت آقایان ارادت دارم امّا باید بگویم که از روی لطف در حقّ من بزرگ نگری فرموده اند با همه ی این همواره برای بهره گیری از حضورتان آماده ام.

از آن پس شاید هفته ای دوبار و گاهی بیشتر گماشته یا مُحرّر آقای امام میآمد و مرا دعوت میکرد که با ایشان دیدار کنم. گفتگوی ما از این پس همواره علمی و فلسفی بود که بسیار مفصّل است و من در اینجا تنها به شمّه ای کوتاه اشاره میکنم. نخست باید بنویسم که آقای امام مردی دانشمند بود (نمیدانم درگذشته است یانه و اگر زنده است عمرش درازتر باد) او گذشته از وقوف بسیار به فقه اسلامی شیعه با فلسفه ی مشاء و تا اندازه ای با فلسفه ی اِشراق نیز آشنا بود و بنظریّات علوم نو نیز علاقه نشان میداد و در این باره اطلاٌعاتی هم داشت و من اورا یك متکلّم روشن بین و مُنصف یافتم.

در نخستین بار او از اینجا آغاز کرد که نخست ما باید بدانیم که هریك به چه اصولی پا بندیم. شما میدانید که من یك مسلمان شیعه ی اِثنی عشری هستم امّا پاره ای از روشنفکران و دانشمندان امروزی بواجب الوجود معتقد نیستند و آنرا نفی میکنند، نخست بگوئید که شما بواجب الوجود معتقدید یا نه ؟

گفتم آقای امام بنظر من هیچ شخص خردمند و آگاهی نمیتواند هستی بزرگ را نادیده انگارد و آنرا نفی کند امّا آنچه نظریّات گوناگون را در میان اندیشه مندان در این باره بوجود آورده است چگونگی تصوّر و ادراك این هستی بزرگ است.

اینهمه راههای گوناگونی که از آغاز در میان انسانها پیدا شده است و میشود و خواهد شد همه و همه در چگونگی شناخت هستی بزرگ است. از غزل معروف خواجه به این دو بیت توّجه فرمائید :

حُسن روی تو بیك جلوه که در آینه کرد
اینهمه نَقش در آینه ی اوهام افتاد
جلوه ای کرد رُخش روز اَزل زیر نقاب
عکسی از پَرتو آن بر رُخ افهام افتاد

و گرنه هستی بزرگ بی آغاز و بی پایان که هیچ، هستی کوچك مُنفك از آن نیست، هست و جای دو دلی نیست.

امام پرسید بنظر شما انسانها چرا تا این اندازه در شناخت واجب الوجود و چگونگی آن راههای گوناگون رفته اند ؟ گفتم نخست باید بگویم که انسان موجودی سه بُعدی است و بُعد هستیِ بزرگ بیگمان بی پایان است، از اینرو پیداست که درك بُعد بی پایان در دسترس اندیشه ی هستی سه بُعدی نیست بدیگر سخن در متخیّله ی موجود سه بُعدی نمیگنجد و آنچه انسان از هستی بزرگ درك کرده است و میکند و با افزایش دانش خود بدان میافزاید بسیار ناچیز هم خواهد ماند. امّا آنچه انسان را بیشتر در شناخت هستی بزرگ ناتوان میکند راه نادرست سنجش با خود است که انسان میپیماید.

امام پرسید مقصود از سنجش با خود چیست ؟ گفتم انسانها از آغاز حتّی پیغمبران و دانشمندان که بدون شكّ سامان بخشان اجتماع خود بوده اند آنچه درباره ی هستی بزرگ گفته و نوشته اند در مقایسه ی با خود انسان بوده است آنان هستی بزرگ را فرمانروائی بزرگ و توانا فرض کرده اند که مانند فرمانروائی مقتدر بر کشوری که «جهان» است فرمان میراند و ناچار همانندِ همان دستگاههائی که فرمانروایان زمینی ما دارند برای هستی بزرگ در مقیاس بزرگتر و وسیعتر پنداشته اند. بدیگر سُخن هستی بزرگ را شخص پنداشته اند. تصوّر کرده اند که هستی بزرگ مانند فرمانروایان زمینی کیفر و پاداش میدهد و خشم میگیرد و تُوبه میپذیرد و..و.. بنظر من اینها همه دونِ هستی بزرگ است چون اُصولاً هستی بزرگ صفت پذیر نیست و صفات در خور ما موجودات سه بُعدی و شاید چند بُعدی است که شاید در جهان کوچك ما نیز باشد. ما میدانیم که صفت پذیری لازمه ی نیازمندی است هنگامیکه باید بپذیریم که هستی بزرگ نیازمند نیست. همین پیام فرستادن و روانه ساختن پیامبران را اگر از دید دانش تجزیه و تحلیل کنیم نیازمندی است، بدین معنی که هرگاه موجودی نیازمند باشد که موضوعی را در دسترس دیگری بگذارد و یا اورا راهنمائی کنند ناچار بیاری کس دیگری پیامی با او میرساند و یا نامه ای مینویسد و..و.. این خود نیازمندیست هر اندازه هم که فرستنده ی پیام را بزرگ و گیرنده را کوچك بشمار آوریم. آنچه ما بظاهر هستیهای کوچك میانگاریم همه و همه بازتابی از هستی بزرگ

است که هیچ ذرّه ای از آن منفكّ نیست و از آن دور نمیباشد تا بدان پیام برسد. دوری و نزدیکی و زمان و مکان همه و همه شناختی است که ما در چهارچوب سه بُعدی خود از هستی داریم و ناآگاهانه گمان میکنیم که هستی بی آغاز و بی پایان نیز چنین است.

نُمونه ی دیگر اینکه ما تصوّر کرده ایم که هستی بزرگ نیز مانند مردمان کیفر و پاداش میدهد. مفهوم کیفر چنین است که عملی که کیفر گیرنده انجام داده است چون برای کیفردهنده غیر مترقب و انتظار اورا که کار نیك است برنیاورده است، لذا کیفر میدهد. آیا هستی بزرگ با بُعدی بی پایان چنین است ؟ و برای هستی بزرگ پیشآمدی وجود دارد و رُخدادی غیر مترقب هست ؟ البته که نه. اینها همه و همه ناشی از قیاس با خود است که انسانها انجام میدهند.

نُمونه ی دیگر، انسانها چون در وجود خود بالاتر و برتر از خرد چیزی نیافته اند آنرا دربَست و کامل از صفات هستی بزرگ دانسته اند. عقل محصول مغز انسان و جانوران و برای پی بُردن بمجهولات است. برای هستی بزرگ مجهولی نیست تا نیازمند عقل باشد خواه جزء باشد خواه کلّ. عقل با همه ی ارزش و طمطراقش کوچکتر از آنست که در خور هستی بزرگ باشد.

امام پرسید آیا شما جهان هستی بزرگ را مانند ما الهیّون دو چیز میدانید یا یك چیز ؟

گفتم آقای امام اگر ما بپذیریم که هستی بزرگ بی آغاز و بی پایان است سِوای او چیزی نمیتواند باشد چون هرچه هست از اوست و چیزی منفك از او نیست، پیداست که اطلاق کلّ و جزء نیز در اینجا با موازین عقلی و دانش درست نیست. در این باره مکتب اِشراق و بویژه عُرفای هند و ایران از همه ی دانشمندان مُتقدّم و مُتأخر بهتر این نکته را دریافته اند. من بی پروا میگویم که هیچ یك از الهیّون دیگر مانند عُرفای هند و ما هستی بزرگ را نشناخته اند.

امام پرسید درباره ی مادّه و روح چه نظر دارید ؟ گفتم پیش از اینکه به این بحث بپردازیم نیاز میبینم که به چند اصل اشاره کنم :

نخست : اینکه کوچکترین هستی همواره مُستغرق در همه گان است و نمیتواند از آن مُنفك باشد.

دوّم : اینکه ما انسانها توانائی بررسی کوچکترین هستی مُستغرق در همگانرا نداریم از اینرو تلاش ما اینست که دستکم آنرا در اندیشه مُجزاً و جدا فرض کنیم تا درك آن مقدور گردد. مثلاً هنگامیکه ما از زمان و مکان گفتگو میکنیم هر کدام را جداگانه پیش خود بررسی میکنیم و مادّه را نیز جداگانه تا جائیکه توان درك داریم امّا واقعیّت اینست که زمان بدون مکان و مکان بدون زمان و هر دو بدون مادّه اصلاً وجود خارجی ندارد.

آنها در مجموع تظاهرات مادّه است که در اندیشه ی ما موجودات سه بُعدی میگنجد و گرنه هیچکدام چیزی جدا نیستند بلکه ما هستیم که از درك و شناخت هستیها و پدیده ها در مجموع ناتوانیم و نیازمندیم تا آنها را جدا از هم فرض کنیم. آنچه گفته شد در علوم آشکارتر است و بهتر بچشم میخورد بویژه در علوم طبیعی که در شناخت پدیده ها ما را ناتوانتر و ارزشها را نسبی تر میکند. بررسی بیشتر و ژرف هستی، از آن میان اَتُم و درون آن الکترون و پروتون و نوترون و..و.. نشان میدهد که دو گانگی بنام مادّه و کارمایه در میان نیست بلکه همواره یك یگانگی است. پیداست که جهان نسبت بما از دو سو به بی پایان میرود. از یکسو به بزرگ و بزرگتر و از سوی دیگر به کوچك و کوچکتر امّا بهرحال به بی پایان میل میکند و مرزی برای کوچکی و بزرگی در هستی نمیتوان شناخت. از سوی دیگر نیاز است که سبب اندیشه ی روان جدا از تن را در اندیشه ی انسانها بررسی کنیم.

انسانها برابر آئین زیست شناخت همواره در ادامه ی زندگی میکوشند و بدیگر سخن نمیخواهند بمیرند و چون از سرنوشت خود در هستی بزرگ ناآگاهند و میبینند که تن دگرگونی میبابد آرزو داشتند و دارند که با همین اندیشه و نگری که هست و با همین منِ کنونی زندگی آنان ادامه یابد از اینرو بوجود چیزی بنام روان جدا از تن باور

پیدا کرده اند و باز چون هستی بزرگ را شخص پنداشته اند اورا نیز روان مطلق نامیده اند. امّا واقعیّت اینست که هستی بزرگِ بی آغاز و بی پایان یگانه است و در همه و همه یك یگانگی فرمانروا است. ما از هستی بزرگ بی آغاز و بی پایانیم و همواره بهر چهره و گونه ای که در آئیم بازتابی از آنیم و نیازی بدو گانگی و چند گانگی نیست. بازتاب بودن همه و همه را عرفان ما بخوبی دریافته است، اگر حسین بن منصور حلاّج پارسی میگوید :
لِیسَ فی جُبَتّی سَوَالله، نه بدان معنی است که او خود را هستی بزرگ میپنداشته است بلکه او خود را بازتابی از آن میدانسته و خویش را جدا از او نمیدیده است. امّا مردم نادان و قِشری گفتِ والای اورا در نیافتند و بدارش کردند.
خواجه ی شیراز در این باره رندانه گفتِ اورا دُرست میشمارد و تنها از اینکه اَسرارِ عُرفا را آشکار ساخته است اورا سرزنش میکند :

گفتِ آن یار کزو گشت سرِ دار بلند
جُرمش این بود که اَسرار هویدا میکرد

امام از موضوع دیگری سُخن بمیان آورد و آن نیکی و بدی بود و از من پرسید که شما درباره ی آن چگونه میاندیشید. من گفتم نیکی و بدی و زشتی و زیبائی همه از نظر ماست نه از نظر هستی بزرگ چون در بیرون از اندیشه ما زشتی و زیبائی و خوبی و بدی وجود ندارد.

برای ما و اجتماع ما هم بدی، خوبی، زشتی و زیبائی مطلق نیست بلکه نسبت بزمان و مکان و اشخاص دگرگون میشود. چه بسا آنچه که در زمان پیشین خوب یا بد میپنداشتند اکنون ما بد و خوب میپنداریم. در یك زمان هم گروهی از مردم کاری را نیکو و گروه دیگر آنرا بد میدانند همچنین است زشتی، زیبائی، درستی و نادرستی.

کوته سخن اینکه خوبی، بدی، زشتی، زیبائی و مانند آنها برای هستی بزرگ وجود ندارد بلکه برای ماست آنهم مشروط و نِسبی. ما کاری را از آنرو بد میپنداریم که برای خود و اجتماع آنروز خویش زیان بخش میدانیم تا جائیکه خوب، بد، زشت، زیبا و مانند آن برای یك شخص هم در دوران زندگی دگرگون میشود، آنچه در کودکی اورا بخود جلب میکرد و خوب بود در بزرگی چه بسا نسبت به آن بی تفاوت و شاید از آن گریزان است و آنچه در او اکنون کارگر است اثری در خُردی در او نداشت.

اینهم باز اشتباه دیگر ماست در شناسائی بیرون از خود و هستی بزرگ که آنچه را که نیك و یا بد میپنداریم گمان میکنیم برای هستی بزرگ نیز این چنین است.

در اینجا باید یادآور شوم که امام پس از یك نشست و گفتگو دریافت که من تا اندازه ای به فقه و نظریّات متکلّمین و فلسفه ی اسلامی نیز آشنا هستم از اینرو در همه ی مسائل هر دو تنها به یادآوری میپرداختیم.

موضوع دیگری که بیش از دیگر مسائل مورد نظر امام بود موضوع جبر و اختیار بود.

امام از اینرو در اینباره بدرازا بحث کرد که براستی از دوران کهن در میان همه ی فیلسوفان جهان و همه ی مکاتب مسئله ی جبر و اختیار (تفویض) مطرح بوده است و هست و بسیاری دیگر از مسائل فلسفه و حقوق و جزاء در گروی این مسئله است.

او نظر مرا درباره ی این بحث مهّم فلسفی جویا شد. من گفتم پیش از اینکه وارد این مبحث شویم ناچار باید اشاره ای به قانون علّیت بشود.

گفتم قانون علیّت را ما از دور و وَر خویش و از هستی آموخته ایم و میدانیم که علّتها و معلولها مانند زنجیر بیکدیگر پیوسته است نه تنها یك رشته بلکه همه ی رشته هائیکه در پاره ای موارد جدا بنظر میآیند باز براستی بهم پیوسته اند.

تا جائیکه پیشآمدی که در یك کهکشان رُخ میدهد از دید علمی و ریاضی و فیزیك در کهکشان دیگر مؤثّر است اگر چه در نظر ما بسیار ناچیز باشد.

پس، از اینرو روشن میشود که هر پیشآمد و رُخدادی زاده ی پیشآمدها و علّتهای بسیار و بی پایانی است که خود بنوبه ی خویش علّت دیگر پیشآمدها و پی آمدهاست و این رشته ها مانند خود هستی بزرگ بی آغاز و بی پایان است.

اکنون ببینیم آنچه که ما اِراده مینامیم و در جانوران و مردمان آنرا درك میکنیم چیست. برای روشن شدن موضوع لازم است به مثالهائی دست بزنیم :

۱ ـ نخست بغیر جانوران توجّه کنیم. وزش بادی با فشار و نیروی معیّن اثرش در یك برگ با اثر آن در یك تکه آهن یکسان نیست و اگر همین برگ پس از گذشت سالها مُتحجّر شود همان باد با همان شدّت اثرش در روی آن برابر اثرش هنگامیکه متحجر نبود نیست، از اینجا دو نتیجه ی ساده میگیریم. نخست اینکه پدیده های مساوی در موجودات گوناگون اثرشان یکسان نیست دوّم اینکه پدیده های دور و وَر در هستیها رفته رفته اثر میگذارند و آنها را دگرگون میسازند. بدیگر سخن اثر پدیده ها در موجودات متبلور میشود و واکنش آنها را در برابر پدیده های مساوی نسبت به پیش تغییر میدهد.

۲ ـ اگر نظری به همین دگرگونی در جانوران بیاندازیم شاید درك آن بهتر دست دهد. گوشماهی از جانداران آغاز دوره ی نخست و نهنگ از جانداران پستاندار و واپسین زمان دور سوّم زمین شناسی است. بدیگر سخن دوّمی در اثر گذشت ده ها میلیون سال و بیشتر و اثر پدیده ها در روی نخستین بوجود آمده است و آنچه آن بیش از نیاکان خود دارد تبلور یافته ی اثر پدیده هاست. پیداست که این تبلور اثر پدیده ها در دستگاه پی و مغز جاندار نیز آشکار است. از اینرو واکنش نهنگ در برابر موجی از آب با شدّت مساوی با واکنش گوشماهی فرق بسیار دارد بدیگر سخن اگر بخواهیم بزبان ریاضی بازگو کنیم واکنش آنچه در آن در درازای ده ها میلیون سال تبلور یافته است که باز خود نتیجه ی پدیده های گذشته است.

۳ ـ نُمونه ی دیگر از زندگی روزانه ی انسانها. شخصی که از کوچه ای دیروز گذشته است و میداند که در زیر سرپوشی در میان کوچه چاله و یا چاهی است امروز که از آنجا باز میگذرد با احتیاط از کنار آن ردّ میشود امّا شخص دیگری که امروز بار نخست است که از آنجا میگذرد چون از بودن چاه در زیر سرپوش ناآگاه است آن احتیاط نخست را ندارد. فرق واکنش ایندو شخص که ما آنرا تفاوت اراده ی آندو مینامیم چیست.

اراده ی شخص نخست مساوی است با اراده ی شخص دوّم باضافه ی آنچه از آگاهی دیروز به آن افزوده شد و بدیگر سخن تبلور یافته است.

از اینرو آشکار میشود که اثر پدیده های کنونی در مغز جانوران و مردمان با اثر پدیده های پیش و پیشین که در آن تبلور یافته است جمع و تفریق میشود و واکنش تازه ای پدید میآورد که ما آنرا اراده مینامیم. پس اراده چیزی جدا از محصول پدیده های گذشته و اکنون نیست و هیچ موجودی نیست که واکنشش نتیجه ی کنشهای دور و نزدیك (زمان و مکان) دور و وَری که در آن غوطه ور است (جهان) نباشد.

اکنون که نظرم را در این باره گفتم روشن میشود که من هیچ موجودی را «مُختار» بدان معنی که پاره ای فیلسوفان میدانند نمیدانم چون همه را «مجبور» میشناسم.

مگر اینکه بخشی از واکنش را که در گذشته در مغز هستی زنده متبلور است اراده و اختیار بنامیم که در این صورت چیزی جز یك نامگذاری نیست و بنظر من اینکه پاره ای از فیلسوفان گمان میکنند انسان مُختار است، درست نیست.

امام گفت که در فلسفه ی اسلامی موجودیّت شیطان خود مبحثی است، نظر شما چیست ؟

گفتم همانجوریکه در گذشته عرض کردم خوبی، بدی، زشتی، زیبائی همه و همه برای خود ماست نه برای هستی بزرگ. امّا انسان از همان آغازیکه هستی بزرگ را فراخور توانائی خود شناخت، آنرا نیکی سَره و بدیگر سخن خیرِ محض دانست از اینرو از دید فلسفی نمیتوانست بدیها و پلیدیها را از خیرِ محض بداند ناچار آنرا از هستی دیگری که اَهریمن نامید، دانست. این نظر در تاریخ جهان نخستین بار از سوی فیلسوفان زَروانی (ایرانی) عنوان شده است و سپس بنامهای دیگر از آن میان با نام شیطان و ابلیس بمذاهب سامی راه یافته است.

در اینجا باید یادآور شوم که از دید فلسفی از همان آغاز اندیشمندان زَروانی دچار دو بُن بَست شدند. نخست اینکه هستی بزرگ که خیرِ محض بود نمیتوانست سرچشمه ی بدیها و پلیدیها باشد ناچار هستی دیگری بنام اهریمن را پذیرفتند، دوّم اینکه چون هستی بزرگ را یگانه پذیرفته بودند و درست هم اندیشیده بودند نمیتوانستند در برابر او هستی بی آغاز مُستقل و

سرخود را بپذیرند، ناچار هستی بزرگ را پدرخدا و دو هستی دیگر، اهریمن و اَهُورامَزدا را خدایان بدیها و نیکی ها و فرزندان او نامیدند و که سپس دینِ مِهر را نیز بدان افزودند و آنرا فرزند سوّم نام نهادند. این نظر سپس پس از گذشت هزار و اَندی بلکه هزاران سال در آئین زرتُشتی بازتاب یافت.

سپس این اندیشه به آئینهای سامی رفت و اینکه در مذاهب سامی ابلیس را یکی از فرشتگان بزرگ و رانده شده ی از درگاه خداوند میدانند نیز نتیجه ی همان اندیشه زَروانی است که از بُن بَستِ فلسفی پدید آمد.

اکنون که به آئین زَروانی و زرتُشتی و سامی اَشاره رفت باید یادآور شوم که تاریخ نویسان یهود و اسلامی تلاش کرده اند که قوم سامی را نخستین مردم یکتا شناس بشمار آورند و به پیروی از نوشته های آنان خاورشناسان فرنگی نیز همین راه نادرست را رفته اند. پیداست که در همه ی نظریّات آنان یك تعصّب قومی و مذهبی نهفته است حتّی در خاورشناسان عیسوی. امّا واقعیّت اینست که اگرچه در زمان زرتُشت و پس از او بویژه در زمان ساسانیان نیز آئین زَروانی بود و رُونقی گرفت امّا کیش زروانی بسیار و بسیار پیش از آئین زرتُشتی و بسیار پیشتر از زمان ابراهیم بوده است. چنانکه زرتُشت خود از میان مُغان که پیشوایان آئین زروانی بودند برخاسته است و هم اوست که بسیاری از باورهای آنان را دگرگون ساخته است.

آئین زروانی بسیار پیش از دوران تاریخ باستانی میهن ماست و چون پیدایش آئین زرتُشتی خود در واپسین زمانهای دوران داستان است از اینرو آشکار میگردد که کیش زَروانی به کهن ترین دوران داستان میرسد.

امام با نام پاره ای از فیلسوفان اُروپا و بخشی از نظریّات آنان آشنا بود از اینرو درباره ی ایده آلیزم و دیالکتیک هگل گفتاری بمیان آمد. پس از گفتگوئی درباره ی اُصول دیالکتیک من به ایشان گفتم که من پس از اینکه با ماتریالیزم دیالکتیک و سپس دیالکتیک هگل آشنا شدم نخستین بار با پدرم در این باره گفتگو کردم. او بمن یادآور شد که نظریّه ی دیالکتیک سابقه ای بسیار کهن دارد. اندیشه مندان ایران باستان و یونان کهن بدان آگاه بودند و در فلسفه ی خسروانی بازتابی بسیار دارد و امّا از همه نزدیکتر مُولانا جلال الدّین محمّد بلخی در مَثنوی آنرا بیان کرده است. من براهنمائی پدرم با اصول دیالکتیک که در جلدهای مثنوی بیان شده است آشنا شدم. پدرم مُعتقد بود که چون مُولانا پانصد و اندی سال پیش از هگل درگذشته است (مولانا ۱۲۹۳ م. و هگل ۱۸۳۱ م.) و تمدّن اسلامی سالیان دراز پیش از آن در اُروپا راه یافته بود چه بسا که هگل بُنیان اندیشه ی خود را از مُولانا گرفته است و یا شاید از فلسفه ی یونان کهن دریافته است و اگر بپذیریم که هریك جداگانه از فلسفه های پیش از خود، یکی چند سده پیشتر و دیگری چند سده پس ازآن بیك اندیشه و استدلال رسیده اند، بدون اینکه بدرست یا نادرست بودن اصل نظریّه بپردازیم، باید اذعان کنیم که مُولانا بسیار بهتر و روشنتر و دور از ابهام از عُهده ی بیان آن برآمده است.

از خوانندگان چه پنهان که من هنگامیکه به راهنمائی پدرم به اصلهای دیالکتیك که مُولانا در مَثنوی بیان کرده است آشنا شدم سخت در شگفت

شدم چون مانند بسیاری از جوانان اهل مطالعه ی آنزمان و اکنون گمان میکردم نخستین بار اصول دیالکتیك از فلسفه ی اُروپائیان بما رسیده است. با امام درباره ی عِرفان و مُولانا و امام سُهروردی بسیار گفتگو کردیم که بازگو کردن و نوشتن همه ی آن از حوصله ی این نوشته بیرون است. امام از اینکه حکمتِ اِشراق امام سُهروردی بیانگر اِشراقِ ایران باستان و پیش از اسلام است بیشتر در شگفت شد.

پیوستَن به فِرقه ی دموکرات :

شاید مهرماه ۱۳۲٤ بود که بیانیه ای در تبریز پراکنده شد که چند شماره ی آن در زنجان بدست من رسید. در این بیانیه پس از سخنی چند، از وضع نابسامان آنروز ایران بوضع ویژه ی آذربایجان اشاره رفته بود و سرانجام نتیجه گرفته بود که امضاء کنندگان آن، برای سامان بخشیدن به نابسامانیها بتشکیل فرقه ای بنام فرقه دموکرات آذربایجان اقدام کرده اند. امضاء کنندگان چندتن بودند که بنامترین آنان آقایان سیّدجعفر پیشه وَری، میرزاعلی شبستری و باکوچی بود. یکی دو روز پس از رسیدن آن اعلامیّه، اعلامیّه دیگری از طرف تشکیلات ایالتی حزب تُوده ی آذربایجان که آنزمان مسئول آن آقای صادق پادگان بود، منتشر شد دائر بر اینکه کمیته ی ایالتی حزب تُوده ی آذربایجان یکجا و به اتفّاق آراء الحاق خود را به فرقه ی دموکرات آذربایجان اعلام کرد.

چند روزی که گذشت آقای عبّاس پَنبه ای که مردی درویش و بیسواد و مسئول حزب تُوده در میانه و خود نیز حزب را به فرقه مُلحق کرده بود، نزد من آمد و درباره ی پیوستن حزب تُوده ی زنجان به فرقه ی دموکرات آذربایجان با من گفتگو کرد. من باو گفتم که مقرّرات و موازین حزبی بمن اجازه ی چنین کاری را نمیدهد. او چون ساده و ناآگاه بود از نیروی دولت شوروی و نظر آنها در این باره برای من سخن گفت و سرانجام چون دید من گفتِ نخست خود را از نو بازگو میکنم از در پند و اندرز و تهدید درآمد و آشکارا بمن گفت که اگر فوراً حزب تُوده ی زنجان را به فرقه ملحق نکنید برای شما بسیار عاقبت بدی خواهد داشت.

پس از آن او با پاره ای از مهاجرین که عضو حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگران بودند گفتگو کرد و آنان را برانگیخت که خود اقدام به تشکیل فرقه ی دمکرات آذربایجان کنند. آنان گفتگوهای اورا برای من بازگو کردند. پس از دو روز باز یکبار دیگر بزنجان نزد من آمد و همان گفته های بار نخست خودرا با تهدیدهای بیشتری بازگو کرد و چون گفتگو را بیهوده یافت بازگشت.

پس از او، رئیس دژبان شهر (کُمِندانت روس) با من دیداری کرد و همان داستان را پیش کشید و برای اینکه پشتوانه ای هم داشته باشد «شناسنامه ی حزبی» خود را نیز نشان داد تا آشکار شود که کمونیست است. من باو گفتم چون شما با مقرّرات حزبی خوب آشنا هستید، بهتر درك میکنید که من چه

میگویم، چون برای اینکه حزبی به حزب دیگر دگرگون گردد باید دستگاه رهبری حزب تصمیم به تغییر مَرام، نظام و نام خود بگیرد و اگر اشخاص بخواهند حزب خود را عوض کنند باید از حزب نخست مُستعفی شوند و سپس بحزب دیگر درآیند و گرنه نمیتوان شب تُوده ای بود و صبح دموکرات شد و یا اینکه با درخواست کسانی نام حزب، مرام و نظام آنرا دگرگون کرد.
او از گفت من ناخوشنود شد و رفت و گزارش دیدارش را داد.
من دریافتم که موضوع رفته رفته صورت جدّی تری بخود میگیرد، از اینرو به تهران رفتم و موضوع را با کمیته ی مرکزی حزب تُوده در میان گذاشتم آنها با نظر من موافق و جداً با الحاق به فرقه دمکرات مخالف بودند.

پس از دو سه روز آقای زین العابدین قیامی که از آزادیخواهان گذشته و همرزم شیخ محمّد خیابانی و بارها فرماندار و اُستاندار بود نزد من آمد. من ایشانرا که با پدرم آشنا بود میشناختم و میدانستم که در آن زمان استاندار آذربایجانشرقی است، از اینرو مراتب احترام را بجا آوردم و از اینکه در زنجان هستند در شگفت شدم، امّا ایشان با توضیح خود چگونگی را روشن ساختند. ایشان گفتند که مدّتی است استانداری آذربایجان را رها کرده و عضو کمیته مرکزی فرقه ی دمکرات است و اکنون کمیته ی مرکزی فرقه اورا مانند نماینده ای نزد من فرستاده است تا حزب تُوده ی زنجان را به فرقه ی دموکرات آذربایجان دگرگون کنم.

من دلایل مخالفت خود را بیان کردم و ایشان که شخصی آزموده و حزب دیده بودند همه را تصدیق کردند امّا گفتند که شرایط کنونی کمی دشوار و تیره است از اینرو بهتر است شما با کمیته ی مرکزی حزب تُوده نیز مشورت کنید. من به ایشان گفتم کمیته مرکزی حزب تُوده مخالف این الحاق است.
ایشان رفتند، امّا پس از چند روز دیگر یك سرهنگ سازمان امنیّت رُوس بنام وَلی اُف (اهل باکو) نزد من آمد و همان موضوع را مطرح کرد و من همان پاسخها را برای او نیز بازگو کردم، امّا او چون بسیار از خود راضی بود و انتظار نداشت که کسی خواست سرهنگ سازمان امنیّت روس را نپذیرد، بمن گفت که اگر شما فوراً حزب تُوده را در زنجان به فرقه ملحق نکنید ما خود اینکار را خواهیم کرد. آنگاه شما دیگر نخواهید توانست در منطقه ای که ارتش ما هست گام بگذارید و برای نیرو بخشیدن بگفته های خود کارت عضویّت حزب بلشویك و شناسنامه ی سرهنگی سازمان امنیّت روس را روی میز گذاشت. من که هیچگاه زیر بار زور نرفتم و نمیروم از گفت او سخت برآشفتم و باو گفتم شما حق ندارید با من چنین گفتگو کنید، چون من نه هموطن شما هستم و نه تابع کشور شما و نه شما را میشناسم. او بمدارکی که روی میز ریخته بود اشاره کرد و گفت با این مدارك آیا شما باز صلاح میدانید که با پیشنهاد من مخالفت کنید ؟ گفتم آری، شما عضو حزب دیگری هستید و من به حزب شما احترام میگذارم امّا گمان نمیکنم شما صلاحیّت داشته باشید در کار حزب دیگری وَلُو دوست شما باشد دخالت کنید. او برای من خطّ و نشان کشید و با خشم از جای برخاست و رفت.

من باز به تهران رفتم و آنچه گذشته بود با کمیته ی مرکزی حزب در میان گذاشتم. پاره ای از اعضاء کمیته سخت ترسیدند و پس از گفتگوی بسیار بمن گفتند خودت را بخطر نیانداز «کج دار و مَریز» بگذران، تا ببینیم چه پیش میآید، اگر دیدی کار سخت است خودت تصمیم بگیر.

دیدار شبانه با کنسول شُوروی :

روز دیگر که به زنجان بازگشتم پیشآمد دیگری کرد که نه تنها برای من شگفت آور بود، چه بسا هم اکنون نیز برای خوانندگان شگفت آور است. یکی از مهاجرین نزد من آمد و گفت آقائی به زنجان آمده است و میخواهد با شما دیدار کند، امّا نمیخواهد نزد شما بیاید و دیدارش روز باشد، از اینرو خواهش کرد که شب، هنگام دیر وقت میان ساعتهای ۹ و ۱۰ نزد او بیائید. من گفتم این آقا چه نام دارد ؟ او گفت نامش را نباید بگویم خود او خواهد گفت. گفتم کِی باید اورا ببینم و در کجا ؟ گفت در خانه ی من و نشانی خانه اش را داد و گفت من از ساعت ۹ شب در کوچه منتظر شما هستم. امّا باید تنها باشید و رفت.

من آن شخص مهاجر را نخستین بار بود که در زنجان دیده بودم، هرچه اندیشیدم که این شخص چه کسی میتواند باشد و با من چکار دارد نتوانستم دریابم ، از اینرو احتیاط را از دست ندادم چون ممکن بود دامی باشد.

گذشته از اینکه خود تپانچه داشتم گماشته و دو کارگر عضو حزب را نیز مسلّح همراه خود بردم و به آنها گفتم که نرسیده بدر خانه در کنار کوچه بمانند و منتظر من باشند و اگر صدای تیری شنیدند و یا بازگشت من از ۲ ساعت بیشتر شد بخانه هجوم کنند. شب هنگام ساعت ۹ روانه شدیم من تعمّد کردم که صاحبخانه که اورا نخستین بار بود که آنروز دیده بودم، ببیند که من تنها نیستم. خانه ی او در یکی از بَرزنهای قدیمی و دور افتاده ی شهر زنجان بود که معمولاً کوچه ها قلوه سنگفرش و خانه ها گودتر از کوچه بودند. بدرون خانه رفتم و برای احتیاط صاحبخانه را که تعارف میکرد به پیش انداختم چون به اتاق اُورُسی مانند که شیشه های رنگین داشت رسیدیم با مرد خوش قیافه ای روبرو شدم که بزبان فرانسه سلام کرد و خوش آمد گفت و گفت چون من فارسی و آذربایجانی نمیدانم و شما روسی و نمیخواهم کسی هم از گفتگوی ما آگاه شود اجازه میخواهم بفرانسه گفتگو کنیم. او با کارت شناسائی خود را معرّفی کرد ، او کنسول شُوروی در قزوین بود . او گفت از اینکه شما را امشب ناراحت کردم پوزش میخواهم، مقصود اینست که از دستوری که از وزارت خارجه ی شُوروی بمن محرمانه رسیده است شما را آگاه کنم و گفت دستور داده اند که بشخص شما بگویم صلاح شما و دولت شوروی در این است که حزب تُوده زنجان را به فرقه ی دموکرات آذربایجان مُلحق نکنید و همچنان که تا کنون منطقی خواستهای آنان را ردّ کرده اید باز ایستادگی کنید.

او چنـان گفتگو میکرد که گویا از همه ی دیدارهای من با دیگران آگاه است. ما سـپس گفتار کوتاهی درباره ی وضع روز و سیاست جـهان داشتیم و من از او خداحـافظی کردم و بازگـشتم.

دو روز پس از آن باز سرهنگ وَلی اُف آمد و تهدیدهای گذشـته را تکرار کرد و من باز باو پاسخ ردّ دادم. در همین هـنگام چنـدتن از کارگران بـمن خبـردادند کـه او همـه ی مـهـاجـریـن را گـردآورده و گـفتـه است کـه شـمـا عـضـو فـرقـه ی دموکرات شوید و بگذارید آنان همچـنان عـضو حزب تُـوده باقی بـماننـد ما آنان را بزودی از این منـطقه بیرون خـواهیم کرد و بـاز خبـر آمد که شب هنگام، جلـسه ای بنـام حـوزه ی یـکم فرقـه ی دموکـرات آذربایجان زنـجان تشکـیل داده است و قـرار است تابلـوئی هم آمـاده کـننـد، چـون جـنـاب سرهـنـگ، کـمـاندانت شهر را مأمور کرده است که جائی هم برای فرقه اجاره کننـد.

روز پس از آن آقـای قیـامـی از نو بـه زنـجان آمـد و چـون آنـزمـان من بـا آقـایان وزیریها و ضیـائی در خـانه ی آقای عماد خـمسه بودم ایـشان هم به آنـجا آمدند و باز مراتب را در حضور همـه ی آنان مطرح کردند و گـفتـنـد گرچه اسـتدلال دکتر جهانـشاهلو از نظر حِزبی درست است امّا شرایط جوری است که پایداری ایـشان سودی ندارد.

در همـین هـنگام گماشتـه ی آقای عـماد خمـسـه به اتاق آمد و گفت دو تن از کارآگاهـان در بـرابـر خـانـه قدم میزنـند که یکی را نـمیشنـاسم گـویا کـارآگاه تازه ایست.

من به آقای ضیائی گفتم شما این زحمت را بکشید و چنان وانمود کنید که میخواهید بروید و به آنها توجّه ای ندارید، امّا آنها را وَرانداز کنید و در ضمن گماشته ی مرا بفرستید برود پاسبان دانشور را (دهقان ده پدرم بود) بیابد و اورا وادار به بررسی کند که جریان چگونه است. آقای ضیائی پس از مدّتی باز آمد و گفت که پاسبان دانشور را به نزد او آوردند و گفت که این کارآگاه دو روز است از تهران برای دستگیری قیامی نامی به زنجان آمده است.

ما در شگفت شدیم که آقای قیامی دو ساعت پیش از تبریز وارد شده است، چگونه پلیس تهران از چند روز پیش میدانسته است که امروز او به زنجان خواهد آمد تا برای دستگیری او کارآگاه ویژه روانه کند. بعدها دانستم که آقای دکتر سلام اله جاوید که عضو کمیته ی مرکزی فرقه بود هم از آخور میخورد و هم از توبره، چون هم عامل پلیس تهران بود و هم عامل کهنه کار پلیس روس.

آقای قیامی گفت اکنون بنظر شما چه باید کرد، من گفتم آقای قیامی دو راه در پیش است نخست اینکه ما اعضای حزب و کارگران را آگاه کنیم و برای هرگونه رو در روئی آماده شویم و تا هستیم شما را به آنان نخواهیم داد، دیگر اینکه پنهانی شما را روانه ی تبریز کنیم. آقای قیامی گفت راه دوّم بهتر است، چون من نمیخواهم در سر اینکار دشواری پیش آید امّا چگونه میتوانم بروم که آنها ندانند و مرا دنبال نکنند.

من گفتم گمان میکنم باغچه ی پشت خانه ی آقای عماد، دری بکوچه ی پشت دارد و از آنجا میتوان رفت، آقای عماد تصدیق کرد.

من گفتم آقای ضیائی با دُرشکه خود را به بیرون شهر سر راه زنجان و میانه میرسانید و ناشناس با نخستین ماشین باری میروید و بدون شك کسی گمان نخواهد بُرد که آقای قیامی اُستاندار در چنین اتومبیلی نشسته است. آقای قیامی پیشنهاد مرا پسندید. از اینرو من به آقای ضیائی سپردم که دو تن کارگر تپانچه دار نیز با درشکه بیاورد تا آقای قیامی را به اتومبیل برسانند البته کروك درشکه را بالا بکشند و کاملاً پنهانکاری کنند.
اینکار پس از نزدیك دو ساعت و نیم انجام گرفت و ما آقای قیامی را از در پُشت باغچه ی کم رفت و آمد بدرقه کردیم. کارگران اورا تا بیرون شهر بردند و با یك اتومبیل باری که رهسپار میانه بود (نزد راننده) روانه کردند و بازگشتند. کارآگاهان شهربانی نه تنها آنروز و آنشب بلکه تا چند روز پس از آن نیز دور و وَر خانه ی من و حِزب و خانه ی آقای عماد خمسه پَرسه میزدند تا آقای زین العابدین قیامی را دستگیر کنند.

دوگانگی در دستگاه رهبری شُوروی :

اکنون موضوع مهمّی را که باید بگویم اینست که چگونه در دستگاه شُوروی و با بودن استالین و جَبروت او دو گانگی وجودداشت، از یکسو سرهنگ سازمان امنیّت تهدید میکرد که باید به فرقه ی دموکرات مُلحق شویم و حتّی رعایت ظاهر را هم نمیکرد و با کارگران ایران فرقه تشکیل میداد و از سوی دیگر کنسول شُوروی میگفت دستور وزارت خارجه است که صلاح نیست دموکرات شوید، بهتر است همان حِزب تُوده باقی بمانید.

در آن هنگام من نتوانستم چگونگی آنرا دریابم امّا هنگامیکه بشوروی رفتم، با بررسی اوضاع و احوال دریافتم که سبب چه بود و اکنون میتوانم برای خوانندگان بنویسم، در درون دستگاه رهبری حِزب بلشویك و دولت شُوروی آنزمان سه گروه متمایز بود.

۱ ــ گروه لاورنت بِریا و میرجعفر باقراُف :

گروه لاورنت بِریا و میرجعفر باقراُف که سرراست وابسته به استالین بودند و بعدها آشکار شد که استالین زیر تلقین پیگیر بِریا بوده است.

۲ ــ گروه اُصول گرای حِزب :

گروه اصولگرای حِزب که ویچسلاو میخائیلویچ مولوتُف در سر آن بود. او مردی اندیشه مند و متّکی به مبانی حِزبی و پایبند اُصول بین المللی بود، امّا این گروه هنگامی نظرشان در استالین و دستگاه رهبری اثر داشت که همه ی راههای دیگر جُز راه بین المللی بسته میشد و گرنه بِریا پس از استالین و نیز باقر اُف پس از بِریا یکه تاز میدان همه ی شُوروی بودند، بویژه اینکه پلیس غدّار رُوس بدون چون و چرا در دست آنان بود.

۳ ــ گروه آناستاز میکویان :

سر دسته ی این گروه آناستاز میکویان بودکه سرگرم گردآوردن مال و گماشتن عمّال خود در تجارت درونی و بیرونی و هرگونه داد و ستدی بودند.

پس تا اندازه ای روشن میشود که چرا وزارت خارجه ی شوروی از رُخدادهای آنزمان ایران بویژه آذربایجان بیمناك بود ، چون مولوتُف میدانست که این جریان چه عاقبتهای ناگواری در سازمان ملل متحدّ و مسائل بین المللی ممکن است پدید آورد.

من درباره ی دیدارم با کنسول رُوس با هیچکس و با هیچیك از اعضاء کمیته مرکزی حِزب تُوده چیزی نگفتم و امّا چیز دیگری که مرا سخت در اندیشه فرو برد دستهائی بود که بیگانگان در گوشه و کنار کشور ما داشتند و چه بسا هم اکنون نیز دارند. بر من آشکار شد که از این کسان، ناشناخته برای دستگاه دولت ایران، در گوشه و کنار کشور ما بسیارند که گماشته بیگانگانند و با آنان سر و سّری دارند. آشنائی کنسول رُوس در شهر دیگری با مردی ساده و گمنام نُمونه ای از آن بود و هست. من از تهدیدهای پی در پی دستگاه پلیس بیگانه که از تبریز و زنجان اعمال میشد بویژه از اقدام مستقیم آنان در کار حزب سخت به تنگ آمدم از اینرو باز به تهران رفتم و تصمیم گرفتم بیکباره از زیر بار اینکار شانه خالی کنم و این موضوع را بطور رسمی در کمیته ی مرکزی حِزب تُوده در میان گذاشتم. آقای کامبخش که در آن هنگام در واقع همه کاره ی حزب بود گفت فردا شب در جلسه ی کمیته ی مرکزی موضوع را حلّ خواهیم کرد. فردای آنروز قرارِ تشکیل جلسه را شب هنگام در خانه ی آقای دکتر فریدون کشاورز گذاشتند.

در آغاز جلسه بیشتر اعضای کمیته مرکزی با پیوستن حزب تُوده زنجان به فرقه ی دموکرات آذربایجان مخالف بودند آقای کامبخش پس از یك مقدّمه چینی طولانی که حزب طبقه ی کارگر هر نامی که داشته باشد و هرجا که تشکیل شود یکی است، دوگانگی و چند گانگی در کار نیست.

سرانجام گفت که باید انقلاب ایران از یکسو آغاز شود ، بنظر میآید که شرایط برای اینکار در آذربایجان از دیگر جاهای ایران بهتر است و از این گذشته پیوستن حِزب تُوده ی زنجان در این زمان به فرقه ی دمکرات آذربایجان یك سود بزرگی نیز برای حِزب ما در بردارد که شاید هیچ زمان دیگر چنین موقعیّتی دست ندهد و آن اینکه ما میتوانیم دکتر جهانشاهلو را چون نُماینده دستگاه رهبری حزب تُوده برهبری فرقه ی دمکرات آذربایجان وارد کنیم.

پس از این گفتار آقای کامبخش در میان اعضاء کمیته دو دلی پیدا شد و چون هنوز پاره ای مخالفتهای أصولی با موجودیّت فرقه دمکرات آذربایجان داشتند آقای کامبخش واپسین سلاح خود را نیز بکار بُرد و گفت : دوستان (رُوسها) هم مصلحت میدانند ، که حِزب تُوده زنجان به فرقه بپیوندد. پس از این، مخالفین همه زبان در کام کشیدند و بیکدیگر نگریستند. سپس آقای کامبخش پیشنهاد کرد که قرار صادر شود که با در نظر گرفتن شرایط زمان و مکان، حِزب تُوده زنجان از این پس به فرقه ی دموکرات آذربایجان مُلحق گردد و رفیق دکتر جهانشاهلو از این تاریخ نُماینده ی رهبری حِزب تُوده ی ایران در فرقه ی دموکرات آذربایجان است و بشوخی بمن گفت :

دمکرات شدنت را تبریك میگویم.
من آنشب بسیار تلاش کردم که از اینکار و از رفتن به زنجان سرباززنم امّا نشد، چون زمینه ایکه کامبخش آماده کرده بود آنهائی هم که براستی مخالف بودند اصرار میورزیدند که من این پیشنهاد را بپذیرم و منطق آنها این بود که دستکم من در آنجا چون نُماینده ی رهبری حِزب تُوده خواهم بود و گویا همه ی شرایط تنها در من جمع است. چون مخالفت من تکرار شد گفتند این یك مأموریّت حزبی است که باید انجام پذیرد، اگر بعدها دشواری پیش آمد و ادامه ی مأموریّت بدشواری برخورد فکر دیگری میکنیم.
سرانجام فردای آنروز با اینکه پدر و مادرم سخت مخالف و ناراحت بودند و اصرار داشتند که کار علمی را فدای کار حِزبی نکنم بزنجان روانه شدم و کمیته ی حِزب تُوده زنجان را فراخواندم و دستور کمیته ی مرکزی حِزب تُوده را به آنان ابلاغ کردم. پاره ای از آنان که بیشتر از مهاجرین و اعضای اتّحادیّه ی کارگران بودند از آن قرار استقبال کردند، چون از پیش بدستور سرهنگ ولی اُف مأمور سازمان امنیّت رُوس آمادگی داشتند، امّا دیگران گفتند اگر شخص شما که بیشتر به اوضاع و احوال آشنا هستید موافقید ما نیز موافقیم. از اینرو «کمیته ی حِزب تُوده ایران» در زنجان تصمیم گرفت و به «فرقه ی دمکرات آذربایجان» مُلحق شد.
فردای آنروز باز سرهنگ ولی اُف در زنجان پیدا شد و معلوم شد که آقای کامبخش همه ی جریانات را به تبریز نیز رسانده است.

او با من دیدار کرد و تبریك گفت. روز دیگر اعضای حِزب و اتحّادیه ی کارگران را برای میتینگ و سُخنرانی بمیدان پهلوی زنجان فراخواندیم و در شهر هم از پیش آگاهی دادیم. در میتینگ نه تنها حِزبیها و کارگران گردآمده بودند بلکه بسیاری از مردم شهر و حتّی مخالفین هم، از آن میان آقایان ذوالفقاریها و هم اندیشان ایشان نیز بودند.

من برخلاف میل خود سُخنرانی کردم و پس از اشاره ای بتاریخ و سوابق انقلاب مشروطیّت و آذربایجان، همکاری و هم اندیشی با فرقه ی دمکرات آذربایجان را گامی به پیش برای پیشرفت ایران خواندم و از مردم خواستم که پس از این در رَده های فرقه ی دمکرات گرد آیند. روز پس از آن آقای امام جمعه مرا نزد خود خواند. چون نزد ایشان رسیدم، دیدم آقای سلطان محمود ذوالفقاری هم آنجا است. آقای امام جمعه شمّه ای درباره ی وضع زنجان و آینده ی آن گفتند و از من خواستند که با آقای ذوالفقاری همکاری کنم. سپس آقای ذوالفقاری آغاز بسخن کرد و ایشان که تا آنروز هر گاه نام حِزب تُوده رامیشنید از جا در میرفت نسبت به حِزب تُوده سرلطف آمده بود و گفت که اگر شما شرّ این فرقه ی دمکرات آذربایجان را از سر زنجان دور کنید، من حاضرم با شما و حِزب تُوده همکاری کنم. من گفتم آقای ذوالفقاری دیر است باید زودتر به اندیشه ی اینکار میافتادید چون اکنون دیگر از دست من کاری ساخته نیست امّا میتوانم بهمه ی مردم زنجان و شما قول بدهم که از هرگونه پیشآمد ناگواری جلوگیری کنم.

کُنگره ی فرقه دموکرات در تبریز :

در این اوان فرقه ی دموکرات کنگره تشکیل داد و از من دعوت کرد. من بهمراهی آقایان عماد خمسه و محسن وزیری در تبریز در این کنگره شرکت کردیم. تصمیمات این کنگره بیشتر در اطراف قیام مسلح دور میزد. در روزهای تشکیل کنگره که در ساختمانی در کوچه ای بنام داش مغازه لر برپا میشد همواره چند سرباز گشتی روسی از آن آشکارا پاسداری میکردند. در این کنگره آقای سیّدجعفر پیشه وَری سمت ریاست داشت و آقای صادق پادگان که در گذشته مسئول حِزب تُوده ی آذربایجان بود پاسخگوی کارهای مالی بود و آقای دکتر سلام اله جاوید در آنجا نقش پادوی دستگاه روس را بازی میکرد. پس از پایان کنگره ما به زنجان بازگشتیم و آنچه گذشته بود به اعضاء فرقه دمکرات زنجان در یك نشست همگانی بازگو کردیم.

حِزب دمکرات ایران :

چند روز پس از آن آگاه شدم که آقای احمدقوام السلطنه حِزبی بنام «حِزب دمکرات ایران» تشکیل داده است و چند روز پس از آن آقای ذوالفقاری که از تهران آمده بود، یك تابلوی بسیار بزرگی بنام حِزب دمکرات ایران شعبه ی زنجان در سر در خانه ی خود میخکوب کرد و یك فرّاش گردن کلفت خود را که بعدها معلوم شد هنگام نیاز نقش دُژخیم نیز بازی میکند با بازوبندی «مأمور انتظامات» حِزب نامید.

امّا رُوسها که تا این زمان هیچگونه یاری بحزب و اتحادّیه نمیکردند رفته رفته از بیتفاوتی در آمدند. نخست رئیس دژبان (کُمندانت) شهر را عوض کردند و یك سروان سازمان امنیّت بنام نُصرت باقراُف را به آنجا فرستادند، او باسواد و لیسانس روزنامه نگاری داشت و بسیار مبادی آداب و انسان بود.

ژنرال سلیم آتاکیشی اُف :

سَروان نصرت باقراُف روزی نزد من آمد و مرا آگاه کرد که یك افسر عالی رتبه ی شُوروی میخواهد با من دیدار کند و زمانی را معیّن کرد که من بمرکز گردان ارتش شُوری بروم (آنزمان رُوسها باغ ملّی زنجان را سربازخانه کرده بودند). من ساعت تعیین شده به آنجا رفتم، در درِ ورودی یك افسر رُوس منتظر من بود او مرا بدرون راهنما شد، در یك اتاق کوچکی یك سَرتیپ ارتش سُرخ بزبان آذربایجانی بمن خوش آمد گفت و خود را «آتاکیشی اُف» معّرفی کرد و سپس گفت که من به قزوین و تهران میروم و در اینجا تنها چند دقیقه درنگ کردم تا با شما دیدار کنم. من شما را خوب میشناسم، از اینرو میخواهم بشما یادآور شوم که در صورت امکان در مبارزه ی حِزبی از نفوذ محلّی خویشاوندان خود بهره برداری کنید و اگر نیازی بکمك دارید تا آنجا که از ما ساخته است دریغ نخواهیم کرد، چون حِزب ما همواره یاور احزاب برادر است. امّا نمیدانم شما چرا در الحاق سازمان حِزب تُوده ی زنجان به فرقه ی دمکرات آذربایجان تردید میکردید.

گفتم شما که خود عضو حِزب بلشویك هستید میدانید که کسی که عضو یك حِزب و سازمانی است باید مقرّرات سازمانی را رعایت کند، من اگر شخصاً هم میخواستم حِزب خود را عوض کنم، میبایستی از حِزب نخست استعفا میدادم و سپس بحِزب دیگری رومیآوردم تا چه رسد باینکه حِزبی را بحِزب دیگری با مسئولیّت خود دگرگون کنم. او گفت من پایداری شما را درمسائل حِزبی ستایش میکنم و سپس گفت که کُماندانت ما همواره در اختیار شماست ازاینرو هر دشواری دارید ازاو یاری بخواهید.

نُمایش فیلمهای کشاورزی :

چند روز دیگر رئیس دژبان شهر آقای سروان نصرت باقراُف با من دیدار کرد و گفت که ما یك برنامه ی نُمایش فیلمهای کشاورزی برای کشاورزان زنجان داریم و میخواهیم مُسافرتی بسوی ایل شما و شهرك قیدار بکنیم، اگر مایل هستید شما هم ما را همراهی کنید و چون شما را مردم میشناسند، موفقیّت ما بیشتر خواهد بود. گفتم اگر یکی دو روز باشد موافقم. شاید نزدیك دهم یا پانزدهم آبانماه ۱۳۲٤ خ. بود که با یك جیپ سواری و یك ماشین باری ویژه ی دستگاه فیلمبرداری و فیلمدهی بهمراهی یك تُفنگدار روس و یك افسر مهندس که کارشناس فیلم بود و چند سرباز مهندس با آقای سروان باقراُف به کرسف رهسپار شدیم.

کرسف محلّ ییلاقی پسر عموی من آقای محمّدحسن خان افشار و بسیاری دیگر از خویشاوندان بود ، از اینرو من صلاح دیدم که در این سفر با او دیدار کنم. چون در آنزمان پس از پدر من او نفر دوّم بزرگ ایل افشار بشمار میآمد و با نفوذترین خویشاوندان ما در آنجا بود. ما پس از نیمروز روانه شدیم امّا چون راه زنجان به همدان که از قیدار میگذرد آنهنگام ناهموار بود (اکنون سالهاست از آن نا آگاهم) غروب به کَرسَف رسیدیم تاریك بود ، در پیشِ خانه ی آقای افشار چندتن گماشته ی ایشان ایستاده بودند، آنها ما را افسران رُوس پنداشتند. چون منهم پوشاك سواری بتن داشتم. آنان ما را به تالاری راهنمائی کردند و بدون درنگ میزی چیدند و از ما پذیرائی شایانی کردند. من از یکی از گماشتگان پرسیدم آقا تشریف دارند ؟ او گفت نه، امّا بدستور ایشان شما مهمانید و ما برای پذیرائی همه ی میهمانان همیشه آماده ی خدمت هستیم، از اینرو ناراحت نباشید. آقای کاپیتن باقراُف با شگفتی از من پرسید مگر آقا چه اندازه ثروت دارد که اینهمه خدمتگزار دارد و هرکس اینجا بیآید از او اینگونه پذیرائی میکنند؟ درست مثل اینست که آنها میدانستند که ما در این ساعت به اینجا خواهیم آمد.

شاید خوانندگان در شگفت شوند که چرا گماشتگان پسر عمویم مرا نمیشناختند. باید بنویسم که گماشتگان او در کرسف از صدتن هم بیشتر بودند و پاره ای از آنها تازه بخدمت او در آمده بودند، از اینرو مرا نمیشناختند. من از گماشته ای که همواره درِ اتاق در خدمت ما ایستاده بود پرسیدم آقای خسروخان اکنون در کجاست ؟

او گفت ایشان اینجا نیستند گمان میکنم در ده خودشان هستند (آقای خسروخان پسرعموی مادر من و خویشاوند آقای افشار بود). آن گماشته از من پرسید آقا، شما آقای خسروخان را از کجا میشناسید ؟

من گفتم با او آشنا هستم. او رفت و بدیگر گماشتگان گفت یکی از این افسران روس آقای خسروخان را میشناسد. اینبار یکی از گماشتگان سالخورده وارد اتاق شد و همینکه مرا دید گفت آقای دکتر شما اینجا تَشریف آوردید و چیزی نفرمودید، اگر آقا بداند که شما اینجا تشریف دارید و ما شما را نشناخته ایم و اورا آگاه نکرده ایم بما سخت خشم خواهد گرفت و برسم ایل ما دست مرا بوسید و رفت و پس از چند دقیقه بازگشت و گفت آقا بسیار پوزش خواستند که گماشتگان شما را نشناخته اند و هم اکنون تشریف خواهند آورد و ما را به تالار بزرگ و مُجللی دیگر راهنما شدند و همه گماشتگانی که مرا نشناخته بودند به اتاق آمدند و پس از بوسیدن دست من، از من عذر خواهی کردند. آقای کاپیتن نصرت باقرأف در شگفت شده بود که این چه بساطی است. من باو گفتم که افراد ایل ما اگر ما کودک خُردسال هم باشیم، بچشم بزرگ ایل مینگرند.

پس از نیم ساعتی آقای محمّدحسن خان آمد و پس از روبوسی با من بافسران خوش آمد گفت و یادآور شد که اینجا خانه ی خود آقای دکتر است و شما که با ایشان به اینجا آمده اید باید بدانید که بخانه ی ایشان آمده اید و بمن گفت هم اکنون من یك راننده روانه کردم تا آقای خسروخان را بیآورد.

بعدها که من بشوروی رفتم دریافتم که چرا آن افسران آنروز از آن همه تجمّل در شگفت شده بودند، چون در شُوروی تنها رهبران بزرگ و سران پایه یك دولت از چنان تجمّلهائی برخوردارند و مردم دیگر نه تنها همانند، بلکه بسیار ساده تر از آنرا نیز ندیده اند. پس از ساعتی آقای خسروخان رسید و مجلس گرمتر شد.

نوشانوشی به حساب ارتش سُرخ :

در این زمان یکی از گماشتگان آقا آهسته بمن گفت در دو اتاق دیگر جداگانه دو گروه از افسران و سربازان روسی چندین روز است در اینجا مهمانند. من به کاپیتِن باقراُف گفتم که دو دسته از افسران و سربازان شما نیز اینجا مهمانند. او گفت از آقا اجازه بگیریم تا من آنها را شناسائی کنم، چون از دید دژبان، این منطقه قلمرو من است، شاید دروغ گفته اند و افسر و سرباز ارتش ما نیستند. من از آقای محمّدحسن خان اجازه گرفتم که کاپیتِن باقراُف با آن میهمانان دیدار کند. ایشان گفتند اختیار با شماست، امّا خواهش میکنم شما هم چون صاحبخانه با او باشید. یکی از گماشتگان ما را به آن اتاقها راهنمائی کرد.

در اتاق نخست نزدیك ۱۵ تن افسر و درجه دار و سرباز دور میزها نشسته بودند و سرهایشان گرم نوشانوش بود، امّا همینکه ما بدرون رفتیم بویژه

هنگامیکه رنگ نوار سردوشی و کلاه باقراُف را دیدند از جا پریدند و خبردار ایستادند. من در شگفت شدم چون در میان آنان یك سرهنگ ۲ و دو سرگرد هم بود. آنان خود را باختند بویژه هنگامیکه آقای کاپیتِن باقراُف از آنان مدرك خواست و گفت : دُکومنِت (این هم واژه ی فرانسوی دوکومان است) رنگ آنها پرید. او از سرهنگ ۲ پرسید شما برای چه اینجا آمده اید ؟ او پاسخ داد که مأموریّت نقشه برداری داریم. کاپیتِن باقراُف گفت که آیا میگساری چند روزه ی شما در اینجا بحساب نقشه برداری ارتش سُرخ است؟ زود از اینجا دور شوید. من آنزمان رُوسی نمیدانستم امّا آن گماشته ی آقای افشار که راهنمای ما از مهاجرین قفقاز بود و روسی میدانست و جمله به جمله برای من آهسته ترجمه میکرد.

من به آقای باقراُف گفتم در نظر بگیرید که اگر این افسران و سربازان اکنون از اینجا بروند آقای افشار سخت از شما خواهد رنجید چون در ایلات ایران از آن میان ایل افشار ما مهمان هرکه باشد ایمن و در حمایت میزبان است. او به افسر ارشد گفت که بدستور آقای دکتر از گناه شما میگذرم میتوانید بنشینید و مشغول باشید. من بگماشته ی آقای افشار گفتم که به افسران و درجه داران و سربازان بگو که سوء تفاهم شده است بهیچرو ناراحت نباشید آنها خوشنود شدند. در اتاق دیگر نیز کم و بیش همان صحنه ی بررسی مدارك تکرار شد، امّا آقای باقراُف دیگر به آنان پرخاش نکرد و گفت که چون شما مهمان آقای افشار هستید با وساطت آقای دکتر بکار خود مشغول باشید.

من بگماشته ی آقای افشار سپردم که از آنچه در میان آقای باقراُف و افسران در اتاق نخست گذشت آقای افشار را آگاه نکنند و البته او اطاعت کرد.

آنچه در بالا نوشتم برای اینست که خوانندگان بدانند که حتّی افسران چند پایه برتر از افسر سازمان امنیّت چگونه در برابر او ناتوان بودند و اکنون نیز هستند چون از هنگام فرمانروائی استالین و بِریا افسران حتّی درجه داران سازمان امنیّت روس چنان اقتداری داشتند که در اندیشه نمیگنجد و بویژه هنگامیکه از کسی شناسنامه میخواستند آن شخص در انتظار سرنوشت شومی بود. روز بعد و شب پس از آن افسر مهندس و سربازان او چندین فیلم کشاورزی که همراه با تبلیغات نیز بود برای دهقانان نشان دادند. روز دوّم با آقای افشار خصوصی گفتگو و اوضاع کشور و بویژه وضع زنجان را بررسی کردیم سرانجام او گفت هرچه هست از آن خود شماست و ما همه یکجا در اختیار شما هستیم هر زمان که نیازی دارید فوراً مرا آگاه کنید.

پس از دو شبانه روز با خواهش از ایشان اجازه گرفتیم و از کرسف به مَزید آباد ده پدرم رهسپار شدیم و در آنجا شب را ماندیم، معلوم شد هنگامیکه از کرسف رهسپار میشدیم بدستور آقای افشار بنام هر یك از افسران، سربازان و رانندگان که همراه من بودند هدیه های ارزنده ای از پیش در درون اتومبیلها گذاشته اند. روز پس از آن به زنجان رسیدیم.

پس از چند روز آقای کاپیتِن باقراُف نزد من آمد و گفت که ژنرال سلیم آتاکیشی اُف برای من توسّط او پیغام داده است که هر اندازه جنگ افزار که آقای افشار نیازمند باشد میتوانند در اختیار ایشان بگذارند.

تَصرّف شهر میانه :

شاید روز آغاز آذر ماه بود خبر رسید که فرقه ی دمکرات شهر میانه و اتحادیّه ی کارگران آن شهر را در اختیار گرفته اند، البته پیش از آنکه این خبر در شهر پراکنده گردد آقای کاپیتِن باقراُف مرا از اوضاع آگاه کرده بود. این خبر هراس بزرگی در مردم زنجان بویژه در دستگاه دولت و آقای ذوالفقاری و یارانش پدید آورد بویژه اینکه خبر رسید افسر شهربانیِ راه آهن میانه رسدبان رهنما بدست کارگران میانه کشته شده است.

پیشآمد از اینجا آغاز شد که کاپیتِن نوروزاُف دژبان روسی شهر میانه مقداری جنگ افزار در اختیار غلام یحیی که مسئول اتحادیّه ی کارگران حزب تُوده میانه بود میگذارد و او کارگران را مسلّح میکند و شهر را از تصرّف مقامات دولتی بیرون میآورد.

برای اینکه خوانندگان بدانند که چگونه چندتن کارگر مسلّح توانستند شهر را بگیرند یادآور میشوم که نیروی دولتی در شهرستان میانه عبارت از یك دسته ژاندارم که بخشی از آن در بخش کاغذکنان و بخش دیگر در سر راه میانه به تبریز و تنها بخشی کوچك در شهر میانه در مرکز دسته و چند تن پاسبان شهربانی و گروه بسیار کوچکی پاسبانان راه آهن بود. از اینرو کارگران میانه بدون هیچگونه پایداری از سوی آنان شهر را گرفتند امّا اینکه یك پایور پلیس راه آهن و چندتن پاسبان بیگناه آن کشته شدند نه از اینرو بود که آنان

پایداری کرده بودند بلکه پاره ای از کارگران راه آهن میانه از مهاجرین بسیار ناتو و خون آشام چون آقای رامتین بودند که آنان را بدون هیچ سببی کشتند. من بعدها کسانی را که آن افسر و پاسبانان را کشته بودند از نزدیك شناختم آنان از پَست ترین اوباشان و از مردمی بدور بودند.

شاید شب هشتم آذر ماه بود که من آگاه شدم که مقامات دولت تهران دستوری پنهانی برای بازداشت گروهی از سران اتحادیّه ی کارگران زنجان بویژه آنانکه پُر تلاش تر بودند و در راه آهن کار میکردند داده است و بدستگاه دولتی زنجان نیز خبر رسیده است که پنهانی نیروی آنان تقویت خواهد شد. شاید پاره ای از خوانندگان ندانند که چرا دولت ایران میبایستی پنهانی نیروی خود را در شهرستان زنجان تقویّت کند. سبب این بود که مطابق قرارداد میان دولت ایران و مُتَفقین اشغالگر، دولت ایران حق نداشت به مناطقی که در اشغال آنان بود نیروی سرباز و انتظامی بدون موافقت آنان گسیل دارد.

آقای سلطان محمود ذوالفقاری با شتاب شماره ی تفنگداران را در خانه ی خود تا صدتن افزایش داد و از مجموع خبرهائی که در شهر پراکنده شد و مأمورین دولت که با من آشنا بودند گفتند، چنین برآمد که، نقشه ای برای جلوگیری از پیشآمدی در زنجان همانند شهر میانه در کار است که دست کم دستگیری کارگران پُرتلاش زنجان را که همگی عضو اتحادیّه ی کارگران و فرقه ی دمکرات آذربایجان بودند در برمیگیرد.

من مراتب را با کمیته ی فرقه و شورای اتحادیّه ی کارگران در میان گذاشتم در آنجا تصمیم گرفته شد که پیش از آنکه اقدامی از سوی دولتیان شود کاری از سوی ما انجام نگیرد امّا آنان بمن اختیار دادند که در تنگنا و هنگام نیاز که دسترسی به همگان نیست خود تصمیم بگیرم و عمل کنم.

من از چند ماه پیش با دو استوار گروهان ژاندارمری آشنا بودم و هرچند روز یکبار به آنها انعامی میدادم. یکی از این دو استوار کفیل دسته ی مرکز زنجان و دیگری انباردار گروهان بود. من همه ی نیروی دولتی زنجان و آقای ذوالفقاری را چندین بار بررسی کردم. در زنجان یك گروهان ژاندارم بود که همه با تفنگهای بِرنُو مسلّح و بیشتر آنها دوره ی سربازی وظیفه دیده و در زد و خورد با اَشرار ورزیده و آزموده بودند فرمانده گروهان آقای سروان میرفخرائی افسر نجیب و کارآمد بود از سوی دیگر با فرماندهان دسته های قیدار و تارُم نیز آشنا بودم. شمار پاسبانهای شهربانی گرچه کم نبود امّا ارزش سربازی نداشتند. پاسبانان راه آهن گرچه جوان بودند و شاید پاره ای از آنها خدمت سربازی هم دیده بودند باز ارزش جنگی نداشتند که بتوان آنان را در نبرد بشمار آورد. امّا تفنگچیان آقای ذوالفقاری پاره ای از تفنگچیان ورزیده ی گذشته و جهان دیده بودند. امّا در برابر اینها ما جُز چند جنگ افزاری که من خود داشتم و چند تپانچه که پاره ای از اعضای فرقه دمکرات چون آقایان وزیریها و کارگران راه آهن داشتند کسی مسلّح نبود.

امّا آقای غلامحسینخان اَصانلو و برادران و گماشتگانش نه تنها جنگ افزار داشتند بلکه جنگ آزموده و دلیر بودند.

از اینرو به آقای غلامحسینخان که در اسپرین ده خود بود پیام فرستادم که وجود شما از این پس در خود زنجان لازم است. پس از دو روز ایشان بشهر آمدند و من به ایشان یادآور شدم که باید آماده باشند که اگر برخوردی دست داد بتوانند با تفنگچیان آقای ذوالفقاری برابری کنند.

او پس از دو روز مرا آگاه کرد که همه ی آنها در خانه ی او در شهر آماده اند و اگر برخوردی روی دهد جای نگرانی نیست.

آقای بُرهان السلطنه ی دارائی که عضو فرقه ی دمکرات بود و یکبار هم از ایشان یاد کرده ام مردی دانشمند و چکامه سرائی توانا و همچنین اهل نبرد بود و سوارانی هم در تارُم که مرکز دهاتش بود داشت، امّا در شهر جُز اینکه خود مسلّح بود نیروئی نداشت و از سوی دیگر اینکه اگر برخوردی دست دهد شخصاً وارد کارزار خواهد شد جای دو دلی بود.

پیشدستی :

من با بررسی همه ی جوانب کار تصمیم به پیشدستی گرفتم امّا هیچکس از این تصمیم آگاه نبود حتّی آقای اَصانلو نیزی چیزی نمیدانست.

من بکارگران راه آهن که زبده ترین گروه کارگران زنجان بود یادآور شدم که در پیشآمدها به هیچرو زیر بار زور نروند و اگر بخواهند آنها را بعنوان مقرّرات اداری جابجا و پراکنده کنند سرپیچی کنند.

این کارگران همگی از دید سازمانی از آقای سَفَرچی که کارگری باسواد و آزموده و از یاران آقای یوسف افتخاری بود و از دید انقلابی روحیّه ای بسیار والا داشت فرمانبرداری میکردند.

درست بیاد ندارم که هشتم یا دهم آذر ماه بود و شاید ساعت ۹ صبح آقای سفرچی با دو تن دیگر از کارگران راه آهن نزد من آمدند و آهسته گفتند که میان ما و سربهر فرمانده ی پلیس راه آهن گفتگوئی شد و چون او دستور بازداشت چندتن از ما را داد ما پیشدستی کردیم او و چندتن پاسبانی را که برای بازداشت ما فراخوانده بود خلع سلاح و در همان اُتاق زندانی کردیم و بیرون آمدیم و پاسگاه راه آهن را اشغال و دیگر پاسبانان را نیز در انبار راه آهن زندانی کردیم و سیم تلفنهای انبار و اتاق بازداشت آقای سربهر را بُریدیم، اکنون چه باید بکنیم.

گفتم چنین بنظر میآید که هیچکس از دولتیان از این پیشآمد آگاه نیستند. آقای سفرچی گفت ما نگذاشتیم که سر و صدائی بلند شود و پیش از اینکه کسی فُرصت تلفن کردن و یا گریز پیدا کند سیمها را بُریدیم.

پدید آمدن دگرگونی در زنجان :

من به آنها گفتم شما زود براه آهن بازگردید و کارهای آنجا را در دست خود بگیرید بدون اینکه کسی آگاه شود که دگرگونی پدید آمده است و جناب سربهر و پاسبانان را همچنان در بازداشت نگهدارید.

به آقای ابراهیم ضیائی که آنجا بود گفتم شما در خیابان در برابر ساختمان فرقه به ایستید و چون در این ساعتها آقای سروان میرفخرائی برای گزارش و مشورت بفرمانداری میرود به او بگوئید که چند دقیقه نزد من بیآید و به آقای یدالله که راننده ی بسیار نیرومند بود و تپانچه هم همواره با خود داشت گفتم که زود با دو تن از یاران بدادگستری به اتاق آقای دادستان برود و اورا بازداشت کند و بدون سروصدا درون اتومبیل بگذارد و بیآورد. یك کارگر هم روانه کردم که برود و استوار انباردار ژاندارمری را نزد من بخواند.

چند دقیقه ای نگذشت که آقای سروان میرفخرائی همراه آقای ضیائی به اتاق من آمد. پس از احوالپرسی گفتم جناب سروان وقت دارید چند دقیقه اینجا باشید ؟ او گفت البته و نشست.

من گفتم : جناب سروان ! سرکار بازداشت هستید. گفت آقای دکتر شوخی نکنید گفتم بهیچرو شوخی نمیکنم امّا با ارادتی که بشما دارم عرض میکنم که آبرومندانه اینجا خواهید بود و ایمن هستید امّا خواهش میکنم تپانچه یتان را بدهید او تا رفت تردید کنند آقای ضیائی که دست راست او نشسته بود تپانچه را از جلدش بیرون آورد و گذاشت توی کشوی میز من. او گفت مگر چه خبر شده است ؟ گفتم چیزی نیست من بشما قول میدهم که پس از چند ساعت آزاد خواهید شد چون شما مردی بسیار خوب هستید و من بشما ارادت دارم و گفتم که کارگران ایشان را به اتاق دیگری راهنمائی کنند و در اُتاق را ببندند.

نیمساعتی نگذشت که یدالله و یارانش آقای دادستان را آوردند. او سخت هارت و پُورت میکرد که شما دادستان را مطابق چه مجوّزی بازداشت میکنید من چنین و چنان خواهم کرد.

گفتم آقای دادستان های و هُوی نکنید من شما را مطابق همان قانون جنگلی بازداشت میکنم که شما بسیاری از مردم زنجان را از آن جمله دو پسر بچّه ی کارگر ۱۲ ساله را که باهم نزاعی کودکانه کرده بودند بازداشت و با یك عدّه اوباش و آدمکش و جیب بُر در یك اتاق زندانی کردید و هنگامیکه من بشما با تلفن یادآور شدم که از دیدِ عفّت زندانی کردن کودکان با اوباش در یك اتاق زندان درست نیست گفتید تصمیم دادستانی است. آقای دادستان اینك همان قانون جنگلی که پیرو آن بودید دامنگیرتان شده است.

آقای دادستان را هم کارگران در اتاق دیگری در طبقه ی یکم بازداشت کردند. پس از چند دقیقه استوار ژاندارمری رسید به او گفتم آقای میرفخرائی هم اکنون بازداشت است اگر بتوانید گروهان ژاندارمری را بدون سروصدا وادار به تسلیم کنید بسیار خوب است و گرنه ما اینکار را با زد و خورد انجام خواهیم داد. او گفت میروم و تلاش خواهم کرد تا دستور شما را انجام دهم.

نزدیك ساعت ۱۲ بود که ژاندارمها با سلاح در صف منظّم با استوار به فرقه آمدند و تفنگهای خود را با سرنیزه و فانوسقه و دیگر تجهیزات تحویل دادند و چون گفتند که هنگام دریافت جنگ افزارها امضاء داده اند من به مُنشی فرقه گفتم که بهریك از ژاندارمها رسیدی که نمره ی تفنگ و سرنیزه و دیگر

تجهیزات در آن نوشته شده باشد بدهد و من خود بژاندارمها گفتم که پوشاك و پتو و دیگر لوازم از آن خودشان است و فردا گذشته از ماهیانه، یکماه پاداش نیز دریافت خواهند کرد و هرکس هم که بخواهد بخدمت خود ادامه دهد میتواند نزد ما بماند و هر کس که نمیخواهد میتواند به ده خود برود و کشاورزی کند. روز پس از آن آقای ابراهیم ضیائی که بریاست اداره ی دارائی و اقتصاد زنجان گماشته شده بود ماهیانه و پاداش ژاندارمها را پرداخت.

این نکته را نیز باید یادآور شوم که هنگامیکه دادستان را بازداشت کردیم من دستور دادم کارگرانی برای بازداشت فرماندار و آقای ضیائی با چند کارگر برای تحویل گرفتن اداره ی دارائی و اقتصاد بروند همه ی این دستورات بزودی انجام گرفت جُز بازداشت آقای رضا فهیمی فرماندار که پنهان شده بود و نتوانستند اورا دستگیر کنند.

نزدیك ساعت ۲ پس از نیمروز بود که همه ی دستگاه دولتی حتّی اداره ی آمار، دادگستری و ثبت نیز در دست سازمان فرقه و کارگران بود جز اداره ی شهربانی، چون آقای پاسیار ۲ فاطمی که رئیس شهربانی بود پاسبانان را بدرون اداره ی شهربانی گرد آورد و در آنرا بست و چندتن پاسبان مسلّح را ببام اداره برای پاسداری گماشت و بکلانتریها هم همین دستور را داد.

همینکه تفنگهای پاسبانان پلیس راه آهن را آوردند من چهار تن از کارگران را که کارآمدتر بودند با تفنگ بدو مناره ی مسجدشاه و مسجد دیگری که در جنوب شهر بود فرستادم و دستور دادم که بهیچ رو در تیراندازی پیشدستی

نکنند مگر اینکه زدوخوردی در شهر آغاز شود و چون مناره ها بشهر سرکوب است به تیراندازی دقیق بپردازند.

در همین هنگام خبر رسید که آقای محمود ذوالفقاری درهای خانه ی خود را بسته است. من آقای غلامحسینخان اَصانلو و تفنگداران ایشان را بساختمان اداره ی دارائی و اقتصاد فرستادم چون آن ساختمان چند طبقه و بهمه ی خانه ی آقای ذوالفقاری سرکوب بود.

در این گیرودار آقای کاپیتِن باقرأف دژبان روسی شهر سراسیمه نزد من آمد و گفت که شما در منطقه ی ما بدون اطلاّع ما شهر را گرفته اید و این خلاف اُصول است و شروع به تعرّض کرد. من باو گفتم شما خواهان نظم شهر هستید امّا اینکه کدام ایرانی و با چه نامی بر این شهر فرمانرواست بشما مربوط نیست. این مربوط بخود ماست. او رفت و گفت که من به ژنرال تلفن میکنم. پس از نیمساعت بازآمد و گفت ژنرال دستور داده است که فوراً شهر را پس بدهید. من گفتم مقصود شما اینست که همه ی ما را دست بسته بزیر تیغ دژخیم روانه کنید زیرا پس دادن شهر مساوی است با کشته شدن همه ی کارگران و اعضاء فرقه ی دمکرات و من. او رفت و مراتب را از نو به ژنرال آتاکیشی اُف گزارش کرد.

چنانکه پس از آن آقای پیشه وَری گفت ژنرال آتاکیشی اُف با او گفتگو کرده بود و پیشه وَری به او گوشزد کرده بود که همانجوریکه دکتر جهانشاهلو گفته است پس دادن شهر کار خطرناکی است و بیگمان پیشآمدی کرده است که او ناگزیر شهر را گرفته است.

آتاکیشی اُف گفته بود که اصولاً گرفتن شهر زنجان در این هنگام کار خطرناك و نادرستی بوده است امّا آقای پیشه وری گفته بود که اکنون پس دادن آن خطرناکتر است. نزدیك غروب بود که نصرت باقراُف بمن تلفن کرد که ژنرال دستور داده است که ما دخالتی نکنیم و شهر همچنان در دست شما باشد.

در اینجا یادآور میشوم که از همان آغاز کار، کارگران ما اداره ی تلگراف و تلفن شهر را اشغال کردند و چند کارگر مسلّح در دروازه ی زنجان ــ قزوین مستقر شدند تا از رفتن هرگونه وسائل نقلیّه از زنجان جلوگیری کنند و چند کارگر آگاه را من فرستادم تا کمی دورتر از شهر سیمهای تلگراف و تلفن زنجان به تهران را بُریدند.

نزدیك ساعت ٥ تا ٦ بعدازظهر بود که نخست صدای شلیك چندتیر بگوش رسید و سپس تیراندازی سختی درگرفت بجوریکه خیابان پهلوی زنجان و دهانه ی بازار و مسجد شاه که در مسیر این تیراندازیها بود خلوت و مردم گریختند و من که در خیابان بودم برخورد تیرها را به بخش جنوبی خیابان پهلوی میدیدم.

همین زمان آقای کاپیتِن باقراُف بمن تلفن کرد که چون من اکنون پاسخگوی شهر هستم و نمیتوانم اداره ی خود را ترك کنم خواهش میکنم بدیدار من بیائید. من به چند تن از اعضاء فرقه و کارگران که آنجا بودند و رانندگی میدانستند گفتم ماشین سَواری مرا برانند تا دستهایم برای تیراندازی آزاد

باشد امّا دیدم آنها اکراه دارند و دست بدست میکنند و میترسند یکی گفت رفیق دکتر اکنون بسیار خطرناك است کمی صبر کنید تیراندازی آرام شود و اکنون که مانند باران تیر میبارد چگونه میتوانیم سالم به آنجا برسیم، ناچار من خود اتومبیل را راندم و بدون اینکه تیری بماشین بخورد رسیدم. آقای کاپیتِن باقرأف سخت در هراس بود و میگفت وظیفه ی من اکنون بسیار دشوار است نمیدانم چه بکنم، من گفتم شهر را پس بدهید ندادید اکنون کار بسیار سخت شده است. گفتم آقای کاپیتِن باقرأف شما ناراحت نباشید و دخالت هم نکنید کسانیکه شهر را گرفته اند میدانند و میتوانند شهر را آرام کنند و زود بازگشتم آقای غلامحسینخان اَصانلو را فراخواندم. آقای اَصانلو گفت که تیراندازی نخست از مناره ی چپ مسجد شاه آغاز شد و سپس از بام شهربانی بدان پاسخ دادند و پس از آن از خانه ی آقای ذوالفقاری هم تیراندازی شد امّا با تیراندازی تفنگداران من تیراندازان آقای ذوالفقاری خاموش شدند این تیراندازی اکنون از چهار مناره مسجدها و بام شهربانی است.

من به آقای پاسیار فاطمی تلفن کردم که اگر بدون درنگ پاسبانان به تیراندازی خاتمه ندهند ما شهربانی را همین امشب خواهیم گرفت و شما پاسخگوی همه ی این نابسامانیها که در شهر برپا شده است خواهید بود. بدون درنگ آقای اسماعیل کریمی را که در مناره ی چپ مسجد شاه بود فراخواندم بسیار سرزنش کردم و دیگری را بجای او فرستادم امّا کاری بود انجام یافته.

چند دقیقه پس از تلفن من به آقای پاسیار فاطمی و احضار اسماعیل کریمی تیراندازی قطع و شهر آرام شد.

در اینجا یادآور میشوم که تفنگداران آزموده ی آقای اَصانلو به ویژه از آنرو که در موقعیّت سرکوب خانه ی آقای ذوالفقاری بودند در آرام کردن شهر نقش بسیار ارزنده ای داشتند و گرنه آقای ذوالفقاری قصد نداشت در این گیرودار بیطرف بماند، امّا تفنگداران آقای ذوالفقاری نشان دادند که در شهر زنجان کاری از ایشان ساخته نیست ناچار ایشان تصمیم دیگری گرفتند و همان شب پنهانی اجرا کردند.

آغاز شب بود که آقای میرزاعلی اکبرخان چوزوکی که یادش بخیر مردی دلیر و نیکوکار و انساندوست بود و از آغاز آنروز تلاش میکرد، دیگهای پُلو برای همه ی کارگران و یاران ما که از صبح آنروز چیزی نخورده بودند فرستاد و کارگران و یاران فرقه همگی غذا خوردند.

آقای محمود نوائی که در آغاز روز از کار بی مقدّمه ی من شگفت زده شده بود همه ی آنروز و روزهای پس از آن بسیار بما یاری کرد و کارهای درون فرقه را سر و سامان داد.

من آقای محسن وزیری را که جوانی بسیار کاردان و دلیر بود و سرانجام نیز کشته شد مأمور سامان بخشی شهر کردم، ایشان گروهی از کارگران را برای این کار برگزید و برای هریك وظیفه ای در بخشی از شهر تعیین کرد و همه را به پُستهای خود روانه ساخت.

پیش از آنکه آنان به پستهای خود روانه گردند من بهمه ی آنان و دیگر اعضای فرقه و کارگران هُشدار دادم که باید از هر روشی که بنحوی از انحاء موجب ناخشنودی و ناآرامی مردم شود بپرهیزند و مردم شهر را که از تیراندازیها هراسناك شده اند آرام کنند. بهیچرو بدرون خانه ها نروند اگرچه بدانند در آنجا توطئه ای در کار است، تنها باید بیدرنگ گزارش کنند و همچنین از کسانیکه در این بازار آشفته بخواهند بخانه و مال و جان مردم تجاوز نمایند جلوگیری کنند چون ممکن است گروهی در اندیشه ی غارت شهر باشند. آقای جواهری را که از بازرگانان و عضو پُر تلاش فرقه بود نزد آقایان بازرگانان و بازاریان فرستادم تا به آنان اطمینان دهد که شهر و همه ی مردم ایمنند. اینکار سخت مؤثّر افتاد و غروب همانروز بسیاری از مغازه های خیابانها باز شد و بازار نیز فردای آنروز بکار روزانه ی خود ادامه داد. سر و سامان دادن شهر و دیگر کارها تا ساعت ۲٤ همچنان بدرازا کشید. در این هنگام من بهمراهی آقای محسن وزیری و چند تن از کارگرانِ سامان بخش شهر برای سرکشی رفتیم و تا آنجا که دست داد شهر را بازدید کردیم همه جا آرام بود و سرانجام بسوی راه آهن رفتیم و شاید نزدیك ۲ نیمه شب بود که بدانجا رسیدیم، همه جا کارگران پاس میدادند. آقای استاد شکور غفّاری که یکی از رانندگان ماهر قطار راه آهن بود گفت که امروز نزدیك ساعت ۵ قطار تهران ــ میانه مانند معمول رسید همه چیز عادی بود امّا چندتن از مسافرین را که مشکوك بنظر آمدند بازداشت کردیم تا فردا شما تکلیفشان را روشن کنید.

من یادآور شدم که قرار بر این بود که اشخاص را بدون آگاهی مرکز فرقه بازداشت نکنید. او عُذر آورد که چون شما سخت سرگرم کارها بودید ممکن نشد از اینرو گزارش آنرا بفردا موکول کردیم و چون نسبت به آنها ظنین بودیم ناچار بازداشت کردیم. گفتم اکنون آنان در کجا هستند. او ما را به انبار مرکزی و بزرگ راه آهن راهنمون شد.

من پیش از باز شدن در انبار از آقای استاد غفّاری پرسیدم چرا شما به آنان مظنون شدید ؟ گفت از وضعشان معلوم است که آدمهای خطرناك و مُرتجعی هستند. یکی از کارگران در درِ انبار پاس میداد. آقای استاد غفّاری قفل در را گشود، درهای انبار بسیار بلند و آهنی بود و در روی چرخ میچرخید و باز و بسته میشد.

پس از باز شدن در ما بدرون رفتیم گرچه پیشاپیش ما یکی از کارگران فانوسی در دست داشت امّا انبار آن اندازه بزرگ و بلند بود که جُز یکی دو متر دیده نمیشد. چون از یکسو فانوس نزدیك ما بود و از سوی دیگر کارگران مرا رفیق دکتر مینامیدند از تَه انبار یکی از بازداشت شدگان گفت آقای دکتر سلام، من مُستشیرالدوله هستم. آقای استاد غفّاری زیرگوشی گفت رفیق دکتر نگفتم مُرتجع است. از اسمش آشکار است که از آن کلّه گنده هاست. من از همان دور سلام کردم و پیش رفتم بازداشت شدگان ایستاده بودند. من دیدم گذشته از آقای مستشیرالدوله آقای جلال تبریزی هم که یکی از خانواده های بازرگان زنجان بود نیز از بازداشت شدگان است، امّا دو تن جوان دیگر را نشناختم.

آهسته از آقای استاد غفّاری پرسیدم آندو جوان را چرا بازداشت کردید ؟ گفت چون مال خرازی بسیاری همراه داشتند.

از خوانندگان چه پنهان هنگامیکه آقایان را دیدم و احوالپرسی کردم آنها غرق عرق بودند و رنگشان پریده بود. پرسیدم آقایان چرا عرق کرده اند ؟ یکی از آن جوانان گفت اینجا گرم است، امّا آقای مستشیرالدوله گفت نه آقای دکتر اینجا گرم نیست که هیچ بسیار سرد هم هست، این آقا تعارف میکند چون ما از ساعت ٥ بعداز ظهر در این انبار تاریك بزرگ بی سر و تَه زندانی هستیم، ساعتهای اوّل امیدوار بودیم شما از حال ما آگاه شوید و رهائی یابیم امّا رفته رفته ناامید شدیم بویژه اینکه هنگام بازداشت این آقای غفّاری و دیگر کارگران برای ما خطّ و نشانها کشیدند و اکنون که دیرهنگام درهای انبار روی چرخها چرخید از شما چه پنهان ما بیکدیگر گفتیم که دیگر دیدار به قیامت افتاد. اینجا گرم نیست این عرق که مشاهده میفرمائید عرق ترس از مرگ است. من بسیار پوزش خواستم و آقایان را از انبار بیرون آوردم و براننده گفتم آقایان را بخانه هایشان برساند و کارگران را از اینکه آنانرا بازداشت کرده بودند بسیار سرزنش کردم امّا آقای اُستاد شکور غفّاری همچنان زیرگوشی اصرار میکرد که آنها مُرتجعند و بویژه از آقای مستشیرالدوله و نام او بسیار وحشت داشت.

خوانندگان و شاید جوانان امروز زنجان هم آقای مستشیرالدوله را نشناسند. او یکی از خانواده های قدیمی زنجان بنام وزیری بود و از دارائی جهان چیزی

جُز یك خانه و گرمابه ای که پهلوی خانه اش بود نداشت آنهم از پدرانش باو رسیده بود.
او عضو وزارت دارائی بود و آنزمان رتبه ۳ یا ٤ داشت امّا مردی بلند بالا و تنومند بود و همین قامت و چاقی و لقب او سبب شده بود کارگران اورا مردی ثروتمند و مالك و مُرتجع بدانند. او مردی بسیار نیك نفس و با دست تنگی بخشنده بود و به بی آزاری و انساندوستی در شهر زنجان شهرت داشت و چون زمانی در وزارت دارائی کارمند پدر من بود اورا میشناختم، او پسرانی نیز هم سن و سال من داشت که یکی از آنان را برای انجام کاری به تبریز نزد من فرستاد.
آنشب اگر آن پیشآمد نکرده بود و ما به ایستگاه راه آهن نمیرفتیم و از چگونگی کار آنان آگاه نمیشدیم دور نبود که سرنوشت بدی پیدا کنند. این پیشآمد مرا هُشیار کرد و بدون درنگ بازگشتم و تا آنجا که دسترسی داشتم آنشب و سپس فردای آن بهمه ی کارگران و اعضای فرقه و بویژه بکسانیکه پاسخگوی شهر بودند از نو سفارش کردم که بهیچ عنوان بدون آگاهی و دستور کمیته ی فرقه نباید کسی بازداشت شود و نباید بخانه ی کسی وارد شوند اگر چه بنظر آنان صاحبخانه گناهکار باشد و اگر هنگام انجام گناهی هم کسی را دیدند تنها باید اورا بمرکز فرقه بیآورند.
آنشب با اینکه ما در شهر گشتی داشتیم و آقای محسن وزیری تا صبح خود نیز سرکشی میکرد و تفنگداران آقای اَصانلو هم در ساختمان اداره ی دارائی

مستقر بودند آقای محمود ذوالفقاری و همراهانش توانستند پنهانی از شهر بگریزند. روز پس از آن آشکار شد که آقای ذوالفقاری اِستبلی در کنار شمال باختری شهر در کوچه ای دور افتاده داشته است و شبانه دیرگاه او و همراهانش یك یك از در پشت حیاط خلوت که راهی به پس کوچه داشت در آن اِستبل گرد میآیند و از آنجا سواره و پیاده از بیراهه با بُریدن راه زنجان ـ میانه خود را بروستاهای دور دست میرسانند.

روز بعد گریز آقای ذوالفقاری منتشر شد، من بهیچرو ناراحت نشدم و در باطن خشنود هم بودم چون کارگرها بویژه مهاجرین و پاره ای از مردم زنجان و روسها با آقایان ذوالفقاریها به ویژه آقای محمود ذوالفقاری میانه ی خوبی نداشتند و همان شب نخست جسته و گریخته کیفرهائی که باید آقای ذوالفقاری ببیند بمن یادآور میشدند و بدون دو دلی اگر او گرفتار میشد من میبایستی یك تنه با همه ی نیرو در برابر مخالفین او ایستادگی میکردم و شاید هم سپر بلاء میشدم. چون همه ی زمزمه ها را آنروز و آنشب می شنیدم و بیم آن میرفت که بخانه ی او هجوم کنند و شاید بخانواده ی او آسیبی برسانند صبح زود جلسه ی فرقه و اتحادیّه را فراخواندم و رفتن آقای ذوالفقاری و یاران و گماشتگانش را مطرح و پیشنهاد کردم که آقای بُرهان السلطنه ی دارائی با دو تن دیگر از بازرگانان سرشناس زنجان بخانه ی ایشان بروند و گذشته از آنچه مورد نیاز خانواده ی او است باقیمانده را مُهر و مُوم کنند.

به آقای محسن وزیری نیز دستور دادم که از تفنگداران شناخته و مطمئن زنجانی دور خانه ی آقای ذوالفقاری بگذارد و در نگهبانی آنجا پافشاری کند چون در مجموع خانه ی آقایان ذوالفقاریها یك کوی کوچك را در برمیگرفت.

نزدیك ظهر آنروز آقای دارائی گزارش خود را همراه نوشته ایکه تنظیم شده بود آورد. چیزیکه بیش از همه خاطر مرا آرام کرد این بود که در خانه ی آقای ذوالفقاری جُز یك خانم خواهر ایشان و چند تن گماشته ی زن و مرد کسی نبود و آقای ذوالفقاری پس از پیشآمد شهر میانه با پیش بینی درست همه ی خانواده و اشیاء گرانقیمت خود را روانه ی تهران کرده بود.

من دوباره یکی از آقایان وزیریها را که با آنان خویشاوندی نیز داشتند (من خود نیز خویشاوندی سببی با ایشان داشتم) نزد بانو خواهر آقای ذوالفقاری فرستادم و پیام دادم که هر چه نیاز دارند بگویند تا در اختیارشان بگذاریم. ایشان سپاسگزاری کردند و پاسخ دادند که هیچگونه نیازی ندارند. این پیشآمد بازتاب بزرگی در فرقه و اتحادیّه ی کارگران و شهر پیدا کرد. اعضای فرقه و کارگران پی در پی و جدا جدا با من دیدار میکردند و هرکس فراخور فهم و اندیشه و مقاصد خود چیزی میگفت و پیشنهادی میکرد. بیشتر از نادانی پیشنهاد میکردند که خواهر آقای ذوالفقاری را بازداشت کنیم تا خود ایشان ناچار شود بیآید و تسلیم ما گردد. گروهی پیشنهاد مصادره ی اموالش را میدادند و پاره ای هر دو را.

آقای کاپیتن باقراُف نیز نزد من آمد و اصرار داشت که همه ی اموال آقای ذوالفقاری را مصادره کنیم و خواهر او بازداشت شود تا او خودش را معرّفی کند. من به ایشان گفتم که در کشور ما و برابر آئینهای ما هیچکس پاسخگوی کسی دیگر نیست اگرچه خویشاوند نزدیك و حتّی پدر و مادر و یا فرزند باشد و از سوی دیگر مصادره اموال خانواده ی ذوالفقاری درست نیست چون این خانه از آنِ آقای اسعدالدوله پدر آقای محمود خان است نه خود ایشان و پدر ایشان در تهران است و اگر ما بتوانیم خود آقای محمودخان را گناهکار بشمار آریم حق نداریم اموال و خانه ی پدر اورا مصادره کنیم. پیداست که آقای باقراُف ناخشنود از نزد من رفت.

چون میدانستم که سرانجام این کینه توزیها بویژه دخالت روسها ممکن است نابسامانی ببارآورد جلسه ی کمیته ی فرقه و اتحادیّه ی کارگران را فراخواندم و موضوع را بمیان گذاشتم. خوشبختانه آقایان عماد خمسه، دارائی، وزیریها، ضیائی، جواهری و رئوفی با نظر من کاملاً موافق بودند.

از اینرو پس از شنیدن همه ی نظریّه ها گفتم ما زنجان را نگرفته ایم تا در اینجا قصاص برپا کنیم و مردم را بروز سیاه بنشانیم. ما میخواهیم از مردم رفع ستم کنیم اگر محمودخان ذوالفقاری بفرض گناهی هم کرده است چه ربطی بخانواده و خواهر و پدر او دارد و از این گذشته مال کسی که گناهش مسلّم نیست نباید مصادره شود. سرانجام بیاری رأی آقایان نامبرده و بیشتر اعضاء کمیته ی فرقه و کارگران پیشنهاد من پذیرفته شد و قرار شد که مال و

جان همه ی مردم زنجان و شهرستان آن ایمن باشد و هرکس کوچکترین تجاوزی بهر نحوی مُرتکب شود گناهکار شناخته شود.
در اینجا باز یادآور میشوم که همه ی پیشنهادهای نامردمی از سوی کسانی کوتاه اندیش و کینه توز بود که هدفشان تنها خانواده ی ذوالفقاری نبود بلکه بسبب داشتن گره های روانی، چون سلاح و زور بکف آورده بودند، میخواستند ترکتازی کنند، بویژه اینکه بیشتر این آقایان سروسّری هم با روسها و کُماندانت روسی داشتند. چنانچه پس از این خواهم نوشت پس از رفتن من از زنجان به آرزوهایشان کم و بیش رسیدند چون آقای غلام یحیی که پس از من همه کاره ی آنجا شد نه تنها از همین قُماش بلکه از بدترین و ناتوترین آنان بود.

پس از آنروز هرگاه که آقای کاپیتِن باقراُف مرا میدید تکرار میکرد که حیف شد ماهی بسیار چاقی از تُور شما گریخت، که البته مقصودش آقای ذوالفقاری بود. من بخوبی دریافتم که روسها برای آقای ذوالفقاری نقشه های شُومی داشتند خوشبختانه انجام نگرفت.
روزها و شبهای پس از آن برای جلوگیری از هرگونه پیشآمدی در دور شهر بویژه در گذرگاهها تفنگدارانی پاس میدادند چون پاره ای از اعضای کمیته ی فرقه و اتحادیّه گمان میکردند که آقای ذوالفقاری با گردآوری نیرو بشهر هجوم خواهد آورد.

گماشتگان و تفنگداران فرقه و اتحادیّه جز یك مورد متعرض کسی نشدند آنهم باز خطائی بود که آقای اسماعیل کریمی همان کسیکه روز نخست سبب تیراندازی در شهر شده بود مرتکب گردید. او ببهانه ی اینکه گویا یکی از گماشتگان آقای ذوالفقاری در خانه ای پنهان است از بام خانه ی همسایه بخانه درآمد و هراسی در زنان و بچه های ساکن خانه انداخت. من ناچار پس از سرزنش بسیار و اخطار کتبی کمیته، اورا خلع سلاح و بکار گذشته بازگرداندیم.

چون همانروزها آغاز ماه محرم بود گروهی از نمایندگان شهر بویژه بازرگانان نزد من آمدند و درباره ی سوگواری دهه ی مُحرّم گفتگو کردند. من به ایشان گفتم که سوگواری را چنانکه رسم است آزاد انجام دهند و امّا از هرگونه برخوردی با یکدیگر دوری جویند. چون از دیرباز در بسیاری از شهرهای کشورما از آن میان در زنجان رسم بود که گره های روانی و خُرده حسابها را اشخاص با گروههای دیگر و رقیبان در ماه مُحرّم با راه انداختن دسته ی عزاداری و برخورد آنها تصفیه میکردند. در ضمن به آقای ابراهیم ضیائی که رئیس دارائی و اقتصاد بود سفارش کردم که دستور بدهد در بخشهای شهر سقّاخانه ها را پاك کنند و بجای آب بمردم شربت بدهند. رویمهرفته مردم و روحانیون زنجان در برگزاری سوگواری همگی سامان را رعایت کردند و از رفتار گماشتگان دستگاه فرقه خوشنود بودند.

بازداشت فرماندار :

آقای رضا فهیمی فرماندار زنجان چنانکه در گذشته یادآور شدم پس از آگاهی از بازداشت دادستان و فرمانده ی ژاندارمری پنهان شد بجوریکه جستجو برای یافتن ایشان بجائی نرسید، امّا شب سوّم میان ساعت ٤ و ٥ یکی از کارگران، که از همان آغاز بنام «فدائی» خوانده شدند، بخانه نزد من آمد و گزارش داد که بهمراه سرفدائی و یك فدائی دیگر که مأمور گشت بخشی بوده اند بخانه ای در خیابان روبروی فرمانداری بسبب آواز و موسیقی ناهنگام ظنین شدند و پس از اجازه از صاحبخانه که کارمند دفتری فرمانداری بود وارد خانه شدند و در آنجا آقای رضا فهیمی را بازداشت کردند. فدائی گفت آنچه مرا ناچار کرد که این وقت شب نزد شما بیآیم رفتار نادرست سرگروه که خلاف دستور و سفارشهای شماست بود. نخست اینکه بدون اجازه ی شخص شما و یا کمیته ی فرقه بدرون خانه رفتیم در صورتیکه دستور داده بودید که اگر بجائی ظنین شدیم نخست بشما گزارش دهیم و سپس با دریافت دستور اقدام کنیم، دوّم اینکه سرگروه برخلاف وظیفه بدعوت صاحبخانه در آنجا الکل نوشید، سوّم اینکه دختر صاحبخانه را وادار کرد که برقصد، چهارم اینکه دویست تومان انعام، خودش از صاحبخانه پذیرفت و برای هر یك از ما دو تن فدائی نیز صد تومان گرفت و بما داد.

فدائی پس از گزارش ۱۰۰ تومان را پیش من گذاشت و گفت با اینکه

میدانستم که شما تا سه ی بعد از نیمه شب در فرمانداری بیدار بوده اید روا ندیدم که شما را آگاه نکنم و از اینکه شما را بیدار کردم پوزش میخواهم. از آن فدائی بسیار سپاسگزاری کردم و گفتم فردا شما پاداش خود را دریافت خواهید کرد و باو گفتم بسرکار خود باز گردد و به کسی نگوید که نزد من آمده است او رفت و درست همان جوریکه دستور گرفته بود، رفتار کرد.

صبح ساعت ۸ سرکار رفتم و در آنجا سرگروه را که برای گزارش دستگیری فرماندار آمده بود شناختم. او یك زنجانی و دانشجوی اخراجی سال دوّم دانشکده ی افسری بود و چون آموزش دیده و با سَواد بود سرگروه بخشی از شهر گذاشته بودند. او بگناه خود اقرار کرد و خواهش کرد که چون خدمتی در پی بردن بجای پنهانی فرماندار و دستگیری او کرده است از گناه او بگذرم امّا من باو گفتم اگر خدمت دستگیری فرماندار نبود بدون شكّ کیفر بسیار سختی میدیدی امّا چون در دستگیری فرماندار خدمت بزرگی کرده ای از کیفرت چشم میپوشم و تنها از کار برکنار میشوی. جنگ افزار اورا گرفتم و آزادش کردم و او پولی را که گرفته بود پس داد.

از صاحبخانه و همسر او و دختر ایشان در حضور همه ی اعضاء کمیته ی فرقه و اتحادیّه ی کارگران پوزش خواستم و پولی را که پرداخته بود پس دادم و گفتم گناه شما که فرماندار را در خانه ی خود پنهان کرده اید بسبب بی احترامی که بشما شده است نادیده میگیریم.

آقای رضا فهیمی را زندانی کردیم. او چون با پدر و دائی من در مدرسه ی

آلیانس فرانسه و حقوق سیاسی همکلاس بود گفت من شکایت شما را به آقایان پدر و دائی شما خواهم کرد. من به آقای فهیمی گفتم شما کار نادرستی کردید که پنهان شدید چون ما اصولاً نمیخواستیم شما را آزار بدهیم امّا اکنون من نمیتوانم شما را آزاد بگذارم بویژه اینکه مردم از رفتار شما در روز پیشآمد مسجدشاه و دستگیری اشخاص ناخشنودند واکنون ناخشنودتر میشوند امّا بشما میگویم که ایمن خواهید بود. او از من خواست که چون پا درد دارد جایش گرم باشد و از آن گذشته کتابهائی در دسترسش بگذارم که سرگرم باشد. من سفارش کردم در اتاق گرمی اورا نگاهداری کنند و کتابهای فلسفه و آنچه که بزبان فرانسه همراه داشتم در دسترس ایشان گذاشتم چون ایشان بزبان فرانسه خوب آشنا بود.

زُلفعلی و قُربان :

روزیکه دستگاههای اداری زنجان بدست ما افتاد آقائی بنام آشتیانی که کارمند وزارت دارائی یا اقتصاد و از تهران برای بازرسی بزنجان آمده بود خود را معرّفی کرد و پس از کسب اجازه به تهران بازگشت. امّا چند روز پس ازآن دوباره بزنجان آمد و خود را فرستاده ی غیر رسمی هیئت دولت معّرفی کرد و گفت که پس از گزارش وضع زنجان هیئت دولت بدرخواست آقای خلیل فهیمی که وزیر کشور بود اورا روانه ی زنجان کرده است تا با گفتگو رهائی آقای رضا فهیمی را خواستار گردد.

من به ایشان گفتم چنانچه بخود آقای رضا فهیمی نیز گفته ام ایشان در اینجا ایمنند امّا آقای خلیل فهیمی که اکنون وزیر کشور و برای برادر خود نگران است خوبست «زلفعلی» و «قربان» را که بدستور خود ایشان چندی پیش بازداشت شده اند و اکنون در زندان قصر بسر میبرند آزاد کنند تا نگرانی از خانواده های آندو از میان برود. البته در عوض ما هم گناهان آقای رضا فهیمی را نادیده میگیریم و اورا آزاد میکنیم.

ایشان بتهران رفتند و روز پس از آن تلگرافی از وزارت کشور به امضای آقای خلیل فهیمی رسید که نه اَمر بود و نه خواهش و با زیرکی ویژه ای نوشته شده بود. من در پاسخ تلگرافِ سختی به ایشان مخابره کردم که گویایِ نابسامانیهای آنروز کشور بود و در واپسین جمله آزادی «زلفعلی» و «قربان» را که بازداشتشان بدون رعایت تشریفات قانونی انجام گرفته بود خواستار شدم.

ناگفته نگذارم که در آن روزها از سوی پدر و دائیم که از دوستان نزدیك آقای فهیمی ها بودند نامه هائی پی در پی در سرزنش از بازداشت آقای رضا فهیمی میرسید و مادرم نیز با تلفن میگفت که روزانه چندین بار خانواده ی آقای فهیمی که در آنزمان در خیابان کاخ با ما همسایه بودند بخانه ی ما میآیند و نگران سرنوشت ایشان هستند.

در ضمن همین روزها نامه ی کوتاهی هم از همسر آقای رضا فهیمی بانو فهیمی که از سیرت و صورت هر دو بانوئی بسیار آراسته و در زایشگاه تهران سرپرستار بخش بود و مرا میشناخت رسید که سراپا شوخی بود.

ایشان با عبارتی بسیار شیرین از اینکه من آقای فهیمی را بازداشت کرده بودم سپاسگزاری کرده بود و در واپسین جمله نوشته بود: دکتر عزیز این مردك را به این زودیها رها نکن بگذار مدّتی در بازداشت بماند شاید کمی آدم شود.

این نامه پرانیها و تلگرافها سرانجام «زلفعلی» و«قربان» را از زندان قصر رهائی بخشید و وزارت کشور آندو را روانه ی زنجان کرد و تلگرافی مرا از رهائی آنان آگاه ساختند.

فرقه بکارگران و فدائیان دستور داد که در ایستگاه راه آهن از آنان پیشواز کنند و همانشب ما آقای رضا فهیمی را آزاد و روانه ی تهران کردیم.

تسلیم پادگان تبریز :

روز ۲۲ آذرماه بود که آقای پیشه وَری تلفنی با من گفتگو و مرا آگاه کرد که لشکر پادگان تبریز و هنگ ژاندارمری آن تسلیم شد و روز پس از آن مرا از تشکیل حکومت دمکرات آذربایجان و نام وزیران آن آگاه ساخت و گفت که برای شما جنگ افزار خواهم فرستاد پس از روبراه کردن کارهای آنجا و گماردن اشخاص شایسته بر سرکارها زودتر باید نزد ما بیائید.

در این روزها چون همه ی سران اداره ها یا خودشان رفته بودند یا ما آنان را که نابکار بودند برکنار کرده بودیم با اینکه کسانی را برای سامان بخشی کارها در همه جا گمارده بودیم باز مردم همه نزد من میآمدند بجوریکه روزانه از پگاه تا پاسی از شب گذشته مشغول بودم.

از این گذشــتـه در این روزها روزانه گاهی چـند مُصاحبه با نـمایندگان روزنامه های ایران و گاهی روزنامه های خارجی داشتم.
یکی از شبها که شاید نزدیك ۲ بعد از نیمه ی شب بود گفتند آقای کاپیتـن نُصرت باقراُف آمده است و میخواهد با شتاب با من دیدار کند. من در شگفت شدم که چه پیشآمدی کرده که او بدون تلفن و آگاهی آنهم پس از نیمه شب بدیدار من آمده است. او آمد و هراسان گفت اگر شما امشب بمن یاری نکنید فردا من زنده نخواهم بود چون مرا تیرباران خواهند کرد. من گفتم چرا مگر چه شده است ؟ او گفت چون من اشتباه بزرگی کردم و بدون مشورت با شما جنگ افزارهائی را که از تبریز دستگاه ما توسّط من برای شما فرستاده است در جای ناامنی انبار کرده ام و هم اکنون چند دقیقه پیش بمن گزارش دادند که آن جنگ افزارها امشب مورد دستبرد آقای ذوالفقاری و تفنگدارانش قرار خواهد گرفت و چه بسا که هم اکنون برده اند. او این جمله ها را چنان با شتاب و لابه بازگو میکرد که مرا نیز آشفته خاطر کرد. من گفتم مگر انبار جنگ افزارها کجاست که در دسترس آقای ذوالفقاری است چون تا آنجا که من آگاهم او با تفنگدارانش در جنوب باختری شهر زنجان نزدیك به ۵۰ کیلومتر از ما دور است. او گفت در ده دیزه. من گفتم آقای باقراُف مگر شما دیوانه شده اید که جائی ایمن تر از یك ده ویرانه آنهم ۱۵ کیلومتری شهر پیدا نکردید که آنجا جنگ افزار انبار کرده اید ؟ او گفت کاریست گذشته که البته اشتباه من است که با شما مشورت نکردم و مشورت

با یکی از مهاجرین احمق که مورد اطمینان ماست مرا چنین گرفتار کرد ، اکنون سامان نکوهش من نیست چون وقت تنگ است و آقای ذوالفقاری و سوارانش یا آنها را برده اند یا در حال بردن هستند. اکنون بگوئید چه کنم چون من نمیتوانم بعللی از سربازان گردان خودمان کمك بخواهم. گفتم چاره ی دیگری نیست باید زودتر برویم. اگر برده اند که شبانه نمیتوانیم ردّپای آنان را بیابیم و تا فردا هم بیگمان بجای امنی میرسانند امّا اگر در حال بردن باشند برخورد خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت ببرند و اگر چنانچه هنوز نیآمده اند همه را بشهر میآوریم.

او گفت اگر برخورد شود گمان میکنم پاسخگوئی من دشوارتر میگردد و از بَد هم بَدتر میشود. گفتم آقای باقرُف راه چاره یکی است و همان است که گفتم. او گفت هرچه مصلحت میدانید بکنید.

من به آقای یداله میرزازاده که پاسخگوی باربری و از سوی دیگر سردسته ی گروهی فدائی زبده بود تلفن کردم و از او خواستم تا نیم ساعت دیگر با ٥٠ تن فدائی مجهز با کامیون هائی خود را بخانه ی ما برساند. او دستور مرا زود انجام داد و ما با چند کامیون و ٥٦ تن فدائی و ماشین جیپ رهسپار ده دیزه شدیم. این دهکده در سرراه زنجان به قزوین است.

چنانکه آقای باقرُف گفته بود این انبار نیمه ویران در کنار ده درست سرراه قرار داشت. همینکه نزدیك شدیم دستور دادم فدائیان خاموش و آرام پیاده شوند و موضع بگیرند و ۳ تن را آهسته روانه کردم تا خودشانرا به انبار برسانند و وضع را بررسی کنند.

امّا از اوضاع و احوال معلوم بود که کسان ناشناسی آنوقت شب در ده نیستند چون اگر در آن زمان تفنگداران آقای ذوالفقاری در ده بودند قاعدتاً سگهای ده آرام نمیبودند در صورتیکه خاموشی کامل در ده فرمانروا بود من به آقای باقراُف گفتم یا ساعتهاست بُرده اند یا هنوز نیآمده اند.
آن سه تن که رفته بودند بازگشتند و خبر آوردند که درِ انبار همچنان قفل است. در این هنگام سگهای ده هیاهو کردند و ما رفتیم و در را باز کردیم و دیدیم که جنگ افزارها دست نخورده است . همه را به کامیونها آوردند و بازگشتیم و آقای نُصرت باقراُف از نو خشنود و خندان شد که البته خنده اش قاعدتاً باید به نادانی خودش میبود.

خِضر پیغمبر :

هنگام بازگشت صدای شلیك چند تیر در راه شنیده شد. پس از چند دقیقه به قهوه خانه ایکه سرراه بود رسیدیم. درِ قهوه خانه بسته بود امّا درون آن چراغ میسوخت در را زدیم دو تن فدائی بیرون آمدند. پرسیدم اینجا چه میکنید ؟ گفتند اینجا پُست ماست. پرسیدم صدای تیر از کجا بود ؟ یکی از آنها که برتر بود گفت من تیراندازی کردم چون از اینجا سَوار میگذشت ما بصدای پای اسب بیرون آمدیم چون سواران تاخت میرفتند و من «ایست» دادم و نایستادند، من شلیك کردم آنها بازگشتند و اکنون در اینجا توقیف اند.

پرسیدم کجا هستند؟ گفت در استبل زندانی هستند. پرسیدم چرا آنان را زندانی کرده اید آنهم در استبل ؟ او گفت چون ارباب مُرتجعی است. از او پرسیدم از کجا دانستی مُرتجع است ؟ گفت رفیق دکتر ۲ اسب بسیار خوب دارند و سر و وضع خود و نوکرش بسیار خوب است.

خوانندگان توّجه میفرمایند که مِلاك مُرتجع بودن از دید آن فدائی ساده چه بود.

❄ ❄ باید یادآور شوم که در آذربایجان در دوران حکومت یکساله ی فرقه مردم ساده از نادانی و پاره ای از دست اندرکاران حکومت دانسته مرتجع بودن را برای کسانیکه پوشاك نو در تن داشتند و به نان شب نیازمند نبودند بکار میبردند، امّا اکنون سردمداران اسلامی و قدّاره بندهای خُمینی برای دست اندازی بجان و دارائی مردم دهها تهمت آماده چون طاغوت و مستکبر و ساواکی و عامل آمریکا و همدست صدام حسین و دست نشانده ی صهیونیزم و سرانجام دشمن رسول و مُحارب با خدا در آستین دارند. ❄ ❄

بهرحال به فدائی گفتم رفیق چراغ بیاور و در استبل را باز کن ببینیم اینها چه کسانی هستند. استبل کهنه و بسیار تاریك بود. همینکه چراغ را در پیش من گرفت یکی گفت آقای دکتر شما هستید سلام. شما مگر خواجه خضر هستید که پس از نیمه شب در قهوه خانه ای دور افتاده به داد آدام میرسید؟

من از صدا شناختم که آقا جلال تبریزی است. چون نزدیك شدند دیدم بیچاره ژولیده و پهن آلوده است گفتم آقا جلال اینجا چکار میکنی ؟ گفت بده رفته بودم باز میگشتم هنگامیکه از برابر این قهوه خانه میگذشتیم به گماشته ام گفتم از اینجا رکاب کش بگذریم که گرفتار نشویم. از بخت بد دچار شلیك چند تیر شدیم که از کنار اسبها گذشت ناچار ایستادیم و من فریاد زدم نزنید باز میگردیم. همینکه باز گشتیم و از اسب پیاده شدیم چند قُنداق تفنگ بما زدند و پشت دیوار ویران قهوه خانه را نشان دادند که فردا تکلیف شما اینجا روشن خواهد شد. کوته سخن اینکه میخواستند ما را فردا سه کنجی دیوار تیرباران کنند. اکنون شما آقای دکتر بگوئید چهار بعد از نیمه شب در اینجا چه میکنید؟ من از کودکی داستانها از خواجه ی خضر شنیده بودم امّا امشب بچشم خودم دیدم که شما هستید.

من از آقای تبریزی و گماشته اش پوزش خواستم و به قهوه چی گفتم چای آماده کرد و همگی چای نوشیدیم. امّا آن سرفدائی در شگفت بود که من چرا بجای اینکه به آنان آفرین بگویم سرزنش کردم و بجای اینکه دستور بدهم آقای تبریزی و گماشته اش را زندانی و سپس تیرباران کنند به آنان چای میدهم.

من بگماشته ی آقای تبریزی گفتم تو اسبها را پیش از ما ببر به شهر و آقا با ما میآید. پس از چند دقیقه با آقای تبریزی به شهر آمدیم و ایشان را بخانه اش رساندیم.

این آقای جلال تبریزی پس از چند روز نزد من آمد و خواهش کرد که اجازه بدهم بتهران برود. او میگفت دو بار تا کنون تا نزدیکی مرگ رفته ام شما مرا رهائی بخشیدید امّا همیشه چنین نیست یك وقت آگاه میشوید که آقا جلال را کشته اند. از اینرو روانه ی تهران شد.

از اواخر آذرماه فدائیان زنجان سر و سامان بیشتری یافتند چون هم جنگ افزارهای تازه ای از تبریز رسید و هم اینکه از آقای علی نوائی که سروان پیاده ی ارتش و تازه چند ماهی بودکه از ارتش کناره گیری کرده بود خواهش کردم که در سرپرستی و تعلیمات فدائیان بما یاری کند و او پذیرفت و هم آقای حسن نظری ستوان یکم هوائی که از افسران متواری و از راه کناره ی دریای خزر به باکو و سپس به تبریز و از آنجا به زنجان آمده بود بیاری آقای نوائی شتافت و در زمان کوتاهی فدائیان را با خودکارهای سبك و سنگین و بکار بردن نارنجك دستی آشنا کردند.

کمی پس از آن چون آقای محمود ذوالفقاری در روستاهای پدر خود آقای اسعدالدوله در جنوب خاوری زنجان پایگاهی درست کرده بود و برای ما خطّ و نشان میکشید ناچار ما نیروئی به فرماندهی آقای علی نوائی و معاونت آقای حسن نظری و سرپرستی آقای غلامحسینخان اَصانلو برای پاك کردن آن دور و وَر از تفنگداران آقای ذوالفقاری فرستادیم. پس از چند درگیری فدائیان ما آنان را از آن نواحی راندند امّا کمی بعد پنهانی از تهران برای آقای ذوالفقاری جنگ افزار و کمك رزمی رسید.

آقای سرگرد سَوار تیمور بختیار (سپهبد و رئیس ساواك بعدی) با چند تن گروهبان زبده از سوی ستاد ارتش بیاری آقای ذوالفقاری آمدند و امّا از سوی دیگر دستگاه سازمان امنیّت روس سرگرد سازمان امنیّت بنام آقای جعفراُف و نام مُستعار «دکتر» را بزنجان فرستاد. او در واقع ارشد و رئیس آقای سروان نصرت باقراُف بود و هنگامیکه در سال ۱۳۲۵ خ. من در باکو بودم این افسر با درجه ی سرهنگ دوّمی رئیس یکی از زندانهای آذربایجان شُوروی بود. او افسری منظّم و مطلع و پُرتلاش بود. در این آوان غلام یحیی دانشیان را که در گذشته نامی‌از او رفت و مسئول اتحادیّه ی کارگران حزب تُوده در میانه بود و چون با مقامات روسی سروسّری داشت در تشکیلات دولت پیشه وَری با سمت معاونت وزارت جنگ، معاون آقای کاویان شده بود با گروهی از فدائیان سَراب و میانه بیاری نیروی زنجان روانه کردند و همچنین آقایان سرگرد پیاده هدایت اله حاتمی و سروان پیاده مُرتضوی و سروان توپخانه احمدعلی رصدی از افسران متواری ارتش که آنزمان در اختیار ستاد ارتش حکومت دمکرات آذربایجان بودند بفرماندهی سرهنگ پیاده آقای عبدالرضا آذر برای یاری و سامان دادن بیشتر نیروی زنجان به آنجا آمدند. همراهان غلام یحیی متأسفانه بیشتر مانند خود او از مهاجرین ناتو بودند و تنها چندتن غیر مهاجر و مهاجر انسان درمیان آنان دیده میشد. این گروه از همان روز ورودشان به زنجان نابسامانیهائی ببار آوردند. در میان آنان چندتن از همه ناتوتر بودند که محمدعلی نام رامتین یکی از آنها بود.

گرچه همان روزهای نخست من بسر آنان لگام زدم امّا کسانیکه با این گروه آدمها سروکار نداشته اند نمیتوانند تصوّر کنند که چگونه چندتن از این اوباش برای بهم ریختن و نابسامانی ببار آوردن یك شهر بسنده اند.

پیش از آنکه غلام یحیی و دارودسته اش بزنجان بیآیند ما با دادن آگاهی همه ی سلاحهای جنگی و شکاری را که در دست مردم بود تا حدّ امکان جمع آوری کردیم که در میان این جنگ افزارها تفنگهای شکاری بسیار خوب هم بود که همه در انبار نگاهداری میشد. این دسته به بهانه ی اینکه ممکن است تفنگهائی در آنجا باشد که مورد استفاده ی کمك فدائیان بی تفنگ قرار گیرد هرچه تفنگ شکاری در آنجا بود به یغما بردند و چون نمیشناختند تفنگهائی را که شاید بهترین تفنگها و از بنامترین کارخانه های جهان در آن زمان بود در بازار تنها به چند تومان فروختند. یکی از آشنایان من که خود شکارچی بود همان روزها نزد من آمد و گفت در بازار رامتین یك تفنگ «ریشارد ۱۶ چپ زن» را به ۱۰ تومان فروخت و من تا سیصد تومان هم به خریدار دادم که آنرا بمن بدهد امّا نداد (چپ زن تفنگهائی است که با سفارش، کارخانه قُنداق آنرا جوری میسازد که فرمان دست اشخاصی باشد که عادت دارند با دست چپ ماشه را میکشند). پس از چند روز که من کسی را برای بازدید انبار فرستادم از آنهمه تفنگ چیزی بجای نمانده بود.

در شهر هم شنیده میشد که گاهی به مال مردم دست درازی میکنند، چنانکه شخصی شکایت کرد که اسبش را برده اند، ناچار مأموری روانه کردیم تا اسب اورا از آن فدائی پس گرفتند. هنگامیکه آن فدائی دسته ی غلام یحیی بازخواست شد گفت من چون میخواستم آن اسب را بخرم آنرا برای آزمایش بُرده بودم.

من چون وضع را دشوار دیدم برای اینکه ناچار نشوم آن نابکاران را بازداشت کنم به آقای واقعی آنان کاپیتن باقراُف گوشزد کردم که اگر کار بدین منوال بگذرد و به مال مردم دست درازی کنند من این اشخاص را بازداشت و سپس همه را از زنجان خواهم راند. او به غلام یحیی دستور داد که خود و همراهانش را جمع و جور کند، از اینرو تا من در زنجان بودم دیگر بمال و جان کسی دست درازی نشد.

در پیشگاه سُلطان العلما :

در همین زمان آقای صادق پادگان که عضو دفتر سیاسی و کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات آذربایجان و معاون آقای پیشه وَری در کارهای حزب بود برای کمك به تشکیلات حزبی بزنجان آمده بود، با من گفتگوهائی داشت و از کارهای نادرست این گروهها در تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان شکوه ها و درددلها میکرد.

روزی آقای سلطان العلما که در واقع پیشکسوت روحانیون زنجان و همردیف آقای امام جمعه مجتهدی بشمار میآمد، مُحرّرش را فرستاد و آقایان پادگان و غلام یحیی و مرا دعوت کرد که نزد ایشان برویم، ما بدیدار ایشان رفتیم.
او مردی در علوم اسلامی دانشمند و بسیار صریح گفتار بود. پس از کمی تعارف گفت که از روزیکه آقای غلام یحیی با همراهانش به این شهر آمده است مردم بجان و مال خود ایمن نیستند. ما شنیده ایم که آقای دکتر جهانشاهلو به تبریز میروند اگر چنین باشد من بمردم شهر دستور خواهم داد که از رفتن ایشان جلوگیری کنند و غلام یحیی و همراهان اورا از این شهر برانند. آقای پادگان چون هوا را بسیار پس دید با مقدّمه چینی گفت که غلام یحیی ایشان هستند که حضورتان نشسته است و ایشان با همراهانش برای مقابله با آقای ذوالفقاری و کمك بفدائیانِ زنجان آمده اند و در شهر نخواهند ماند و آقای دکتر جهانشاهلو هم در تبریز چون از موقعیّت بزرگی برخوردار است میتواند در انجام خواستهای شما و مردم زنجان بیشتر کوشا باشد.
آقای سلطان العلما گفت میدانم که این شخص غلام یحیی است از اینرو و در حضور خود او گفته ام تا بداند که اینجا زنجان است و ما اجازه نخواهیم داد که لگام گسیخته هرچه میخواهد بکند. غلام یحیی از آغاز تا انجام دیدار ما خاموش بود و سامان سُخن گفتن نیافت.
پس از رفتن من به تبریز غلام یحیی و دور وَریهایش براستی در بخشهای

زنـجان و شهر غارتها و جنایتـهائی کردند که رویِ تاخت و تاز آدمـکشـهای عـرب و مُغـول سپید شد که من در جای دیگر باز از آن خـواهم نوشت.

خاتـونی کـندی :

امّا درگیـریـهای فدائـیـان زنـجان با آقایان ذوالـفـقاری و تیـمور بختـیار بالا گرفت. از همه مهـمّتر درگیری در خاتون کندی بود . این ده که نزدیك بخش ایجرود است گـویا آنزمان از آنِ پدر آقای ذوالـفـقاری بود ، بهـرحال در آغاز دیماه که هـوای زنـجان بسیار سرد و در پاره ای بخشهای کوهستانی درجه ی سرما به منـهای بیـست و پنج هم میـرسید نیروهای آقایان ذوالـفـقاری و سرگرد بختـیار در خاتون کـندی مستـقر شدند و نیـروی فدائی در برابر آنـها در ده دیگر که اکنـون نام آنرا بیاد ندارم موضع داشت. غلام یحیی نادان و ناآگاه از نبرد و روش جـنگ که بعنوان معاون وزارت جنگ فرقه ی دموکرات فرماندهی فدائـیان را بعـهده داشت، شب بسـیـار سردی را برای هجوم نیـروی فـدائی به تفنگداران آقای ذوالـفـقاری و سرگرد بختیار در نظر میـگیرد مخالـفت آقایان غلامحسینخان اَصانلـو و افسران سودی نـمیـبخشد و او دستور هجوم را صادر میکند.

برف نزدیك یك متر و بیشتر همه ی بیابان را فرا گرفته بود. پاره ای از افسران روز پیش دستور داده بودند که فدائیان روپـوش سفید آماده و کلاهـهای پوستِ

سیاه خود را با دوغآب سفید کنند امّا غلام یحیی فرمانده ی ناآگاه بدستور افسران لبخند میزند از اینرو پاره ای از فدائیان این دستور را انجام نمیدهند. از سوی دیگر تفنگداران آقای ذوالفقاری و سرگرد بختیار در جان پناههای گرم سنگربندی کرده بودند. نتیجه ی این حمله ی شبانه ی غلام یحیی بسیار ناگوار و نافرجام شد. گروهی از فدائیان کشته و زخمی شدند و آقای محسن وزیری که جوانی بسیار خردمند و انساندوست و دلیر بود نیز کشته شد که هنوز هم پس از گذشت سالها این نوشته را با دلی آکنده از غم مینویسم، از افسران آقای سرگرد هدایت اله حاتمی از بازو و آقای سروان مُرتضوی از پُشت گردن تیر خوردند و شگفت اینکه غلام یحیی که در اتاق گرم و نرم خزیده بود کوچکترین ناراحتی بخود راه نداد تا جائیکه در گفتگوی تلفنی با من این نابسامانی را پیشآمدی پیش پا افتاده قلمداد کرد. افسران که تلفن صحرائی در اختیار داشتند همه ی نابسامانی ها را بمن گفتند و یاری خواستند. ما ساز و برگ و خوراك و پوشاك آنچه در دسترس داشتیم برای آنها روانه کردیم و از تبریز هم توپ کوهستانی خواستیم که البته کمی دیرتر رسید. در برخوردهای پس از آن افسران با نیروی فدائیان توانستند آقای ذوالفقاری و یارانش را به آنسوی رود قیزیل اوزه ن برانند.

پس از آن نابسامانی، پیشآمدِ ناگوار دیگری باز ببار آورد از اینرو با مشورت آقای پیشه وَری قرار شد فرمانده ی عملیات و ستاد آن بعهده ی افسران باشد و غلام یحیی در میان آنان بپَلکد. در همین اَوان بود که من به تبریز رهسپار شدم.

درگیری در قیدار :

امّا فرماندهی غلام یحیی نابسامانیهای دیگری نیز ببارآورد ، از این میان درگیری فدائیان با نیروی آقای افشار در قیدار بود. این درگیری را که بهیچرو نیازی بدان نبود غلام یحیی تنها برای غارت ثروت آن سامان برپا کرد چون آقای محمّدحسن خان افشار نه تنها مخالفتی با ما نکرد بلکه در سامان بخشی آن نواحی از هیچگونه یاری نیز دریغ نمیکرد امّا سودای ثروت و غارت روستاهای آباد آنجا غلام یحیی و اَربابانش را برآن داشت که بعنوان برقراری نظم نیروی بیشتری به آنجا روانه کنند. این گروه گذشته از جنگ افزارهای معمولی توپهای کوهستانی نیز در اختیار داشتند و با هجوم بروستاهای بیدفاع بویژه قیدار گروهی را هلاك کردند و پس از آن نیز چندین تن از مردم آنجا از آن میان درویشی را بدست آویز جاسوس تیرباران کردند. غلام یحیی که تا آنزمان از غارتهای خود چندان خشنود نبود با رسیدن به کرسف مرکز ایل افشار و غارت خانه های آقای افشار و دیگر خویشاوندان ما و بدست آوردن بسیاری جواهر و پول و طلا و چند جعبه آثار عتیقه که از «امیر افشار» بجای مانده بود شاد گردید از آن میان یك خنجر مُرصع از دوران پادشاهان ماد را که بچنگ آورده بود به ژنرال سلیم آتاکیشی اُف هدیه کرد.

در اینجا باید یادآور شوم که غلام یحیی چون دست آموزِ خودِ اَربابان بود

میدانست چه کنند. او همواره بخش بزرگ نزدیك به همه ی غارتیها را در اختیار اربابان میگذاشت و اربابان در عوض از کیسه ی مردم و صندوق آذربایجان با امضای آقای پیشه وَری به او مُزد و انعام حواله میکردند.

غلام یحیی در روستای حصار که مرکز و خانه ی آقای حسنعلیخان افشار پسرعموی دیگر من بود با اینکه خود او و خانواده اش در تهران بودند و اصولاً آنجا نبودند تا مخالفتی با فرقه و فدائی کنند، همه ی دار و ندار اورا غارت کرد. حتّی کارخانه ی برق کوچکی که برای مصرف خانواده ی خود در آنجا داشت اوراق و با ماشین باری بشهر سَراب آذربایجان منتقل ساخت.

در بهار سال ۱۳۲۵ خ. دار و دسته ی غلام یحیی در یکی از قشلاقهای افشار بنام قُویُو شاهکار دیگری کردند، چون در آنجا آنزمان از افسران کسی باقی نمانده بود و آقای سرگرد حسن نظری هم تنها گاهی بدانها سرکشی میکرد، آنان از دید سربازی لگام گسیخته شده بودند و از آقای غلامحسینخان اَصانلو هم که مردی جنگ دیده و آزموده بود فرمانبرداری نداشتند، از اینرو بدون دیده بان و بررسی به آنجا هجوم کردند. تفنگداران آقای ذوالفقاری که از پیش در آنجا مستقر بودند آنان را در تنگنای هراسناکی انداختند. گروه بزرگی ازفدائیان در آنجا کشته شدند و اگر آقای غلامحسینخان اَصانلو با سَوارانش بیاری آنان نمیرسید و وضع نبرد را دگرگون نمیکرد بیگمان همه کشته میشدند چون سردسته و فرمانده ی گروه غلام یحیی در این نبرد آقای صفرعلی گاریچی بود، تو خود حدیث مُفصّل بخوان از این مُجمل.

رفتن به تبریز :

در همین اوان مجلس ملّی آذربایجان که نخست انجمن ایالتی فرقه بود و سپس خود را مجلس ملّی آذربایجان نامید مرا به معاونت دولت پیشه وَری انتخاب کرد و به تبریز فراخواند. من چون اوضاع را نه چنانکه آرزوی آزادیخواهان ایران بود میدیدم از رفتن خودداری کردم و عُذر آوردم و قصد داشتم که اگر راهی پیدا شود اصولاً از همکاری با فرقه سرباززنم.

در اینجا برای آگاهی و هُشیاری جوانان و هممیهنان مینویسم که در همه ی زندگی بویژه در سیاست نباید بیگدار به آب زد و من زده بودم و با قیام مسلّحانه و جنگ افزارگیری از نیروی دولت همه ی پلهای پشت سر را سوزانده و خراب کرده بودم و راه برگشت نداشتم از اینرو در این گیرودار چاره ای بفکرم نمیرسید از سوی دیگر آقای پیشه وَری با تلفن اصرار داشت که من برای یاری او به تبریز بروم و چون میدید که من از اوضاع ناخشنودم و به بهبود آینده هم امیّدوار نیستم تلاش میکرد مرا امیدوار سازد. او میگفت هر انقلابی در آغاز نابسامانیهائی دارد ، اکنون انقلاب ما هم بیاری کسانی مانند شما نیازمند است.

ما اگر دست بدست هم بدهیم همه ی نابسامانیها را از پیش برخواهیم داشت و دست همه ی نابکاران را کوتاه خواهیم کرد چون این قیام ما در چهارچوب آذربایجان نخواهد ماند و ما دوستان پاك و میهنپرست در همه جای ایران داریم و..و..

او میگفت که کارها در تبریز نابسامان است از اینرو هرچه ممکن است زودتر من رهسپار آنجا گردم.
در بهمن ماه ١٣٢٤ خ. که هوا بسیار سرد بود روانه شدم، برف بسیار سنگین بود و با اینکه گروهی تفنگدار فدائی و گروهی هم برای باز کردن راه مرا همراهی میکردند پس از دو روز از زنجان به شهر میانه رسیدیم.
در میانه نیز آقای پیشه وَری تلفن کرد و چون اورا از برف و راهبندان آگاه کردم او از فرمانده ی ارتش شُوروی خواست که برف راه میانه به تبریز را پاك کنند، چون آنها ماشینهای برف روبی بزرگ و مجهّز در اختیار داشتند. هنگامیکه ما از میانه حرکت کردیم پیشاپیش ما ماشینهای برف روبی راه را پاك میکردند بجوریکه که ماشینهای ما از میان دو دیوار بلند برف در حرکت بود و با همه ی این احوال ما راه میانه تا تبریز را در ٣٦ ساعت پیمودیم.
در اینجا یادآور میشوم که زنجان و آذربایجان چنانکه همیهنان میدانند از سرزمینهای سردسیر و برفگیر ایران است و آنسال بویژه از سالهای بسیار سرد و سخت بود، روزیکه به اُستانداری که آنزمان باش وزیری (نخست وزیری) نامیده میشد رسیدم در شگفت شدم چون دیدم در درازای خیابان از در ساختمان شهرداری تا در کاخ اُستانداری مردمیکه بیشتر دهقانان آذربایجان بودند صف کشیده اند و در سرما بنوبه ایستاده اند، از فدائیان پرسیدم اینها منتظر چه هستند ؟ گفتند شاکی هستند، پاره ای برای پاسخ نامه ایکه داده اند ایستاده اند و پاره ای نامه در دست دارند که بدهند.

در نخستین دیدارم با آقای پیشه وَری، او گفت خواهش میکنم پیش از هرچیز تکلیف این شاکیان را روشن کنید که بکلّی آبروی ما را در این شهر و دیار بُرده اند. پرسیدم تاکنون چه کرده اید ؟ او گفت روزی نزدیك ۱۵ نامه و گاهی بیشتر را میخوانم و دستور میدهم امّا هر روز بیش از ۱۰۰ نامه ی دیگر افزوده میشود که بهیچ رو از عهده ی آن برنمیآیم.
من با یك بررسی کوتاه دریافتم که کارمندان اُستانداری گذشته همه در جای خود هستند و بسیاری از آنها کار ویژه ای انجام نمیدهند چند تن با رُتبه های ۷ و ۸ اصلاً کار معیّنی نداشتند، یکی میگفت رئیس دفترم و دیگری میگفت رئیس حسابداری هستم، نزدیك هفتاد تا هشتاد تن کارمند اداری داشت، پیدا بود که همه را برای آنکه اُبهتی به استانداری بدهند آنجا گرد آورده اند. هنگامیکه با یك یك آنان آشنا میشدم از جوانی پرسیدم شما چه میکنید؟ گفت من کارمند حسابداری هستم. پرسیدم حسابداری چند کارمند دارد ؟ گفت ۱۵ تن. گفتم بحساب کجا رسیدگی میکنید ؟ گفت بحساب همین اُستانداری. پرسیدم مگر استانداری چه اندازه بودجه و در رفت دارد که روزانه ۱۵ تن به آن رسیدگی میکنند ؟ گفت حقیقت اینست که ما بیشتر بیکاریم و بگفتگوهای خصوصی و نوشیدن چای و گاهی رفتن بخیابان و گردش سرگرمیم. از او پرسیدم با چندتن میتوان این حسابداری را اداره کرد؟ گفت با سه تن. گفتم سه تن دیگر را که کاری و پاك هستند و سوادی دارند برای همکاری با خود جدا کن و نامشان را بنویس و نزد من بیاور.

پس از آشنا شدن نام آن سه تن، من دیگر همکاران حسابداری او را بکار رسیدگی بشکایتها گماشتم. قرار شد چندتن در دفتر ورودی بنشینند و نامه ها را دریافت کنند و رسید به دهندگان نامه ها بدهند و پس از وارد کردن در دفتر و نُمره کردن بدفتر درونی بفرستند. گروهی هم در اتاقی بخواندن و خلاصه کردن نامه ها گمارده شدند و قرار شد که روزانه خلاصه ی نامه ها را برای من بخوانند و من دستور بدهم. چندتن مأمور شدند که دستورها را ماشین و تلگراف کنند و نمره ی تلگراف و زمان آنرا بدفتر بیرون بفرستند که بشکایت کنندگان بدهند تا بشهر و بخش خود بروند و بفرماندار یا بخشدار و یا اداره ی مربوطه مراجعه کنند. سفارش کردم که هرکس نامه و یا شکایتی میدهد باو بگویند فردای آنروز برای دریافت پاسخ بیاید. در نامه ها و تلگراف ها بفرمانداران و أستانداران یا روسای ادارات دیگر یادآور میشدیم که پس از رسیدگی هرچه زودتر نتیجه را گزارش دهند و چون در باش وزیری دستگاه تلگراف و کارمند ویژه ای داشتیم کارها بسیار زود انجام میگرفت.

این روش نتیجه ی بسیار خوبی داد و پس از چند روز دیگر از آن صف دراز شاکیان نشانی نبود و روزانه تنها چند نامه و شکایت میرسید. از همه ارزنده تر اینکه شاکیان همه با نوشتن نامه سپاسگزاری کردند تا جائیکه پس از آن تنها سه تن برای انجام دادن کار نامه ها و شکایتها بَسنده بود.

در اینجا باید یادآور شوم که بیشتر این شکایتها نشان میداد که پس از

برقراری حاکمیّت فرقه عدّه ای از عمّال فرقه و پاره ای فدائیان بدهقانان حتّی مردم شهرها ستم میکنند و گروهی از قُلدران گذشته نیز که از بیم ژاندارم و دستگاه دولتی در لاك خود فرو رفته بودند و سامان ستم نداشتند در این بازار آشفته ستمکاری و مردم آزاری را از نو آغاز کردند.
من به آقای پیشه وَری گوشزد کردم که ستمکاری بسیار است و چون نُمونه ای وضع خانه ی سرفدائی که در میانه شبی در خانه ی او بودم بازگو کردم. در این خانه در اُتاقی بیش از ۵۰ دست رختخواب تمام مَخمل و ابریشم نو بود. چون من میخواستم در پتوی خود بخوابم آن سرفدائی برای اطمینان مرا به آن اتاق برد و نشان داد که برای من رختخوابی نو و بکار نرفته آورده است.
خوانندگان میتوانند تصّور کنند که یك سرفدائی پس از گذشت تنها دو ماه و نیم اینهمه رختخواب مَخمل و اَطلس نوی شاهانه را از کجا آورده است و میتوان به آسانی سنجید که چه غارتهای دیگری انجام گرفته بود.

گریه آقای پیشه وَری :

آقای پیشه وری باز بمن امیدواری داد و گفت که با کمك دوستان پاك و پُرتلاش خواهیم توانست همه ی دشواریها را آسان کنیم. امّا گذشت زمان نشان داد که امیّدهای او بیهوده بود چون خود او پس از چند ماه شبی در «شاه گُلی» گردشگاه مردم شهر تبریز در حضور آقایان قیامی و شاهین و من از نابسامانیها و فرمانروائی های بیگانگان گریه کرد.

چُنین بار آورده اند :

پس از آگاهی و آشنائی بسواد و توانائی آقایانی که در دستگاه باش وزیری بودند کسانی را با حکم روانه ی دیگر وزارتخانه ها کردم تا بکارهای سودمندی بپردازند. اصولاً در دستگاههای اداری آذربایجان که در زمان فرمانروائی فرقه ی دموکرات وزارتخانه ها شده بود ، کارمندان بسیاری بودند که یا کاری از دستشان برنمیآمد یا کاری نبود که انجام دهند. من پی بردم که بیشتر وزارتخانه ها و دستگاههای دولتی ما در ایران نیز بهمین درد گرفتار است چون هرکس سوادی دارد یا گواهینامه تحصیلی بدست میآورد بیدرنگ در پی یافتن کاری در دستگاههای دولتی است. جوانان ما را چنین بار آورده اند که آنها کمتر هَوس و آرزوی دیگری دارند. سبب نبودن دبیرستانهای هُنری و فنّی است.

پیشه و هُنر :

بدبختانه میهن ما هنوز هم به همین درد گرفتار است جوانان ما در این واپسین سالها پس از دریافت گواهینامه ی دبیرستان یا در پی پیداکردن کاری در دستگاه دولتی هستند و یا آرزوی رفتن بدانشکده ها و دریافت دانشنامه دارند.

بویژه در این سالها آرزوی دانشمند شدن بالا گرفته است که بسیار آرزوی خوب و نشانه ی امیّد بخشی است امّا بشرط آنکه شرایط برآوردن این آرزوها براستی آماده گردد، هم اکنون برای پاسخگوئی به این خواستها در کشور ما در بیشتر اُستانها و حتّی در پاره ای شهرها دانشگاه و دانشکده هائی هست امّا باید گفت که بیشتر آنها چنانکه نیاز است استاد و دانشیار بسنده ندارد و تنها نام دانشکده بر خود نهاده است.

دانشگاه و دانشکده و حتّی دبیرستان تنها ساختمان زیبا و پُر زَرق و بَرق نیست بلکه اساس گروه آموزشی آنست. گواهی، دانشنامه و دکتری بدست جوانان دادن بدون اینکه براستی توشه ی دانشی به آنان داده باشیم نادرست است. برای بسیاری از دانشگاهها و دانشکده های ما ساختمانها و تالارهای با شِکُوهی ساخته اند امّا آموزش دانش چنانکه باید با این شِکُوه ها همآهنگ نیست.

من در اُروپا بسیاری از کلاسهای درس دانشگاههای معروف را دیدم که در زیرزمینها و با نیمکتهای فرسوده تشکیل میشود امّا اُستادانی دانشمند دارد و کیفیّت درس بسیار بالاست. در اینکه فرزندان و جوانان میهن ما دانشدوست اند هیچ جای دو دلی نیست امّا فریفتن آنان با زَرق و بَرق، جز دروغ به مردم گفتن و نارو به میهن زدن چه میتواند باشد ؟

سبب دیگری که نوجوانان ما را بدانشگاهها میراند «درآمد» است، در بیشتر کشورهای اُروپا تفاوت ماهیانه ی دریافتی یك پزشك تازه کار با یك پزشکیار

و یا سرپزشکیار که در آموزشگاه فنّی آموزش دیده است آن اندازه که در کشور ما هست نیست، از اینرو تنها کشش پولی کسی را بهوس دانشگاه نمیاندازد. یك مهندسیار که آموزشگاه مهندسی را تمام کرده است نزدیك به ماهیانه ی یك مهندس جوان دریافت میکند.
از سوی دیگر ما صنعت و صنعتی شدن را پذیرفته ایم امّا با واقعیّت آن چنانکه باید آشنا نیستیم. یك کارخانه ی بزرگ را در اُروپا تنها دو یا سه تن مهندس اداره میکنند امّا کسانیکه آن دستگاههای بُزرگ را میگردانند مهندسیاران یعنی کسانیکه پس از سه سال نخست دبیرستان سه یا چهار سال آموزشگاههای هنری را گذرانده اند میباشند. ما بجای اینکه هنرستانها را در بخشهای گوناگون هنر و کشاورزی و دامداری و ماهیگیری و فلزّکاری و..و.. افزایش دهیم و برای کشورمان کارشناسان واقعی بسازیم بیشتر به زَرق و بَرق و دانشکده گشائی دست زده ایم. چنانکه در پیش یادآور شدم، متأسفانه بیشتر آنها از دید استاد و دانشیار دست تنگ است.من باز بجای خود در این باره خواهم نوشت.

دنباله ی گفتار :

من با اینکه آثار و اوضاع نشان میداد که امیّدی به بهبود نیست، چون بکاری دست زده بودم، شبانه روز تلاش میکردم. باید آشکارا بنویسم که تنها

گروهی از ما تلاش میکردیم و گروه یا گروههای دیگر در پی گردآوردن پول و مال بودند و مُصادره میکردند و رُشوه میگرفتند و رُشوه به اربابان بیگانه که تشنه ی پول و مال بودند میدادند.

برای اینکه موضوع بیشتر روشن شود من کمی بشناساندن و یاد آوری شناسنامه و ویژگی کسانیکه گردانندگان دستگاه فرقه بودند میپردازم، البته در این کتاب کوچك بویژه بخش نخست آن جای شناساندن همه ی کارگردانان درجه ۲ و ۳ و پائینتر دستگاه فرقه نیست.

گفتاری چند پیرامون کُردها :

پیش از اینکه به شناساندن پاره ای اشخاص دست اندرکار بپردازم ناچار موضوع دیگری را مینویسم.

پس از رسیدن من به تبریز موضوع دیگری را که آقای پیشه وَری در میان گذاشت روابط فرقه ی دمکرات آذربایجان با کُردها بود. اصولاً روسها برای برپا کردن حِزبی بنام فرقه ی دمکرات کردستان و بوجود آوردن باصطلاح کُردستان دمکرات و آزاد آقای «قاضی محمّد» را انتخاب کردند.

آقای قاضی محمّد و برادرش آقای صدر قاضی گویا از دیرباز با مأمورین انگلیس سروسّری داشتند تا آنجا که چند دوره آقای صدر قاضی چنانکه مشهور بود بیاری آنان به نمایندگی مجلس شُورای ملّی ایران رسید.

روسها پیش از آنکه آقای قاضی محمّد را به برپا داشتن فرقه ی دمکرات کردستان برانگیزند تلاش بسیاری کردند که دیگر کُردها را نیز برای ایجاد کردستانِ واحدِ روسی راضی کنند امّا تلاش آنان بجائی نرسید چون از طرفی به کُردهای بخش اساسی کُردستان چون سَقز و بانه، مَریوان، اورامان، گروس، کلهُر، سنجابی، جاف، مندیمی، قلخانی، اَردلان، جوانرود و روانسر دسترسی نداشتند و فرستاده ی آنان نیز که به میان پاره ای ایلات کُرد رفته بودند با ناامیدی بازگشتند و از سوی دیگر کُردهای آذربایجان باختری بویژه کُردهای شکاك که دلیرترین کُردهای آذربایجانند نیز به آنها روی خوش نشان ندادند. ناچار آنان همه ی امیّد خود را به آقای قاضی محمّد و برادرش آقای صدر قاضی و کُردهای مُکری و قادری بستند.

آقای قاضی محمّد با اینکه مردی با سَواد و جهاندیده بود بیش از آنچه توانائی داشت لاف میزد و بروسها نوید داده بود که گویا همه ی کُردهای ایران و بخشی از کُردهای عراق را نیز زیر نفوذ آنان خواهد آورد و روسها هم بگفته ی آذربایجانیها که لاف زن و فریبکار آزمند را زود میفریبد سخت فریفته ی نویدهای آقای قاضی محمّد شده بودند بجوریکه جنگ افزار بسیاری در دسترس او گذاشتند و به آقای پیشه وَری و دستگاه فرقه ی دمکرات آذربایجان پیگیر فشار میآوردند که بخشی از عایدی آذربایجان را در اختیار آقای قاضی محمّد بگذارند تا ایشان بتوانند همه ی کُردها را بسود روسها برانگیزند.

آقای پیشه وَری و کمیته ی مرکزی فرقه ی دمکرات آذربایجان و دستگاه دولت آن که خود در اداره ی آذربایجان با کم پولی دست بگریبان بودند نمیتوانستند اوامر روسها را برای خوشنودی آقای قاضی محمّد برآورند از اینرو همواره یك ناخوشنودی میان آنان و اینان درکار بود. موضوع دیگری که بدشواریها میافزود تمکین نکردن دیگر کُردهای آذربایجان از رهبری آقای قاضی محمّد بود بجوریکه او این امر را نتیجه ی تحریکات فرقه ی دمکرات آذربایجان میدانست و از آقای پیشه وَری نزد اربابان روسی سعایت میکرد.
چند روزی پس از رسیدن من به تبریز کمیته ی مرکزی فرقه ی دمکرات آذربایجان در جلسه ی خود اختلافات میان خود و فرقه ی دمکرات کُردستان را، به استناد اینکه من ایل هستم و با کُردها که ایلند بهتر میتوانم کنار بیایم، به من واگذار کرد و آقای پیشه وَری که از حلّ این دشوار درمانده بود با زیرکی خود را از آن کنار کشید.

شب آنروز آقایان حسن حسن اُف دبیر سوّم حزب بلشویك آذربایجان شُوروی و میرزا ابراهیم اُف وزیر فرهنگ (رئیس جمهور بعدی) با من دیدار کردند و از من خواستند که به کُردها امتیازهای بیشتری بدهم. من به آنان گفتم که من از دادن هر امتیازی مُجاز و یاری به کُردها خودداری نخواهم کرد چون من از دید برادری فرقی میان کُرد و آذربایجانی نمیگذارم امّا شرط آنست که خواستهای آنان پذیرفتنی باشد.

درخواست تقسیم شهرها :

من نمیدانم که روسها با آقای قاضی محمّد در این باره چه گفتگوئی داشتند امّا روز پس از آنکه من با تلفن آقای قاضی محمّد را برای گفتار و رایزنی به باش وزیری دعوت کردم ایشان پس از تعارفات بسیار گفتند که چون سَران کُرد همه در خانه ی ایشان گردآمده اند و مُشتاق دیدار و گفتگوی با من هستند و نمیتوان همه ی آنان را به باش وزیری آورد خواهش میکنم شما ما را سرافراز فرمائید. من دعوت ایشانرا پذیرفتم و روز پس از آن بدیدار ایشان رفتم. هنگامیکه به کویی که آقای قاضی محمّد و پاره ای سران کُرد در آنجا خانه داشتند رسیدم ماشینهای جیپ آراسته به شعارها و خودکارهای سنگین دیدم. راننده ی من گفت که آنها با همین جیپها در شهر همه جا در رفت و آمدند. گروهی نزدیك به ۱۰۰ تن از آقایان کُرد تمام مسلّح در درازای کوچه تا در خانه ی آقای قاضی محمّد به استقبال من آمده بودند و مرا تا حیاط خانه بدرقه کردند و آقای قاضی محمّد نیز از من استقبال کرد و مرا به تالاری رهنمون شد که سرتاسر رئیسان کُرد مُکری و قادری نشسته بودند و در صدر مجلس پیرمردی در روی سجّاده رو به قبله نشسته بود و اورادی میخواند بعد دانستم رهبر فرقه ای از صُوفیان کُرد است.

من پس از مقدّمه ای در اینکه همه ایرانی هستیم و کُردها پاکترین برادران ایرانی ما هستند خطاب به آقای قاضی محمّد و دیگر سران کُرد گفتم که در برآوردن خواستهای شدنی آنان آماده ام.

آقای قاضی محمّد که دیگر سران کُرد را نیز آماده کرده بود موضوع را چنین آغاز کرد که چون انقلابِ دمکراسی در آذربایجان و کردستان انجام شده است و همه از قید اسارت فارسها درآمده ایم اکنون دو برادر آذربایجانی و کُرد باید برادر وار زندگی کنند و در همه ی شئون از برابری برخوردار باشند از اینرو پیشنهاد میکنم نخست شهرهای آذربایجان و کُردستان را که بیشتر در اختیار برادران آذربایجانی است مساوی تقسیم کنیم و پاره ای شهرها را در دسترس کُردها قرار دهیم. من پرسیدم مثلاً کدام شهر ؟ ایشان چون نُمونه شهرهای رضائیه و سلماس را نام بردند. من گفتم شهرها در اختیار همه است و نمیتوان شهری را تنها آذربایجانی نشین و یا کُردنشین دانست چون هرکس در هر شهری که دلخواهش باشد میتواند زندگی کند و ما به هیچ رو نمیتوانیم آذربایجانیها، آسوریها، ارمنیها را که پدر در پدر و شاید هزاران سال است در سلماس، اُرومیّه و دیگر شهرها زندگی کرده اند و خانه و باغ و زمین دارند ناچار کنیم که همه را رها کنند و بروند. شهرها برای همه ی برادران آذربایجانی، کُرد، آسوری و ارمنی آزاد است و ما شهر ویژه ای تا کنون نداشتیم و پس از این هم نمیتوانیم داشته باشیم.

موضوع دیگری که آقایان قاضی محمّد و دیگر سران کُرد پیش کشیدند تقسیم درآمد اقتصاد و دارائی آذربایجان بدو بخش مُساوی بود بدان معنی که درآمد دستگاههای دولتی همه و همه هر ساله بدون در نظر گرفتن شمار مردم آذربایجان و کُرد بدو قسمت مساوی تقسیم شود که نیمی ازآن در دسترس دولت دمکرات کردستان قرار گیرد.

از آن میان درباره ی سهمیه ی قند و شکر، چای، لاستیك اتومبیل که در زمان جنگ جهانی سرانه و با کوپون پخش میشد گفتگو بمیان آمد و خواستند که از آن پس بدو بخش مُساوی تقسیم شود.
خوانندگان میدانند که مردم آذربایجان در آنزمان بیش از سه میلیون تن بود شمار کُردها آنزمان در آذربایجان شاید از صدهزار تَن هم تجاوز نمیکرد.
من به آقایان یادآور شدم که درآمد یك کشور و یا یك استان از آنِ هر یك از مردم آن سامان است که باید به نَحوی مستقیم یا غیرمستقیم بدانان بازگردد و نمیتوان آنرا بدیگران تسلیم کرد، از آن میان قند و شکر و چای سرانه داده میشود، خواه گیرنده آذربایجانی و خواه آسوری و کُرد، ارمنی باشد و به هیچرو نمیتوان بخشی از آن، چه رسد نیمی از آن، را در اختیار گروه ویژه ای گذاشت و امّا لاستیك اتومبیل تنها به کسانی داده میشود که دارای اتومبیل معیّنی باشند و آنرا نمیتوان در دسترس کسیکه اتومبیل ندارد گذاشت که در بازار سیاه بفروشد. از این گذشته آقایان گفتند پیش از برپا شدن دستگاه فرقه توتون بسیاری از کشاورزان کُرد را اداره ی اقتصاد آذربایجان خریداری کرده است امّا اکنون وزارت اقتصاد فرقه دمکرات آذربایجان از پرداخت پول آن خودداری میکند و آنرا بدهی تهران میداند.
من به آقایان یادآور شدم که این خواست آنان بحق است و هم امروز دستور میدهم که به هریك از کشاورزان که رسید توتون در دست دارند وزارت اقتصاد پول آنرا بپردازد. سهمیه ی قند و شکر و چای هم برابر شناسنامه به همه کس

داده خواهد شد و از این پس نیز من و دیگر همکارانم بویژه آقای پیشه وَری از هیچگونه یاری در خور توانائی درباره ی برادران کُرد دریغ نخواهیم کرد. البته خود آقای قاضی محمّد که مردی باسَواد و آزموده بود خوب میدانست که بسیاری از خواستهای او نادرست است، امّا برای اینکه وجهه ی بیشتری در برابر سران کُرد که آنجا گردآمده بودند بدست آورد، آنها را چون خواستهای بحق کُردها عنوان کرد.

در اینجا باید یادآور شوم که دیگر کُردهای آذربایجان چون کُردهای رضائیه و بخشی از کناره ی سردشت و کُردهای شکاك آقای قاضی محمّد را اصلاً نُماینده ی کُرد نمیدانستند و اورا بحساب نمیآوردند. سران این ایلات همگی با ما سرراست رابطه داشتند و جنگ افزار و پول و دیگر نیازمندیهای چریکی خود را از مالیّه ی ارتش دریافت میکردند و به آقای تیمسار سرتیپ نوائی سفارش شده بود که از هیچگونه کمکی به آنان دریغ نکنند و حتّی در بسیاری موارد نیازمندیهای آنان را مقدّم بر نیازمندیهای ارتش خودمان برآورد.

این کُردها روابطشان با آقای قاضی محمّد تا آنجا تیره بود که در میهمانی هائیکه آقای قاضی محمّد شرکت میکردند شرکت نمیجستند از اینرو ما ناچار آنان را جداگانه به میهمانی میخواندیم. کُردهای بارزانی بسردستگی آقای مُلاّ مصطفی بارزانی که از شمالخاوری عراق به نزد ما آمده بودند نیز حسابی جداگانه داشتند و با مالیّه ی ارتش ما مربوط بودند و به هیچ رو

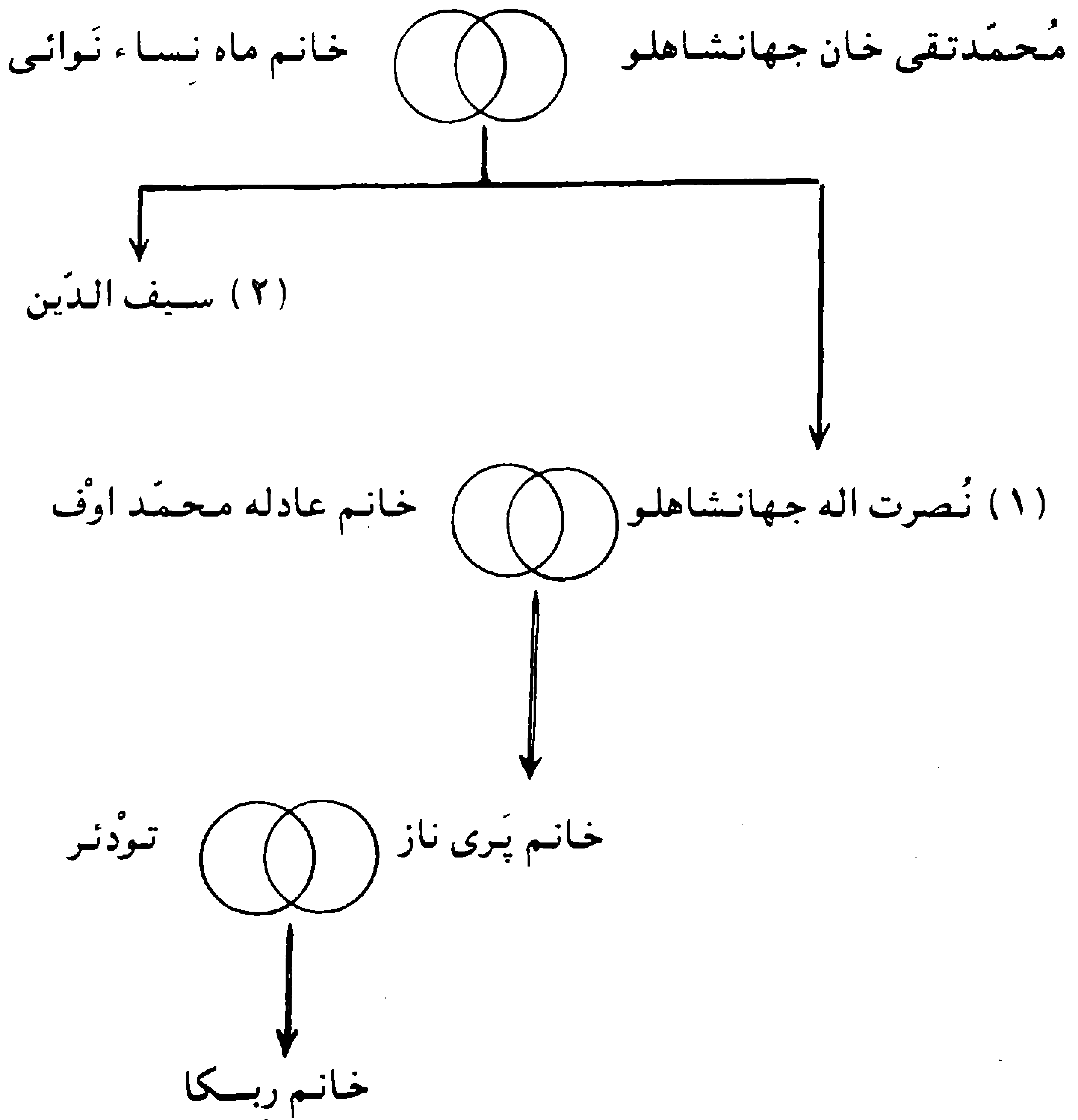
حاضر بدیدار و همکاری با آقای قاضی محمّد هم نبودند. آقای مُلاّ مصطفی بارزانی که در ارتش ما درجه سرتیپی داشت درست یا نادرست آقای قاضی محمّد را عامل سازمان امنیّت انگلستان میدانست.

پس از چندی شهربانی و نگهبانی (ژاندارمری) آذربایجان بما گزارش داد که هر دو هفته یکبار در روز و ساعت معیّن در بیابانی میان سلماس و اُرومیّه آقای قاضی محمّد و همراهان مسلّح در یك جیپ با کنسول انگلیس که از تَبریز بدانجا میرود دیداری دارد. چون این گزارش پیگیر میرسید آقای پیشه وَری در دیدارش با روسها به آگاهی آنان رساند، امّا آنان چنان وانمود کردند که از آن آگاهند و حتّی گفتند که شما در اینکار دخالتی نکنید.

موضوع دیگری که در واپسین ماه فرمانروائی فرقه در آذربایجان بر ما آشکار شد اینکه کُردهای ابوابجمعی آقای قاضی محمّد حتّی یکدهم آنچه را که او گزارش میداد و پول برای مخارج آنان دریافت میکرد نبودند. از سوی دیگر معلوم شد بیشتر جنگ افزارهای دریافتی ایشان از روسها نیز توسّط دلاّلان جنگ افزار به کُردهای عراق فروخته میشود تا جائیکه چندین بار گماردگان مَرزی این قاچاقچیان را با اسلحه های خریداری شده بازداشت کردند و همین خریداران نام و نشان فروشندگان کُرد را نیز بازگو کردند.

البته خوانندگان آگاهند که آقایان قاضی محمّد و صدر قاضی و منوچهرخان سیفِ قاضی برادر زاده ی آنان پس از رسیدن ارتش شاهنشاهی به آذربایجان بفرمان دادگاه ارتش تیرباران شدند.

نَسب نامه


مُحمّدتقی خان جهانشاهلو
خانم ماه نِساء نَوائی
(۲) سیف الدّین
(۱) نُصرت اله جهانشاهلو
خانم عادله محمّد اوْف
خانم پَری ناز
توْدئر
خانم ربِکا

اینك خوانندگان را با پاره ای از گردانندگان دستگاه و دولت آذربایجان آشنا میسازم :

۰۱ ـ آقای سیّد جعفر پیشه وَری (رهبر) :

او دبیر یکم فرقه ی دمکرات و باش وزیرِ حکومت ملّی آذربایجان، مردی درستکار و پُر تلاش و یك نویسنده ی باسواد بود. من از او ضعف مالی ندیدم و نشنیدم.
او گاهی بسیار دلیر و زمانی بسیار ترسو بود، بدیگر سخن در ستیز با دشمن و بیگانه روش پایداری نداشت و سرانجام هم در سر همین دودلیها و بیباکیهای حساب نشده جان خود را رایگان از دست داد. او با اینکه بهمه ی ما دوستان نزدیك خوددلداری و نوید بهبود کارها را میداد، خود نا امید بود و چندین بار بمن گفت که خداوند عبدالصمد کامبخش را لعنت کند که مرا دوباره باین کارها کشاند. او گفت من روسها را خوب میشناسم آنها تا جائیکه سودشان اقتضاء کند بما یاری خواهند کرد امّا همینکه سودشان در جهت دیگر اقتضاء کرد ما را میان میدان تنها رها خواهند کرد و چه بسا بدست دشمن خواهند داد. براستی همینجور هم شد. او میخواست با ناپاکان و وَردار و وَرمالها مُبارزه کند امّا چون پشتیبان آنان آریابان روس و فرستادگان باقراُف بودند کاری از پیش نمیبرد.

روزی از دارائی ارتش بمن گزارش دادند که غلام یحیی پی در پی تکّه کاغذی یادداشت مانند، بخطّ و امضای آقای پیشه وَری میآورد که کمترین آن صدهزار تومان حواله است (صدهزار تومان بحساب آنروز پول کمی نبود) و پول دریافت میکند، امّا صورت مخارج را بهیچ رو نداده است، من به آقای پیشه وَری گفتم غلام یحیی این همه پول را برای چه دریافت میکند، هنگامیکه ما در زنجان بیش از ۲۰۰ تن فدائی نداریم و از سوی دیگر چرا بدارائی ارتش حساب پس نمیدهد. آنجا یك اداره است باید درآمد و دررفتش برپایه ی مدرك باشد. پیشه وَری گفت گمان میکنی من این یادداشتها را بمیل خود مینویسم. آنها دستور میدهند و منهم مینویسم (مقصود رُوسها بودند).

روز دیگری غلام یحیی از زنجان آمده بود و بما درباره اوضاع آنجا گزارش میداد. پیشه وَری از او پرسید این نزدیك به دویست و پنجاه هزار گوسفندی که از چوبدارها و «دشمنان خلق» مُصادره کرده اید چرا نمیفروشید و پولش را روانه ی وزارت دارائی نمیکنید ؟ غلام یحیی گفت آقای پیشه وَری گوسفندها را فدائیان سربُریدند و خوردند. آقای پیشه وَری نگاهی بمن کرد و چیزی نگفت. پس از رفتن غلام یحیی بمن گفت اکنون دیدی که او چگونه حساب پس میدهد، او میگوید دویست و پنجاه هزار گوسفند را دویست تن فدائی در این چند ماه خورده اند. او خود را نماینده ی این دولت و پاسخگو در برابر ما نمیداند او خود را به حقّ گمارده ی دیگران میداند و به آنها حساب نه، بلکه پولها را تحویل میدهد.

درباره ی دامهای غارتی، من جداگانه خواهم نوشت.

۰۲ ـ دکتر نُصرت اله جهانشاهلوی افشار (معاون):

ناشر چاپ دوّم این خاطرات در شهر برلَن و مترجم بزبان آذربایجانی این کتاب درباره ی نویسنده ی خاطرات «ما و بیگانگان» دیگر نیازی بشرح و تَفسیر اضافی نمیبینند.

مقام اداریش در تبریز :

۱ ـ معاون باش وزیر در حکومت فرقه دموکرات آذربایجان
۲ ـ رئیس سازمان جوانان فرقه ی دموکرات آذربایجان
۳ ـ عضو کمیته مرکزی فرقه ی دموکرات آذربایجان و هیئت اجرائیه آن
٤ ـ عضو هیئت اجرائیه فرقه ی دموکرات آذربایجان
۵ ـ بُنیانگذار و رئیس نخستین دانشگاه در تبریز

مقام اداریش در باکو :

۱ ـ دبیر تبلیغات فرقه ی دموکرات آذربایجان
۲ ـ عضو کمیته مرکزی فرقه ی دمکرات آذربایجان

۰۳ ـ دکتر سَلام اله جاوید (وزیر داخله):

گرچه بظاهر او پزشك بود امّا با پزشکی چندان آشنائی و سر و کاری نداشت. او از دستیاران با سابقه ی روس و سازمان امنّیت آن بود، بگفته ی پیشه وَری او هنگامیکه پس از مدّت کوتاهی زندانی شدن در کاشان تبعید و پیشه وَری هم آنزمان درآنجا تبعید بود در میان مردم نقش جاسوس و پادوی شهربانی را بازی میکرد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. که در تهران گذشته از اتحادیّه ی کارگران حزب تُوده، آقای یوسف افتخاری اتحادیّه ی دیگری پدید آورده بود، او نیز بدستور شهربانی و پشتیبانی عمّال رُوس اتحادیّه ای برپا کرد که بسبب ناتوان بودن در اداره ی آن واماند و زود از هم پاشید. اصولاً در آذربایجان و ایران جُز چند تن انگشت شمار، کسی او را نمیشناخت و در میان کمونیستهای پیشین هم سرشناس نبود. آقای پیشه وَری میگفت از باکو سازمان امنیّت شوروی اورا توصیه کرده و شرکت او در کمیته ی مرکزی و دولت فرقه ی دموکرات نیز از اینرو انجام پذیرفته است.

خود و خانواده اش از مهاجرین باکو بودند از اینرو با نُمایندگان سازمان امنیّت روس که در تبریز بودند سروسّری داشت و با همه ی گروههای مهاجر و کسانیکه با دستگاه پلیس ایران نیز بستگی داشتند همراز بود و از همه ی دزدها و غارتگران که به رَده های فرقه رخنه کرده بودند باج میگرفت و در همه ی مُصادره هائیکه در تبریز و دور و وَر و یا در شهرهای دیگر انجام میگرفت سرراست یا ناسرراست دست داشت و سهمی میستاند.

واپسین روزهای آذرماه بود که سحرگاهان گماشته ی من مرا بیدار کرد که آقائی اینجاست و میگوید برادر زن آقای دکتر جاوید وزیر کشور فرقه است و باید با دکتر جهانشاهلو دیدارکنند. هرچه گفتم که اکنون تنها دو ساعت است که دکتر خوابیده است و پس از آنکه بیدار شد به او خواهم گفت، قانع نشد و گفت من کار فوری دارم و باید اورا بیدار کنید. به گماشته ام گفتم به او بگو ساعت هشت بیآید بفرمانداری زنجان. گماشته ی من گفت که او بسیار در خشم شد و گفت که من بتو و آقایت نشان خواهم داد که من کیستم و رفت.

ساعت هشت که سرکار رفتم آن آقا با خشم آمد و بدون هیچ سلامی گفت من برادر زنِ آقای دکتر جاوید وزیر کشور هستم وسایل سفر مرا فراهم کنید. گفتم چه سفری ؟ یادداشتی روی میز گذاشت که دکتر جاوید نوشته بود «دکترجان سلام، برادر زنِ من روانه ی تهران است خواهش میکنم وسائل سفر اورا فراهم کنید» گفتم آقا مقصود از وسائل سفر چیست ؟ او گفت من با چند ماشین باری اسباب خانه ی آقای دکتر جاوید را آورده ام. گفتم خوب همانجوریکه آورده اید به تهران ببرید. گفت این ماشینها کرایه تا زنجان است و باید به تبریز برگردند، از اینرو شما باید بما کامیونهائی بدهید تا تهران. گفتم آقا ما اینجا کامیون نداریم و کامیونهای مردم را هم نمیتوانیم در اختیار شما بگذاریم بروید گاراژ آنجا ماشین کرایه کنید. گفت من نمیتوانم ماشین کرایه کنم اگر لازم است باید شما کرایه کنید و پولش را خودتان بپردازید. گفتم ما برای کسی ماشین کرایه نمیکنیم و چنین پولی هم نداریم.

او گفت که من اکنون به دکتر جاوید تلفن میکنم آنوقت خواهید دید تا یك ساعت دیگر اینجا نمیتوانید بمانید. گفتم خواهش میکنم هر اقدامی که مُقتضی میدانید بکنید. او رفت.
من در شگفت شدم که دکتر جاوید که بار پیش من اورا در تبریز در یك اتاق کوچك اجاره ای دیده بودم (پیش از ۲۱ آذر ماه ۱۳۲٤ خ.) خانه نداشت تا اسباب خانه ای داشته باشد و گذشته از این او که اکنون با خانواده اش در تبریز زندگی میکند، چگونه اسباب خانه اش را به تهران روانه میکند، این چگونه داستانی است.
یکی از رفقای حزبی را فرستادم تا بررسی کند که کامیونهائی را که از تبریز این آقا آورده است از آنِ کیست و بارشان چیست. او رفت و بازگشت و گفت که ۵ کامیونست که بارشان قالیهای بسیار نفیس و مُبل و گنجه و دیگر وسائل و چیزهای بسته بندی شده است که نتوانستم بدانم چیست.
رانندگان سه ماشین باری گفتند که بدون کرایه آنها را از گاراژهای تبریز به بیگاری گرفته اند و دو ماشین باری هم از آنِ وزارت اقتصاد تبریز است.
خوانندگان میتوانند دریابند که چند روز تنها پس از ۲۱ آذر ماه ۱۳۲٤ خ. چگونه آنجا را غارت کرده بودند که غیر از پول نقد و چیزهای قیمتی دیگر و قالیهای نفیس از صندلی و تختخواب و سیخ و سه پایه هم نگذشتند و برای اینکه چشمگیر نباشد و بتوانند چپاول را ادامه دهند زود آنها را راهی تهران کردند.

بجوریکه دیگر کارکنان دستگاه اداری زنجان بازگو کردند او پس از تلفن به تبریز نزد آنان رفته و خواسته بود که برای فرستادن بارها به تهران کامیون و یا پول در اختیار او بگذارند امّا آنها گفته بودند که پول و اتومبیل ندارند و از این گذشته باید دکتر جهانشاهلو دستور بدهد. این آقا پس از ناامیدّ شدن از ما ، از گاراژها کامیون کرایه کرد و بارها را بتهران برد.

این گوشه ای از غارتها بود که چون بمن مراجعه کردند از چگونگی آن آگاه شدم. هنگامیکه من به تبریز رفتم دانستم که اینها گروهی هستند که با یکدیگر همدستند و حتّی با گروههای همانند خودشان در دیگر شهرها بند و بست دارند و آنها به پشتیبانی اینان هرجا که هستند بغارت مشغولند.

باز نُمونه دیگری از شاهکارهای آقای سلام اله جاوید را یادآور میشوم. روزی در دانشگاه نُو بُنیاد تبریز آقای دکتر غلامرضا عدل بدیدار من آمد. من با احترامی که به استاد دانشمند خود آقای یحیی عدل داشتم گرچه با ایشان از پیش آشنا نبودم اورا با گرمی پذیرفتم. ایشان پس از کمی تعارف و گفتگو گفتند که اُستاد عدل ایشان را نزد من فرستاده اند تا به ایشان یاری کنم و داستان را چنین شرح دادند که خانه ایشان را در تبریز مصادره کرده اند و آقای پیشه وَری در آن منزل دارد و بدان اعتراضی ندارند و نیآمده اند که در آن باره گفتگو و درخواستی بکنند امّا در این خانه در اُتاق کوچکی صندوقی آهنی بوده که در آن اسناد خانوادگی و شاید نامه هائیکه میان مادران و پدرانشان نوشته شده نگاهداری میشده است و اکنون از من یاری میخواهند که این صندوق را به ایشان بازگردانم.

از خوانندگان چه پنهان که من تا آنروز گمان میکردم که خانه ی عدل را برای پیشه وَری اجاره کرده اند و نمیدانستم که مصادره شده است، چون مجلس آذربایجان تصویب کرده بود که خانه و زمین و مال دشمنانِ مردم و کسانیکه با حکومت فرقه مسلّحانه جنگیده اند مصادره شود نه هر خانه ایکه زیباست و هرچیزی که بدردخور است و یا هر زمینی که آباد است آنهم نه بسود اشخاص بلکه بسود مردم و دولت.

من به آقای پیشه وَری تلفن کردم و گفتم که با آقای دکتر غلامرضا عدل برادر اُستاد عدل به نزد شما خواهم آمد. با ایشان نزد آقای پیشه وَری رفتم پس از تعارفات آقای دکتر عدل موضوع را بازگو کرد. پیشه وَری گفت از روزیکه من به این خانه آمده ام ماهیانه اجاره ی آنرا هرچه هست هم اکنون میپردازم و پس از این هم اگر مایلید که من در اینجا بمانم به هر کسی که حواله کنید پرداخت خواهم کرد، امّا از مُصادره ی اموال شما بهیچرو آگاه نیستم چون من و خانواده ام هنگامیکه به این خانه آمدیم در اینجا هیچ چیز نبود. از اینرو از آقای دکتر جهانشاهلو که همه از ایشان شنوائی دارند خواهش میکنم به اینکار رسیدگی کنند و صندوق و دیگر اموال شما را پس بگیرند و بشما بدهند.

در اینجا پیشه وَری که خود میدانست چه کسانی سرگرم چه غارتهائی هستند و پشتیبانان آنها چه کسانی اند با زرنگی رسیدگی و بازپس گرفتن آنرا بمن واگذاشت.

من با آقای دکتر عدل بازگشتم و به ایشان گفتم که اکنون دنبال اینکار را خواهم گرفت امّا دستکم دو روزی به زمان نیاز دارم. ایشان پذیرفتند. من به کمیته ی فرقه ی شهر تبریز و اداره ی مصادره اموال به اصطلاح دشمنان خلق تلفن کردم امّا هرکس آنرا بگردن دیگری میانداخت و سرانجام چنانکه رسم بود کار را بگردن یك سرفدائی انداختند و سرفدائی بیچاره را که بسیار آدم مفلوکی بود و معلوم بود که از این نمدها به هیچرو کلاهی نداشته است نزد من فرستادند و اورا مسئول مصادره ی اموال خانه ی آقای عدل معّرفی کردند.

من به فدائی گفتم حقیقت امر را برای من بازگو کن. او گفت بمن که چند فدائی در اختیار داشتم دستور دادند اموال آن خانه را مصادره کنم من همه ی اموال آن خانه را بدون کم و کاست بگماشتگان آقای دکتر جاوید تحویل دادم و از من و فدائیان دیگر برای انتقال دادن اموال بخانه ی آقای دکتر جاوید هم استفاده کردند. خانم آقای دکتر جاوید که برای سرکشی آمده بود چون صندوق آهنی را در یکی از اتاقهای کوچك دید بمن دستور داد که در صندوق را باز کنم چون کلید نداشتیم. بدستور او در آنرا شکستم، در درون صندوق جُز کاغذ چیزی نبود او بمن گفت صندوق خوبی است کاغذها را ببرید در رودخانه «آجی چای» بریزید و صندوق را بخانه ما بیآورید. ما هم دستور اورا انجام دادیم. براستی من از شَرمندگی غرقِ عرق شدم.

فدائی گفت رفیق دکتر من نه دزدم نه غارتگر، خود و خانواده ام با همین ماهیانه ی کم زندگی درویشانه ای داریم و پیش از این هم عمله بودم و همین پول را دریافت میکردم اینکه مرا مسئول این مصادره قلمداد کرده اند و نزد شما فرستاده اند نهایت بی انصافی است.
اموال در خانه ی دیگران است امّا اکنون مرا مسئول و گناهکار کرده اند خواهش میکنم بمن کمك کنید چون اگر مرا مقصّر و زندانی کنند زن و فرزندانم از گرسنگی خواهند مُرد.
من باو دلداری دادم و گفتم هر دشواری که برای تو درست کردند نزد من بیا من بتو یاری خواهم کرد. من به کمیته ی شهر و دستگاه مُصادره تلفن کردم و گفتم که بهیچرو مُتعرض آن سرفدائی نشوند و همه ی موضوع را با پیشه وری در میان گذاشتم، او عصبانی شد ولی چون چاره ای نداشت از من خواهش کرد که موضوع را جوری با آقای دکتر عدل در میان بگذارم که ایشان نرنجند و از او پوزش بخواهم. منهم همین کار را با کمال شرمندگی انجام دادم.
باز گوشه ی دیگری از مصادره ی خانه ی آقای عدل در مراغه بر من آشکار شد. هنگامیکه در مراغه با آقای کبیری برای سرکشی اسب گلّه (ایلخی) رفته بودم ایشان از آشنائی من با اسب آگاه بود و در آنجا از توجّه بیشتر من به اسبها و اسب بانان دانست که من سوار و اسب بازم از اینرو در بازگشت بمن گفت که میخواهم یك زینِ نوی سُمور را که هنوز با همه ی ساز و برگ

در جعبه بسته بندی است بشما هدیه کنم (سُمور یکی از دانشکده های سَوار فرانسه بود که در بازار فرانسه زینهای آن مشهور بود و شاید اکنون نیز باشد) من از ایشان سپاسگزاری کردم و گفتم که من دو زین خوب از تهران با خود همراه دارم و اکنون نیازی به زین دیگر ندارم امّا از ایشان پرسیدم که زین سُمور را در تهران تهیّه کرده اند یا در تبریز خریده اند ؟ ایشان گفتند هیچکدام، این زین را آقای دکتر جاوید بمن هدیه کرده است و گویا از اموال مُصادره شده ی خانه ی آقای یحیی عدل باشد.

۴۰ ـ آقای غلامرضا اِلهامی (وزیر دارائی):

او اهل تبریز و پدرش از کارگزاران گذشته ی وزارت خارجه بود و گویا پیش ازآن شهردار تبریز بود. از آقای پیشه وَری شنیدم که بسبب پرونده ی اختلاسی که به حق یا ناحق داشت و زیرپیگرد بود و گویا دستور بازداشت او هم صادر شده بود هنگامیکه کار فرقه در تبریز بالا گرفت بدان پیوست. او مردی کاردان و پُرتلاش بود. از دید مالی در گوشه و کنار درباره ی او بویژه درباره ی چاپ برگهای قرضه ای که فرقه بجای پول کاغذ بکار برد چیزهائی شنیده میشد که چون عمر حکومت فرقه دوام نکرد زمان بررسی آنها و سندهای بانکی نرسید تا درست یا نادرست بودن آن آشکار گردد.

امّا کارهائی که شایسته ی یك وزیر نبود او انجام میداد، از آن میان کارگاهی بسرپرستی همسر خود دائر کرده بود که در آن گروهی زن مُزدور بدوخت و

دوز سرگرم بودند و با پارچه های ارزانیکه از وزارت اقتصاد دریافت میکرد پیراهنهای مردانه به تهران میفرستاد و به قیمت گران بفروش میرساند. او در مُصادره ی اموال مردم شرکت نداشت و در این باره از او شکایتی نشد.

۰۵ ـ آقای رَسولی (وزیر اقتصاد):

مردی پُرتلاش و در کار خود آگاه بود و از او هیچگونه رفتار نادرست دیده و شنیده نشد.

۰۶ ـ آقای دکتر اورنگی (وزیر بهداری):

او پیش از بحکومت رسیدن فرقه، رئیس بهداری آذربایجان بود. مردی باسواد و پُر تلاش و نیك نفس بود و درآن یکسال تا جائیکه امکان داشت به بهداری آذربایجان سر و صورتی بخشید و چند درمانگاه نو سازمان داد. هرجا که بدشواری برمیخورد و پول نمیرسید از من یاری میخواست.

۰۷ ـ آقای دکتر مَهتاش (وزیر کشاورزی):

او دکتر دامپزشك و پیش از حاکمیّت فرقه نیز مسئول کشاورزی و دامداری آذربایجان بود. او عضو حزب تُوده بود که پس از دگرگونی حزب تُوده ی آذربایجان بفرقه ی دمکرات عضو آن شد.

او مردی باسواد و کاردان بود و در درازای یکسال حاکمیّت فرقه صمیمانه برای رشد کشاورزی و بهبود دامداری و کمك بکشاورزان تلاش کرد و آنچه از دستش برآمد کوتاهی نکرد امّا او هم گرفتار نابسامانیهای فرقه و متجاوزین و مصادره کنندگان و غارتگران بود و در هر دیداری دردهای خود را با من در میان میگذاشت و همواره دل پُرخونی از دست مُشتی غارتگر و نادان داشت.

۰۸ ـ آقای یُوسف عظیما (وزیر دادگستری):

در گذشته نیز از داوران دادگستری بود. مردی پُر تلاش پاکدامن و نیکوکار بود امّا پیداست که با آن اوضاع هَرج و مَرج که سران دستگاه خود غارتگر بودند چه کاری از دستش برمیآمد.

۰۹ ـ آقای جعفر کاویان (وزیر جنگ):

این شخص که در گذشته بنام مَشتی (مشهدی) خوانده میشد از کمونیستهای قدیمی بود. گروهی از کمونیستها میگفتند که او پس از یکبار دستگیری بخدمت اداره ی سیاسی درآمد و هنگامیکه آقایان سرهنگ عبداله سیف و محمّد شریف نوائی رئیس شهربانی و اداره ی سیاسی آذربایجان بودند از او در شناخت کمونیستها و روش کار آنان بهره برداری میکردند امّا خود او مدّعی بود که رئیس شهربانی و اداره سیاسی را دست انداخته بود.

چگونه میتوان باور کرد که مَشَدی کاویان مردی بیسواد با آن بضاعت مَزجات آگاهی سیاسی دو تن افسر عالیرتبه ی شهربانی را که از بهترین پلیسهای ایران و تحصیل کرده و آزموده بودند بفریبد. او پیش از اینکه فرقه ی دمکرات آذربایجان حکومت را بدست گیرد در صنف نانوایان کارگر بود و در آستانه ی ۲۱ آذر ماه ۱۳۲٤ خ. ژنرال سلیم آتاکیشی اُف وزیر سازمان امنیّت جمهوری آذربایجان شُوروی در تَدارک قیام تبریز برای تقسیم جنگ افزار میان اعضاء فرقه از او بهره برداری کرد و به پاداش همین خدمت پس از ۲۱ آذرماه ۱۳۲٤ خ. و تشکیل دولت فرقه اورا بعنوان وزیر جنگ به پیشه وَری تحمیل کرد. (گفته ی خود پیشه وَری است).

او مردی بیسواد و نادان و فریبکار بود و پس از سرکار آمدن برای خود دستگاهی چید. در کوچه هائی که از چند سو بخانه ی او میرسید هریك تُفنگداران ویژه ای همواره پاس میدادند. در سر در و دو کنج درِ ورودی خانه ی او سه خودکار سنگین کار گذارده بودند و در پس هر سلاح خودکار یك سرباز به نوبه پاس میداد. کوتَه سُخن بیا و بروئی داشت.

خود او بمن گفت که من آدمی دست و دلباز هستم و سفره ی من همیشه گسترده است. روزی یك گونی برنج در خانه ی من پلو پخته میشود و همه ی دوستان من هر روز نهار را با من میخورند و..و..

او عملاً در وزارت جنگ کاری نمیکرد تنها بکار دیگران لگام میزد و گاهی از کیسه ی وزارتخانه بیاران خود حاتم بخشی میکرد.

در جیبش همواره مقداری فشنگ تپانچه داشت و هرکس از او تپانچه تقاضا میکرد یك مُشت فشنگ تپانچه به او میداد و میگفت حالا اینرا داشته باش تا تپانچه هم بعد دریافت کنی. او سردسته ی مصادره کنندگان بود و بسیاری در آن یکسال مال اندوخت بجوری که هنوز فرزندانش در باکو از آن برخوردارند او بزرگترین پُول نقدی که بدست آورد از فروش جنگ افزار های فرقه بود. او گروهی همدست داشت که بیشتر از مهاجرین بودند و همه ی آنان را پس از اینکه وزارت جنگ منحلّ شد و او بریاست شهربانی منصوب گردید با خود به آنجا برد.

فروش جنگ افزار کار پیگیر آنان بود و قیمت هر یك تفنگ و تپانچه و خودکار دستی و سبك مقطوع بود. گرچه جسته و گریخته آگاهی میرسید که او جنگ افزار میفروشد امّا هنگامی آشکار شد که او پیرمردی را که در ارتش کارمند جزء بود نه تنها از کار برکنار بلکه زندانی نیز کرد. خانواده ی این مرد شبانه نزد من آمدند و وضع خودشان را بازگو کردند. من سبب بازداشت اورا پرسیدم آنها گفتند چون او از فروش جنگ افزار آگاهی دارد آقای ژنرال کاویان میخواهد اورا سر به نیست کند.

من نخست با پیشه وَری موضوع را در میان گذاشتم و سپس آن مرد را از زندان به نزد خود خواندم. او از راز دادوستدهای جنگ افزار از آغاز تشکیل فرقه تا آنروز پرده برداشت. او قیمت هریك از جنگ افزارها را گفت و بجوریکه بازگو کرد مشتری مهّم جنگ افزارها کُردها و بویژه کُردهای عراق بودند که با میانجیگری کُردهای سردشت معامله های بزرگی انجام میگرفت.

من دنبال کار را گرفتم و در کمیته ی مرکزی فرقه و انجمن ایالتی آذربایجان موضوع را مطرح کردم. امّا پس از یکی دو روز آقای پیشه وَری بمن گفت موضوع را ندیده بگیر، چون سرهنگ نوری قُلی أُف مخالف است و میگوید کار را بکلّی مَسکوت بگذارید (سرهنگ نُوری قلی أُف افسر سازمان امنیّت پس از ژنرال سلیم آتاکیشی أُف عملاً همه کاره و ناظر بر کارهای ما بود و بنام کنسولیار در سرکنسولگری شُوروی در تبریز میز کوچکی داشت). من تنها کاریکه توانستم انجام دهم این بود که آن مرد بیچاره را از زندان آزاد کردم و در مالیّه ی ارتش اورا بکاری گماشتم و از آقای تیمسار نوائی خواهش کردم که از او نگاهداری و حمایت کند و به آقای کاویان اخطار کردم که بهیچرو حق ندارد متعرّض او شود. امّا کار فروش جنگ افزار آقای کاویان و همدستان او چند ماه پس از آن، هنگامیکه ارتش شاهنشاهی روانه آذربایجان گردید، بکلّی آشکار شد که من بجای خود از آن یاد خواهم کرد.

۱۰ ـ آقای محمّد بی ریا (وزیر فرهنگ):

این آقای محمّد بی ریا پیش از اینکه حزب تُوده آذربایجان تشکیل شود و پس از آن تا پیدایش فرقه ی دمکرات تصنیفهای ساخته ی خود را در باغ مّلی تبریز میخواند و دُنبك میزد و مسئول بخشی از گردونه ها و چرخ فلکها بود. پس از تشکیل حزب تُوده، بدان و اتحادّیه ی کارگران راه یافت و در تبریز با عمّال باقرأُف که همراه ارتش سُرخ برای انجام نقشه ی ویژه ی تجزیه ی آذربایجان آمده بودند در «خانه فرهنگ شُوروی» آشنا شد.

آقای میرزا ابراهیم اُف که بظاهر پوشاك افسری و درجه ی سرگردی ارتش سرخ داشت و در به در پی کسانی که بتوانند برعلیه زبان فارسی تبلیغ کنند و به ترویج تُرکی آذری بپردازند میگشت با آقای محمّد بی ریا آشنا شد. در نخستین دیدار محمّد بی ریا را که شخصی دریده و بسبب کمسوادی و نادانی لگام گسیخته بود پسندید. از آن پس عمّال روس اورا در اتحادیّه ی کارگران حزب تُوده سخت تقویّت کردند تا جائیکه اتحادیّه ی کارگران تبریز را قبضه کرد و از آن سازمانی تمام عیار روسی ساخت.

چنانکه یکبار دیگر نیز یادآور شده ام همه ی در و دیوار اتحادیّه ی کارگران تبریز مُزیّن به عکسهای یوسف استالین و میرجعفر باقراُف و دیگر رهبران حزب بلشویك بود. کارگران عضو اتحادیّه میبایستی همه کمربند خود را با قُلاّب داس و چکش سُرخ آراسته میکردند.

همین آقای محمّد بی ریا به زور میرزا ابراهیم اُف و دستور ژنرال سلیم آتاکیشی اُف، نُمایندگان حِزب تُوده آقایان علی امیرخیزی، خلیل ملکی و دکتر حسین جودت را از آذربایجان تبعید کرد.

بی ریا از زُمره ی چندتن انگشت شمار بود که در میان مردم علناً زبان فارسی را بیگانه میخواند و چنین وانمود میکرد که زبان اصلی مردم آذربایجان حتّی از زمانهای بسیار دور تُرکی بوده است و گویا در نتیجه ی سلطه ی فارسها مردم بیچاره ی آذربایجان ناچار بفارسی میخوانند و مینویسند و هر روز اَباطیلی بنام شعر به تُرکی میسرود که تنها قافیه داشت و بس.

چون دولت فرقه تشکیل شد میرزا ابراهیم اُف اورا به وزارت فرهنگ گماشت و گوئی دیگر عامی تر از او در آذربایجان نیافت. از سوی دیگر چون او را دستگاه روس کاندید نخست وزیری فرقه کرده بود به پیشه وَری نیز بعنوان معاون دولت تحمیل کردند بجوریکه خود آقای پیشه وَری میگفت پس از نزدیك یکماه و نیم چون کارها از هم گسیخته شد از اربابان روس خواهش کرد که شّـر آقای بی ریا را دستکم از نخست وزیری کوتاه کنند. امّا میرزا ابراهیم اُف و همچنان در ابقای او پافشاری میکرد تا اینکه در دیداری که در نخست وزیری با سرکنسول آمریکا داشت آباطیلی در پاسخ پرسشهای او گفت که آنان را مجبور کرد اورا از آنجا دور کنند. مقامات سرکنسولگری آمریکا مخصوصاً گفته های او را در شهر انتشار دادند بجوریکه هنگامیکه من به تبریز رفتم سران فرقه و دولت در دیدارشان با من همه از اینکه شّر این مرد نادان از نخست وزیری کنده شده است اظهار خوشنودی میکردند. گویا او در گفتگوهایش با سرکنسول آمریکا علناً از روابط نزدیك فرقه با روسها و مقامات باقراُف و حتّی اینکه در نظر است آذربایجان واحدی تشکیل شود سخن رانده بود و چون افتخاراتی «مناسبات نزدیك با روسها» را به رُخ نُماینده ی آمریکا کشیده بود.

این آقای محمّد بی ریا تنها وزیر فرهنگ نبود بلکه صدارت اتحادیّه ی کارگران آذربایجان را نیز یَدك میکشید و در برابر کمیته ی مرکزی فرقه دکّانی بنام شُورای مرکزی اتحادیّه کارگران آذربایجان باز کرده بود.

آقای محمّد بی ریا در مصادره ی اموال مردم دستی نداشت چون او یك مسلمان قشری بود و تجاوز مستقیم به اموال دیگران را گناه میدانست امّا رُشوه را بنام هدیه حلال میشمرد و میگرفت و اگر چه از خانواده ی فقیری بود از همین راه برای خود خانه و زندگی آراسته ای آماده کرد و دختر یکی از بازرگانان تبریز را به زنی گرفت. او عملاً جزو دارودسته ی آقایان سلام اله جاوید و علی شبستری و کاویان و بدیگر سُخن آلت دست آنها بود.

هنگامیکه روسها آقای پیشه وَری و آقای پادگان و مرا مخالف حلّ مسالمت آمیز با دولت قوام السلطنه و بدیگر سخن دریافت امتیاز نفت تشخیص دادند و قرار شد که ما را به باکو تبعید کنند با صلاحدید میرزا ابراهیم اُف آنها محمّد بی ریا را صدر فرقه ی دمکرات آذربایجان نامیدند. امّا این صدارت او دو سه روزی بیش دوام نکرد و پیش از رسیدن ارتش شاهنشاهی به تبریز هنگامیکه آزادنه در خیابان پهلوی از اتومبیل پیاده میشد که به ساختمان کمیته ی مرکزی فرقه برود مورد هجوم مردم قرار گرفت و از ترس به بیمارستان شُوروی که در همان نزدیکیها بود گریخت و از همانجا پنهانی روسها او را به باکو نزد ما آوردند.

۱۱ ـ آقای کبیری (وزیر پُست و تِلگراف):

او از خانواده ی سرشناس آذربایجان و از نواده ی سیّد معروف به کبیر و گویا خواهر زاده ی حاج صمد خان شجاع الدوله ی مراغه ای و خود کارمند عالیرتبه ی وزارت پُست و تلگراف بود.

او در زمان قیام شیخ محمّد خیابانی بصلاحدید دولتیان و دستور آنان دسته و سَوارانی تدارك دید و در مراغه و جنوب باختری آذربایجان بنام «بیابانی» در برابر خواستهای «خیابانی» قَد عَلَم کرد. پس از تشکیل فرقه ی دمکرات آذربایجان او بدان پیوست و در کابینه ی پیشه وَری وزیر پُست و تلگراف شد امّا چون در مراغه بسیار سرگرم بود، هیچگاه در تبریز در پُست خود نبود و تا واپسین روز حاکمیّت فرقه و دستگیریش در مراغه بسر بُرد. در مراغه و میاندوآب و تِکاب و آن دور و وَرها کسانیکه از طرف او دست اندرکار اُمور بودند نابسامانیهائی درست کردند چون آنچه در زنجان غلام یحیی و همدستانش ببار آوردند.

او مردی مبادی آداب و کاردان بود و چه بسا شخصاً هم سوء استفاده ای نکرد چون نیازی هم بدان نداشت، امّا کسانیکه در دور و وَر او بودند آن نواحی را غارت کردند و مانند دیگر غارتگران بخش بزرگی از غارتیها را تحویل اربابان روس دادند. پاره ای از دور و وَریهای او غارتگر حرفه ای بودند و چه بسا در کارها بخود او هم مراجعه نمیکردند و سرراست با روسها و شخص سرهنگ نُوری قلی اُف در رابطه بودند از این رو او هم سخت بدنام شد و مردم همه ی چپاولها و نابسامانیهای مراغه و آن نواحی را از او میدانستند یکی از این ناکسان ارمنی مهاجری بنام «آرام» بود که ظاهراً سردسته ی گروه فدائی بشمار میآمد. او میاندوآب و تکاب را یکجا غارت کرد و هنگامیکه در واپسین دمهای حکومت فرقه او و برادرش «ایشخان» به بیمارستان شُوروی

پناه بردند جُز آنچه که پیش از آن تحویل اَربابان داده بود به روایت همسر یکی از افسران {لِنا میلانیان} که او هم برای مسافرت پنهانی به شُوروی در آنجا بظاهر بستری بود پنج چمدان بزرگ اسکناسهای درشت و لیره ی تُرک همراه آورده بود که تسلیم آقای دکتر صمداُف که بظاهر رئیس بیمارستان بود ، کرد.

کوته سخن اینکه اگر هم آقای کبیری شخصاً سوء استفاده ای نکرد باید پذیرفت که کسانیکه بظاهر زیر دست او بودند آن نواحی را سخت غارت کردند و او آبرو و سرانجام جان خود را در اینراه از دست داد.

برای اینکه خوانندگان بوضع آنجا و آنچه بر دهقانان میگذشت آشنا شوند اتفّاق زیر را بازگو میکنم :

روزی به اتفّاق آقای پیشه وَری و آقای قیامی و شاهین بدان نواحی ناشناس سفری کوتاه کردیم و در بیابان هرجا که دهقانی میدیدیم از حال و روزشان پُرسش میکردیم.

همه بدون استثناء از وضع زندگانی و کار خود ناراضی بودند و بسیاری از آنها آشکارا گفتند که روز و روزگار ما صد مرتبه بدتر از روزگاریست که با ژاندارم سر و کار داشتیم خدا شَر این دموکراتها را زودتر از سر ما دور کند باز همان اَربابها بهترند.

سرانجام آقای پیشه وَری آهسته بما گفت بس است از همین جا برگردیم و ما دوباره ناشناس به تبریز مراجعت کردیم.

۱۲ ـ آقای قیامی (رئیس دیوانعالی) :

آقای زین العابدین قیامی متولّد ۱۲۷۰ خ. در تبریز، از آغاز جوانی و مشروطیّت با آزادیخواهان همدوش بود و در دوره ی یکم مجلس شُورای ملّی به نُمایندگی از قره جه داغ برگزیده شد، امّا بسبب کمبود سن و سال اعتبار نامه ی او ردّ شد. در قیام شیخ محمّد خیابانی از یاران نزدیك او بود. او کارمند بلندپایه ی وزارت کشور شد و در سال ۱۳۲۰ خ. گویا در کابینه ی آقای محمّدعلی فروغی کفیل وزارت کشور نیز بود و در بسیاری از فرمانداریها و اُستانها فرماندار و اُستاندار شد و واپسین شغل او اُستانداری آذربایجان خاوری بود. او چون با سلیمان میرزای اسکندری دَمخور بود به اشاره ی او به حِزب تُوده پیوست و سپس هنگامیکه در تبریز در ۱۳۲٤ خ. اُستاندار آذربایجان بود به فرقه پیوست.

پس از تشکیل حکومت فرقه او پُست دولتی نپذیرفت تا سرانجام با اصرار آقای پیشه وَری رئیس دیوانعالی کشور شد و دادگستری و دادستانی با مشورت او کار میکرد و از سوی دیگر چون حاج میرزا علی آقای شبستری که اسماً رئیس مجلس آذربایجان شد مردی کمسواد و ناآگاه بود، عملاً دستگاه مجلس را او میگرداند. او مردی پاکدامن، آگاه و به سیاست و تاریخ سیاسی ایران آشنائی ژرف داشت. پس از شکست فرقه بباکو رفت و در آنجا همواره عضو کمیته ی مرکزی فرقه و اُستاد تاریخ در دانشگاه باکو بود و در واپسین سالها با ماهیانه ی بازنشستگی گذران میکرد و در باکو درگذشت.

۱۳ ـ آقای ابراهیمی (دادستان آذربایجان):

من فریدون ابراهیمی را از زمانیکه در سازمان جوانان حِزب تُوده در تهران عضو بود میشناختم. آنزمان او دانشجوی دانشکده ی حقوق بود. او پاکدامن و معتقد به حزب و فرقه بود، امّا بسبب ناآزمودگی زیاده رویهائی میکرد که از یکسو آقای قیامی و از سوی دیگر من تا جائیکه ممکن بود او را راهنمائی میکردیم. او بفارسی و تُرکی آذری هر دو خوب مینوشت از اینرو اداره ی روزنامه ی «آذربایجان» اُرگان فرقه به او واگذار بود، او از دزدها و رُشوه خواران دل پُری داشت، سرانجام دکتر سلام اله جاوید پس از ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۵ خ. او را که در خانه ای پنهان بود تحویل دادگاه اَرتش داد و اعدام شد.

۱٤ ـ آقای سرتیپ آذر (رئیس ستاد اَرتش):

در اینجا من در نظر نداشتم افسران را یك یك بشناسانم، امّا چون برای او پیشآمدهائی شد که بخاطر شناخت بهتر خوانندگان از آن، که بسیاری از قضایا را روشن میسازد، از او در اینجا یاد میشود.

آقای سرتیپ عبدالرضا آذر سربازی آزموده و باسَواد و پُرکار و مدرسه ی «سَن مکسان» فرانسه را بپایان رسانده بود. اُستاد دانشکده ی افسری و دانشگاه جنگ و رئیس دایره ی جغرافیائی ارتش بود.

او از آغاز برپا شدن حِزب تُوده در آن عضو شد و در تشکیل سازمان افسری حِزب تُوده شرکت فعّال داشت، امّا با روشهای آقای عبدالصمد کامبخش و اَربابان او در سازمان افسری موافق نبود ، از اینرو همواره میان آنان دوگانگی وجود داشت، چون دستورهائیکه آقای عبدالصمدکامبخش به سازمان افسری میداد از دید تیمسار آذر منطبق با منطق و قابل پذیرش نبود چون دستورهای کامبخش مطابق خواست کارگردانان روس بود و آنها هرگاه برای تبلیغات خود صلاح میدیدند دستوری میدادند بدون اینکه در نظر بگیرند که آن دستور چه زیانی به حیثیّت و شخصیّت افسران وارد میآورد و آنان را در چه تنگنای وجدانی قرار میدهد.

چون نُمونه دستور یاغیگری افسران لشگر خُراسان را باید یادآور شوم. آقای کامبخش توسط آقای بهرام دانش سروان پیاده که رابط بود ، دستور یاغیگری صادر کرد و افسران را در محضور بسیار دشواری گذاشت و سرانجام هم نتیجه ی شُوم آن تا هم اکنون که این برگها را مینویسم گریبان افسران متواری و خانواده های آنان را رها نکرده است. از همه بدتر اینکه دستور سازمان بود که افسرانی که همه ی عمر به پاکدامنی زندگی کرده بودند هرچه در اختیار پُول دولتی دارند پیش از یاغی شدن تسلیم سازمان کنند و بدیگر سُخن به آنان دستور دزدی داده بود.

جریان سازمان افسری حِزب تُوده چنان غم انگیز و عبرت آور میباشد که بهتر است یك یا چند تن از آقایان افسرانیکه خود را از دام روسها و عمّال

ناپاك آنها و حِزب به اصطلاح طراز نوین تُوده کنار کشیده اند و خوشبختانه هنوز زنده اند بنویسند چون با اینکه من کم و بیش از کَم و کیف آن آگاهم در اینجا سامان بازنویسی همه ی آن نیست.

یاغیگری و مُتواری شدن افسران تُوده ای لشکر خُراسان آقای آذر را در محظور بزرگی قرار داد چون عبدالرضا آذر افسری تُوده ای شناخته شده بود. از اینرو او پیش از آنکه بازداشت شود ناچار شد متواری گردد و از راههای کوهستانی البُرز سرانجام خود را در گرگان به آنان رساند و پس از پیشآمد گنبدکاووس باْ آنها از راه کناره ی دریاری خزر به باکو رفت. پس از برپا شدن فرقه و دولت دمکرات آذربایجان او با دیگر افسران به تبریز آمد و سپس رئیس ستاد ارتش فرقه شد و پس از آمدن آقای سرهنگ پناهیان به تبریز و دسیسه های شُوم او مدّتی از کار برکنار و سپس باز بسبب نیازمندیها بِکار گمارده شد و پس از برچیده شدن دستگاه حکومت دمکرات به باکو و سپس با ما به مسکو آمد و شاید در سال ۲۱۳۵٤ خ. برابر ۱۹۷۵ م. یا ۱۳۵۵ خ. برابر ۱۹۷٦ م. بود که توانست با موافقت دولت ایران به میهن باز گردد ، از اینرو سخت مورد بیمهری اَربابان روس و حِزب تُوده قرار گرفت تا جائیکه احسان اله طبری مُلاّ نُقَطی و میرزا بنویس آنان در روزنامه ی حِزب دشنامهائی نثار او کرد. چون از نظر اَربابان طبری گناهی بزرگتر از بازگشت به میهن و به آغوش مادر وطن رفتن نبود و نیست.

متأسفانه شنیدم که تیمسار آذر به بیماری غُدّه مغزی دچار و درگذشت و پس از یك عُمر مردمی و زندگی سربازی و کوشش، از شنیدن ناسزاهای مُشتی رجاله ی هرجائی و میهنفروش برای همیشه آسوده گشت.
پاره ای از پیشآمدهای دوران یکساله حکومت فرقه چون کم و بیش با زندگی تیمسار آذر و وضع همه گانی ما بستگی دارد مینویسم :
شاید آغاز سال ۱۳۲۵ خ. بود که آقایان سرلشگر ظفرالدوله ی مقدّم و سرهنگ پناهیان به تبریز آمدند و در دیدارهائی که با ما داشتند چُنین وانمود کردند که گویا از دولت ایران ناخشنودند و میخواهند بما ملحق شوند و در آذربایجان با ما همکاری کنند (سرلشگر ظفرالدوله مدرسه ی پیاده نظام روس تِزاری را خوانده بود و بزبان روسی نیز خوب آشنا بود و پس از کودتای رضاشاه در ارتش مورد اطمینان او بود).

در مشورتیکه آقای پیشه وَری در این باره با من کرد به او گوشزد کردم که این یك دسیسه ای بیش نیست. گرچه من آقای سرهنگ سیف اله پناهیان را نمیشناسم امّا بیگمان سرلشگر ظفرالدوله در این سن و سال سوابق خود را فدای حکومت آذربایجان نخواهد کرد، اگرچه ما او را در سر حکومت بگذاریم. چون حسّ کردم آقای پیشه وَری دو دل است به او گفتم دستکم در اینکار شتاب نکنند. در مشورتیکه من با یك یك افسران کردم همگی نظر مرا تأیید کردند و از همکاری با هر دوی آنان سرباززدند.

آقای عبدالصمد کامبخش که هر دو هفته یکبار و گاهی زودتر پنهانی با پُوشاك افسر روس به تبریز میآمد و با پیشه وَری و گاهی با من دیدار میکرد آقای پناهیان را بعنوان افسر توده ای معرّفی کرد ، امّا با آقای ظفرالدوله ی مقدّم موافقت نکرد .

از سوی دیگر آقای تقی شاهین که جزء ۵۳ تن و سالها با ما دوست و هم اندیش و هم زندان بود و در آنزمان در واقع رئیس کابینه ی باش وزیری بود ، بجوریکه بعدها دانستم چون پسر عمّه یا پسر دائی آقای پناهیان بود ، زیر تأثیر دسیسه های او قرار گرفت و ندانسته اَصل کار را فدای خویشاوندی کرد و پیگیر در نزد آقای پیشه وَری از پناهیان تَمجید و برای برجسته تر جلوه دادن او از دیگران بدگوئی میکرد .

نخست نقشه ی آنان این بود مرا از دستگاه دولت و شاید اگر بتوانند از فرقه نیز دور کنند و اگر ممکن شود آقای پناهیان جای مرا بگیرد ، چون آنها گمان میکردند که انتخاب من به معاونت حکومت و کارهای فرقه ناشی از سلیقه ی خود آقای پیشه وَری است ، نمیدانستند که من خود حسابی جداگانه و در بسیاری موارد در دستگاه چپ اُستوارتر از پیشه وَری دارم و مرا آقای پیشه وَری و یا شخص دیگری به تبریز نیآورده بود تا بتواند مرا از کار دور کند.

از اینرو آقای شاهین بنای بدگوئی و عیب شماری از مرا گذاشت. من مدّتی حسّ میکردم که علیه من دسیسه ای در کار است. در آغازگمان میکردم که

دنباله ی همان دسیسه های آقای غلام یحیی است که همواره از آغاز کار فرقه بمصداق دزد از مُحتسب از من بیمناك بود ، امّا رفته رفته دریافتم که موازی آن از سوی دیگران هم نسبت بمن بی لطفیهائی میشود. امّا آقای سرهنگ پناهیان و دوست ما آقای شاهین بسیار زود به اشتباه خود پی بردند از اینرو بر علیه سرتیپ آذر دسیسه را سخت تر آغاز کردند.

چنانکه بعدها دانستم به پیشه وَری چنین وانمود کرده بودند که گویا آذر میخواهد با یاری افسران کودتا کند و جای او را بگیرد ، باو گفته بودند که از این مقوله با من چیزی نگوید چون من دوست سرتیپ آذر هستم.

من حسّ کردم آقای پیشه وَری غمگین و عصبانی است امّا واقعیّت بر من روشن نبود چون او که با من صمیمی بود مانند فرزند خود مرا بحساب میآورد و همه چیز حتّی بدگوئی و گِله از روسها را که جرأت نمیکرد نزد کسی دیگر حتّی خانواده ی خود بر زبان آورد با من در میان میگذاشت، از سبب غمگینی و ناراحتی خود هیچ نمیگفت. من هم که بسبب کار بسیار کمتر فُرصت میکردم حتّی با دوستان نزدیك خود دیدار کنم. در جریان آنچه در آن چند روز گذشته بود نبودم تا اینکه یکروز صبح بسیار زود آقای سرتیپ عظیمی، که افسری کاردان و دلیر بود و متأسفانه در ورود ارتش شاهنشاهی به آذربایجان اعدام شد، نزد من آمد و پرسید از آذر چه خبر دارد ؟ گفتم چند روز است او را ندیده ام، مگر چه شده است ؟ گفت او را با صلاحدید روسها بجای نامعلومی فرستاده اند و خانه ی او را اداره ی دژبان بازرسی کرده و هرچه داشته است برده اند. پرسیدم چرا و بدستور چه کسی؟

گفت من نمیدانم و پیش خود گمان کردم دستکم شما میدانید، امّا معلوم شد شما هم نمیدانید از اینرو خواهش میکنم دنبال کار را بگیرید.

من همان روز از پیشه وَری جویا شدم امّا جوری وانمود کرد که گویا خبر درستی ندارد و گفت گویا دوستان از او ناراضی بودند و موقتاً او را به باکو فرستادند. پرسیدم به باکو چرا؟ گفت نمیدانم، امّا معلوم بود که نمیخواهد همه ی مطلب را بازگو کند. من از او پرسیدم که چرا در این چند روز بمن نگفتید؟ او گفت خبر خوبی نبود و نخواستم شما ناراحت شوید.

من آقای پیشنمازی را که آنزمان سرگرد و رئیس دژبان تبریز بود خواستم و از او چگونگی را پرسیدم. او گفت اگر چه بمن دستور داده اند که به هیچکس نگویم امّا منکه مقامم را از شخص شما دارم و همیشه از لطف شما برخوردار بوده ام و شما را رهبر حزبی خود میدانم چیزی از شما پنهان نمیکنم من بدستور آقای پیشه وَری بخانه او رفتم و نامه ها و کاغذهائی هم که در خانه ی او بود به آقای پیشه وَری تحویل دادم و خانم آلمانی او را نیز بدستور آقای پیشه وَری به تهران روانه کردم.

روز پس از آن تیمسار سرتیپ عظیمی نزد من آمد به ایشان گفتم که او را به باکو فرستاده اند و هنوز سبب آن بر من روشن نیست امّا از شما خواهش میکنم در این باره با کسی چیزی در میان نگذارید. من خود کار را دنبال خواهم کرد و امیّدوارم بزودی او را در اینجا در کنار هم ببینیم. منکه همه ی جریان را دریافته بودم درست نبود که به تیمسار عظیمی بگویم و افسران و بویژه دوستان او را بدبین و نا امیّد کنم.

من اصلاً موضوع را به روی آقای پیشه وَری نیاوردم امّا تلاش خود را توسّط روسها آغاز کردم و سرانجام آذر از باکو بازگشت.
پس از اینکه دسیسه و فریبکاریهای آقای پناهیان سرتیپ آذر را به باکو تبعید کرد روسها برای ریاست ستاد آقای سرتیپ میلانیان را صلاح دیدند، از اینرو آقای پیشه وَری او را از مراغه احضار و بریاست ستاد ارتش گمارد. آقای سرتیپ از دید صف افسری پُرکار بود امّا در مسائل نظری دستی نداشت و از همان آغاز پیش بینی میشد که ستاد ارتش اداره نخواهد شد، از سوی دیگر افسران از او شنوائی نداشتند این همان چیزی بود که آقای پناهیان منتظر آن بود، از اینرو شاید پس از ۱۵ روز یا کمی بیشتر آقای پیشه وَری با صلاحدید روسها او را دوباره به مراغه فرستاد و آقای سیف اله پناهیان را بریاست ستاد گماشت. پناهیان با زبان چَرب و نَرمی که داشت چند تن از افسران ستاد از آن میان آقای سرهنگ ۲ حاتمی را با خود همراه کرد، امّا افسران دیگر به او روی خوش نشان ندادند.
من از همان آغاز دریافتم که ژنرال آتاکیشی أف بدون مشورت با آقای عبدالصمد کامبخش ممکن نیست که صرفاً با پیشنهاد آقای پیشه وَری سرتیپ آذر را از کار برکنار و به باکو تبعید کند. بجوریکه یکبار نیز یادآور شدم در حِزب تُوده در سازمان افسری همواره میان آقای کامبخش و سرتیپ آذر کشمکش بود و این دوگانگی میان آنان سبب رضایت دادن کامبخش به تبعید آذر شده بود.

آنچه در اینجا باید یادآور شوم این است که آقای کامبخش خود افسری بسیار آگاه و مردی باسواد و دانشمند بود و نباید تصوّر شود که دستورهای غیر منطقی او به افسران سازمان نظامی حِزب تُوده ابتکار خود او بود.
آقای کامبخش چون مأموری بود که دستورات اربابان روس را مو به مو انجام میداد و با اینکه بخوبی میفهمید که نادرست است چاره ای جُز اجرا نداشت.
من بعدها که چند سال با آقای کامبخش یکجا و از نزدیك کار میکردم میدیدم که او در اجرای دستورهای اربابان زجر میکشید امّا چرا همه را تحمّل میکرد و چه رازی در کار بود تا امروز هم بر من روشن نیست و او با خود آنرا به خاك بُرد.

۱۵ ـ آقای پادگان (معاون فرقه دموکرات):

او اصلاً تبریزی امّا از مهاجرینی بود که پیش از جنگ جهانی دوّم به تبریز بازگشت. او پیش از حاکمیّت فرقه در بازار نزد بازرگانان بُزرگ حسابدار بود. او عضو کمیته ی مرکزی حزب تُوده ی آذربایجان و سپس صدر آن شد.
هنگامیکه روسها تصمیم به تشکیل فرقه ی دمکرات گرفتند با او گفتگو و او را آماده کردند که بدون دستور کمیته کمیته ی مرکزی حزب تُوده آن سازمان را به فرقه ملحق کند.
پس از تشکیل فرقه او در کمیته ی مرکزی معاون پیشه وَری بود و چون پیشه وَری سرگرم کارهای دولتی بود همه ی کار فرقه را او و آقای قیامی

میگرداندند و گاهی از من نیز یاری میخواستند، او در بسیاری موارد با آقای پیشه وری اختلاف نظر داشت امّا بهرحال مردی پاکدامن و راستگو و یکرنگ بود.

گرچه گاهی سلام اله جاوید و شبستری و دارودسته ی آنها میکوشیدند تا از او علیه پیشه وَری استفاده کنند، امّا همین که موضوعی بر او آشکار میشد تن بکار نادرست نمیداد. پس از رفتن به باکو همچنان عضو کمیته ی مرکزی و دفتر سیاسی بود و در دفتر سیاسی فرقه که از نو بدستور باقر اُف آقای پیشه وَری تشکیل داد و مرا دبیر تبلیغات گذاشت او دبیر تشکیلات شد. پس از کشته شدن پیشه وَری روسها او را دبیر اوّل فرقه گماردند او رفتارش با مردم همواره دوستانه بود و بدرد مردم میرسید. سرانجام او را از کار برکنار کردند که پس از این در بخش دوّم سرگذشت من خواهد آمد.

۱۶ ـ آقای شَبِستری (رئیس مجلس):

آقای میرزا علی شبستری در واقع بازرگان نبود بلکه پیش از تشکیل فرقه و پیدایش حکومت آذربایجان در بازار تبریز سردلاّل بود. او از همین بازار با عمّال روس آشنا شد. هنگامیکه فرقه تشکیل گردید روسها او را بعضویّت کمیته ی مرکزی فرقه و هیئت اجرائیه ی آن منصوب کردند، در حالیکه کوچکترین آگاهی از حزب و سازمان نداشت. او مردی کمسواد و ناآگاه و پُر مدّعا و کُند انتقال بود.

در دوران حاکمیّت فرقه عملاً آلت دست سلام اله جاوید بود و به ساز او و بدیگر سُخن به دو ساز پلیس تهران و روس میرقصید. از او مُستقیماً ضعف مالی ندیدم، جُز اینکه در سفری که بعداً خواهم نوشت او و دکتر سلام اله جاوید همه ی سهمیه ی قَند و شکر یکساله ی آذربایجان خاوری و باختری را یکجا در بازار تهران فروختند و پول آنرا میان خود قسمت کردند. او به سبب نادانیها نابسامانیهای بسیاری ببار آورد.

۱۷ ـ آقای دانشیان (معاون وزیر جنگ) :

آقای غلام یحیی دانشیان اسماً معاون وزیر جنگ آقای کاویان بود امّا با وزارت جنگ کاری نداشت. پس از اینکه من از زنجان به تبریز رفتم او هماره در آنجا بسرمیبرد و درسال ۱۳۲۵ خ. که عدّه ای فدائی سردوشی گرفتند او ژنرال فدائی شد.

او بجوریکی خود میگفت اصلاً از سَراب آذربایجان بود، امّا در باکو در بخش صابونچی متولّد و همانجا بزرگ شد. او بهیچ خطّ و زبانی نمیتواند بنویسد و بخواند و حتّی بزبان تُرکی آذری هم که زبان مادری اوست فصیح گفتگو نمیکند تنها کمی اَلف و بِ روسی را میشناسد که زبان تُرکی آذری را بدان مینویسند، او میتواند نام خود را بنویسد. بجوریکه او خود میگفت در همان بخش صابونچی باکو در کارخانه ای سوهان کش بوده است امّا چنانکه من توانستم آگاهی یابم او از همان آغاز نوجوانی پس از دیدن یك دوره آموزش پلیسی بمَرز شکنی اشتغال داشت.

شاید بیشتر خوانندگان ندانند که مرز شکنی چیست و مرز شکنان چه کسانی هستند. در همه جمهوریهای شُوروی که هم مرز با کشورهای دیگر هستند در سازمان امنیّت اداره ای است که کسانی را برای گذر کردن غیر رسمی از مرز همان جمهوری آموزش میدهند. این جوانان از میان کسانی انتخاب میشوند که تندرستند و به زبان کشور همسایه و به ویژه لهجه های مرزنشینان آنان خوب آشنا هستند. فلسفه ی این کار این است که کسی نتواند در تماس با آنان در بُومی بودن آنان تردید کند و چون فراسوی هر مرزی از پیش دست نشاندگانی آماده دارند این مرزشکنان دستورها را به آن جاسوسان میرسانند و آگاهیهای آنان را با خود میآورند. من با چگونگی این بخش سازمان امنیّت روس تصادفی آشنا شدم که در بخش دیگر این سرگذشت خواهد آمد.

در آستانه ی جنگ دوّم جهانی که روسها بیگانگان را بدست آویز امنیّتی از کشور اتّحاد شُوروی میراندند آقای غلام یحیی نیز با ایرانیان مهاجر به آذربایجان ایران روانه شد و در بخش سراب سکنی گزید. بجوریکه از خود او شنیدم نخست در روستاهای سَراب شیره (دوشاب) میفروخت، امّا پس از آشنائی با چند تن دزد بکار قصّابی پرداخت. او خود گفت که روزی دو تن بمن گفتند که از شیره فروشی پولی در نمیآید اگر بتوانی قصّابی کنی ما گوسفندش را از راه دور تأمین و درآمدش را میان خود تقسیم میکنیم.

من پذیرفتم و آنها شبانه از روستاهای دور دست گوسفند میدزدیدند و من در روستای خود و دیگر روستاهای دورتر گوشت را میفروختم و در ضمن تبلیغات ضدّدولتی و کمونیستی نیز میکردم تا اینکه ژاندارمها مرا دستگیر و زندانی کردند.

او پس از رهائی از زندان بعضویّت اتّحادیه ی کارگران حزب تُوده در آذربایجان درآمد و در آستانه ی تشکیل فرقه ی دمکرات او مسئول اتّحادیه ی کارگران شهر میانه بود. هنگامیکه در مهرماه ۱۳۲٤ خ. در تبریز کنگره فرقه تشکیل شد و من در آن شرکت کردم او در آنجا پادوئی میکرد و من نخستین بار او را در آنجا دیدم.

در آغاز آذر ماه سال ۱۳۲٤ خ. با جنگ افزاری که روسها توسّط کاپیتِن نوروز اُف در اختیار او گذاشتند، شهر میانه را از دست دولتیان در آورد و من یکبار از آن یاد کرده ام. او را در اواخر آذرماه با گروهی فدائیان سراب و میانه از تبریز بیاری زنجان فرستادند. من تا در زنجان بودم به او و فدائیان دسته ی او مهار زدم و نگذاشتم که به حقوق مردم تجاوز کنند، امّا پس از رفتن من از زنجان به تبریز او و فدائیان زیر فرماندهیش روی آدمکشان و غارتگران تازی و مُغول و غُز را سپید کردند.

چنانکه یکبار دیگر نیز اشاره کرده ام او و همدستانش روستاهای آقای اسعدالدوله ی ذوالفقاری و نواحی افشار، کَرسَف، قیدار، بخش خدابنده، سجاسرود را غارت و ویران کردند.

اکنون برای نمونه یکی از تبهکاریهای او و همدستانش را مینویسم، چون براستی اگر بخواهم تنها تبهکاریها و غارتهای آنانرا بنویسم، خود کتابی خواهد شد.

در شهریور ماه ۱۳۲۵ خ. روزی در تبریز در دانشگاه بودم که گفتند که آقای پیری بنام علیقلی خان اَبهری آمده است و میخواهد نزد شما بیآید. گفتم بفرمایند. آقائی نزدیك به ۷۰ سال با موهای سپید امّا قدّی کشیده و عبائی بدوش آمد و خودش را معرّفی کرد و گفت شما مرا نمیشناسید، امّا آقای سرتیپ مرا خوب میشناسند (مقصود پدر من بود) من گفتم از دیدارتان شادم و آماده ام هر فرمایشی که دارید انجام دهم. او گفت تقاضائی ندارم تنها آمده ام وضع خودم را بشما بگویم و مُرخص شوم، چون حال و روز من جوریست که بهر کسی گفتنی نیست امّا با لطفی که خانواده شما و بخصوص مرحوم امیر (مقصود جهانشاه خان امیرِ افشار بود) و آقای سرتیپ به بنده داشتند و دارند شما را مَحرم میدانم. گفتم بفرمائید، او گفت هنگامیکه شما از زنجان به تبریز آمدید و غلام یحیی همه کاره ی زنجان شد سرفدائیانی که شما در بخشها گمارده بودید عوض کرد و شخصی بنام کاپیتان شکور غفّاری را به اَبهر فرستاد.

او روزی با چند فدائی به خانه ی من آمد. من از آنها چنانکه رسم است پذیرائی کردم سپس آقای غفّاری گفت آقای علیقلی خان شما اسلحه دارید و باید بدهید.

من گفتم من یك تفنگ پنج تیر روسی داشتم هنگامیکه از طرف آقای دکتر جهانشاهلو بما اخطار شد که باید جنگ افزارها را بدهیم من آنرا به فدائیان دادم و رسید دارم و یك تفنگ شکاری ساچمه زن هم دارم که اینجاست و اگر باید آنرا هم بدهم آماده است. آقای شکور غفّاری گفت نه، شما مُسلسل سنگین دارید، گفتم آقای غفّاری درست است که من در گذشته در قزاقخانه سلطان بودم امّا هیچگاه خودم ارتشی نداشتم که به مُسلسل سنگین نیازمند باشم. از این گذشته مُسلسل سنگین به چه درد من میخورد که آنرا پنهان کنم. او گفت بما خبر داده اند و ما یقین داریم که شما مُسلسل سنگین دارید و باید بدهید. من گفتم بهرکس که شما باور دارید سوگند که من هیچگاه مُسلسل سنگین و حتّی سبك هم نداشتم و ندارم. آنها رفتند بمن اخطار کردند که تا سه روز دیگر مهلت دارم و باید مُسلسل را تحویل دهم.

پس از سه روز باز آمدند و باز همان موضوع را عنوان کردند. من گفتم آقای شکور غفّاری من مُسلسل ندارم، امّا اگر کسی دارد من حاضرم بهرقیمتی که میفروشد آنرا خریداری کنم و در اختیار شما بگذارم آنها نپذیرفتند. من مقداری پُول به آنها هدیه دادم و رفتند. پس از چند روز دوباره آمدند امّا این بار بسیار خشمناکتر بودند. شکور غفّاری گفت رفیق غلام یحیی دستور داده است حتماً مُسلسل را از تو بگیریم. هرچه سوگند یاد کردم سودمند نیفتاد. آنها در وسط باغچه خانه آتش افروختند و سُمبه های تفنگ را درون آتش گذاشتند.

زن و فرزندانم بزرگ و کوچك گرد آمدند و هرچه زاری و خواهش کردند سود نداد آنها گفتند آقای شکور غفّاری هرچه داریم ببرید امّا این مرد را شکنجه ندهید. باز فایده نکرد آنها مرا لُخت کردند زن و فرزندانم برای اینکه این صحنه را نبینند گریختند. آنها با سُمبه های سُرخ شده از گردن به پایین پُشتم را داغ کردند. من که در در نتیجه ی سالها خدمت سربازی و جنگها هنوز ورزیده هستم نه ناله کردم و نه گریه و همچنان دندان روی جگر گذاشتم. اشتباه من این بود که همان بار نخست که از من مُسلسل خواستند نزد شما نیآمدم. اکنون یکماه از داغ گذشته است، زخمها کمی بهبود یافته است، امّا هنوز برجاست اجازه میخواهم نزد شما بُرهنه شوم تا ببینید که این نَوید دهندگان آزادی بر سر من چه آورده اند. او لُخت شد در پُشت جای چندین داغ چپ و راست داشت و زخمها پاره ای هنوز بهم نیآمده بود. من نتوانستم خودداری کنم اشك از چشمانم سرازیر شد. او پوشاکش را پوشید و خواست خداحافظی کند، امّا من به آقای پیشه وَری تلفن کردم و گفتم با آقای علیقلی خان ابهری برای موضوع بسیار مهمّی نزد شما میآیم. او گفت بفرمائید. ما به کمیته ی مرکزی نزد او رفتیم. او گمان کرد که آقای علیقلی خان درخواستی دارد امّا من گفتم ایشان نیازمندی ندارند موضوع مهمّتر از آنست. پس از آنکه بازگو کردم، او خواست که زخمها را ببیند. هنگامیکه آقای علیقلی خان لُخت شد، پیشه وَری از خشم میلرزید و فریاد میزد «عجب اوضاعی است».

پس از اینکه آقای اَبهری لباس پوشید آقای پیشه وَری دستور داد تلگرافی به غلام یحیی مخابره کنند که فوراً شکور غفّاری را زیرنظر دو تن فدائی به تبریز روانه کند. ما بازگشتیم و من از آقای علیقلی خان دلجوئی کردم و به او گفتم هرگاه از نُو ناراحتیهائی برای او پیدا شد زود مرا آگاه کند.

پس از دو روز آقای پیشه وَری تلگراف غلام یحیی را بمن نشان داد که نوشته بود «شکور غفّاری را همینجا مُجازات کردم.» و بعد معلوم شد که مجازات شکور غفّاری این بوده است که او را از بخش اَبهر برای غارت و شکنجه دادن مردم بیچاره به بخش دیگری روانه کرده است. من به آقای پیشه وَری گفتم با این وضع ما بساط قرون وسطائی، عقب افتاده ترین اجتماعات و دژخیم ترین دستگاهها را گسترده ایم. آقای پیشه وری گفت می بینی که دستور تلگرافی مرا نیز نمیخوانند.

همانند این تبهکاریها و غارتها در مراغه و اردبیل و حتّی شهر تبریز بسیار روی داد، از آن میان آقائی بنام عبّاس پناهی بدست آویز «ممنوع بودن جواهر و طلا همراه مسافرین» بسیاری اموال مسافرین را ضبط و مُصادره کرد که بخشی از آنرا خود برگرفت و بخشی را به آقای دکتر جاوید و کاویان داد و بخشی هم به اَربابان روسی رسید.

اکنون که نام غلام یحیی بمیان آمد پاره ای از تبهکاریها و خدمتهای او به اَربابانش را یادآور میشوم :

از واپسین روزهای آذرماه ۱۳۲٤ خ. که فرمانروائی فرقه در آذربایجان برقرار شد برای اینکه کمبود آذوقه دست ندهد نخست وزیری با تصویب مجلس آذربایجان با فرمانی صادر کردن خواروبار را از مرزهای زنجان و آستارا و مراغه ممنوع کرد.

در زنجان غلام یحیی و همدستانش بدست آویز این فرمان چندین هزار پیت روغن و پنیر و نزدیك ۲۵۰ هزار گوسفند چوبداران زنجانی و کُرد را که برای فروش رهسپار قزوین و تهران بودند توقیف کرد. صاحبان آنان و چوبداران بما شکایت کردند و خواستند که اگر تجارت به تهران ممنوع است دستکم اجازه دهیم در خود زنجان و کُردستان و آذربایجان بفروش برسانند.

چون خواست آنان منطقی و قانونی بود دستور آزاد ساختن روغن و پنیر و گوسفندان را چند بار مؤکداً دادیم امّا غلام یحیی نه تنها فرمان ما را نخواند بلکه خود بازرگانان و چوبداران و پاره ای از شترداراني را که مال آنها را بار کرده بودند نیز بنام قاچاقچی بازداشت کرد و پس از چند ماهی آنها که جان خود را در خطر میدیدند از اصل موضوع صرفنظر کردند و جان خود را بسلامت رهانیدند و بجوریکه پاره ای از آنها نزد من آمدند و اظهار داشتند مُلتزم شده بودند که بما دیگر مراجعه نکنند. این پنیر و روغن و گوسفند ها را از راه تارُم و کاغدکنان به اردبیل و آستارا رسانیدند و در آنجا توسّط محمّد سراجعلی اینسکی سرهنگ سازمان امنیّت روس که آنزمان همه کاره ی آن نواحی بود از راه پُل خُداآفرین از مرز گذراندند و تحویل عمّال باقراُف دادند.

امّا مسئله به همین جا پایان نیافت چون در واپسین روزهای آبانماه و آغاز آذرماه ۱۳۲۵ خ. قرار شد ما زنجان را به نماینده ی حکومت قوام السلطنه آقای سرهنگ بُو اسحقی تحویل دهیم، غلام یحیی و همدستانش با شتاب نزدیك به هفت هزار و به روایتی ده هزار گاومیش و گاو و گوساله ی روستاهای دور وَر زنجان، افشار، خُدابنده، سُهره ورد، اوریات، انگوران و گِروس را غارت کردند و توسّط گروهی سوار به اردبیل و مرز رساندند.

پاسخگوئی مُشترك :

باید در اینجا یادآور شوم که در شوروی تا چند سال پس از پایان جنگ نیز گوشت کمیاب بود و آنزمان ۱۳۲٤ خ. (۱۹٤٥ م.) در آذربایجان شُوروی غیر از اَربابان رهبر، دیگران جُز از راه قاچاق، در بازار سیاه آنهم بدشواری، بگوشت دسترسی نداشتند و در مغازه ها شخص با آشنائی میتوانست کنسروهای گوشت گاو آمریکائی را که مطابق قانون «وام و اجاره» دولت شُوروی دریافت کرده بود تهیّه کند. تا دو سال پس از پایان جنگ تخم مرغ جُز در بازار سیاه در شوروی نبود و در همه ی مغازه ها گرد تخم مرغ آمریکائی بفروش میرسید. مسئله ی غارت دامها و فرستادن آنها توسّط عمّال روس به آذربایجان شوروی را آقای قوام السلطنه در دیدارش با آقای پیشه وَری و من رسماً یادآور شد و بمن گفت آقای دکتر آخر اینها

هممیهنان شما هستند که در آتیه ی نزدیکی دچار کمبود خواروبار و بویژه گوشت خواهند شد. اجازه ندهید که گاو و گوسفند کشور شما را تحویل بیگانگان دهند.

همان جوریکه که اشاره رفت در دوران یکساله ی حاکمیّت فرقه ی دموکرات آذربایجان تنها گروهی از ما کار کردیم، امّا گروه دیگر نه تنها کار سودمندی در خور توانائی انجام ندادند سرِ بار هم بودند و ما باید پاسخگوی نابسامانیهائی که هر روز ببار میآوردند میبودیم و اکنون هم بسبب مسئولیت مُشترکی که داشتیم در برابر ملّت ایران پاسخگو هستیم.

رادیو تبریز :

از همان آغاز فرمانروائی فرقه بسیاری از خیابانها اسفالت شد و پاره ای ساختمانهای سودمند برپا گردید و آنچه بیش از همه ارزنده بود و برای مردم باقی ماند یکی دانشگاه تبریز و دیگری دستگاه فرستنده رادیو بود.

از روزهای آذرماه ١٣٢٤ خ. نیاز بیك دستگاه فرستنده ی رادیوئی حس میشد تا اینکه شُورویها موافقت کردند که دستگاهی متحرك در اختیار ما بگذارند. این دستگاه گرچه ساده بود امّا تا اندازه ای نیازمندیهای آنروز را برآورده میکرد. سرانجام در اسفندماه دستگاه مُجهزی آماده شد و در جای مناسبی بنام اداره ی رادیو برپا گردید و این همان دستگاهی بود که بعدها نیز مورد استفاده قرار گرفت.

دانشگاه تبریز :

از زمانیکه من به تبریز رفتم درباره ی بینانگذاری دانشگاه در آذربایجان گفتگو کردم امّا بسبب نبودن پول و وسائل ممکن نمیشد تا اینکه پس از نوروز ۱۳۲۵ خ. سرانجام با موافقت مجلس ملّی آذربایجان نیاز بدانشگاه در تبریز تصویب شد و چون هرچه جستجو کردیم جای مناسبی برای آن نیافتیم قرار شد ساختمانی بنا کنیم و موقتاً «دانشسرای مُقدّماتی» را به ساختمان دیگری منتقل کردیم و ساختمان آنرا بدانشگاه اختصاص دادیم. در اُردیبهشت ماه ۱۳۲۵ خ. با یك مسابقه، گروهی دانشجوی پزشکی، شیمی، فیزیك، زبان و ادبیّات، تاریخ و جغرافی پذیرفتیم.

دانشجویان در همان ساختمان خوابگاه و ناهارخوری داشتند و چون خوابگاه برای همه دانشجویان بسنده نبود قرار شد آنان که از خوابگاه نمیتوانند بهره مند شوند پولی ماهیانه دریافت کنند تا در بیرون از دانشگاه بتوانند منزلی برای خود اجاره کنند. در آغاز بودجه ای تصویب شد که خوراك دانشجویان نیز در همانجا آماده میشد امّا با درخواست خود دانشجویان پس از یکماه و اندی آنرا نیز بصورت ماهیانه نقد دریافت کردند. از حیث وسائل آموزشی ما بسیار در تنگنا بودیم. نخست کتابخانه ای برپا کردیم و از همه ی دانشمندان و اهل فضل خواستیم که در خور توانائی کتاب یا کتابهائی به آن هدیه کنند.

من هرچه کتاب همراه داشتم هدیه کردم و نُماینده ی پاپ در تبریز که مردی دانشمند بود بسیاری کتاب فلسفه و ادبیّات بزبانهای فرانسه و لاتین هدیه کرد و از این گذشته تعهّد کرد که تدریس زبان فرانسه را در دانشگاه رایگان انجام دهد.

در اواخر شهریور ماه بود که دانشگاه آذربایجان شوروی مرا به باکو دعوت کرد. چند روزی به آنجا سفر کردم آنها از من پذیرائی خوبی کردند. با رهبران حِزب بلشویك و سران دولت چندین بار و با اُستادان دانشگاه بیشتر دیدارکردم و سرانجام مقداری کتاب بدانشگاه ما هدیه کردند که البته چون بزبانهای روسی و آذربایجانی با الفبای روسی بود مورد استفاده ی آنروز دانشجویان ما نتوانست قرار گیرد، امّا آنچه برای دانشجویان پزشکی بویژه سال یکم سودمند افتاد مقداری استخوانهای آماده و بیشتر رنگ کرده بود که بما هدیه شد.

من چون در باکو در فروشگاه پزشکی اسباب جرّاحی آمریکائی و آلمانی دیدم با پول خود آنچه توانائی بود خریداری و به بخشهای جرّاحی تبریز هدیه کردم. چون در زمان جنگ حتّی در تهران، بخشهای جرّاحی ما از نظر اسباب و وسائل اتاق عمل و چه بسا سوزن و سوندمیزه راه نیز دست تنگ بود چه رسد به تبریز. از دید اُستاد ما چاره ای نداشتیم جُز اینکه از میان دکترها و مهندسها و دانشمندان خود آذربایجان تا جائیکه ممکن بود چرخ دانشگاه را براه اندازیم.

دو تن معاون مرا در کار دانشگاه یاری میکردند یکی از آنان آقای مهندس حریری معاون علمی و دیگری آقای مهندس ویکتور میرزا مقدّم معاون اداری بود. در انتخاب او من گرفتار کشمکش بزرگی شدم چون پدرش در اُرومیه در آستانه ی کار فرقه بعنوان یك آسوری ضدّ انقلاب بدستور عمّال روس ترور شده بود، از اینرو کمیته ی مرکزی ما او را ضدّ انقلاب میدانست. امّا من در برابر همه ی این اعتراضها و تهدیدها یك تنه پایداری کردم چون او براستی جوانی کار آمد بود.

درست است که دانشگاه آنروز خواه از دید اُستاد و دانشیار و خواه از دید افزارکار دست تنگ بود و در مورد پاره ای وسایل میتوان گفت که هیچ نداشت امّا بهرحال سنگ بنای دانشگاه تبریز گذاشته شد و پیدایش همین دانشگاه سبب شد که در دیگر اُستانها نیز دانشگاههائی برپا گردد.

همکاران نادان :

پاره ای از خوانندگان شاید نتوانند دشواریهائی که در آذربایجان در آن یکساله ی فرمانروائی فرقه در برابر کسانیکه میخواستند خدمتی به میهن خود کنند بود، دریابند. کمبود پول از یکسو، بودن همکاران نادان و ناجور و از همه بدتر نوکر بیگانه از سوی دیگر همه ی ما را شکنجه میداد.

مقبرة الشُعرای تبریز :

چون نمونه ای دیگر یکی را بازگو میکنم.

من هنگامیکه از پدرم تاریخ ادبیّات زبان فارسی را در هر فرصتی میآموختم شنیدم که در بخش سُرخاب تبریز گورستانی بنام «مقبرة الشُعرا» ست که آرامگاه چند تن از چکامه سُرایان نامی میهن ما ایران از آن میان خاقانی شِروانی میباشد از اینرو روزی از راننده خود پرسیدم که در محلّه ی سُرخاب مقبرة الشُعرا کجاست. او گفت من آنرا نمیشناسم، امّا آنجا بُقعه ای است بنام سیّدحمزه که در محوطه ی آن گورستانی است.

من با راننده ام به سیّدحمزه رفتم و از خادم آنجا سُراغ مقبرة الشعرا را گرفتم. او گفت همین قبرستان محوطه مقابل صحن را مقبرة الشعرا میگویند. من آن میدان را که خرابه ای بیش نبود جستجو کردم امّا سنگ مزاری نیافتم چون از دولتِ سرِ فرهنگیان کشورمان همه در زیر خروارها خاك پنهان بود. از او آرامگاه شهید میرزا علی آقا ثقة الاسلام و شیخ محمّد خیابانی را سراغ گرفتم، او هر دو را نشان داد. آرامگاه ثِقّة الاسلام شاید به همّت بازماندگانش تا اندازه ای نُمایان بود امّا قبر شیخ محمّد خیابانی به زحمت دیده میشد.

من دو روز پس از آن در جلسه ی کمیته ی مرکزی فرقه موضوع را مطرح کردم.

چون دیدم کسی از آنان جُز آقایان قیامی و پیشه وَری و پادگان حتّی نامی از بزرگواران خفته در آن خاك سیاه نشنیده است، ویرانی مزار شیخ محمّد خیابانی را پیش کشیدم تا شاید بدست آویز آن بتوان به آنجا سر و صورتی داد ، امّا نبودن پول را بهانه کردند و با اینکه آقای قیامی و من پافشاری کردیم موافقت نکردند. من روز پس از آن با آقای قیامی که علاقه ی ویژه ای به شیخ محمّد خیابانی داشت گفتگو کردم و قرار شد نامه ای از سوی تبلیغات مرکزی فرقه بکمیته ی فرقه ی بخش سُرخاب که آنزمان «حومه» مینامیدند بنویسیم و از آن کمیته بخواهیم که با یاری مردم آن بخش و فعّالین فرقه آنجا را پاك و تا جائیکه ممکن است سنگ مزارها را از زیر خاك بیرون آورند. همانجوریکی یادآور شدم دست آویز ما در آن نامه برگزاری روزی برای بزرگداشت قیام شیخ محمّد خیابانی بود. پس از دو هفته اینکار انجام گرفت و آرامگاه چکامه سُرایان از زیر خاك بیرون آمد و قبر شیخ محمّد خیابانی را تا بلندی یکمتر پا گرفتند.

اکنون نام آن چکامه سُرایان و بزرگانی را که در آن گورستان خُفته اند یاد آور میشوم :

۰۱ ــ خواجه فریدون هُمام تبریزی	٦١٦ خ. زادسال	٦٩۳ خ.
۰۲ ــ اَفضل الدّین خاقانی شِروانی	۵۲۰	۵۸۲

۰۳ ـ اَمیر طوسی	–	–
۰۴ ـ اَبو منصور قطران تبریزی	۴۷۰ ق.	۴۵۱ خ.
۰۵ ـ م. اَنوری	–	–
۰۶ ـ محمّد شمس الدّین تبریزی	۵۸۲	۶۴۵
۰۷ ـ اَبو نصر اَسدی طوسی	–	۴۶۵ ق.
۰۸ ـ ظهیرالدّین فاریابی	۵۳۶ خ.	۵۸۰ خ.
۰۹ ـ اُوحد الدّین مراغه ای	–	۷۳۸
۱۰ ـ ع. نامی شیرازی	–	–
۱۱ ـ م. مانی شیرازی	–	۸۸۴ خ.
۱۲ ـ منصور شکیبی تبریزی	–	۹۴۲ خ.
۱۳ ـ شمس الدّین سجاسی	–	۵۸۴ خ.
۱۴ ـ مُجیرالدّین بِیلقانی	–	۵۷۲ خ.
۱۵ ـ مجال الدّین نیشابوری	–	۵۸۲ خ.
۱۶ ـ اَشهَر سَبزواری	–	–
۱۷ ـ ذواُلفقار شِروانی	–	۶۶۹ خ.
۱۸ ـ ا. مغربی تبریزی	۷۲۷ خ.	۷۸۵ خ.
۱۹ ـ وجیه الدّین لسان شیرازی	–	۹۱۳ خ.
۲۰ ـ اَثیرالدّین اَخسی کَتی	–	۵۷۷
۲۱ ـ علی تبریزی	–	–

۲۲ ـ شاهپورمحمّد تهرانی	-	۱۰۵۰ ق.
۲۳ ـ حاج علی ثقة الاسلام	۱۲۲۹ خ.	۱۲۹۰ خ.
۲۴ ـ باقرخان سالارملّی	۱۲۴۰ خ.	۱۲۹۶ خ.
۲۵ ـ شیخ محمّد خیابانی	۱۲۵۸ خ.	۱۲۹۹ خ.

روزی را برای بزرگداشت خیابانی تعیین کردیم در آنروز سُخنرانان آقای قیامی و من بودیم. کمیته مرکزی تصمیم گرفت که میرزا علی آقا ثقّة الاسلام آن بزرگمرد را نادیده بگیرد و {بخاطر روسها} از آن سخنی بمیان نیآورد. چون همه از عمّال روس واهمه داشتند و در جلسه ی کمیته ی مرکزی چون جاسوسان روس آقایان سلام اله جاوید، علی شبستری، محمّد بی ریا و جعفر کاویان حضور داشتند از یادآوری آن هم خودداری شد.

آقای قیامی هم که مَرعوب شده بود در نطق خود چیزی نگفت و همه ی حمله ی خود را به حاجی مهدیقلی خان مُخبرالسلطنه ی هدایت تخصیص داد که قیام خیابانی را سرکوب کرده بود.

امّا من گذشته از یاد آوری از چکامه سُرایان بزرگ ایران که در آنجا آرمیده بودند از حاج ثِقّة الاسلام آنمرد میهنپرور و دلیر و مبارزه ی او با اشغالگران روس بدرازا سخن گفتم و سرانجام برای آنکه کمیته ی مرکزی فرقه و تبلیغات آن دچار بازخواست عمّال روس نشود روضه خوان وار گریز زدم و از الطاف لنین و استالین و اینکه چگونه حزب بلشویك، ستم دستگاه تزاری را از سر همسایگان از آن میان ایران دور کرد، سخن گفتم.

یکدندگی استالین :

چنانکه خوانندگان آگاهند از همان آغاز تشکیل حزب تُوده و برپائی فرقه ی دمکرات آذربایجان مقامات دولت ایران بسبب دخالتهای پنهانی و علنی که روسها در آنها دست داشتند ناراضی بودند. بویژه این ناخوشنودی پس از بیرون رفتن زنجان و آذربایجان از دست دستگاه دولت و رهسپاری ستون ارتش از تهران برای برقراری نظم و جلوگیری آن از سوی مقامات روسی بالا گرفت.

ستاد ارتش ایران برای برقراری پادگانهای خلع سلاح شده ستونی ارتش به آذربایجان گسیل داشت امّا این ستون به بهانه ی اینکه دولت ایران حق ندارد در بخشهای اشغالی مُتّفقین نیروی اضافی روانه کند در شریف آباد قزوین از سوی ارتش روس متوّقف شد و چون گفتگوهای دولت ایران با مقامات ارتش روس و وزارت خارجه ی آن سودی نداد کار بمقامات بین المللی و مداخله ی مقامات آمریکائی و انگلیسی کشید. امّا استالین همواره در خودکامگی و یکدندگی پافشاری میکرد. برای اینکه این موضوع و چگونگی آن در خود شوروی روشن شود من کمی وضع درونی خود شوروی را در آنزمان یادآور میشوم :

چنانکه در گذشته نیز یادآور شدم دستگاه حزب و دولت یکجا در دست یُوسف استالین، لاورنت برِیا ، میرجعفر باقراُف بود و دیگران خواه ناخواه از این گروه پیروی میکردند.

باقراُف همه ی نظریّات خود را سرراست و یا ناسرراست بدست لاورنت بِریبا به استالین تحمیل میکرد. از سوی دیگر چون استالین از اشغال اُروپای خاوری و برپا داشتن دولتهای دست نشانده ی پوشالی سرمست شده بود در ایران هم همان سودا را در سر میپروراند. میرجعفر باقراُف از این هوس استالین سود فراوان بُرد.

چنانکه چندین بار از خود میرجعفر باقراُف شنیدم او رهبری جمهوری کوچك آذربایجان را در شوروی در خور شأن خود نمیدانست و میخواست جمهوری بزرگی در درون شوروی بنام آذربایجان باشد، از اینرو همواره از آذربایجان واحد دم میزد. در این میان شخصی مانند مولوتف معاون نخست وزیر (استالین) و وزیرخارجه ی شوروی بود که هم مارکسیستی مؤمن و هم بقوانین و مقررات بین المللی و حیثیّت شوروی در جهان سخت پایبند بود از اینرو درباره ی آذربایجان ایران و مسئله ی نفت همواره میان او و بِریبا و باقراُف کشمکش بود.
تا واپسین ماههای ۱۳۲٤ خ. و آغاز سال ۱۳۲۵ خ. همواره بِریبا و باقراُف مولوتُف را در تنگنا نگاه میداشتند و با اینکه مولوتف فشاری را که مقامات بین المللی بویژه آمریکائیها در سازمان ملل و دیگر مجامع بسبب تخلیّه نکردن ایران باو وارد میآوردند به استالین منتقل میکرد، سودی نمیخشد.

امّا مولوتف به استالین گوشزد کرد که چه بسا ممکن است ما در سر آذربایجان ایران ناچار شویم با آمریکا بجنگیم و ما اکنون توانائی اینکار را نداریم. سرانجام استالین بدو دلیل به تخلیّه ی ایران تن در داد.

نخست: بسبب فرسودگی پس از جنگ دوّم و نداشتن آذوقه و مهمّات کافی
چون هنوز سالی پس از جنگ در شُوروی نان هم جیره بندی بود.
دوّم : بسبب دست نیافتن به بُمب اتُم.

با تلاش پیگیر مولوتف، استالین راضی شد که باقراُف را وادار به تخلّیه ی آذربایجان کند و سرانجام در اُردیبهشت ماه ۱۳۲۵ خ. اینکار انجام پذیرفت.
پیش از اینکه اینکار انجام گیرد استالین به سادچیکف سفیر شوروی در تهران دستور داد که تلاش کنند تا دولت ایران فرقه ی دمکرات آذربایجان را برسمیّت بشناسد. اگرچه محمّدرضا شاه آشکارا به اینکار تن در نمیداد امّا احمد قوام السلطنه زیرکانه سیاست دیگری را دنبال کرد. او روسها را با دست بدست کردن کار آذربایجان و نفت فریب داد تا تخلیّه ی آذربایجان انجام گرفت. باید انصاف داد که در اینکار سخت کامیاب شد و در این راه به میهن خود ایران خدمت بزرگی کرد.

میانجیگری برای گفتگو در تهران :

در اینجا باید یادآور شوم که آقای مظفّر فیروز در این میان نقش بزرگی را بازی کرد. دولت آقای قوام السلطنه به اصرار سادچیکف و میانجیگری آقای مظفّر فیروز دولت فرقه ی دمکرات آذربایجان را برای گفتگو بتهران دعوت کرد. پس از گفتگوها و رایزنیها سرانجام آقایان پیشه وری، پادگان و من برای گفتگو بتهران دعوت شدیم. در این سفر آقایان تقی شاهین، فریدون ابراهیمی، محمّدحسینخان سیفِ قاضی (برادر زاده ی آقای قاضی محمّد) و آقای دیلمقانی عضو مجلس آذربایجان، ما را همراهی کردند و گروهی فدائی مسلّح نیز بعنوان نگهبان همراه بُردیم. درست بیاد ندارم که چندم اُردیبهشت ماه بود که با یك هواپیمای روسی که آنزمان مسافربری تبریز ـ تهران را انجام میداد، رهسپار تهران شدیم.

در اینجا باید یاد آور شوم که میان عمّال باقراُف و دیگر عمّال روس در این مورد بهیچرو همآهنگی نبود چون عمّال باقراُف و خود او از باکو با تلفن بما گوشزد میکردند که در خودمختاری آذربایجان و رسمیّت فرقه ی دمکرات و داشتن ارتش خودمختار پافشاری کنیم و تسلیم خواستهای دولت قوام السلطنه نشویم. امّا در تهران سادچیکف و همکارانش بدستور مولوتف و شاید استالین، ما را به بستن یك قرارداد مسالمت آمیز بهرنحوی که ممکن گردد تشویق میکردند. در فرودگاه تهران گروه انبوهی گردآمده بود. اعضای حزب تُوده و اتحادیّه کارگران و سازمان جوانان و دوستان دیگر ما، ما را پیشواز کردند.

آقای سرتیپ صفّاری که آنهنگام رئیس شهربانی بود با برقراری نظم از نزدیك شدن مردم بما جلوگیری میکرد و نظرش این بود که چه بسا تحریکاتی در میان است که در آن گیر و دار بخواهند دولت قوام را بدنام کنند.

سرانجام آقایان پیشه وری و تیمسار صفّاری و من در یك اتومبیل و دیگر همراهان در اتومبیلهای دیگری رهسپار جوادیّه که برای پذیرائی ما آماده شده بود گردیدیم. یك گروهان ژاندارم باغ جوادیّه رااز بیرون محافظت میکرد، از درون و بیرون ساختمان نیز فدائیان ما که مجهّز به سلاحهای خودکار بودند، پاسداری میکردند.

گروههای مختلف بویژه رهبران حزب تُوده و آشنایان آقای پیشه وری و من هر روز صبح و بعدازظهر تا پاسی از شب با دریافت اجازه ی کتبی از نخست وزیری با ما دیدار میکردند. رهبران حزب تُوده که توسّط آقای سادچیکف در جریان بودند ما را تشویق به بستن قرارداد میکردند امّا آقای پیشه وری که هنوز امیّدی بحمایت باقرأف و عمّالش داشت پایداری میکرد، بجوریکه میان آقایان پیشه وَری و چند تن از اعضای کمیته مرکزی حزب تُوده کار بدرشتی کشید.

در این میان من در محظور بزرگی گیرکرده بودم از یکسو عضو سه نفری هیئت نمایندگان آذربایجان بودم که میبایستی از تِز آن دفاع کنم و از سوی دیگر نظریّه ی اعضاء کمیته ی مرکزی حزب تُوده و دیگر دوستان من درست بود و در آن تنگنا جای یکدندگی نبود.

آقای پیشه وَری کار لجاجت را بجائی رساند که آقای ایپَکچیان بازرگان را که سادچیکف محرمانه نزد او و من روانه کرده بود از اتاق راند.

در تهران دوبار با آقای احمد قوام السلطنه در کاخ نخست وزیری و دوبار با آقای سادچیکف در سفارت شوروی و چندین بار با آقای مظفّر فیروز در خانه ی ایشان و در جوادیّه دیدار دست داد ، در همه ی این دیدارها تنها آقای پیشه وَری بود و من.

تنها در دیدارها با آقای سادچیکف هر دوبار آقای صادق پادگان نیز شرکت کرد و در دیدارهائی که آقای مظفّر فیروز در جوادیّه با ما داشتند همه ی همراهان شرکت میکردند. در نخستین دیدار ما با آقای قوام السلطنه جلوی در ورودی کاخ نخست وزیری چندتن صف کشیده بودند که در میان آنان آقای عاصمی نیز بود. این عاصمی را آقای پیشه وری و من از زندان قصر میشناختیم او بگناه همدستی با آقایان دکتر مُسنّن و سیّدابوالقاسم موسوی که گویا میخواستند علیه رضاشاه کودتا و جمهوری اعلام کنند، زندانی بود. او مردی سخت لاف زن و بیمایه بود و خود را بزرگترین تروریست جهان میدانست و ابلهانه بدان میبالید. آقای پیشه وری آهسته بمن گفت این آدامکشان را اینجا گردآورده اند که ما را بترسانند، امّا من به ایشان گفتم این یك تصادف بیش نیست و من چنین گمانی نمیکنم. پیش از اینکه از جوادیّه رهسپار دیدار با آقای قوام شویم آقای پیشه وری بمن گفت اگر در مورد مسائلی من دچار محظور شدم و یا سکوت کردم شما آنرا جبران کنید.

دیدارمان با آقای قوام السلطنه دوستانه بود. هنگامیکه در فاصله قهوه ای مینوشیدیم آقای قوام السلطنه فُرصتی یافت و بمن نزدیك شد و گفت آقای دکتر شما با این استعدادی که دارید جایتان نزد ماست نه در تبریز. من زود مقصود اورا دریافتم و گفتم اگر حضرت اشرف با مسائل آذربایجان موافقت فرمایند البته برای خدمت بمیهن در تهران هم در خدمت آنجناب خواهم بود. هنگامیکه آقای پیشه وری با آب و تاب از خواستهای مردم آذربایجان سُخن میراند آقای قوام السلطنه لبخند میزد و مقصودش این بود که این خواسته های شماست نه مردم آذربایجان.

این دیدار با کمی امیّدواری پایان یافت و دنباله ی گفتار بدیدار دیگر موکول شد امّا آشکار بود که آقای قوام السلطنه بوقت گذرانی میپردازند. روز پس از آن با آقای مظفّر فیروز در خانه ی ایشان نزدیك بهجت آباد دیداری خصوصی داشتیم در این دیدار ایشان بسیار دوستانه و بی تکلّف سخن میگفت و پی در پی سفارشهای مقامات روسی و بویژه آقای سادچیکف را بازگو میکرد، بجوریکه من دریافتم او با آقای سادچیکف و مقامات روسی بسیار نزدیك است و این گمان من را که در ایران آنزمان میان سیاست روس و انگلیس یك هماهنگی هست تقویّت کرد.

البته ماهم بنا به سفارشهای مقامات روسی به آقای مظفّر فیروز اطمینان داشتیم. کوته سخن اینکه آقای مظفّر فیروز اصرار داشت که نباید در مسائل پافشاری کنیم و باید هرچه میتوانیم اگرچه کوچك باشد از دولت قوام السلطنه امتیاز بگیریم. زمان نشان داد که حق با او بود.

نقش آقای مظفّر فیروز براستی بسیار شایان توجّه بود :

(۱) او هم مَحرم راز سفارت انگلیس و مورد اطمینان بیچون و چرای آنان

(۲) هم دوست سفارت روس

(۳) هم همه کاره ی دولت قوام السلطنه

(٤) هم غمخوار ما بود.

پیشه وری در همه ی این دیدارها خشونت میکرد. شاید همان شب پس از دیدار نخست با آقای قوام السلطنه بود که آقای سادچیکف ما را بسفارت شُوروی برای گفتگو دعوت کرد. البته بظاهر ما پنهانی بسفارت شوروی رفتیم و راننده ی اتومبیل هم راننده ی خود ما بود که از تبریز همراه آورده بودیم، امّا آشکار بود که ما زیرنظر اداره ی سیاسی تهران بودیم و چیزی از آنان پوشیده نبود. در دیدار با آقای سادچیکف آقایان پیشه وری و پادگان و من هر سه بودیم. گرچه آقایان پیشه وری و پادگان کمی روسی میدانستند امّا چون من زبان روسی نمیدانستم و از سوی دیگر آشنائی آن آقایان هم کافی برای فهم مسائل دشوار سیاسی نبود آقای علی اُف {پنجاه ساله} عضو وزارت خارجه ی آذربایجان شوروی و کاردار سفارت روس در تهران مُترجم بود (این آقای علی اُف بعدها در آذربایجان شوروی وزیر خارجه شد).

آقای سادچیکف آشکارا گفت که ارتش ما اکنون سرگرم تخلیّه ی آذربایجان است بیگمان وضع شما پس از این بسیار دشوار خواهد شد، از اینرو باید در مُذاکرات با آقای قوام السلطنه و دولت او حداقل مصونیّتی برای خودتان

دست و پا کنید ما تا اینجا بشما یاری کرده ایم و آقای قوام السلطنه را برای گفتگوی با شما آماده ساخته ایم شما باید نَرمش بسیار از خود نشان دهید. گرچه من و آقای پادگان با گفته های آقای سادچیکف موافقت میکردیم امّا آقای پیشه وری همچنان لجاجت میکرد بجوریکی سادچیکف ناچار بود گاهی چندین بار یك نظرش را تکرار کند و از من و آقای پادگان یاری بخواهد. سرانجام خسته و کوفته نزدیك ساعت سه ی بعد از نیمه شب به جوادیّه بازگشتیم.

فردای آنروز آقای مظفّر فیروز نزد ما آمد و آنچه که در روز گذشته با آقای پیشه وری و من در میان گذاشته بود آنروز سربسته در حضور همه ی همراهان بیان کرد. دیگران اظهار نظری نمیکردند، امّا آقای فریدون ابراهیمی از روی ناآگاهی میگفت که گویا مردم آذربایجان نیازی به عفو عمومی ندارد و از این مقوله بلندپروازیهای بیمایه میکرد. هرچه آقای مظفّر فیروز اصرار میکرد که باو بفهماند که اگر شخصاً شما خودتان را بی نیاز میبینید مردم آذربایجان به عفو عمومی نیازمندند قانع نمیشد.

سرانجام گفتگو در حضور جمع پایان یافت و آقای مظفّر فیروز با من تنها گفتگو کرد. او گفت که سادچیکف آنچه دیشب با شما در میان گذاشته است بمن گفت.

او از آقای پیشه وری ناراضی است و از سوی دیگر گرچه نظر آقای ابراهیمی تأثیری در مذاکره و قرارداد شما ندارد امّا شما باو و دیگران بفهمانید که پس

از رفتن ارتش شُوروی، ارتش ایران به آذربایجان خواهد آمد از اینرو همه ی تلاش ما این است که یك عفو عمومی برای آذربایجان از مجلس بگذرانیم و به امضای شاه برسد. آقای ابراهیمی و کسانی همانند او نمیتوانند دریابند که در آن زمان بر مردم چه خواهد گذشت. دیدید که دوستانتان نیز همین را میگویند در این فرصت جای درنگ نیست (مقصود از دوستان، آقای سادچیکف و مقامات سفارت روس بود).

در اینجا باید اذعان کنم که تلاشهای آقای مظفّر فیروز درست بود و اگر موفّق میشد خدمت بزرگی کرده بود و شاید آنهمه مردم در آذربایجان بیخانمان نمیشدند و جان خودرا از دست نمیدادند. دو روز پس ازآن باز شب هنگام آقای سادچیکف ما را به سفارت دعوت کرد این بار نیز ما سه تن آقایان پیشه وَری و پادگان و من بودیم. آقای سادچیکف تلگراف استالین را خطاب به پیشه وری بما داد. مضمون تلگراف چنین بود :

«انقلاب فراز و نشیب دارد اکنون باید بدین نشیب تن دردهید و خود را برای فراز آینده آماده کنید».

آقای سادچیکف تلگراف را پس گرفت تنها برای خواندن در اختیار ما گذاشت. در اینجا باید یادآور شوم که همانجوری که آقای پیشه وری از آغاز جریان آذربایجان بارها بمن یادآور شده بود روسها با این تلگراف رها کردن حکومتی که ساخته و پرداخته ی خودشان بود، اعلان کردند.

همانجوریکی نوشته ام آقای پیشه وَری چون گاهی بسیار ترسو بود از آنشب ببعد سخت ترسید و بمن و آقای پادگان گفت که از این پس جان ما در اینجا در خطر است. پس از دیدار دوّم با آقای قوام السلطنه او از مقامات روس خواست که چون بیمار است اورا در بیمارستان شوروی بستری کنند و پس از چند ساعت به بیمارستان رفت و زیرنظر آنان قرار گرفت و سرپرستی گروه را بمن و آقای پادگان واگذار کرد. چنانکه نوشتم از آغاز آشکار بود که آقای قوام السلطنه دست بدست میکند که ارتش شوروی آذربایجان را ترك گوید و در همین روزهائی که ما در تهران بودیم اینکار انجام گرفت. تلاشهای سادچیکف و آقای مظفّر فیروز در آن شرایط بسیار عاقلانه بود، چون آنها میخواستند ازاین فُرصت برای ایمنی کسانیکه در دستگاه فرقه کار و قیام مسلّح کرده بودند سودجویند، پس از ورود ارتش و دستگاه دولت به آذربایجان مورد مؤاخذه واقع نگردند، امّا کاری از پیش نرفت.

چون شاه مخالف بود و آقای قوام السلطنه هم چنانکه بشاه قول داده بود با زیرکی خواستهای اورا برآورد چون هم روسها را از ایران راند و هم فرقه را مُتلاشی کرد و هم دست نشاندگان بیگانه را گوشمالی داد.

در دیدار دوّم آقای پیشه وری و من با آقای قوام السلطنه گرچه او باز وعده میداد که تلاش خواهد کرد تا خواسته های ما را برآورد امّا آشکار بود که گفتگوهائی هم اگر بعداً انجام پذیرد بی نتیجه خواهد بود بویژه اینکه آقای پیشه وری بیهوده ایستادگی میکرد که آذربایجان سازمان ارتش خود مختار

را نگاهدارد و پیدا بود که با این خواست محمّدرضاشاه و آقای قوام بهیچرو موافق نبودند. پس از چند روز که درست بیاد ندارم چندم ماه بود ، ما تهران را با هواپیمای روسی تَرك گفتیم.

نارویی رفقا :

روز ورود به تبریز من حّس کردم که در غیاب ما آقایان دکتر جاوید و شبستری که چنانکه نوشته ام هردو هم عامل روس بودند و هم گمارده ی قوام السلطنه، علیه ما زمینه هائی جور کرده اند ، امّا بزودی ما توانستیم کارها را قبضه کنیم چون فرقه دربَست در اختیار ما بود و ارتش هم با اینکه آقای پناهیان با آنها همدست بود از ما حمایت میکرد. امّا پیداست که وضع و روحیّه چگونه بود.

ادّعای اَرضی :

شاید یکماه و نیم بدین منوال گذشت همچنان آقایان سادچیکف و مظفّر فیروز برای بستن یك پیمان بسود فرقه ی دموکرات آذربایجان تلاش میکردند. در این هنگام آگاه شدیم که نُمایندگانی بریاست آقای مظفّر فیروز از سوی دولت آقای قوام السلطنه برای دنبال کردن گفتگوها و بستن پیمان به تبریز میآیند.

ما از این گروه بگرمی پذیرائی کردیم و آنچه بیاددارم جز آقای مظفّر فیروز شخص برجسته ی این گروه آقای تیمسار سرتیپ هدایت بود (ارتشبُد و رئیس بعدی ستاد ارتش ایران) امّا در واقع همه ی اختیارات در دست آقای فیروز بود و بنظر میآمد که تیمسار هدایت عملاً چشم و گوش محمّدرضاشاه در این گروه است، از سوی آذربایجان آقای پیشه وَری و دکتر جاوید و من شرکت داشتیم و نُماینده ی فرقه ی دمکرات کردستان آقای قاضی محمّد بود.
پس از دو روز گفتگو و تنظیم چند موافقتنامه که هیچیك به نتیجه نرسید روز سوّم آقای مظفّر فیروز متن موافقتنامه ایرا تنظیم کردند که پس از تصویب نُمایندگان دو طرف برای تصویب نهائی به مجلس شورای ملّی و امضای آقای قوام و شاه برسد. البته بطور کلّی گذشته از پاره ای موادّ آن اگر قرارداد به تصویب مجلس شُورای ملّی و امضای شاه میرسید آذربایجان بدون خونریزی میتوانست به مادر میهن بازگردد و شاید سرنوشت بسیاری از آن میان من چنین که شد نمیشد. آقای مظفّر فیروز قرارداد را بند به بند میخواند و بگفتگو میگذاشت و نظر میخواست. آقای تیمسار هدایت در همه ی موارد خاموش بود و هیچ اظهار نظر نمیکرد و من نخستین بار بود که با او از نزدیك آشنا شدم. هنگامیکه مواد قرارداد بفرقه ی کردستان رسید مادّه ای را آقای مظفّر فیروز خواند که من در شگفت شدم. البته عین عبارت آنرا بیاد ندارم امّا چون در من سخت اثر کرد مفهوم آنرا پس از سالها هنوز بخاطر دارم که چنین بودکه دولت ایران بهمه ی کُردهائی که در جریان فرقه ی

دمکرات کردستان شرکت جسته اند عفو عمومی میدهد و برای بهبود وضع کردستان پول در اختیار آنان میگذارد و در عوض کُردها از هرگونه ادّعاهای ارضی خود نسبت بخاك ایران صرفنظر میکنند. آقای قاضی محمّد در این هنگام در ستایش آقای مظفّر فیروز بسبب تنظیم این مادّه داد سُخن میداد و بلَه قُربان، بلَه قُربان میگفت. آقایان دیگر همه خاموش بودند.

من به آقای مظفّر فیروز گفتم من با این مادّه مخالفم چون کُردها چه ادّعائی میتوانند به ایران که میهن آنهاست داشته باشند تا صرفنظر کنند. من بهیچرو با این مادّه موافق نیستم. کُردها پاکترین ایرانیان هستند و کردستان بخشی جدا نشدنی از خاك ایران است و هیچ کُرد میهن پرور و شرافتمندی ادّعای ارضی بخاك میهن خود ایران ندارد از این گذشته این قراردادی که امروز در این تالار ما امضاء میکنیم بعدها سندی در دست بیگانگان و دشمنان ایران خواهد شد تا کُرد را ایرانی و کردستان را خاك ایران بشمار نیآورند. آقای مظفّر فیروز همچنان خاموش بود امّا آقای قاضی محمّد گفت آقای دکتر شما دیگر چرا مخالفت میکنید اگر جناب آقای فیروز لطف میفرمایند لااقل شما بیطرف بمانید.

گفتم آقای قاضی محمّد من یك ایرانی هستم و نیاکانم برای استقلال و آزادی این مرز و بُوم همه در جوانی در روی اسب و دست بشمشیر درمیدانهای نبرد با بیگانه غرق به خون شده اند چطور میتوانم در برابر سند فروش بخشی از ایران خاموش بنشینم.

پیشه وری که میدانست این گفتگوها چه عواقب بدی دارد همچنان ساکت بود ، سرانجام چون گفتگو بدرازا کشید جلسه برای نیمساعت از رسمیّت افتاد تا چای بنوشیم.

آقای تیمسار هدایت با چشمان اشك آلود بمن نزدیك شد و گفت آقای دکتر شما امروز خاری بُزرگ را از دل من بیرون آوردید. آفرین بر میهن پروری و دلیری شما. من تا این اندازه دلیری در شما گمان نداشتم آنهم در این شرایط وحشت و تِرور باز آفرین بر شما ، من آنچه امروز گذشت بحضور اعلیحضرت همه را عرض خواهم کرد. میبینید که چه کسی را مأمور چه کاری کرده اند و لگام ما را در دست چه کسانی سُپرده اند. مقصودش آقای مظفّر فیروز بود. من در اینجا سامان ایراد و اعتراض ندارم امّا شما از میهنتان مردانه دفاع کردید.

همینکه جلسه از نو آغاز شد باز از نو همان مادّه خوانده شد من باز گفتم بنظر من تصویب چنین مادّه ای از سوی ما که همه خود را ایرانی و تمثیل کننده ی آمال و آرزوهای ملّت ایران میدانیم یك ننگ تاریخی است. هر امتیاز دیگری به کُردها و کردستان بدهید من با آغوش باز نه تنها موافقم از آن استقبال و دفاع خواهم کرد. آقای فیروز گفت خوب، آقای دکتر پس شما دیکته کنید که بجای آنچه درست نمیدانید من بنویسم. گفتم خواهش میکنم مَرقوم فرمائید که در عوض کُردها و فرقه ی دمکرات کردستان در آرامش و بهبود و پیشرفت کشاورزی و هنر ولایت خود و زنده نگاهداشتن

فرهنگ و تاریخ میهن و سرزمین نیاکان خویش ایران بیش از پیش کوشا و فداکار خواهند بود.

این قرارداد هم مانند دیگر قرارداد ها همانجوری که انتظار میرفت مورد تصویب آقای قوام السلطنه و شاه قرار نگرفت. آشکار بود که بویژه با یك مادّه ی آن میبایست درجاتی را که حکومت فرقه ی آذربایجان به افسران داده است مورد تصویب ستاد ارتش قرار گیرد، شاه بهیچرو موافقت نخواهد کرد. مخالفت من با آن مادّه ی این قرارداد سبب تهدیدهای سخت آقای سرهنگ نوری قُلی اُف معاون وزارت امنیّت آذربایجان شوروی که پس از رفتن آتاکیشی اُف همه کاره و آقابالاسر ما بود، گردید. چون همانروز پس از جلسه آقایان دکتر سلام اله جاوید و قاضی محمّد بحضور آقای سرهنگ نوری قُلی اُف رسیدند و آنچه گذشته بود باو گزارش دادند.

او هم همان شب آقای دکتر صمد اُف را که، اسماً رئیس بیمارستان شوروی در تبریز ولی رسماً رابط مقامات روس با ما بویژه با آقای پیشه وَری بود و دم بدم به بهانه ی درمان بخانه ی او رفت و آمد داشت، نزد آقای پیشه وری فرستاد و نه تنها گِله بلکه تهدید کرد که من چنان و چنین میکنم. شما بجای اینکه از حقوق خلق کُرد طرفداری کنید علیه آن داد سخن میدهید. دکتر جهانشاهلو نُماینده مردم آذربایجان است یا نُماینده ی محمّدرضاشاه؟ آقای پیشه وری صبح آنروز بمن گفت هوا بسیار پَس است، مواظب خودت باش. گفتم من از هیچکس باکی ندارم. گفت بهرحال آنها مُسلط اند و انواع تحریکات و اقدامات از آنها ساخته است.

چشم پوشی از اُستانداری :

آقای مظفّر فیروز و همراهان پس از یکی دو روز دیگر بتهران بازگشتند و سرانجام نتیجه ی همه ی این گفتگوها این شد که فرقه ی دمکرات آذربایجان از حاکمیّت صرفنظر و کسی را که موافق نظر آنست بدولت بسمت اُستاندار آذربایجان معّرفی کند و بودجه ی آذربایجان را همچنان دولت قوام السلطنه مانند پیش از حکومت فرقه اداره کند و وزارتخانه های آذربایجان با همان دستگاه، سازمان و کارکنان مانند پیش از ۲۱ آذرماه ۱۳۲٤ خ. چون ادارات بکار پردازند. برای تعیین اُستاندار در درون فرقه میان کسانیکه علاقمند به میهن بودند با گروهی که سرراست از عمّال روس دستور میگرفتند چون دکتر جاوید و شبستری کشمکش بود.

دست نشاندگان روس بدستور سرهنگ قُلی اُف میخواستند دکتر سلام اله جاوید را چون «اُستاندار» به قوام السلطنه پیشنهاد کنند امّا کمیته ی مرکزی فرقه و فعّالان همگی مرا پیشنهاد کردند امّا من در نشست همگانی کمیته ی مرکزی و فعّالان از قبول این پیشنهاد پوزش خواستم و به آنان گوشزد کردم که این وظیفه را بهیچرو نمیتوانم بپذیرم و دلایل قانع کننده ی خود را در همان نشست بیان کردم. از این رو سرانجام کمیته ی مرکزی فرقه نیز با دکتر جاوید خواه ناخواه موافقت کرد. چون او از پیش گمارده ی پلیس آنان بود دولت قوام السلطنه و شاه نیز او را بسمت اُستاندار آذربایجان

پذیرفتند و قرار شد که او بهمراهی آقای شبستری برای سر و صورت دادن کارها به تهران بروند.
ایندو تن باز به اشاره ی دستگاه پلیس و ارتش آقای سرتیپ پناهیان را نیز که هنوز رئیس ستاد بود بدست آویز روشن ساختن کار ارتش و افسران با خود بردند، امّا آقای پیشه وری در کمیته ی مرکزی به تصویب رساند که آقای پادگان هم چون نُماینده ی فرقه با آنان باشد. این نُمایندگان شاید کمی پیش از آغاز شهریور ماه یا آغاز آن رهسپار تهران شدند امّا از آغاز پیدا بود که کار به چه منوال خواهد گذشت.
چنانکه آقای پادگان پس از بازگشت روایت میکرد دکتر جاوید هر روز ساعتها پشت در اتاق وزیر کشور به انتظار مینشست تا شاید اورا بپذیرد و هر روز بفردا موکول میشد. در جوادیّه آقای شبستری که خود را سرپرست گروه میدانست اشخاص را با زیرشلواری میپذیرفت و در آنجا جُز سورچرانی، کاری نمیکردند. اینها همه خواستهای آقای قوام السلطنه بود، چون او میخواست بمردم نشان دهد که در آذربایجان قیامی نیست بلکه گروهی اوباش و نادان دست نشانده ی روس هستند. او میخواست بگوید که آنان گروهی بی فرهنگ اند که هنوز با رسمهای ساده ی برخورد با مردم آشنا نیستند. کوته سخن، اینها هستند که داعیه ی اداره ی کشور را دارند.
وزارت اقتصاد تهران بدستور آقای قوام السلطنه حواله ی قند، شکر و چای سهمیه آذربایجان را که نزدیك یکسال نرسیده بود یکجا به آقای دکتر جاوید

داد و او هم آنرا در بازار تهران فروخت و پولش را باآقای شبستری تقسیم کرد.

آقای پادگان پیش از اینکه برنامه ی کار این باصطلاح نمایندگان پایان پذیرد چون تاب دیدن آنهمه نابسامانیها را نیاورد با دلی پُرخون به تبریز بازگشت. آقای سرتیپ پناهیان در این سفر دستورهائی از آقای تیمسار سرلشگر حاجعلی رزم آرا رئیس ستاد که بحق مردی کاردان و زیرك و میهن پرور بود دریافت کرد که پس از این از چگونگی آن خواهم نوشت.

فرمانروائی تَکریتیها :

در اینجا باید یادآور شوم که شاید پاره ای از خوانندگان، مانند آنچه من در آغاز گمان میکردم، تصّور کنند که دسیسه های آقای پناهیان در آذربایجان علیه فرقه و افسران و دیگر کسان ناشی از میهن پروری و ایران دوستی او بود و او علیه بیگانه پرستان و جدائی خواهان مبارزه میکرد ، امّا زمان نشان داد که واقعیّت جُز اینست.

او میهن پرور نبود و نیست او در باکو و مُسکو نیز همه ی تلاش خود را علیه دیگر ایرانیان ادامه داد تا مگر نان و مقامی در دستگاه بیگانه روس برای خود دست و پا کند. اگرچه روسها باو روی خوش نشان نمیدادند امّا او از هیچگونه تلاشی برای نزدیکی به آستانه ی آنان خودداری نمیکرد و

سرانجام هنگام فرمانروائی تَکریتیها که دولت عراق بهر گروه یا کسیکه علیه ایران اقدامی کند، توّسل میجُست و آقای تیمور بختیار علیه دولت ایران و شخص محمّدرضاشاه آنجا سنگر گرفته بود و برای شخص منهم دعوتنامه با روادید سیاسی به مسکو فرستاد و من نپذیرفتم. آقای پناهیان توسطّ سروان توپخانه آقای مراد رزم آور که با دستگاه روس و عراق و سپس انگلیس همه سر و سّری داشت بعراق رفت (افسر مُتواری تُوده ای) و در دستگاه رادیوئی که هر روز «خوزستان» را «عربستان» میخواند و «خلیج فارس» را «خلیج عربی» مینامید تعزیه گردان شد و مدّتی نان میهن فروشی خود را در دستگاه عراق خورد و پس از پیمان الجزایر که مناسبات ایران و عراق بظاهر بهبود یافت و نیازی به وجود امثال او نماند ناچار رهسپار مسکو شد و در سفارت عراق در آنجا پادوئی و خبربری میکرد و هم اکنون نیز جیره خوار و ماهیانه بگیر همین سفارتخانه در مسکو میباشد و بشغل خدمت بیگانه مشغول است.

احمد قَوام السلطنه و حُسن نیّت :

این نُمایندگان جُز آقای پادگان با یك مُشت مدح و ثنای آقای قوام السلطنه به تبریز بازگشتند. فرقه برای شنیدن گزارش آنان نشست گسترده ی فعّالان حِزب را با حضور اعضای کمیته ی مرکزی تشکیل داد.

در این نشست همگانی آقای پادگان با کمال سادگی همه ی نابسامانیهائی که این آقایان در تهران ببار آورده بودند بازگو کرد ، امّا آقایان سلام اله جاوید و علی شبستری جُز تعریف و مَدح و ثنای قوام السلطنه چیزی نداشتند که بگویند و ترجیح بند گفتارشان این بود که «آقای قوام السلطنه حُسن نیّت دارد ». جلسه ی فعّالان که بیش از ۷۰۰ تن بود چنان آنها را کوبید که هیچ آبروئی برایشان نماند.

پس از این نشست موضع گیری در فرقه آشکارتر شد. مردمی که با پاره ای امیّدها بفرقه آمده بودند دریافتند که با این وضع دیگر امیّدی نیست.

امّا از روی نا امیّدی برعلیه این گروه دو رو درصفوف فرقه فشرده تر شدند، چون میدیدند که چگونه این گروه که آشکارا نوکر بیگانه اند خود را خیرخواه دولت ایران نیز جا میزنند.

باید یادآور شوم که مردم میهن پرور و ایراندوست آذربایجان بشاه علاقمند و باو امیّدوار بودند، امّا به شخص قوام السلطنه و روسها سخت بدبین شدند. خوانندگان توّجه فرمایند که اینان چگونه هم به گردانندگان میهن خود مُشتی دروغ تحویل میدادند و هم فریبهای بیگانگان را میپذیرفتند. این گروه از هرجا و هرکس حق و حساب بیشتری میرسید بدان روی میآوردند.

تِرور برای امتیاز نفت :

آقای سلام اله جاوید و دار و دسته ی او بیکار ننشستند و با صلاحدید آقای سرهنگ قُلی اُف گروهی تروریست از مهاجرین بسردستگی مُسیّب فیض اله زاده نامی آماده کردند که در صورت لزوم ما را ، که مخالف حلّ مسالمت آمیز روابط روس و ایران و امتیاز نفت شمال و گویا سدّی در برابرِ اعمال سیاست روسها در ایران بحساب میآمدیم، ترور کنند. در اینجا خوانندگان توجّه فرمایند که بخوبی آشکار میشود که از آغاز برپاشدن حِزب تُوده و پیدایش فرقه ی دموکرات آذربایجان برای گرفتن امتیازها بویژه نفت شمال بود و چون قوام السلطنه در مسافرت به مُسکو به روسها و بویژه به استالین وعده ی امتیاز نفت شمال را داد بنظر روسها وظیفه ی ما که تعزیه گردانان فرقه ی دموکرات بودیم پایان پذیرفته تلقی میشد و اگر در جهت دیگری پافشاری میکردیم باید از بین میرفتیم.

امّا کار بدین آسانی هم ممکن نبود چون مردم فهمیده بویژه افسران ارتش و اعضای پیشین حِزب تُوده که استخوان بندی فرقه ی دموکرات آذربایجان را تشکیل میداد همه و همه با ما بودند. آنها نه نوکر روس بودند و نه دل خوشی از دستگاه حاکمه ی ایران بویژه دولت قوام السلطنه با آن گذشته داشتند.

روسها که تا آن زمان ما را بمبارزه ی با دولت ایران پیگیر برمی انگیختند با سفر آقای قوام السلطنه به مسکو و موافقت استالین و دستگاه او بیکباره امیدّ خود را به قوام السلطنه بستند و پنداشتند آرزوئی که سالها در سر

میپروراندند برآورده شده و خوابهای طلائی که برای دستیابی بهمه ی شمال ایران میدیدند به حقیقت پیوسته است، از اینرو همه ی پُشتیبانی خود را به گروه سلام اله جاوید، شبستری، محمّد بی ریا تمرکز دادند.

ما ماندیم ، فرقه ، مردم و افسران.

اعضای فرقه در حومه ها هرکس را که کوچکترین وابستگی بگروه جاوید و شبستری داشت و یا سرسپرده ی روس شناخته شده بود از خود راندند و اگر در سازمانهای فرقه بکارهای مسئولیت دار گمارده شده بودند از کار برکنار و مُنزوی کردند.

نیرنگ پناهیان :

در این گیرودار خبر رهسپاری ارتش بسوی آذربایجان بگوش میرسید. آقای سرتیپ پناهیان به میانجیگری آقای تیمسار سپهبُد شاه بختی فرمانده ی سابقش و بدستور آقای تیمسار سرلشگر حاجعلی رزم آرا نیرنگی بکار بُرد. روزی عنوان کرد که گویا از دوستان نزدیك افسر خود در ستاد ارتش در تهران نقشه ی حمله ی ارتش به آذربایجان را که سرلشگر رزم آرا طرح کرده بدست آورده است.

این نقشه ی ساختگی او نشان میداد که ارتش شاهنشاهی از راه تکاب، میاندوآب به مراغه و سپس به تبریز هجوم خواهد کرد و بودن هنگی را که بفرماندهی آقای سرهنگ مظفّری در تکاب مستقر و به تعرض گاهگاهی سرگرم بود گواه مُدّعای خود میآورد.

آقای پیشه وری کاملاً آلت دست پناهیان شده بود چون او برای اینکه آقای پیشه وری را سرگرم و مطمئن کند پیگیر از شکست ناپذیری ارتش آذربایجان دم میزد. امّا کارها روز به روز بیشتر و تندتر از پرده بیرون میافتاد و آشکار میشد که بدستیاری این گروه چند رو چه دامی گسترده شده است.

در رأی زنی که آقای پیشه وری، پادگان، قیامی و من داشتیم تصمیم گرفتیم آقای پناهیان را از ریاست ستاد برداریم، آقای تیمسار عبدالرضا آذر را با شتاب از اردبیل فراخواندیم و پاسخگوئی پادگان اردبیل را بسرهنگ ۲ علی نوائی واگذار کردیم. تیمسار آذر به تبریز آمد، امّا دیر شده بود و پناهیان نقشه ای را که داشت انجام داده بود. همه ی نیرو در مراغه و مهاباد و میاندوآب و تکاب تمرکز یافته بود. سرتیپ آذر در نخستین روز رایزنی گفت که ارتش تعرض اصلی خود را به آذربایجان از قافلانکوه خواهد کرد نه از تکاب و مراغه، براستی همین جور هم بود.

لشگر ضربتی بابک :

در واپسین روزها آقای تیمسار نوائی را مأمور پدافند شهر تبریز و تیمسار عظیمی را مأمور برپا داشتن استحکامات دور و وَر بویژه بلندیهای میانه و تبریز کردند و من مأمور سازماندهی لشگر ضربتی بنام بابك شدم. ما همه دست بکار شدیم امّا دیر و کارها از پایه سُست بود.

تیمسار نوائی گزارش داد که در تبریز چیزی جُز یك دبیرستان ارتش و یك آموزشگاه ستوانی بجای نمانده است. من چند تن از افسران را که در تبریز مانده بودند برای سازماندهی لشگر بابك فراخواندم. آقای سرهنگ ۲ احمد شفائی سبزواری افسر دانشمند توپخانه را رئیس ستادلشگر تعیین کردم و به حوزه های فرقه دستور دادم تا هر جوان تندرستی را که داوطلب سربازی است به لشگر روانه کنند. بزودی گروههای زُبده ای نامنویسی کردند و به آموزش پرداختند، در اینجا باید یادآور شوم که بهیچرو افسر کافی برای فرماندهی یکانها نداشتیم تا جائیکه «ستوان ۳» ها فرمانده گردان گذاشته شدند. آقای تیمسار نوائی که هم پاسخگوی پدافند شهر تبریز و هم مسئول مالیه ی ارتش بود در کوتاه ترین زمان همه ی شرایط زندگی و خوابگاه و خوراك سربازان را آماده کرد، همه افسران و گروهبانان در تلاش شبانه روزی بودند تا سربازان را در زمان کوتاهی برای نبرد آموزش دهند.

خوانندگان ممکن است در شگفت شوند که ما که همه میهنپرور بودیم و آزادی و آبادی ایران، میهنمان را میخواستیم چرا اینگونه با جان و دل در راهی گام برمیداشتیم که بیراهه بود.

سبب این بود که ما نادرست شیفته ی نگرشی شده بودیم که بگمان ما تنها راه رهائی میهنمان از چنگ این یا آن بیگانه و دست نشاندگان آنها بود، غافل از آنکه در عمل واقعیّتها با بسیاری از نظریّه ها فرسنگها فاصله دارد و تلاش ما چیزی جُز از چاله به چاه و یل بَردگی و بندگی افتادن نبود.

برای اینکه خوانندگان گمان نکنند که تنها ما کمونیستهای کتاب خوانده بودیم که آزادی و استقلال ایران را در بکارگیری نظریّات فلسفی کارل مارکس و برپا کردن انقلاب در ایران میدیدیم، من نامه ی اُستاد فریدون تَوَللّی مرد میهنپرور و چکامه سرای توانا را که گویا متأسفانه در گذشته است و در آغاز تشکیل دولت فرقه ی دمکرات آذربایجان بمن نوشت و خوشبختانه هنوز در لای دیوان حافظی که همواره با خود داشتم و دارم یافته ام، چون نُمونه ای با خطّ خود او و بخشی از چکامه ایکه در اینباره سُروده است میآورم :

استاد بزرگوار

دراینموقع که دوست عزیزمان آقای دربانی از جهلمه فارس عازم به منزل امید آزادیخواهان ایرانند فرصت را مغتنم شمرده و با ارسال قصیدهٔ زیر تبریکات صمیمانه و اشتیاق آمیز خود را نسبت به پیروزی درخشان فرقهٔ دمکرات و کامیابی برادران آذربایجانی بحضور آن استاد گرامی تقدیم میدارد. امید است که آزادگان فارس نیز بتوانند وظیفه ملی و مسلکی خود را انجام داده و دراینراه از برادران آذربایجانی خود عقب نمانند.

قصیده زیر در یکماه پیش سروده شده و در اثر چیرگی ارتجاع از درج آن خودداری شده و حتی روزنامه‌های آزادیخواه مرکز هم انتشار آنرا صلاح ندیده‌اند ولی چنانچه جنابعالی صلاح بدانید ممکن است چاپ شود

تقدیم به برادران آذربایجان

فریدون توللی

اسیران را گران آمد گرانی

اسیران را گران آمد گرانی
یلان را ناخوش آمد زندگانی

برآمد تیغ آذربایجانی
بنالید از قفس ببری ژیانی

دلیران را بمردی خون بجوشید
بتنگ آمد سری از سخت جانی

بتوفید از ارس بادی شرربار
زبانی خسته شد از بیزبانی

بتنگ آمد تنی از ناگواری
بهر جانب سر آتشفشانی

گلوئی پاره شد لب دادخواهی
بدرانی طلسم ناتوانی.

زمین آتشفشان گردید و برداشت
درآمد همچو سیلی ناگهانی.

گروه خفته شد بیدار و بگشود
برآشفتن یلان باستانی

برآمد همچو طوفانی غضبناک

خروشید آتشین خوی و سبکبار

بمرگ گلشن خرم برآورد است
ستمگر را دمار از جان برآورد
پلنگان از قفس جستند و رستند
زبون کردند رسم زورگوئی
بجانبازی کمر بستند و بستند
نگون شستند منشور اسارت
ستم گل کرد و نادان ثمر داد
گل خونین گل آتش گل درد
گل جور و عذاب شهریاران
گل بی اعتنائی مجلس
گلی کش صدر و ننگین دولت صدر
نخیزد از چنین گل جز چنین بار
گل خون میچکد خونش ز گلبرگ
همه بویش بود خود بوی باروت
همیدون تا که این کارگران راست
بس آذربایجان بینی بهر سوی

درفش کابخش کاویانی
بروئین پتک و داس دهقانی
بمرگ خصم عهد همزبانی
نگون کردند تخت حکمرانی
در نفرین و باب نوحه خوانی
نگون شستند ننگ بی نشانی
ولی گلهای سرخ ارغوانی
گل خوار و گل نامهربانی
گل زجر و عقاب شهربانی
گل بیداد خان و ایلخانی
نشاندش تیغ و گردش باغبانی
نخیزد دوستی از سرگرانی
نوازش جور و بخشش جانستانی
همه خارش بود تیغ یمانی
بمرگ توده برگ شادمانی
که گیرد دست آذربایجانی

با تقدیم ارادت ملک آرام

فریدون توللی

۱۰/۱۰/۱۳۲۴

حِزب تُوده ایران و فرقه دموکرات :

آری بسیاری از مردم میهنپرور ایران گمان میکردند که حِزب تُوده و فرقه ی دموکرات آذربایجان ساخته و پرداخته ی خود ایرانیان است، از اینرو بدانها روی آوردند و از آنها چشم اُمید داشتند. آری مردم ما نمیدانستند که برپا دارنده و گردانننده ی حِزب تُوده بیگانگانند و آگاه نبودند که فرقه ی دموکرات آذربایجان را میرجعفر باقراُف به اِغوای آقای عبدالصمد کامبخش در باکو طرحریزی کرد.

برای آماده کردن لشگر ضربتی بابك و گروه پدافند شهر تبریز زیر فرماندهی تیمسار نوائی به آقای کاویان مراجعه شد، چون هنوز انبارهای جنگ افزار در دست او بود. امّا او گفت که جنگ افزار نداریم. آقای پیشه وری اورا نزد خود خواند و پس از سرزنش و دشنام بسیار کلید انبارهای جنگ افزار را از او گرفت و بمن سُپرد. من بهمراهی چند افسر ازآن میان سروان توپخانه حسین فاضلی انبار جنگ افزارها را بازدید کردیم تفنگ و تپانچه بهیچرو نبود چون بجوریکه در گذشته یاد کردم همه را فروخته بودند امّا آنچه خریدار نداشت و آنزمان بدرد کُردها نمیخورد چون خودکار دستی و سبك و بسیاری خودکارهای سنگین بجای مانده بود. این خودکارهای سنگین همه فولاد، از بهترین خودکارهای سنگین جنگ جهانی دوّم بود که روسها از آلمانها به غنیمت گرفته بودند. ما ناچار شدیم همه ی لشگر و مُدافعین تبریز را با خودکارهای سبك و سنگین آماده کنیم.

خوانندگانی که با سربازی و ارتش آشنائی دارند میدانند که چُنین تجهیزاتی هر اندازه خوب هم که باشد برای یك لشگر کافی نیست بهرحال چاره ای نداشتیم.

در اینجا یادآور میشوم که جز جنگ افزارهای بدست آمده از خلع سلاح دو لشگر تبریز و رضائیه و پادگانهای ژاندارمری، روسها همه ی تفنگها و خودکارهایی که به خواست آنان تَخشایی ارتش ساخته بود و بسیاری خودکارهای دستی و سبك و سنگین و تپانچه ای که از ارتش آلمان نازی به غنیمت گرفته و همچنین خودکارهای دستی و تپانچه هائی (کُلت) که برپایه ی قانون «وام و اجاره» از آمریکا دریافت کرده بودند، در اختیار ما گذاشتند. این جنگ افزارها یکجا برای آماده کردن نزدیك به ۱۰ لشگر رزمی بَسنده بود، آنچه ما برابر نیازمندیهای آن زمان کم داشتیم توپ و خُمپاره انداز و هواپیما بود.

دست اندرکاری بیگانه :

در این میان آقای تیمسار آذر با ما دیدار کرد و خواست که چون غلام یحیی در فن سربازی مجسمه ی ناآگاهی بیش نبود دستور داده شود تا افسری آگاه و کارآمد برای فرماندهی دفاع قافلانکوه روانه گردد. حتّی او پیشنهاد کرد که خود او بدانجا برود امّا آقای پیشه وری موافقت نکرد.

پس از رفتن تیمسار آذر من سبب موافقت نکردن اورا پرسیدم. او گفت شما که خوب میدانید غلام یحیی را من به آنجا نفرستاده ام تا اورا اکنون عوض کنم. بیگمان با عوض کردن غلام یحیی ما همگی دُچار خشم روسها خواهیم شد. خوانندگان بویژه جوانان ما خوب توجّه کنند و از گذشته پند گیرند و بدانند که دخالت بیگانه هر که و هر کشوری باشد درکار کشور دیگر سرانجام جُز زیان و پشیمانی چیزی ببار نمیآورد ، تا چه رسد به آنکه بیگانه آقابالاسر، فرمانده و فرمانفرمای کشور و مردم و ملّتی باشد.

غلام یحیی نه تنها به اندازه ی یك سرباز ساده آگاهی جنگی نداشت حتّی یك چریك جنگی هم بشمار نمیآمد تنها عمّال روس بودند که اورا ژنرال نامیدند. اکنون توجّه کنید که غلام یحیی هنگامیکه ارتش از زنجان گذشت و بسوی تبریز در حرکت بود ، چه کرد ؟

او بجای پایمردی در نخستین برخوردها راه گریز را در پیش گرفت. او همینکه تیر اندازی میان فدائیان و سواران آقایان ذوالفقاری و افشار در گرفت، دستور داد فدائیان خود ما سرهنگ ۲ قاضی اسدالهی را که افسری میهنپرور و دلیر بود از پُشت با تیر بزنند چون او دستورهای غلام یحیی قصّاب را مخالف اصول سربازی میدانست و آنرا انجام نمیداد. غلام یحیی بجای دفاع بغارت پرداخت و چنانکه یکبار یاد آور شدم گذشته از دامهای غارتی زنجان، گلّه های دور وَر میانه را نیز به اردبیل برای تحویل به اربابان روسی روانه کرد و از این گذشته در واپسین دَم گریز بانك دولتی میانه را یکجا غارت کرد و با خود آورد و در نخجوان به سازمان امنیّت روس داد.

دو نُمونه از زد و خوردها :

در اینجا نامی از آقای سرهنگ ۲ قاضی اسدالهی بردم. من اورا از زمان دانش آموزی میشناختم. هنگامیکه کشته ی اورا به تبریز آوردند نخست آقای پیشه وری و من و چند تن دیگر آنرا بررسی کردیم من دیدم که او از نزدیك تیرخورده است، چون جای سوختگی در پوشاك او و کمی در تنش بود. من به آقای پیشه وری گفتم که این افسر از نزدیك تیرخورده است و بیگمان اورا خودیها از چند قدمی زده اند. آقای پیشه وری که با اصول پزشکی قانونی آشنا نبود، گمان کرد که تنها گمان من است. امّا بعدها که بیشتر رازها آشکار شد، چندتن از فدائیان غلام یحیی در مهاجرت جسته و گریخته گفتند که با دستور غلام یحیی اورا که افسری نافرمان و ضدّ انقلاب بود از سنگر خود زده اند.

یکی از فدائیان زنجان که چون ممکن است هنوز در آذربایجان شُوروی زنده باشد و با این یادداشتها گرفتار دژخیمان روس گردد و من نام اورا نمیبرم در باکو نزد من آمد و گفت که من با یك تن از فدائیان اعزامی از سراب، دسته صفرعلی در یك سنگر بودم. سرهنگ قاضی سواره پیگیر از پشت سنگرها میگذشت و دستور میداد، یکبار که از پشت سنگر ما گذشت آن فدائی بمن گفت من اکنون کلك اورا میکنم. رفیق غلام یحیی از او ناراضی است. من تا رفتم او را از آن بازدارم نشانه رفته بود.

سرهنگ قاضی از اسب درغلتید و همان فدائی خبر کشته شدن اورا به غلام یحیی داد. غلام یحیی با چندتن دیگر آمدند. بدون اینکه کوچکترین احساس ناراحتی کنند تنها یك مُشت دشنام نثار دولت مُرتجع ایران و شاه کردند و همانجا غلام یحیی اسب اورا بهمان فدائی نابکار و زین اسبش را بفدائی دیگر بخشید.

غلام یحیی در قافلانکوه شکست مُفتضحانه ای خورد و پس از این شکست آشکار شد که او پولهای دریافتی را به جیب زده و تنها با گروه کمی فدائی در جنگ شرکت کرده است.

شاید خوانندگان گمان کنند که فدائیان غلام یحیی در قافلانکوه از ارتش شکست خورد امّا چُنین نبود چون آنانرا سواران آقای ذوالفقاری و آقای افشار که پیشاپیش ارتش در حرکت بودند تار و مار کردند.

پیش از رسیدن ارتش آقای سرهنگ بو اسحاقی چنانکه یکبار یادآور شدم برای بدست گرفتن دستگاه بویژه نگهبانی (ژاندارمری) به زنجان آمده بود. امّا همینکه ستونهای ارتش به آنجا نزدیك شد مردمی که از غلام یحیی و دارودسته اش بجان آمده بودند بپاخاستند در این گیرودار کسانی هم که با یکدیگر خورده حساب داشتند در آشوب شرکت جُستند از اینرو مردمی کشته و گروهی هم به تبریز گریختند، دراین میان آقای شیخ خوئینی که مردی باسَواد و رئیس محضر ثبت اسناد بود نیز کشته شد.

در میاندوآب آقای آرام که از اَرمنیهای مهاجر پیش از جنگ جهانی دوّم بود و از آن یکبار پیشتر نام بردم و فرقه او را سرهنگ فدائی خوانده بود با گروه فدائی خود اگرچه اسماً جزو ابواب جمعی آقای کبیری بود ، امّا رسماً زیر فرمان هیچکس جز آقای سرهنگ قُلی اُف نبود ، او از فرصت استفاده کرد و به این عنوان که نیروی ارتش بفرماندهی سرهنگ مُظّفری هرشب به آن بخش دستبُرد میزند گذشته از پول، بیشتر دامهای کشاورزان آن بخش را غارت کرد و پیاپی با مشورت سرهنگ نوری قُلی اُف به ایروان روانه کرد.
این دامها را بیاری ارمنهائی که با اجازه ی دولت ایران به ارمنستان مهاجرت میکردند و اجازه داشتند دامها و اموال خویش را با خود ببرند از مرز گذراندند. پاره ای از این اَرمنیها این دامها را از آن خود کردند و بخش دیگری از آنرا سازمان امنیّت اَرمنستان ضبط کرد بجوریکه ازاین همه غارت جُز بدنامی چیزی نصیب آقای آرام و برادرش نشد.
آقای کبیری هم اگر اسماً چند هزار فدائی در اختیار داشت هنگام کارزار آشکار شد که چند صد تن بیش نبودند و ساعتی بیش پایداری نکردند.
نیروی ارتش از قافلانکوه گذشت و بسوی تبریز پیش میآمد. مردم میهن پرور تبریز هم که از بیگانه پرستان و اوضاع به تنگ آمده بودند بپا خاستند.

تبعید به شهر باکو :

در این هنگام آقای سرهنگ نوری قُلی اُف بدستور باکو چنین مصلحت دید که آقای محمّد بی ریا را که با دارودسته های جاوید و شبستری هواخواهِ حلّ مُسالمت آمیز و دریافت امتیاز نفت برای رُوسها بود صدر فرقه ی دمکرات آذربایجان بگذارد و آقایان پیشه وری، پادگان و مرا به این عنوان که مُخالف حُسن نیّت آقای قوام السلطنه هستیم به باکو تبعید کند.

ما اعضای کمیته ی مرکزی فرقه دموکرات به ایوان مُشرف به خیابان پهلوی رفتیم و مردم بسیاری در خیابان گردآمدند. آقای پیشه وری با سُخنی کوتاه آقای محمّد بی ریا را رهبر فرقه خواند و آقای محمّد بی ریا که از نادانی گمان میکرد به جایگاهی بلند رسیده است داد سخن داد و مردم تبریز و آذربایجان را به آرامش فراخواند و به حُسن نیّت آقای قوام السلطنه و انتخابات آزاد پس از رسیدن ارتش به تبریز نوید داد.

آقای پیشه وری و من از درب شمالی ساختمان فرقه بیرون و با قرار قبلی به سرکنسولگری شُوروی نزد آقای سرهنگ قُلی اُف رفتیم. درست بیاد ندارم که آقای پادگان هم در این دیدار نامیمون با ما بود یا نه ؟ در اُتاق کوچکی در خاور حیاط آقای قُلی اُف مارا پذیرفت. آقای پیشه وری که از روش ناجوانمردانه ی روسها سخت برآشفته شده بود از آغاز به سرهنگ قُلی اُف پرخاش کرد و گفت شما ما را آوردید میان میدان و اکنون که سودتان اقتضاء نمیکنند ناجوانمردانه رها کردید. از ما گذشته است امّا مردمی را که بگفته های ما سازمان یافتند و فداکاری کردند همه را زیر تیغ داده اید، بمن بگوئید پاسخگوی این همه نابسامانیها کیست ؟

آقای سرهنگ قُلی أُف که از جسارت آقای پیشه وری سخت برآشفته بود و زبانش تُپـُق میزد یك جمله بیش نگفت :

سَنی گَتیره ن سَنه دئییر گئت !
(کسیکه تُرا آورد بتو میگوید برو !)

و جمله دیگری بدان افزود که ساعت ۸ شب امروز رفیق گؤزه ل أُف بیرون شهر در سرراه تبریز ـ جُلفا منتظر شماست و از جا برخاست و دم در ایستاد.
این بدان معنی بود که دیگر آمادگی گفتگو با مارا ندارد و باید برویم. آقای پیشه وری و من و گویا آقای پادگان بیرون آمدیم.

❄❄ اکنون که این یادداشتها به چاپ میرود گفتار و رفتار آنروز سرهنگ قُلی أُف مرا بی اختیار بیاد رفتار سرتیپ هُویزِر و دیگر بیگانگان با پادشاه ایران محمّد رضاشاه یعنی نُماینده ی ملّت ایران انداخت، البته با بیش و کم فرقهائی. از اینرو من باز بهمه ی هممیهنان بویژه جوانان یادآور میشوم که در همه ی کارها چه کوچك و چه بُزرگ بویژه کشورداری که سرنوشت مردم و میهن بدان وابسته است بهیچرو امید بهیچ بیگانه ای نبندند. البته این بدان معنی نیست که ما نباید با بیگانگان سر و کاری داشته باشیم و گفته های پُوچ و بی معنی «نَه شرقی، نَه غربی» دستگاه تحمیلی اسلامی را تکرار کنیم، بلکه بدان

معنی است که از وابستگی با بیگانگان سخت بپرهیزیم. ما همه بویژه کسانی از ما که بیش یا کم زمام اُمور کشور و میهن ما را هر زمان بدست خواهند داشت ناچاریم و باید با بیگانگان سروکار داشته باشیم و از سوی دیگر برای آنکه در دام رهائی ناپذیر کمونیزم و روس نیفتیم ناگزیریم از یاری دیگران سود جوئیم. امّا این بدان معنی نیست که خود و کشور خویش را دربَست در دسترس آنان بگذاریم و بدیگر سُخن سر به فرمان آنها باشیم، ما باید «همبستگی» را از «وابستگی» بشناسیم و هیچگاه گامی در راه وابستگی برنداریم. ❄ ❄

پیش از اینکه دنباله ی وضع آذربایجان و تبریز و سفر به باکو را بنویسم برای اینکه خوانندگان بخوبی دریابند که نه تنها فرقه ی دموکرات آذربایجان ساخته و پرداخته و گوش بفرمان روسها بود بلکه حِزب طراز نوین نیز چگونه دست پرورده و وابسته و زیر فرمان روسهاست و هم در دست پلیس ورزیده و کهنه کار انگلستان بازیچه ایست توجّه ی خوانندگان را به گزارش زیر که در تاریخ ۱۵ آذرماه ۱۳۵٤ خ. نوشته ی آقای فتح اله بهزادی، مسئول ساواك در آلمانخاوری به تیمسار رئیس ساواك در اُروپا است جلب میکنم «تا بدانی کاین همه لافِ شرف بیجاستی».

مَحرمانه و مُستقیم

مقام ریاست عالی سازمان اطلاّعات و امنّیت کشور در اُروپا
پیرو اَمریّه ۱۵ آذر ۱۳۵۱ خ. مُحترماً گزارش میدهد :

خاطر تیمسار معظّم مسبوق است که اقدامات ما در اینگونه مأموریّت با دشواریهای گوناگون روبروست، زیرا برخلاف کشورهای اُروپای غربی نه تنها از پُشتیبانی دولتهای دوست برخوردار نیستیم بلکه بعکس باید با کمال دقّت مُراقب اقدامات مُقابل بوده و بهانه ای بدست نداد که موجب اشکال برای وظایف سفارت گردد، بویژه آنکه جناب آقای فرّخ درباره ی این قبیل مسائل بسیار مُحتاط هستند و چندین بار باستناد دستورهای مرکز تأکیداتی در این خصوص کرده اند.

از سوی دیگر اینجا مرکز فعالیّت حضرات است و باید کوشید تا عملیات مربوطه به نقشه ی «سینه خیز» موضوع بحث نامه ی شماره ی ت ۹۰۲ ــ ۵۳ ــ ۱۰ ــ ۲۰ آهسته ولی محکم، بدون بیدار کردن دارودسته ی کمیته مرکزی و دولت آلمانشرقی که از آنها پُشتیبانی میکنند انجام گیرد. با وجود این میتوانم عرض کنم از ابتدای مأموریّت چاکر کارهای ما، آنطور که بعرض رسانده اند، بی نتیجه نبوده است.

درست است که از تماسهای ما در اینجا اطلاّعات زیادی درباره ی چگونگی فعالیّت مخفی حِزب منحلّه بدست نیآمده است و تاکنون نتوانسته ایم از افراد کمیته ی مرکزی یا وابستگان مُستقیم آنها کسی را داشته باشیم که مارا از داخل یاری نماید ولی معذالك اطلاعاتی درباره آدرسها، تلفنها، خانواده ها و برخی افرادی که از غرب با اینها تماس دارند و نیز در مورد مُناسبات میان افراد و جناحهای مختلفه ی حِزب منحلّه بدست آمده که پایه ی بهره برداری ما در آینده در جهت اِجرای نقشه ی «سینه خیز» گردد. لزوماً بعرض تیمسار میرساند که این اطلاّعات مُرتباً بمرکز گزارش شده و آنچه را که مربوط به مناسبات با افراد مُقیم کشورهای اُروپای غربی بوده بشهر کُلن فرستاده شده است.

چنانکه بعرض تیمسار رسیده است در تابستان گذشته آقایان دکتر محمود رنجکش، دکتر احسان نَراقی، جناب آقای احمد مُجیب بدستور مرکز ملاقاتی با اینجانب داشتند. اگر این ملاقات و شرح کامل گفتگوها را مستقیم بعرض نرسانده ام از آنجهت بود که آقایان احسان نراقی و رنجکش وعده کردند که در مراجعت بفرانسه و انگلستان تیمسار را از جریان مسبوق خواهند نمود. بنا براین بنظر چاکر نرسید که گزارش ویژه ای در اینباره تهیّه نموده تقدیم حضور نمایم. اکنون معلوم میشود که این آقایان در اثر عدم امکان ملاقات با تیمسار یا بهر دلیل دیگر گزارش امر را محوّل به اینجانب نموده اند و در نتیجه از طرف تیمسار معظّم مورد بازخواست قرار گرفتم.

بهرحال عاجزانه استدعا دارم که مرا از این قصور غیر عمدی معذور فرمایند. تمام گفتگوهای این ملاقات ثبت شده موجود است، ولی چون به امر مرکز عازم تهران هستم امکان آنکه همه را فوراً ماشین کرده بفرستم ندارم و بهمین جهت بخلاصه گفتگوها اکتفا نموده و ارسال گزارش کامل را با اجازه ی تیمسار به بعد از مراجعت موکول میکنم.

در حالیکه آقایان نَراقی، احمدی و مُجیب مأمور بودند برخی اطلاّعات را که در پاریس و لندن بدست آمده است در اختیار اینجانب بگذارند و آقای دکتر رنجکش از تهران مأموریّت داشت که علاوه بر اطلاّعات ویژه خود از لندن و آمریکا نظر سازمان مرکزی را نیز به اینجانب ابلاغ نماید.

خلاصه آنکه بنا به گزارشهائیکه مظفّرفیروز به رابطین انگلیسی خود داده است خاله اش مریم فیروز، زن کیانوری (مستی) دبیر حِزب منحلّه و عضو کمیته مرکزی است مرتباً با وی در ارتباط است و اطلاّعاتی در اختیار او قرار میدهد، اخیراً از جمله برخی اطلاّعات درباره برگزاری پلنوم حِزب منحلّه و کسانی را که تازه وارد آن نموده اند بمظفّر رسانده است. (متأسفانه مُظفّر اسامی را یادداشت نکرده و فقط نام چندنفر از جمله خاله ی خود مریم و مَلکه محمّدی و ابراهیمی را از روی حافظه نوشته است)، از این گزارشها چنین برمیآید که کیانوری در این جلسه با پُشتیبانی روسها دبیری حِزب منحلّه را در اختیار خود گرفته است و در واقع دبیرکلّی ایرج اسکندری جز صورت ظاهر بیش نیست.

این همان مسئله ایست که بنا به اطلاّعات ما از سال پیش باین طرف از قول کیانوری و زن و نزدیکانش نقل شده که گفته اند همه ی کارها در دست کیانوری است و اسکندری کاره ای نیست. مظفّر ضمن تائید این مطلب اظهار نظر میکند که باید از این جریان در جهت رخنه کردن در درون حِزب و در دست گرفتن رهبری آن استفاده نموده و کار کرد. بعقیده او کیانوری و زنش موفّق شده اند کاملاً قاب روسها را بدزدند و از قراریکه مریم بمظفّر گفته است کیانوری از اعتماد کامل روسها برخوردار است و هرچند یکبار او را احضار میکنند و دستورهای محرمانه به وی میدهند. دیگر اعضای کمیته مرکزی جرأت مخالفت با او را ندارند و واکنش اسکندری هم ضعیف است زیرا میترسد و میخواهد تا حدّ امکان در مقام رهبری بماند. ظاهراً شخصی بنام سِمونِنکو با کیانوری و مریم رابطه بسیار نزدیك دارد و آنها هرچه میخواهند بوسیله او انجام میدهند. این شخص به مریم قول داده است که بزودی شوهرش را بدبیرکلّی حِزب منحلّه برسانند، دکتر رنجکش ضمناً متذکّر شد که این اطلاّعات از طریق آمریکا نیز تائید شده است. بطور کلّی او اطلاّع میداد فرامرز سیفِ پورفاطمی (شوهر دختر مریم از شوهر سابقش که گویا اسمش افسانه و نیز تبعه آمریکاست) با آنکه تابعیّت آمریکائی دارد روابط خانوادگی خود را با مقامات انگلیسی حفظ کرده است.

فرامرز و زنش با مریم فیروز ارتباط مُستقیم دارند و از قرار معلوم چندین بار مخفیانه بدیدار آنها به برلَن شرقی آمده اند و به لندن و پاریس مسافرت

کرده اند. دکتر نَراقی و احمدی ارتباط نزدیك میان مظفّر فیروز و سیفِ پورفاطمی را تائید میکنند و میگویند که زن مظفّر (خانم دولتشاهی) نیز واسطه ارتباطات میان مریم و مهرانگیز دولتشاهی نُماینده سابق مجلس شُورا و برخی دیگر از افراد خانواده ای فرمانفرمائیان و دولتشاهی است. جناب آقای مُجیب و دکتر رنجکش میگویند که سازمان مرکزی مجموع این ارتباطات را تحت کنترل دارد و همه اطلاّعاتی که از آمریکا و پاریس بسرویسهای مخفی انگلیسی در این مورد میرسد مستقیماً در اختیار سازمان قرار میگیرد.

اطلاّعات دیگری که در این جلسه مطرح شده است از جمله درباره ی فعالیّت مظفّر فیروز در جمعیّت «ملّتهای فرانسه و جهان سوّم» است که وی موفقّ شده است خود را بسمت رایزن فرهنگی و دیپلماتیك بقبولاند و استفاده هائی که از این راه بوسیله ی روزنامه (کوریر دیپلماتیك) ارگان این جمعیّت برای کسب اطلاّع از کشورهای غربی و عدّه ای ایرانیان میکنند جنبه فرعی دارند و تماماً ثبت شده است و بمحض بازگشت از تهران آنها را ماشین شده تقدیم خواهم کرد.

جناب آقای مُجیب و دکتر رنجکش نظر مرکز را در مورد بهره برداری از این، اطلاّعاتی در جهت پیشرفت نقشه «سینه خیز» بشرح زیر باینجانب ابلاغ نمودند :

۱ ـ اینکه کیانوری و زنش که با روسها نزدیکی بسیار دارد و مورد پُشتیبانی آنها قرار دارند از نظر سازمان مرکزی امر مُثبتی است زیرا بمناسبت اقداماتی که در سال ۱۳۳۳ خ. نموده است و نامه ایکه از او در دست است شَستش زیر سنگ است و در آینده میتوان از آن استفاده نمود. از طرف دیگر زنش مورد اعتماد کامل است و با ارتباط وسیعی که او و خانواده اش دارند وثیقه ی مطمئنی برای سازمان است.

۲ ـ بنا به این ملاحظات باید هرچه بیشتر در جهت اینکه روس ها از کیانوری پُشتیبانی کامل میکنند و حِزب منحلّه در دست اوست تبلیغ شود، زیرا مداخله ی روسها دیگر اعضای کمیته ی مرکزی بیش از پیش تسلیم کیانوری و زمینه روی کار آمدن او سریعتر فراهم میشود.

۳ ـ هرقدر ممکن است در بی اعتبار کردن کمیته مرکزی و روی بیعرضگی اسکندری تکیه شود.

٤ ـ هیچگونه کوشش برای ارتباط مُستقیم با کیانوری و زنش انجام نگیرد و از افشای هرگونه اطّلاعی که درباره روابط این افراد بدست میآید خودداری شود.

٥ ـ ارتباط منظّم با لندن و پاریس بوسیله ع ـ ۵۳ و ع ـ ۷۲ حفظ شود و ارتباطات از طریق ملاقاتهای حضوری انجام گیرد.

٦ ـ سختگیری نسبت به اعضای حِزب منحلّه (گذرنامه، ویزا و غیره) همچنان ادامه یابد و گزارش پیشرفت کارها مُستقیماً از طریق شهر کُلن فرستاده شود.

این بود بطور خلاصه گزارش گفتگوهائی که ما در جلسه تابستان گذشته با آقایان نامبرده داشتیم. یکبار دیگر از تأخیر در ارسال این گزارش معذرت میخواهم و امیّدوارم که مورد عفو تیمسار معظّم قرار گیرم. خواهشمندم عرایض چاکرانه مرا خدمت خانم مُحترم ابلاغ نموده و درصورتیکه فرمایشی برای تهران باشد لُطفاً تلفوناً قبل از ۲۵ آذر ابلاغ فرمایند تا با کمال افتخار انجام گیرد.

امضاء ف.بهزادی (فتح اله بهزادی)

گزارش مسئول سازمان اطلاّعات و امنیّت ایران در آلمانخاوری آقای فتح اله بهزادی برئیس آن در اُروپا که در بالا آمد تنها برای کسانی روشن و سودمند است که با چگونگی وضع اعضای حِزب تُوده بویژه دستگاه رهبری آن و بستگیهای آنان با دستگاه حِزب کمونیست شُوروی و سازمان امنیّت آن کا.گ.ب. و سازمان امنیّت بریتانیا یعنی انتلیجِنت سرویس آشنا باشند.

روشن ساختن بخشهای بُنیانی :

چون ممکن است پاره ای خوانندگان نتوانند با خواندن این گزارش این وابستگیهای پیچیده را دریابند، از اینرو من در زیر در کوته نوشته ای میکوشم تا بخشهای بُنیانی آنرا روشن سازم گرچه این جُستارها در دیگر بخشهای سرگذشتم بدرازا خواهد آمد.

اعضای ساده ی حزب تُوده و فرقه دموکرات آذربایجان و اعضای دستگاههای رهبری آنها همه جاسوس و سُخنچین دستگاه سازمان امنیّت روس کا.گ.ب. نبودند و نیستند، بلکه پاره ای از آنها که دستگاه امنیّت روس آنان را آماده ی این کار میبیند بر میگزینند و این گروه همواره از پُشتیبانی همه سویه آنان برخوردارند و موظّفند که گذشته از انجام مأموریّتهای ویژه ای که بدانان واگذار میشود از هر نشستی که در آن شرکت میکنند و یا از هر کسی که بگونه ای با او همبستگی و برخورد دارند پیگیر گزارشهائی اگرچه ناچیز و پیش پا افتاده باشد بگمارده سازمان امنیّت، که در اصطلاح خودشان «رابط» نامیده میشود، بدهند. پیداست که این سُخنچینان از کار دیگر همکاران خود و همبستگی آنان آگاهی درستی ندارند و گاهی نمیدانند که دوست دیگرشان نیز همکار اوست.

تنها بلندپایگان آنها گاهی اگر سردسته ی گروهی و یا مانند آقای عبدالصمد کامبخش سردسته ی همه باشد، همکاران و زیردستان خود را میشناسد. آنهم نه همه سُویه، چون چه بسا از این جاسوسان کسانی بازرس و سُخنچین خود آن رهبر به دستور اَربابان روس گمارده شده است. برای اینکه این بستگیهای پیچیده بیشتر روشن شود چند نمونه از دستگاههای رهبری حزب تُوده و فرقه دموکرات می آورم :

در کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان آقایان پیشه وری و قیامی و پادگان و من اگرچه همه کاره فرقه و دولت آن بودیم و از دید حزبی با رهبران حزب

کمونیست ارتباط نزدیك داشتیم نه تنها با سازمان امنیّت شوروی همبستگی جاسوسی نداشتیم بلکه در دستگاه کسانی بودند که از سوی سازمان امنیّت شوروی مأمور گزارش رفتار و کارهای ما بودند. که من خوشبختانه بیشتر مأمورین خود را با حسّ شِشم و هفتم که دارم میشناختم. امّا آقایان سلام اله جاوید و شبستری و کاویان و..و.. به ویژه غلام یحیی (چون در شُوروی غلام یحیی عضو کمیته ی مرکزی حزب نیز شد) عاملین سازمان امنیّت روس بودند.

در کمیته مرکزی حزب تُوده ایران آقایان دکتر رضا رادمنش و ایرج اسکندری و علی امیرخیزی و غلامحسین فروتن و..و.. عامل سازمان امنیّت روس نبودند و نیستند امّا آقایان عبدالصمد کامبخش و رضا روستا و احسان اله طبری و دکتر نورالدّین کیانوری و دیگران چون اردشیر آوانسیان و کامران میزانی و انوشیروان ابراهیمی، سپس مهدی کیهان و حسن قائمپناه و..و.. عاملین سازمان امنیّت روس بودند و هستند.

دستگاه کمیته ی مرکزی حزب کمونیست روس بویژه دستگاه سازمان امنیّت آن هیچگاه دستگاهی بویژه دستگاههای رهبری احزاب به اصطلاح برادر (احزاب کمونیست و چپ دست نشانده) چون حزب تُوده ی ایران و فرقه ی دموکرات آذربایجان و احزاب کمونیست کشورهای اُروپای شرقی (آلمان دمکرات، رُومانی، چکسلواکی، مَجارستان، بُلغارستان و لهستان) و کوبا و مُغولستان خارجی و کره شمالی و وِیتنام و همچنین یمن جنوبی را سرخود

رها نمیکند و همواره در میان آنان یك اکثریّت نسبی از سرسپردگان کا.گ.ب. دارد و همیشه فاجعه های ضدّ روسی در این کشورها و احزاب آنان هنگامی روی میدهد که میهن پروران بتوانند اکثریّت نسبی در آن پیدا کنند یا اینکه کا.گ.ب. در شناسائی گماردگان خود دچار فریب شود چنانکه در چکسلواکی و مجارستان در سالهای پیش دست داد.

❄❄ در کشور لهستان نیز سال پیش {یعنی موقع نوشتن خاطرات} نزدیك بود که پیش آید که روسها زود یك نظامی قدّاره بندی را در آنجا گماردند. ❄ ❄

با این کوته نوشته اکنون خوانندگان درمیابند که آقای سِمونِنکو کارمند درجه پایین حزب کمونیست و دستگاه امنیّت روس به چه اطمینانی به بانو مریم فیروز شاهزاده خانم قول میدهد که همسرش دکتر کیانوری را برهبری و دبیریکمی حزب به اصطلاح طراز نوین تُوده ی ایران برساند.

سرنوشت کمیته ی مرکزی حزب تُوده ایران :

برای اینکه خوانندگان به روش حزب کمونیست روس بویژه کا.گ.ب. در دخالت در احزاب به اصطلاح برادر دست نشانده آگاه شوند، به چگونگی سرنوشت کمیته ی مرکزی حزب تُوده از سال ۱۳۳۷ خ. تا کنون توجّه فرمایند :

در سال ۱۳۳۷ خ. یا ۱۳۳۸ خ. (درست بیاد ندارم) در مسکو پلنوم گسترده ی حزب تُوده برپا شد که چند روز بدرازا کشید. مأمورین حزب کمونیست روس و کا.گ.ب. که بظاهر با ما شرکت نکردند در تالار دیگری با بلندگوها همه ی جریان پلنوم را گام به گام و مُو به مُو زیر نظر داشتند چون دیدند گفتگو و کشمکش بدرازا کشیده است و عمّال نزدیك آنان آقایان عبدالصمد کامبخش، احسان اله طبری، دکتر کیانوری، احمد قاسمی، بانو مریم فیروز، بانو قاسمی، بانو صفا خانم حاتمی و..و.. در فشار میهنپروران و پرسشهای بدون پاسخ آنانند، سرانجام واپسین درمان همیشگی خودرا بکار بُردند و تصمیم گرفتند که کفه ی دستگاه رهبری و فعّالین را با وارد کردن عمّال مطمئن خود بسود خویش سنگین کنند از اینرو آقایان کامران میزانی، احمدعلی رصدی، محمّد رضا قُدوِه، سقائی و چند تن گمنام حزبی دیگر را، که نام آنها را بیاد ندارم، بنام کاندیدهای کمیته ی مرکزی بکمیته ی حزب تُوده آوردند.

چند سال پس ازآن چون باز دیدند که پاره ای از میهنپروران هنوز در کمیته ی مرکزی حزب گاهی فیلشان یاد هندوستان و آزادی میکند دستور یکی شدن فرقه دموکرات آذربایجان و حزب تُوده را دادند و با این تَرفند اعضای کمیته ی مرکزی فرقه ی دمکرات را به سردسته گی غلام یحیی که یکدست عامل کا.گ.ب. بود بکمیته ی مرکزی حزب تُوده مُلحق کردند.

باز در سالهای ۱۳۵۲ خ. و ۱۳۵۳ خ. چندتن دیگر که نه تنها عامل کا.گ.ب. بلکه در ادارات آن درجه ی پلیسی نیز دارند، چون آقایان کاپیتن مهدی کیهان و حسن قائمپناه و دیگران را نیز بدانجا کشاندند و بیاری همین قَره نوکرهای کا.گ.ب. در دستگاه رهبری است که هرگاه اراده کنند با یك رأی گیری در چند دقیقه یکی را برکنار و دیگری را به جای او می نشانند به جوریکه براستی عوض کردن عروسکها در خیمه شب بازی برای خیمه گردانان آن اندازه ساده نیست که جابجا کردن رهبران حزب به اصطلاح برادر برای تعزیه گردانان حزب کمونیست شُوروی و کا.گ.ب. آسان است.

با همین روش بود که روسها آقای دکتر رضا رادمنش را که مردی دانشمند و انساندوست است و که زیر بسیاری از فرمایشات آنان نمیرفت نه تنها از صدارت و دبیر یکمی حزب بلکه از عضویّت کمیته ی مرکزی نیز برکنار کردند.

❄❄ با همین تَرفند بود که هنگامیکه سازش میان دستگاه جیمی کارتِر و برژنف و انتلیجنت سرویس انگلستان در از میان بُردن حکومت مشروطه شاهی ایران و برقراری خیمه شب بازی اسلامی دست داد پیش از آنکه هنوز خود محمّد رضا شاه از نقشه ی آنان آگاه شود، دکتر ایرج اسکندری را که مردی دانشمند و میهن پرور است با شتاب از دبیر یکمی حزب باصطلاح طراز نوین تُوده برداشتند و آقای کیانوری قَره نوکر بیچون و چرای پاچه وَرمالیده ی آدمکش را بجای او انتصاب کردند.

در انتصاب دکتر کیانوری روسها چند چیز را در نظر داشتند:
نخست اینکه او مردیست بی بند و بار و بگفته ی فرنگی مآبها بی پرنسیب و هنگامیکه دَم از بیخُدائی و نفی واجب الوجود میزند، باکی ندارد که مراسم ختم اَن مَن یَجیبُ هم بگیرد و زیر عبای سیّد رُوح اله نیز بخزد، چنانکه گرفت و خزید.
دوّم اینکه چون مادر آقای خمینی دختر برادر شیخ فضل اله نُوری بود، گذشته از این خویشاوندی سببی، نوه ی عموی پدر او آقای شیخ مهدی برادرزاده شیخ فضل اله نُوری است، بهتر میتوانست و میتواند با گردانندگان حکومت اسلامی به استناد خویشاوندی، زبان مُشترك بسود اَربابان روسی پیدا کند چنانکه کرد.
سوّم اینکه او مردیست بسیار سنگدل بجوریکه آدمکشی و موافقت با کشتار و از میان بُردن گروه گروه مردم بیگناه برای او از یك فنجان چای نوشیدن آسانتر است، خوانندگان میدانند دادگاههای بلخی که برای کشتار دولتمردان و بویژه اَمیران اَرتش ایران برپا شد بازپرسان و تعزیه گردانانشان همه یا تُوده ای یا فدائی خلق و یا مجاهدین خلق و دیگر خلق پَسوندان بودند که همگی آبشخور و آخورشان سرخ و سرانجام به کِرملین ختم میشود و از کیانوری سرراست یا ناراست شنوائی داشتند و دارند. شاید خوانندگان از خود بپرسند چرا از همان آغاز پس از برداشتن آقای دکتر رضا رادمنش از دبیر یکمی

حزب تُوده ایران این عامل نشاندار و جاسوس دو سُویه ی روس و انگلیس را بدبیر یکمی نگماشتند. این از اینرو بود که در آن سالها پیگیر در تلاش بودند که مگر مناسبات سیاسی، اقتصادی خویش و کشورهای دست نشانده ی اُروپای خاوری خود را با ایران بهبود بخشند. آنان که همواره همه سُویه کارها را بررسی میکنند ــ نمیخواستند ســـر و کلّه دکتر نورالدّین کیانوری و بانو مریم فیروز که در تیر اندازی نافرجام در دانشگاه تهران به محمّد رضا شاه دست داشتند بنام دبیر یکمی و عضو کمیته ی حزب تُوده ایران پیدا شود. امّا همینکه با هماندیشی آمریکا و انگلیس مطمئن شدند که محمّدرضاشاه رفتنی است ماهها پیش از پیشآمد شوم فتنه ی خُمینی، او را بدین پایه تلطیف کردند. آنچه در گزارش سازمان امنیّت ایران بسیار آموزنده است جاسوس سه سُویه بودن آقای کیانوری و شاهزاده خانم همسر ایشان بانو مریم فیروز فرمانفرما است.

این نامه برای من و دوستان من که دیرگاهی است به زیر و بَم همکاریهای روس و انگلیس در ایران آگاهیم چیز تازه ای در برندارد امّا بیگمان برای هممیهنان بویژه جوانانی که هنوز فریب عمّال نشاندار بیگانه و از آن میان کیانوری و همدست های او را در ایران میخورند باید بسیار آموزنده و عبرت آور باشد. ❄ ❄

خوانندگان درست توجّه فرمایند که چگونه دستگاه امنیّت انگلستان بیاری عاملین مطمئن خود بانو مهرانگیز دولتشاهی و آقای فرامرز سیفِ پور فاطمی و همسرش بانو افسانه (دختر بانو مریم فیروز و تیمسار اسفندیاری) و نیز عامل بسیار کاردان و باسواد خویش آقای مظفّر فیروز بدست کیانوری و بانو مریم فیروز در کمیته ی مرکزی حزب کمونیست روس رخنه میکنند تا بتواند عامل خود نورالدّین کیانوری را بدبیر یکمی حزب باصطلاح طراز نوین تُوده ی ایران بگمارد.

باز خوانندگان با توجّه به بند ۳ نقشه ی ابلاغ شده ی از مرکز به مسئول سازمان امنیّت در میبابند که چگونه بیگانگان و عاملین و جاسوسان آنان برای رسیدن به آماج خود از لجنمال و بدنام کردن هیچکس به هیچرو روگردان نیستند، چنانکه در باره ی آقای ایرج اسکندری و بی ارزش و نابکار قلمداد کردن او دیده میشود. همه ی این بسته گی و وابسته گی ها در دیگر بخشهای سرگذشت من خواهد آمد.

اکنون باز به تبریز باز میگردم :

همینکه از سرکنسولگری شُوروی بیرون آمدیم آقای پیشه وری بمن گفت نیازمندی هرچه در خانه داری با خود بردار چون ساعت هشت شب با راننده در بیرون شهر منتظر یکدیگر خواهیم بود.

من که از وضع شوروی ناآگاه و درآن چند روزی هم که در باکو مهمان بودم، از زندگی مردم بیخبر ماندم و هنوز گمان میکردم درب بهشتِ موعود در آن سرزمین باز شده است در پی اینکه نیازمندیهای زندگی حتّی کمی خوردنی با خود بردارم نیفتادم.

چون غروب آنروز نشست کمیته ی مرکزی فرقه بود من بدانجا رفتم. آقایان پیشه وری و صادق پادگان نیامدند. آقای فریدون ابراهیمی نزدیك من نشست. پس از کمی گفتگو و نَویدهای بی پایه و ژاژخائیهای آقای سلام اله جاوید، نشست پایان یافت. من با آقای ابراهیمی بیرون آمدیم. من باو گفتم هرچه لازم داری با خود بردار و با ماشین من برویم چون در اینجا دیگر سامان ماندن نیست.

او گفت بمن که اجازه نداده اند چگونه میتوانم از مرز بگذرم. گفتم در مرز به میرجعفر باقرأف تلگراف میکنم و از او اجازه میگیرم. او گفت امّا دکتر جاوید گفته است که اینجا بمانم و با او یکجا مبارزه ی انتخاباتی کنم چون پس از رسیدن ارتش به تبریز، انتخابات آغاز خواهد شد. گفتم تو که دکتر جاوید را میشناسی آیا باز گفته های او را باور میکنی ؟ گفت اگرچه دو دلم امّا دکتر جاوید میگوید که قوام السلطنه به او اطمینان داده است.

کوتَه سخن اینکه هرچه تلاش کردم او را با خود ببرم نشد. تنها از من خواهش کرد که یکی از تفنگهای گلوله زنم را برای او بگذارم. من یك تفنگ بِرنُو متوسّط با ۱۰۰ تیر فشنگ به او دادم و به او گفتم هرچه در خانه ی من است از آن توست.

پوشاك سواری كه بتـن داشتم، یكدست پوشاك و یك تفنگ شكاری كروپ ۲۰ گلـوله زن و دو تپانچه و یك خودكار دستی برداشتم و از پولی كه در خانه داشتم تنها ۵۰۰ تومان در جیب گذاشتم و با راننده رهسپار شدم.
گـذشتـه از دیگر اسباب خـانه و زین بسیـار خـوب انگلیسی و یك تفنگ ریشارد ۱۰ و یك كروپ ۱۲ و یك سِن تِتی یِن ۱۶ و یك پنج تیر پران ۱۲ بلژیكی كه همه را با خود آورده بودم و چند قالیچه و دو تخته قالی بسیار خوب كه از شركت فرش تبریز خریده بودم و كتابها و یك سگ گرگی بسیار خوب را گذاشتم و رفتم.
خوشبختانه گماشته ی بسیار با وفا و كاردان من «اسمعلی» چند روز پیش برای سركشی بروستای مَزیدآباد ده پدرم رفته بود از اینرو از سوی او آسوده خاطر بودم.
بیرون شهر آقایان پیشه وری و پادگان با خانواده هایشان منتظر من بودند. آقای گؤزه ل اُف دستورهای لازم برای گذركردن از مرز را داد و ما رهسپار شدیم. پس از گذشتن از مَرند اتومبیلهای افسران و خانواده های آنان یك یك بما رسیدند.
در اینجا باید یادآور شوم كه كمی پیش از رسیدن ارتش شاهنشاهی به زنجان چون پدر و مادر من میدانستند كه كارها بكجا خواهد انجامید از تهران به ده دستور دادند كه اسبهای بسیار خوب و اصیلی كه داشتیم و پدرم بدانها سخت علاقمند بود همه را به تبریز آوردند تا شاید از دستبرد این و آن در

اَمان بماند. این اسبها در اِستبل لشگر تبریز همچنان ماندند و از سرنوشت آنها آگاه نشدم.

زمان نشان داد که پیشبینی مادر و پدر من درست بود چون پس از رسیدن ارتش به زنجان آقای یداله بیگدلی اسلحه دارباشی، مردم را به دستاویز اینکه کسی از خانواده های آنان فدائی بوده و یا با دکتر جهانشاهلو ارتباطی داشته است غارت کرد. او بروستائی که دامهای ما آنجا بود آمد و همه ی حَشم و حتّی اسباب خانه ی ییلاقی ما را به یغما برد. پدرم به آقای احمد قوام السلطنه شکایت کرد. آقای احمد قوام السلطنه از راه مقامات مربوطه ی قانونی دستور توقیف او را داد امّا او با مُتحصّن شدن در کاخ ملکه ی مادر محمّد رضاشاه خود را رهانید.
پس از دوسال که در آستانه ی مرگ قرار گرفت یکی از خویشاوندان خود را نزد پدر و مادر من فرستاد و تقاضا کرد که از گناه او درگذرند و به اصطلاح مسلمانان او را حلال کنند. پدر و مادر من باو پیغام دادند که میتواند آسوده بمیرد چون از او درگذشته اند. (گفته ی مادر من در دیدارش با من در آلمان).

زیانِ وابستگی :

واپسین روزیکه در تبریز بودم پاره ای از افسران نزد آقای پیشه وری و من آمدند و مشورت کردند که چه بکنند. آقای پیشه وری گفت که چون من دیگر کسی نیستم و وظیفه ای ندارم نمیتوانم در این باره چیزی بگویم. چون براستی کمیته ی مرکزی فرقه به دستور آقای سرهنگ قلی اُف تصمیم گرفته بود که بهیچ رو دیگران را در جریان کارها نگذاریم و واژگونه همه را امیّدوار کنیم تا در جای خود باقی بمانند. این هم یکی دیگر از زیانهای وابستگی به بیگانگان استکه آدم با دوستان و هم میهنان خود هم اجازه ی درد دل و رأی زنی و بازگوئی واقعیّات را ندارد.

من به آقایان افسرانی که دیدار کردم، گفتم که جای درنگ نیست و هرچه زودتر با تیمسار آذر مشورت کنند. تیمسار آذر که میدانست چه سرنوشت شُومی در پیش است با سرهنگ قلی اُف گفتگو کرد و از او خواست که تکلیف افسران را که همگی برابر آئین ارتش ایران محکوم به اعدامند هرچه زودتر روشن کند. او هم با باکو و میرجعفر باقراُف و خود میر جعفر باقراُف با استالین گفتگو کرد و در آغاز شب به تیمسار آذر پیغام فرستاد که میتوانند همگی با خانواده هایشان بشوروی بروند. از اینرو تیمسار آذر همه ی افسران و خانواده های آنان را تا جائیکه دسترسی داشت گردآورد و روانه کرد و سپس خود نیز رهسپار شد. افسرانی که در مراغه، میاندوآب و تکاب در پیکار بودند، نتوانستند خود را برهانند. آنان افسرانی میهن پرور و دلیر بودند افسوس که کشته و اعدام شدند.

در این گیرودار تیمسار آذر افسری را نزد پناهیان فرستادکه خود را آماده ی رفتن کنند امّا او پیام داد که من در تبریز میمانم و کسی را با من کاری نیست. تیمسار آذر که دریافت آقای پناهیان میخواهد دستمزد چندروئیها و جاسوسیهای خود را از دوستان ستاد ارتشش دریافت کند، بسرگرد توپخانه آقای حمیدی دستور داد که با تپانچه بخانه ی وی برود و او را بزور در اتومبیل بنشاند و بیاورد و او هم همین دستور را انجام داد و او را بزور روانه باکو کردند.

سحرگاهان که بمرز رسیدیم جُز دو تن از افسران تیمسار نوائی و تیمسار میلانیان که نیمروز رسیدند همه ی افسران تبریز و خانواده های آنان با ما بودند. از افسرانی که در جنوب و جنوب باختری آذربایجان درگیر بودند، تنها دو تن توانستند خود را از مرگ رهائی بخشند یکی سرگرد نیروی هوائی آقای حبیب اله فروغیان که در آن زمان فرمانده زرهپوش بود و با یك زرهپوش خود را به تبریز رساند و دیگری سروان سوار آقای عبدالرحیم نَدیمی (تُرکمن) که با پوشاك روستائی پیاده و ناشناس پس از چند روز خود را بمرز رساند.

تَبه کاری سلام اله جاوید :

در اینجا باید یکی دیگر از تبهکاریهای آقای سلام اله جاوید را یادآور شوم.

او همان شب پس از رهسپاری ما از تبریز تلگرافی بهمه شهرها و شهرکهای سرراه که پاسگاه فدائی داشتند، دستور داد که هر افسر و سرباز و کارمند فرقه که بخواهد خود را به مرز برساند فراریست بازداشت کنید. از اینرو هنگامیکه سرگرد فروغیان با زرهپوش بنزدیکی مرند رسید آقای سرگرد فدائی حقّی که از همدستان نزدیك آقای جاوید بود از حرکت زرهپوش جلوگیری کرد تا جائیکه او ناچار شد با تیراندازی و لِت و پار کردن چند تن از آنجا بگذرد.

من اکنون درست نام افسران دیگری که همین آقای حقّی بازداشت کرد و دکتر جاوید آنان را در تبریز بدادگاه ارتش سپرد بیاد ندارم، شاید سرگرد پیاده آقای آگاهی و سرهنگ پیاده آقای مُرتضوی بودند چون اکنون هیچیك از آقایان افسران در دسترس نیستند تا نام آنان را بدانم. از اینرو باز نوشتن این تبهکاریهای دارودسته ی سلام اله جاوید را بخامه ی خود آقایان افسران وامیگذارم. آنچه از این پیشآمد ناگوار بیاد دارم اینستکه آقایان سرتیپ عظیمی، سرهنگ ۲ مُرتضوی، سرگرد آگاهی، سروان قاسمی، سروان جودت، سروان قَمصَریان و ستوان زربخت همه گرفتار و جُز آقای سروان قمصریان که با دادن حواله ی پول خوبی توانست جان بدر برد و به تهران روانه گشت همه تیرباران شدند.

گناه من :

خون این افسران و درجه داران و آنهائیکه چند سال پس از آن از سازمان افسری حزب تُوده گرفتار آمدند و جان خود را از دست دادند و گناه بی سرپرست ماندن همسر و فرزندانشان پیش از همه بگردن آقای عبدالصمد کامبخش و آقای دکتر کیانوری است که کباده ی رهبری سازمان افسری را میکشیدند و پس از آن همه ی دست اندرکاران حزب تُوده و فرقه دموکرات آذربایجان از آن میان من کم و بیش گناهکاریم.

راه ما بیراهه بود :

چنانچه یادآور شدم ناجوانمردی و خوشرقصی سلام اله جاوید برای دریافت مزدی عامل بزرگی در از دست رفتن گروهی از افسران شد. آنان همه میهن پرور و جوانمرد و دلیر بودند امّا همانجوریکه چندین بار یادآور شدم راهی که برای رهائی میهن ما برگزیدیم بیراهه بود. این راهی است که نه تنها هیچگاه رَه به بسر منزل مقصود نمیبرد بلکه رَه رُوان را در منجلاب خیانت به میهن و پشیمانی و سرافکندگی و بدتر از اینها رهنمون میگردد.

افسران اَردبیل و فدائیان بسرپرستی آقای سرهنگ ۲ علی نوائی از پُل خداآفرین گذشتند و به آذربایجان شوروی رسیدند امّا آقای سرگرد پیاده نصراله پزشکیان که خود افسر خوب و دلیری است کار نادرستی انجام داد و از اینراه دشواری بزرگی برای ما و مقامات سازمان امنیّت و دولت آذربایجان درست کرد که در بخش دیگری از سرگذشت من خواهد آمد.
نیاز است یادآور شوم که در این گیرودار آقای صادق زمانی مسئول تشکیلات فرقه ی آستارا گذشته از آنچه در آن یکسال حاکمیّت فرقه غارت کرده بود با بهره برداری از فُرصت، شهر آستارا حتّی داروخانه ی بیمارستان آنرا نیز غارت کرد و با خود به شوروی آورد و پَستی را بدانجا رساند که کسانی را که حاضر نشدند بدستور او میهن را ترك کنند برگبار گلوله بست و چند کودك را در آب جوش انداخت. تبهکاریهای او آنچنان بود که ژنرال آتا کیشی اُف وزیر امنیّت آذربایجان شوروی در دیدارش با ما گفت که کارهای ناشایست این مرد ما را سخت بد نام و شرمنده کرده است.
در واپسین ساعتها که بنا بود بشوروی برویم آقای پیشه وری پولی را که از حق عضویّت اعضای فرقه در آن یکسال پس از در رفت، مانند پس انداز گردآمده بود و اندازه ی آنرا درست بیاد ندارم و شاید نزدیك ۷۰۰ یا ۸۰۰ هزار تومان بود (این پول بحساب آنروز پول بسیاری بود) به آقای تقی شاهین سپرد تا به آقای دکتر صمد اُف در بیمارستان شوروی به اَمانت بدهد. او آن پول را به او رساند و آقای دکتر صمد اُف آنرا به سازمان امنیّت آذربایجان

شُوروی داد، چون دریافت آنرا در باکو مقامات آنجا یادآور شدند. امّا آن پول را هیچگاه به فرقه پس ندادند.
باید بنویسم که آقای تقی شاهین گذشته از اغفالی که از سوی آقای پناهیان شد، رفیق و دوستی پاك بود و هست. او همانجوریکه در آغاز سرگذشت آمده است از گروه ۵۳ تن بود و در دستگاه شهربانی، اداره ی سیاسی، دادگستری، چهار سال و ششماه زندان و در رَده های حزب تُوده و فرقه دموکرات آذربایجان و همچنین پس از مهاجرت به شوروی همچنان روش مردمی خود را نگهداشت و همواره با ناپاکان و غارتگران و دارودسته ی سلام اله جاوید و غلام یحیی در کشمکش و مبارزه بود و گمان میکنم هنوز هم این کشمکش پایان نیافته باشد.

کُنسول آمریکا و محمّد بی ریا :

چنانکه یکبار نیز نوشتم مردم میهن پرور تبریز که از روز ۲۰ آذر ماه بهیجان آمده بودند به آقای محمّد بی ریا با چوب و سنگ حمله بردند و او از ترس به بیمارستان شوروی که در آن نزدیکیها بود پناهنده شد، امّا آنچه شایان توجّه است اینستکه سرکنسول آمریکا در تبریز که از این پیشآمد آگاه شد، بدیدار او به بیمارستان شوروی رفت و او را دعوت کرد که به سرکنسولگری آمریکا برود و در پناه او باشد.

او هم راضی شد، امّا دکتر صمداُف که پلیس ورزیده ای بود او را از این کار بازداشت و به جوریکه خود آقای دکتر صمداُف میگفت از آن پس رفت و آمد به بیمارستان را بیشتر زیر نظر گرفت چون تا آنجا که من بیاد دارم گذشته از آقای محمّد بی ریا آقایان آرام و ایشخان برادر او و بانو لِنا میلانیان همسر تیمسار میلانیان در آنجا پناهنده و پنهان بودند.

❄ ❄ آنچه امروز برای من شگفت آور است اینستکه چرا همواره مقامات و سیاستمداران آمریکا در پی تقویّت اشخاص نالایق و بدنام و بی مایه چون محمّد بی ریا، صادق قطب زاده ها، ابوالحسن بنی صدرها، مسعود رجویها هستند، آیا چُنین کسانیکه نه در میان مردم آبرو و نامی و نه ارزش علمی و شایستگی دارند میتوانند در میدان سیاست سودمند باشند و توانائی اینرا دارند که در بازی سیاست، بسود این و آن سو نقشی ایفا کنند؟

بگمان من نه چون اینگونه ناکسان اگر باعث بدنامی و از هم گسیختگی کارها نشوند، شاید جُز اینکه نقش قَره نوکر را بازی کنند کاری از دستشان بر نمیآید. ❄ ❄

مَرز جُلفا :

ما سحرگاهان بمرز رسیدیم. هوا بسیار سرد بود. تشریفات ساعتی بیش بدرازا کشید. در مرز بهیچرو ما را بازرسی نکردند. افسران، جُز تیمسارها، جنگ افزارهای خود را دادند. از رهبران و عضو کمیته ی مرکزی فرقه آذربایجان کسی جنگ افزار نخواست، امّا من جُز تفنگ شکاری و یك تپانچه، دیگر تپانچه و خودکار دستی را به افسر مرزی دادم.
سپس با ماشین رهسپار نخجوان شدیم و در آنجا ژنرال آتاکیشی اُف وزیر سازمان امنیّت، حسن حسن اُف دبیر سوّم حزب بلشویك آذربایجان و میرزا ابراهیم اُف وزیر فرهنگ که فرستادگان میرجعفر باقراُف بودند از ما پیشواز کردند.

ــ پایان بخش یکم ــ

نامهای گروه ۵۳ تَن :

شماره	نام	نام خانوادگی	زادسال	شهر تولّد
۰۱ ـ	رضا	ابراهیم زاده	۱۲۸۹ خ.	تبریز
۰۲ ـ	(عبّاس) علی	آذری	۱۲۷۹ خ.	تهران (اصفهان)
۰۳ ـ	دکتر تقی	ارانی	۱۲۸۱ خ.	تبریز
۰٤ ـ	اکبر	افشارقُوتُولُو	۱۲۸۸ خ.	تهران
۰۵ ـ	ابوالقاسم	آشتری	۱۲۹٤ خ.	تهران
۰٦ ـ	سیف اله	اسپهانی	۱۲۸۱ خ.	اصفهان
۰۷ ـ	ایرج	اسکندری	۱۲۸۷ خ.	تهران
۰۸ ـ	نُصرت اله	اِعزازی	۱۲۸۰ خ.	تهران
۰۹ ـ	رحیم	اَلَمُوتی	۱۲۷۸ خ.	اَلَمُوت، قزوین
۱۰ ـ	ضیاء الدّین	الموتی	۱۲۹۳ خ.	اَلَمُوت، قزوین
۱۱ ـ	عمادالدّین	الموتی	۱۲۹۰ خ.	اَلَمُوت، قزوین
۱۲ ـ	نُور الدّین	الموتی	۱۲ ـ ـ	اَلَمُوت، قزوین
۱۳ ـ	خلیل	انقلاب آذر	۱۲ ـ ـ	تبریز
۱٤ ـ	آنا قیلینج	بابائی	۱۲۷۷ خ.	تُرکمن صحرا

۱۵ ـ	محمود	بُقراطی	۱۲۸۳ خ.	رشت
۱۶ ـ	دکتر محمّد	بهرامی	۱۲۷۷ خ.	تفرش
۱۷ ـ	محمّد	پـژوه	۱۲۸۵ خ.	قـزوین
۱۸ ـ	محمّد ح.	تَربیت	۱۲۸٤ خ.	آبادان
۱۹ ـ	یُوسف	ثَـقَـفی	۱۲۹۲ خ.	قزوین
۲۰ ـ	نُصرت اله	جهانـشاهلو	۱۲۹۲ خ.	تهران
۲۱ ـ	...	حبیب الهی	۱۲ ـ ـ	تهران
۲۲ ـ	حسن	حبیبی	۱۲۸۵ خ.	کرمانشاه
۲۳ ـ	جلال	حسن نایبی	۱۲ ـ ـ	قزوین
۲٤ ـ	علینقی	حکَمی	۱۲۹۱ خ.	تهران
۲۵ ـ	اَنـور	خامه ای	۱۲۹٦ خ.	تهران
۲۶ ـ	ولی اله	خواجوی	۱۲۷۲ خ.	الـموت
۲۷ ـ	مهدی	دانـشور	۱۲۸۳ خ.	زنـجان
۲۸ ـ	دکتر رضا	رادمَنـش	۱۲۸۵ خ.	لاهـیجان
۲۹ ـ	مهدی	رسـائی	۱۲۷۷ خ.	قزویـن
۳۰ ـ	مرتضی	رضوی	۱۲۹٤ خ.	قزوین
۳۱ ـ	شعبان	زمانی	۱۲۹۵ خ.	گـرگان
۳۲ ـ	دکتر حسن	سجـّادی	۱۲۸۹ خ.	اَراك (تهران)
۳۳ ـ	مجتبی	سجـّادی	۱۲۹٤ خ.	اَراك (تهران)

۳٤ ـ	دکتر مرتضی	سجّادی	۱۲۹۱ خ.	اراك
۳۵ ـ	علی اکبر	شاندرمنی	۱۲۹٦ خ.	شاندرمن، گیلان
۳٦ ـ	تقی	شاهین	۱۲۸٤ خ.	تبریز
۳۷ ـ	محمّد	شُورشیان	۱۲٦٤ خ.	ماسُوله، گیلان
۳۸ ـ	علی	صادقپور	۱۲۸۳ خ.	قزوین
۳۹ ـ	اِحسان اله	طبری	۱۲۹۱ خ.	ساری (تهران)
٤۰ ـ	عزت اله	عتیقه چی	۱۲۹٦ خ.	تهران
٤۱ ـ	بزرگ	علوی	۱۲۸۳ خ.	تهران
٤۲ ـ	محمّدباقر	فرجامی	۱۲۸٤ خ.	رشت
٤۳ ـ	محمّد رضا	قُدوِه	۱۲۹۱ خ.	سلطان آباد، اَراك
٤٤ ـ	عبدالصمد	کامبخش	۱۲۸۳ خ.	قزوین
٤۵ ـ	فضل اله	گرگانی	۱۲۹۷ خ.	تهران
٤٦ ـ	بهمن	شمالی گروریان	۱۲۸٤ خ.	خلخال
٤۷ ـ	مهدی	لاله	۱۲۸۰ خ.	تهران
٤۸ ـ	تقی	مکّی نژاد	۱۲۹٤ خ.	سلطان آباد، اَراك
٤۹ ـ	خلیل	مَلکی	۱۲۸۹ خ.	تبریز
۵۰ ـ	فریدون	مَنُو	ـ ـ ۱۲	رشت
۵۱ ـ	عبّاس	نَراقی	۱۲۸۳ خ.	کاشان
۵۲ ـ	رجبعلی	نسیمی	۱۲۹۱ خ.	تبریز
۵۳ ـ	دکتر مرتضی	یزدی	۱۲۸۷ خ.	یزد

پایان بَخش اوّل

و

آغاز بَخش دوّم

بَخش دوّم ، چاپِ یکم

کوتَه سُخن با خوانندگان

مُدّتی این مَثنوی تأخیر شد
مُهلتی بایست تا خون شیر شد

بیش از هر چیز از خوانندگان، هممیهنان و دوستانی که بارها در انتظار بخش دوّم این سرگذشت بودند و به بنده یادآور میشدند پوزش میخواهم.
چون در برلَن غربی دیگر چاپخانه ای که بخش یکم را آماده کرد نبود ، هممیهنی که در این راه اجباراً تجربه ای اندوخته بود ، بیاری من شتافت و در زمانی کوتاه این بخش را آماده ساخت. من برای همیشه از ایشان سپاسگزارم. پس از اینکه بخش یکم این سرگذشت در دسترس خوانندگان قرار گرفت، هممیهنان، دوستان و آشنایان بسیاری در دیدارها و تلفنها از آن به نیکی یاد کردند و مرا از آنهمه مِهر خود شرمنده فرمودند، گرچه به پیشگاه همگی سپاس خود را عرض کرده ام، بار دیگر در این کوتَه نوشته از بزرگواری همگی و از کسانی که بمن در چاپ و انتشار این کتاب یاری کرده اند سپاسگزارم.

۳۰ . ۰۳ . ۲۵٤۷ شا.   ۲۰ . ۰٦ . ۱۹۸۸ م.   ۳۰ . ۰۳ . ۱۳٦۷ خ.

پیشگفتار در چاپِ نخست این کتاب :

پیشگفتار

آنچه در این بخش بنام «ما و بیگانگان و سرگذشت» از نظر خوانندگان میگذرد از سال ۱۳۵۱ خ. که از شُوروی به برلَن باختری آمدم، پس از نزدیك به ۳۵ سال نوشته شده است از اینکه در این یادداشتها تاریخ درست رُخدادها بچشم نمیخورد از خوانندگان پُوزش میخواهم و سببهای آن چنین است :

۱ ـ آنچه پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. و رهائی از زندان تا آذرماه ۱۳۲۵ خ. نوشته بودم در تبریز بجای ماند و از میان رفت.

۲ ـ در دُوران آواره گی در شُوروی سامان سرگذشت نوشتن نبود ، کسانیکه به چگونگی زندگی و اوضاع آنجا آشنا هستند، بخوبی میدانند که در آنجا کسی در خانه ی خود نیز ایمن نیست و همواره هرجا و هر زمان زیر ریزبین دستگاه بسیار توانای امنیتّی است.

۳ ـ از آذرماه ۱۳۵۱ خ. که در برلَن باختری بسرمیبرم و این سرگذشت را نوشتم، دسترسی به رسانه های گذشته ی میهن نداشتم تا از آنها برای بَررسی زمان رُخدادها سُودجویم.

٤ ـ گذشته از آنچه یادآور شدم باید بنویسم که آماج من از نوشتن این سرگذشت به هیچرو تاریخ نویسی و یا خودنُمائی و لفّاظی و عبارت پردازی و مانند آن نیست بلکه در خور توانائی با ساده نویسی، روشن ساختن رُخدادهائیست که شاید بر بسیاری از هممیهنان چگونگی آنها درست آشکار نیست. از اینرو تا جائیکه دست داد همه را بدون بیش و کم و مِهر و کینه به این یا آن، چنانکه هست در دسترس و داوری هممیهنان میگذارم تا شاید بسیاری از آنچه در این سالهای پُر فراز و نشیب در پشت پَرده گذشته است آشکار گردد و شاید بتواند در گزینش راه و روش آینده ی جوانان میهن سودمند اُفتد.

این سرگذشت در آغاز سال ۱۳۵۵ خ. آماده شد امّا به سبب هائی چاپ آن دست نداد. از سال ۱۳۵۷ خ. در میهن ما پیشآمدها و دگرگونیهائی دست داده است که از آنها نمیتوان بسادگی گذشت از اینرو نوشته هائی در سرگذشت بچشم میخورد که متأثر از پیشآمدهای سال ۱۳۵۷ خ. و زمان کنونی چاپ است. این نوشته ها همه جا در میان دو ستاره برفی گذاشته شده است.
نیاز بیادآوری است که شرایط چاپ چنین سرگذشتی چنانکه باید در اینجا و شاید برای من فراهم نبود تا جائیکه ممکن است در کتاب پاره ای نادرستیها نیز به چشم بخورد از اینرو از خوانندگان پُوزش میخواهم و تلاش خواهم کرد که اگر چاپ بخشهای دیگر این سرگذشت دست داد از چنین نارسائی ها بدور باشد.
سرانجام از جناب آقای غمگسار مُدیر چاپخانه که در به چاپ رساندن این سرگذشت بی دریغ کوشیدند سپاسگزارم.

شَهریور ماه ۲۵٤۱ شا. شَهریور ماه ۱۳٦۱ خ. ماه اُوت ۱۹۸۲ م.

سَــرگذشــت

چنـانـکه در بخش یکم این سرگذشت آمد ما سحرگاهان بمرز ایران و شُوروی، جُلـفا رسیدیم. هـوا بسیار سرد بود. تشریفات مرزی ساعتی بیش بدرازا کشید. آنـچه در اندیشه ی دیگران میگذشت ندانستم، امّا من تا چشم کار میکرد نگاهم رااز خاك میهن نمیتوانستم برکَنَم. در آن کوتاه زمان از کودکی تا نوجوانی و از نوجوانی تا جوانی، همه و همه چون پرده ی سینما از برابر چشمانم میگذشت. همه ی شیرینیها و تلخیهای زندگیم در میهن در آن دَم شیرین جلوه میکرد. من بیرونی آرام و خاموش و درونی بس آشفته داشتم.

کارکنان مرزی که روس بودند از من چیزی نپرسیدند و اتومبیل مرا بازرسی نکردند، چون یك افسر سازمان امنیّت آذربایجان شُوروی نیز آنجا بود. با اینکه ما اورا نمیشناختیم او به اقتضای کارش ما را میشناخت، از اینرو پُرسشنامه های مرزی را او خود نوشت. پس از بازرسی هائی که از پاره ای اتومبیلها انجام گرفت من یك رگبار دستی و یك تپانچه را به افسر روس دادم و تنها یك تپانچه و یك تفنگ شکاری کرُوپ را نگاهداشتم. از جُلفا رهسپار نخجوان شدیم.

در آنجا ژنرال آتاکیشی اُف و حسن حسن اُف و میرزا ابراهیم اُف، دولتمردان آذربایجان شُوروی از ما پیشواز کردند.

ژنرال آتاکیشی اُف مرا با سرهنگ سازمان امنیّت جمهوری خودمختار نخجوان آشنا کرد و مرا چون میهمان باو سپرد. آقای پیشه وَری و خانواده اش را بدبیر یکم حزب بلشویك نخجوان سپرد و آقای پادگان و خانوداه اش را به خانوده ی دیگری مهمان داد. خانوادهای افسران و دیگر همراهان را در ساختمان بزرگی که گویا اداره ای بود و آماده کرده بودند جای دادند.

مهماندار من سرهنگ آذربایجانی سازمان امنیّت که مرد خوبی بود مرا بخانه خود بُرد و چون خانواده اش در شهر باکو بودند مرا به بانوی روسی که گماشته اش بود سُپرد. منکه چند واژه بیش روسی نمیدانستم خاموش بودم و از آنچه او میگفت چیزی در نمیافتم.
آقای سرهنگ جُز دیر هنگام شب بخانه نمیآمد و بارها از من پوزش خواست که خود نمیتواند از من پذیرائی کند. او گفت که با آمدن ما و باز بودن مرز کارش بسیار افزایش یافته است. روز دیگر نزدیك نیمروز بود که آن بانوی روس مرا آگاه کرد که اتومبیلی منتظر من است. راننده نخجوانی بود و گفت که آقایان پیشه وَری و ژنرال منتظر من هستند و مرا با خود بخانه ی دبیریکم حزب بلشویك نخجوان بُرد.

فرستنده زیرزمینی :

آنجا با آقایان پیشه وَری و ژنرال آتاکیشی اُف و پادگان دیدار کردم. ژنرال سلیم آتاکیشی اُف ما را برای گفتگو به اُتاقی دیگر بُرد و گفت که رفیق (میرجعفر) باقراُف دستور داده است و سیّدجعفر (پیشه وَری) آگاه است که یك فرستنده زیرزمینی بنام «رادیو تبریز» را در این سوی آب (رود اَرس) برپا کنیم از اینرو کسانی را برای اداره ی کوتاه زمان آن معرّفی کنید.
آقای پیشه وَری پیشنهاد کرد تا آمادگی بیشتر آقای تقی شاهین و سرتیپ سیف اله پناهیان آنرا اداره کنند. ژنرال آتاکیشی اُف نشان داد که چندان خُشنود نیست از اینرو از آقای پادگان و من پرسید نظر شما چیست. چون آقای پادگان خاموش بود ، من گفتم برای چند روزی تا کمی بخود آئیم مانعی ندارد .

او گفت پس نام گویندگان زبانهای آذربایجانی و فارسی و نویسندگان را که با اینان همکاری خواهند کرد همین امروز برای بررسی بمن بدهید. پس از چند ساعت ژنرال آتاکیشی اُف صورتی را که آقای شاهین به آقای پیشه وری داده بود بمن نشان داد و نظر مرا پرسید.
من در پایه موافقت کردم و به ایشان گفتم که در این تنگنا جای بِه گزینی نیست. اکنون نام آنان، جُز نام آقای سرهنگ ۲ هدایت اله حاتمی را که برای نوشتن جُستارهای فارسی پیشنهاد شده بود بیاد ندارم. چون ژنرال آتاکیشی اُف درباره ی جای فرستنده چیزی نگفت، ما چیزی نپرسیدیم.

ژنرال آتاکیشی اُف گفت که شب هنگام گروه کوچکی با شما بباکو خواهند رفت. افسران با خانواده هایشان رهسپار داشبُورون خواهند شد (داشبُورون بخشی از آذربایجان شُوروی است که در دنباله ی دشت مُغان ایران در آنسوی رود اَرس میباشد) و دیگران را هریك به بخشی از آذربایجان خواهیم فرستاد.

در اینجا یادآور میشوم که ژنرال آتاکیشی اُف ما را آگاه کرد که گروهی از آن میان فدائیان اَردبیل، اَهر، آستارا و..و.. از پُل خُداآفرین گذشته و بمرز آذربایجان شُوروی رسیده اند. شب هنگام آقای پیشه وَری و خانواده اش با اتومبیلی که همراه داشتند و ما با راه آهن رهسپار باکو شدیم (چون اتومبیلهای دیگر را در نخجوان نگاه داشتند). در باکو ما را در باغ سبز مَردکان کنار دریای خَزر که پیش از آن آسایشگاه بود جای دادند.

زندگی بسیار غمگین و دشوار میگذشت، بویژه اینکه از همان نخجوان، رادیو تبریز و تهران خبر کشته شدن کسانی را پخش میکرد. شب دوّم ژنرال آتاکیشی اُف بباغ مَردکان آمد و آقایان پیشه وَری و پادگان و مرا نزد آقای میرجعفر باقراُف رهبر حِزب بلشویك آذربایجان برد.

آقای باقراُف ما را بگرمی پذیرفت. در آنجا جُز ما و ژنرال آتاکیشی اُف و آقایان حسن حسن اُف دبیر تبلیغات حِزب بلشویك آذربایجان و میرزا ابراهیم اُف وزیر فرهنگ کسی نبود. آقای میرجعفر باقراُف پس از افسوس بسیار از شکست فرقه و دولت دموکرات آذربایجان بما دلداری داد که مبارزه دنباله دارد و شما باید خود را برای مبارزه ی آینده آماده کنید.

او در گفتارش سخت به ویچسلاو مُولوتف وزیر خارجه و معاون یوسف استالین در دولت تاخت. او گفت اوست که با ناشایسته گی و ناپایداری سیاسی کارِ آذربایجان را به اینجا کشانده است (یادآور میشوم که باقراُف در شوروی در دستگاه قدرت پس از یوسف استالین و لاورنت بِریبیا نفر سوّم بود).

ائتلاف با «حِزب ایران» :

آقای پیشه وری در گفتارش یادآور شد که سبب اصلی شکست فرقه ی آذربایجان گویا در این بوده است که زودتر با سازمانهای مترقّی و ملّی ایران ائتلافی نکرده است (چون در واپسین ماهها فرقه ی دموکرات آذربایجان ائتلافهائی از آن میان با حِزب ایران انجام داده بود).

امّا آقای باقراُف گفت : نه، اشتباه شما از آغاز این بود که یکباره با دولت ایران و سازمانها و مردم آن قطع رابطه نکردید و دست بدست کردید. اگر قاطع عمل کرده بودید و یکباره از آنها میبُریدید و به ما میپیوستید، اکنون دولت ایران و جهان در برابر کار انجام یافته بود و نمیتوانستند با گفتگوهای سیاسی آذربایجان را از نو از آنِ ایران بدانند.

او سپس رشته ی سخن را به اشتباه ها و نابسامانیهای حِزب تُوده کشاند و از آن سخت تنقید کرد. از آن میان گفت که حِزب تُوده روش انقلابی ندارد و

میخواهد با پارلمان بازی کامیاب گردد. امّا آشکار است که اشتباه بزرگ سیاسی است چون در هیچ کشور سرمایه داری هیچگاه از راه مُبارزه ی پارلمانی نمیتوان بفرمانروائی دست یافت. بفرض محال اگر روزی حِزب دست چپی چُنین بیشینه ای در پارلمان بدست آورد، سَرمایه داران فرمانروا با یك دگرگونی (کودتا) بساط پارلمان را بر میچینند. یکی از بدترین و زشت ترین کارهای حِزب تُوده روش آن پیش از برپائی فرقه ی دموکرات در آذربایجان بود. او چون نمونه عضو کمیته ایالتی بودن اردشیر آوانسیان را گوشزد کرد. او گفت از شما میپرسم گذشته از اینکه این آدم نادان است، آیا مصلحت هست که در یك اُستانی چون آذربایجان که خود کشوریست و مردمش مذهبی و مسلمانند یك اَرمنی را رهبر حِزب بگمارند ؟ اینگونه کارها اگر ویرانگری نیست، دستکم نادانی هست.

سپس ژنرال آتاکیشی اُف درباره ی روش آینده دولتمردان ایران و امتیاز نفت شمال سخن گفت و امیّدوار بود که با گرفتن امتیاز نفت شمال رخنه ی سیاسی دولت شُوروی در ایران افزون گردد.

آقای میرجعفر باقراُف روی به ما کرد و گفت شما چه عقیده دارید ؟ چون دیگران خاموش بودند، من گفتم امتیاز نفت شمال را بشُوروی نخواهند داد، این یك بازی سیاسی بیش نبوده است و نیست. آقای باقراُف به ژنرال آتاکیشی اُف گفت درست میگوید، امتیاز را نخواهند داد. آنها این وعده ی پوچ را برای تخلیّه ی آذربایجان داده اند.

ژنرال آتاکیشی اُف گفت رفیق باقراُف دروغگو را تا در خانه اش بدرقه میکنند (یالانچی نین قاپیسینا قدر گئده رلر).

سپس گفتگو درباره ی کسانی شد که در مبارزه های سیاسی از خود سُستی و زبونی نشان داده اند. در این هنگام آقای باقراُف رو به من کرد و گفت ماها که میبینی دیگر پیر شده ایم، امّا تو جوانی و امیّد بسیار است، از اینرو این پند انقلابی مرا هیچگاه فراموش نکن، هرکس را تبلیغ کردی و همکارت شد تلاش کن که همه ی پُلهای پُشت سرش را بسوزانی و راههای گریزش را ویران کنی تا امیّد و راه برگشت و خیانت نداشته باشد.
آقای باقراُف به آقای پیشه وری گفت که از نو سازمان فرقه را در اندازه ی کوچکتر بده و نوشته ات را نزد من بیاور تا باهم بررسی کنیم. ما سحرگاه بود که بباغ مَردکان بازگشتیم.

دو روز پس از آن آقای پیشه وَری درباره ی برپائی دوباره ی فرقه ی دموکرات با من سخن گفت و صورتی را نشان داد که در آن من دبیر تبلیغات و غلام یحیی دبیر تشکیلات بود و از من نظر خواست. من بایشان گوشزد کردم که غلام یحیی بیسواد، باآن گذشته ی ناشایست، شایستگی دبیری تشکیلات یك حِزب سیاسی را ندارد.

او گفت که دوستان (مقامات شُوروی) به او نظر خوبی دارند. گفتم مثلاً چه کسانی؟ او گفت : میرزا ابراهیم اُف از او پُشتیبانی میکنند. پرسیدم : میرزا ابراهیم اُف اورا از کجا میشناسد؟

آقای پیشه وری گفت گمان میکنی اینها همه دانشمند و سیاستمدارند ؟ او تنها از اینرو که هر دو اصلاً سَرابی هستند. گفتم مگر این میرزا ابراهیم اُف که اکنون وزیر فرهنگ یك جمهوری شُوروی است تا این اندازه نادان است که شایستگی کسان را وابسته بکجائی بودن آنان میداند ؟ گفت از اینهم بدتر. پرسیدم پس کار و مقام آقای پادگان چه میشود ؟ گفت : او هموند کمیته ی مرکزی و دفتر سیاسی مانند خود ما باقی میماند.

آموزش در آکادمی علوم شُوروی :

چند روز پس از آن ژنرال آتاکیشی اُف همراه یك سرهنگ رُوس و یك افسر آذربایجانی بباغ مَردکان آمدند و امیران ارتش فرقه ی دموکرات و آقای پادگان و مرا نزد آقای پیشه وری فراخواندند. آقای ژنرال آتاکیشی اُف پس از مقدّمه ای گفت که بدرخواست رفیق باقراُف، رفیق استالین دستور داده است که افسران ارتش فرقه ی دموکرات آذربایجان برای آموزش تکمیلی به آکادمی

علوم جنگی مُسکو بروند، از اینرو از شما خواهش میکنم نام، نام خانوادگی، پایه ی آموزش، صنف و پایه ی افسری آنان را هم اکنون در برگهای آماده بنویسید تا به مسکو بفرستیم. ما نزدیك چند ساعت به آماده کردن برگها پرداختیم چون میبایستی آن سرهنگ روس بیاری افسر آذربایجانی همه را به روسی آماده میکرد.

چندی نگذشت که همه ی آنچه با سفارش و خواست آقای باقراُف در آستانه ی انجام بود ناکرده ماند. از آن میان دستگاه رادیوی فرقه ی دموکرات که آقایان شاهین و پناهیان و حاتمی برپا کرده بودند برچیده شد و آنها به باکو نزد ما آمدند و برپائی دوباره خود فرقه نیز بجائی نرسید و از آموزش افسران و رفتن آنان به آکادمی جنگ نیز سخنی بمیان نیآمد.

از همه ی نشانه ها چُنین برمیآمد که روسها بگرفتن نفت شمال ایران امیّدوارند، از اینرو آقای باقراُف را از دست زدن بهرگونه کاری که بدست دولتمردان ایران بهانه ای بدهد باز میدارند، از آن میان اتومبیلهائی را که ما با خود آورده بودیم خواه شخصی و خواه از آنِ فرقه ی دموکرات و خواه دولتی، همه را برای نشان دادن مُسالمت در مَرز به نُمایندگان دولت ایران دادند.

تنها دو اتومبیلی که کمیته ی فرقه ی دموکرات با پُول هموندی ماهیانه ی هموندان فرقه خریداری کرده بود و در دسترس آقای پیشه وَری بود ، باقی گذاشتند.

آشوب سربازان وظیفه :

روزی یك افسر سازمان امنیّت آذربایجان با اتومبیل بباغ مَردکان آمد و من و آقای سرتیپ عبدالرضا آذر را با خود به باکو بخانه ی آقای ژنرال آتاکیشی اُف بُرد. ژنرال بما گفت که چون در میان سربازان گردان اردبیل که اکنون در بخشهای خُداد و خاچماز (کناره های دریای خَزر در آذربایجان شُوروی) نابسامانیهائی رخ داده است نیاز است که شما باین دو بخش بروید و کارها را روبراه کنید. ما تا پاسی از شب در خانه ی آقای ژنرال بودیم تا اینکه با آن سروان سازمان امنیّت با راه آهن رهسپار آن سامان شدیم. آن آقای سروان بدستور آقای ژنرال مانند گماشته ای چمدانهای ما را میگرفت و خوراك برای ما میآورد و همه جا راهنمای ما بود چون براستی ما نه کسی و نه جائی را میشناختیم. پس از اینکه از راه آهن پیاده شدیم، با اتومبیلی که پاسخگوی سازمان امنیّت آنجا از پیش روانه کرده بود به خُداد و خاچماز رهسپار شدیم. در آنجا در هنگ فدائی که فرمانده آن آقای سرهنگ ۲ علی نوائی بود ، چون همگی داوطلب و هموند فرقه دموکرات و ورزیده و پاره ای از مهاجرین گذشته ی آذربایجان شُوروی بودند، هیچگونه ناآرامی ویژه ای نبود. امّا سربازان گردان پیاده که وظیفه و آنها را بدون رضایت خودشان از مرز گذرانده بودند، آشوبی برپا کرده بودند و از افسران گردان آقایان سرگرد پزشکیان و سروان کیهان و..و.. بهیچرو شنوائی نداشتند، چون براستی حق هم با آنها بود ، نه کمونیست بودند و نه هموند فرقه و نه فدائی.

من و آقای سرتیپ آذر، پس از گفتگوی بسیار به آنها قول دادیم که تا یکماه دیگر تکلیف آنها را معیّن کنیم تا بتوانند به میهن بازگردند.

چون آقایان افسران آن گردان شخصیّت خود را در نزد آن سربازان از دست داده بودند، آنهارا با خود به باکو آوردیم و در گفتاری از آقای ژنرال آتاکیشی اُف خواستیم که قولی را که بسربازان وظیفه داده ایم به انجام رساند تا آنها بتوانند به ایران بازگردند. او هم اقدام کرد و نخست با تبلیغات ویژه ایکه شگرد آنهاست بسیاری ازآن جوانانرا قانع کردند که در شوروی بمانند و آموزش ببینند و بگروه کوچکی که بهیچرو افسون بردار نبودند، ناچار روادید بازگشت دادند.

پس از چندماه که مارا پنهان نگاه میداشتند رفته رفته اجازه دادند که به پیرامون باغ مَردکان و سرانجام به باکو رفت وآمد کنیم. آقای حسن حسن اُف دبیر تبلیغات حزب بلشویك آذربایجان مرا به آقایان دکتر صمداُف که پس از بازگشت از تبریز معاون وزارت بهداری بود و پرفسور عیوض اُف استاد و رئیس دانشکده ی پزشکی آذربایجان شوروی سپرد تا بکار علمی که خود بخواهم سرگرم شوم. از اینرو پس از چندی سرانجام در بخش جرّاحی بیمارستان دانشکده ی پزشکی در چورنی گورود (شَهر سیاه، جای تصفیه خانه های نفت باکو) چون معاون آقای استاد توپچی باشی اُف بکار پرداختم و در همان بیمارستان جائی برای زندگی در دسترس من گذاشتند. از سوی دیگر چون مرا با پاسخگویان آکادمی علوم آذربایجان آشنا کرده بودند، توانستم چندتن از کسانی که با زبان و ادبیّات فارسی و عربی آشنائی بیشتری داشتند در آنجا بکار بگمارم.

دیدار با باقراُف :

در همین اَوان، شبی گروهی از رهبران فرقه ی دموکرات آذربایجان و امیران ارتش آنرا، آقای باقراُف به باغ ییلاقی خود زوقولبا، کنار دریاری خَزر مهمان خواند. در این مهمانی جز ما، آقایان ژنرال آتاکیشی اُف، حسن حسن اُف، میرزا ابراهیم اُف و حیدر حسین اُف رئیس آکادمی علوم آذربایجان شُوروی نیز بودند. مهمانی بسیار مجلل و همردیفِ مهمانیهای شاهانه ایران و شاید از پاره ای نظرها بَرتر نیز بود.

در این مهمانی آقای باقراُف نسبت بهمه ی ما بسیار مهربانی کرد. پیداست که همه ی گفتگوها سیاسی بود. آقای باقراُف باز از شکست فرقه ی آذربایجان تأسف خورد.
آقای پیشه وری همان نظری را که شبی در کمیته ی مرکزی حزب بلشویك گفته بود، بازگو کرد و گفت ما اشتباهمان این بود که زودتر با سازمانهای آزادیخواه ائتلاف نکردیم تا از پُشتیبانی آنها برخوردار باشیم. امّا آقای باقراُف باز گفت که اشتباه شما در این بود که بیکباره از دولت و ملّت ایران نبریدید و بما نپیوستید.

❄❄ این گفتار با آقای باقراُف را آقایان احسان اله طبری و احمد شفائی که خود آنجا نبودند و روشن نیست از چه کسی روایت نادرست را شنیده اند و بگونه ای دیگر در آورده اند که گویا آقای باقراُف به آقای پیشه وری توهین کرد و گفت «کیشی اوْتور یئرینده» که از بیخ و بُن نادرست است. ❄❄

در این مهمانی من با آقای حیدر حسین اُف رئیس آکادمی علوم آذربایجان آشنا شدم.
مهمانی که تا سحرگاهان بدرازا کشید با پذیرائی بسیار گرم پایان یافت.
زندگی بسیار تلخ و ناگوار میگذشت، بویژه افسران و خانواده های آنان بسختی (در داشبُورون) زندگی میکردند. نوروز آنسال را ندانستم کی آمد و چگونه گذشت.

شبی پرستار بخش به اتاق من آمد و گفت اتومبیلی در باغ بیمارستان است و یك ژنرال جویای شماست. من با آن پرستار بباغ بیمارستان رفتم و دیدم در درون اتومبیل آقایان ژنرال آتاکیشی أف و پیشه وری نشسته اند. آقای ژنرال بمن گفت آماده شوید ما باید باهم بجائی برویم. من بازگشتم و آماده شدم، در بین راه پس از چند دقیقه دریافتم که بساختمان حِزب بلشویك نزدیك میشویم. نخست به بخش تبلیغات به اتاق آقای حسن حسن أف رفتیم در آنجا کمی گفتگو از اوضاع سیاسی بمیان آمد و سپس آقای ژنرال گفت که رفیق باقرأف بدستور رفیق استالین تصمیم گرفته است که سطح دانش حزبی و سیاسی گروه رهبری فرقه ی دموکرات آذربایجان را بالا ببرد، از اینرو تصمیم گرفتیم که گروهی را نزدیك به سَد (۱۰۰) تَن بمدرسه ی حزب بلشویك برای آموزش بفرستیم و به آقای حسن حسن أف گفت آنصورت را در دسترس رفیق پیشه وری و رفیق دکتر بگذار تا آشنا شوند.

در صورت نام سَد (۱۰۰) تَن بچشم میخورد که نزدیك بهمه افسران و رهبران پایه ی ۲ و ۳ فرقه ی دموکرات را در بر میگرفت و نام کسانی هم بود که از دستگاه رهبری نبودند. پس از آن دانستیم که آنان کسانی هستند که دور از چشم ما با سازمان امنیّت خود آنها (اِم.گ.ب. یعنی وزارت دولتی ایمنی) سَر و سِرّی داشتند.

آقای پیشه وری پس از آنکه باهم در پیش روی آقایان ژنرال و حسن أف نامها را خواندیم، از جا در رفت و فریاد زد که بازهم که شما کسانی را که بهیچ رو صلاحیّت ندارند بما تحمیل میکنید. اگر مقصود اینست که کسانی بمدرسه ی حزب بروند و آموزش سیاسی ببینند که بعدها برای اداره ی فرقه ی دموکرات و حزب کمونیست در ایران بکار آیند، دیگر این اشخاص ناجور چه کسانی هستند. شما میخواهید که ما پس از این با اشخاص چاقوکش و بدنام کشوری را اداره کنیم.

براستی آقای پیشه وری حق داشت، چون گذشته از اینکه در میان آنان کسانی بودند که با اصول و مبانی حزبی بهیچ رو آشنائی نداشتند، کسانی هم بودند که چاقوکشان حرفه ای و اوباش و از ناتوترین ناکسان بودند. در برابر داد و فریاد آقای پیشه وری، آقای ژنرال آتاکیشی أف، چنانکه ویژگی او بود همچنان خاموش بود و هیچ واکنشی نشان نداد، امّا آقای حسن حسن أف گفت که رفیق پیشه وری اینها هموندان فرقه ی شما هستند.

زمانی پس از آن همه خاموش بودیم، تا اینکه تلفن زنگ زد و معلوم شد مُنشی آقای باقرأف است، چون آقای حسن حسن أف گفت که رفیق باقرأف منتظر است برویم.

نُمایش فیلم «آنسوی اَرس»:

آنها ما را به تالاری که نزدیك اتاق کار آقای باقرأف بود رهنمون شدند. آقای باقرأف ما را بگرمی پذیرا شد و چون ماهها بود که دیگر اورا ندیده بودیم، از اینکه کار بسیار مانع از دیدار با ما میشود پوزش خواست و پس از پذیرائی گفت که من تصمیم گرفته ام بچّه های شما را (مقصود کادر حزبی) از دید مارکسیسم و لِنینیسم تجهیز کنم چون شما سرانجام باید میهن خودتان را آزاد کنید (مقصود آذربایجانِ ایران بود) از اینرو شما را امشب اینجا فراخوانده ام تا نظرم را با شما در میان بگذارم، در ضمن چون رفیق جهانشاهلو از همه آمادگی بیشتری دارد و با علوم مارکسیسم و لِنینیسم آشناست سرپرستی این گروه را به او واگذار میکنم و از او میخواهم که همه ی همّت خود را صرف آموزش اینگروه رهبری آینده کند و از حَسن حَسن أف

میخواهم که همه ی وسائل آموزش و استادان کارآزموده ی دانشمند را در دسترس رفیق جهانشاهلو بگذارد، سپس دستش را گذاست روی شانه ی من و بشوخی گفت باید مرا ببخشی که در اینجا اکنون وزارت نداشتم که بتو واگذار کنم. اگر زنده ماندم بعدها جبران خواهم کرد.

سپس گفت اکنون برویم و فیلمی را که خودتان در تبریز آماده کرده اید و در اینجا جور شده است تماشا کنیم و ما را به تالار تماشای فیلم که در همان دالان بود، راهنمائی کرد.

در اینجا باید یادآور شوم که آقای باقراُف با همه ی شخصّیت و اُبهتی که داشت و سوّمین مرد نیرومند در همه ی شُوروی بشمار میآمد، بما احترامی بسیار میگذاشت، بجوریکی همیشه ما را پیش از خود رهنمون میشد و ژنرال آتاکیشی و حسن اُف و دیگر وزیران و رهبران همیشه پس از او در حرکت بودند.

❄ ❄ اینکه آقای احمد شفائی در خاطرات خود نوشته استکه باقراُف به پیشه وری گفت «مردك سرجایت بنشین یعنی کیشی اوْتور یئرینده» نوشته ای نادرست است و دانسته نشد که این نادرست را آقای احمد شفائی از گفت کدام دروغپَرداز روایت کرده است. ❄ ❄

آقای پیشه وری در دیدار با آقای باقراُف خاموش بود و از آنچه در میان ما و آقایان ژنرال آتاکیشی اُف و حسن اُف گذشته بود چیزی بمیان نیآمد.

در تالار سینما فیلم «آن وَر آرس» را نشان دادند (این نامی بود که کارکنان دستگاه تبلیغات روس باین فیلم داده بودند) که ساعتی بدرازا کشید. این فیلم را فیلمبرداران شُوروی که در پوشاك ارتش سُرخ بودند، در درازای یکسال فرمانروائی

فرقه دموکرات در آذربایجان برداشته بودند و سپس تکّه هائی را در باکو بدان افزوده بودند، از آن میان پیش پرده ای بود که مردم آذربایجان (خلق) و فداکاریهای آنانرا در درازای تاریخ نشان میداد چون دلیریهای ستّارخان در برابر ارتش شاه و تلاشهای شیخ محمّدخیابانی در برابر فرمانروایان ایران و مانند آن، که البته در همه جا چنان وانمود شده بود که گویا مردم آذربایجان در درازای تاریخ و زندگی خود همواره و همه جا در برابر تسلّط و ستم فرمانروایان ایران تلاش و مبارزه کرده است.
در تالار سینما آقایان باقرأف، پیشه وری، ژنرال آتاکیشی أف، حسن أف و من بودیم.
در نشستن آقای باقرأف میان من و آقای پیشه وری نشست و همه جا درباره ی فیلم از ما توضیح میخواست.

سرانجام پس از پایان فیلم، ساعتی باز با ما بگفتگو نشست و دلداری داد که مبارزه باز از نو آغاز خواهد شد و تلاش کنید از میان گروهی که به این سوی آب (رود اَرس) آمده اند، بهترین و با ایمانترین را برای رهبری آینده برگزینید.
هنگام بازگشت آقای حسن أف بمن گفت که فردا صبح ماشین شما را از بیمارستان بمدرسه ی حزب خواهد آورد و ساعت ده در مدرسه من شما را با رئیس آن آشنا خواهم کرد.
فردای آنروز آقای حسن أف در مدرسه ی حزب که در خیابان نزدیك کمیته ی مرکزی حزب بلشویك بود مرا با آقای حسین أف مدیر مدرسه و روش کار آن آشنا کرد و اتاقهای کار با همه ی وسایل و مُنشی در دسترس من گذاشت و جائی هم برای زندگی من آماده شد.
نزدیك سَد (۱۰۰) تن کسانی که از پیش آنانرا آگاه کرده بودند تا چند روز پس از آن گرد آمدند و آموزش آغاز شد.

براستی در میان این سَد (۱۰۰) تَن دانشجو، همانجوریکه آقای پیشه وری توجّه کرد، اشخاص بسیار ناجور و نابکاری بودند کسانی بودند که سواد درست خواندن و نوشتن نیز نداشتند. پیداست که چنین کسانی نه اینکه از دانشهای فلسفه و اقتصاد که دو آموزش اساسی مدرسه ی حِزب بود، در درازای دوسال که سپس چهار سال شد، چیزی دستگیرشان نشد حتّی تاریخ حِزب را نیز که ساده تر و آسانتر از فلسفه و اقتصاد بود درنیافتند، چه رسد به تاریخ سیاسی و همبستگیهای بین المللی و..و..

من در همان آغاز سال آموزش به آقای حسن اُف گوشزد کردم که گروهی از این دانشجویان ما سَواد هم ندارند و از درسها چیزی نمیفهمند. او گفت در این باره با میرزا ابراهیم اُف هم باید گفتگو کنم. روزی حسن اُف با میرزا ابراهیم اُف بمدرسه ی حزب آمدند و یکجا در این باره مشورت کردیم. آقای حسن اُف بر پایه ی گفتِ من از اینکه کسانی بمدرسه ی حزب آورده شده اند که مایه ی آموزش ندارند، نگرانی خودرا اظهار کرد. امّا میرزا ابراهیم اُف پافشاری کرد که چون اینها ایمان به کمونیزم دارند، خواهند توانست بخوبی آموزش یابند. من دریافتم که ایندسته ی کمسواد، بلکه بیسواد که بیشتر همدستان غلام یحیی هستند، بیاری آقای میرزا ابراهیم اُف در این گروه گنجانده شده اند. گذشت زمان نشان داد که پرخاش آقای پیشه وری در آن شب از شناختی بود که او به بهمه ی کسانی که در آن صورت بودند داشت. هنگامی که من تنها بخشی از آنان را خوب میشناختم و بخش دیگر را که در بخشهای آذربایجان در زمان فرمانروائی فرقه ی دموکرات کار میکردند تنها با نام میشناختم.

این دانشجویان از سه گروه ناهمگون تشکیل شده بود :

اوّل ــ گروه افسران ارتش آذربایجان که بیشتر از سازمان افسری حزب تُوده و جز چندتن که بخش ستوانی دانشکده ی افسری ایران را تمام کرده بودند، همه دانشکده ی افسری و پاره ای دانشگاه جنگ ایران را دیده بودند.

دوّم ـ گروهی از هموندان پُـرتلاش و باسواد حزب تُـوده بودند که سپس در دستگاه رهبری فرقه ی دموکرات مسئـولیتهای حزبی داشتنـد و همه سوادشان برای درك و دریافت برنامه ی مدرسه ی حزب بسنـده بود.

سوّم ـ امّا گروه سرفدائیان غلام یحیی و آقای کبیری و دیگران که همگی اُمّـت غلام یحیی بودند، جز دو سه تن سواد خواندن و نوشتـن هم نداشتنـد، چه رسد بدرك دشواریهای علمی.

درضـمن چنـد تن هم به نـام دبیر و استـاد قرار شد که از مدرسه ی حزب برای گذران خود ماهیانه ای دریافت کننـد و قرار شد که آقایان پیشه وری و زین العابدین قیامی نیز گویـش زبان آذری ایران و تاریخ مـشروطیّت آنرا تدریس کننـد.

تَـنش فـارس و تُـرك :

از همـان آغـاز سال آموزش، در درون این گروههـای ناهـمگون تـحریکهـای غـلام یحیی آغاز شد، بجوریکه یـکی از کارهای من روزانـه داوری کشمکشها میان آن دانشجـویان بود. در خـوابگـاههـا تنـش تُرك و فـارس براه انداختنـد. این نابـسامانیـها، بخشی از دسیسه هائی بود که غلام یحیی و همدستانش در همه جا بدان سرگرم بودند.

جز گروهی که بـا خانوادْ ه ی خود در آغاز در باغ مَردکان و سپس در بـاغ بیزونه (کنـار دریای خَزر) بـسر میبردند و شب هنگام از باکو بدانـجا میرفتنـد، دیگر دانشجویان در ساختمانی روبروی مدرسه ی حزب خـوابگاه داشتنـد.

این دانشجویان جز گروهی که سوادی نداشتنـد و بگفته ی آقای میرزا ابراهیم اُف گویا ایمـان داشتنـد، خوب آموزش دیدند بجوریکه پـاره ای استـادان شگفتی خود را از مـایه و پایه ی درك پُرسه های دشوار سیاسی، فلسفی و اجتماعی آنان پنـهان نـمیداشتنـد.

گروهی از این دانشجویان که بیشتر افسران را در برمیگرفت در رده ی بهترین دانشجویان مدرسه ی حزب (روس و آذربایجان) بودند و پاره ای به تصدیق اُستادان از بهترین دانشجویان خود آنها بَرتر بودند.

در اینجا یادآور میشوم که دانشجویان مدرسه ی حزب جُز گروه ایرانی ما ، همه از رهبران پایه ی ۲ و ۳ حزب بلشویك بودند که هریك، یك یا دو بار مدرسه های حزبی فرمانداریها و اُستانهای آذربایجان شُوروی و یا دیگر جمهوریهای آنرا خوانده بودند. با اینهمه دانشجویان ایرانی بویژه از دید جهان بینی بمراتب در پایه ی برتری از آنان جای داشتند. برای اینکه مایه و پایه ی آنان آشکار گردد یك پیشآمد را یادآور میشوم : روزی آقای حسن أف بمن تلفن کرد و خواست که من با آقای پرفسور زُلفعلی اُف، استاد برجسته ی تاریخ آذربایجان و ایران گفتگو کنم و ازاو بخواهم که درس تاریخ را در (فاکولته) بخش ایرانیان بعهده گیرد. من که با او آشنا بودم، از او خواستم که به مدرسه ی حزب بیاید. او این خواهش را پذیرفت و نزد من آمد. من آنچه آقای حسن أف سفارش کرده بود با او در میان گذاشتم.

او گفت رفیق دکتر جهانشاهلو درست استکه من استاد تاریخ ایران و آذربایجان هستم امّا در باکو و در دانشگاه آذربایجان شُوروی نه برای ایرانیان. من اگر بخواهم تاریخ را بهتر بیاموزم باید نزد شخص شما و حتّی شاگردان فاکولته ی شما درس بخوانم نه اینکه درس بدهم. من در کلاسی که شاگردان آن از من بهتر بدانند نمیتوانم درس بدهم. رفیق دکتر سرپیری آبروی مرا نریز فکر معلّمی دیگر بکن. (این آقای استاد زلفعلی اُف در دانشگاه باکو در میان دانشجویان به تانك تاریخ معروف بود).

۳۰ کیلو گوشت برای ناشتائی رئیس :

رئیس مدرسه ی حزب کسی بود بنام علیشیر حسین اُف. در نخستین برخورد و مدّت کوتاهی پس از آن، من به او چون مردی باورمند احترام میگذاشتم، چون گمان میکردم کسی را که سرپرست مدرسه ی حزب گذاشته اند، آنهم مدرسه ایکه رهبران پایه ی ۲ کنونی و پایه ۱ آینده ی حزب در آن آموزش میبینند، بیگمان شخصی از دید حزبی و دانش برجسته است. بویژه اینکه او از یکسو نامزد علوم اجتماعی، تاریخ و از سوی دیگر نامزد هموندی کمیته ی مرکزی حزب بلشویك بود.

در این هنگام چون هنوز پس از جنگ جهانی دوّم خوارویار در شُوروی جیره بندی بود، دانشجویان مدرسه ی حزب نیز دفتر جیره بندی داشتند، آنهم دفتر جیره بندی پایه یك که ویژه ی رهبران پایه ی ۲ حزب بلشویك و دولتمردان و بزرگان بود.

در آغاز من با حسین اُف گفتگو کردم و قرار شد که دانشجویانی که با خانواده های خود زندگی میکنند، خوارویار خود را از فروشگاه مدرسه دریافت کنند. امّا خوارویار دانشجویانیکه در خوابگاه های مدرسه بسر میبرند، مانند دانشجویان شُوروی در دسترس آشپزخانه ی مدرسه ی حزب باشد و آنها از آنجا خوراك آماده دریافت کنند.

پس از چند روز دانشجویان ایرانی جسته و گریخته بمن یادآور شدند که خوراکهای آشپزخانه ی مدرسه کم و بد است و از من خواستند تا با سرپرست مدرسه و آشپزخانه گفتگو کنم که شاید بهتر شود. من با آقای علیشیر حسین اُف گفتگو کردم، امّا او چنین وانمود کرد که خوراك آشپزخانه ی مدرسه ی حزب که از خوارویار کمیته ی مرکزی حزب بلشویك بهره مند است در پایه ی یکم است و جای هیچگونه دو دلی نیست. امّا دانشجویان یادآور شدند که واقعیّت جز آنست که رئیس مدرسه میگوید. من برای آزمایش دوبار از خوراك آنجا خوردم و دریافتم که براستی حق با دانشجویان ماست، چون بهیچرو آن اندازه گوشت و روغن و دیگر خوارویاری که دفتر پایه ی یك از آن برخوردار بود درآن نبود.

پس از رأی زنی با چندتن از دانشجویان، آنها پیشنهاد کردند که شاید کارکنان آشپزخانه نادرستند، از اینرو بهتر است که مانند دانشکده ی افسری ایران، هر شبانه روز یك تن از دانشجویان کارِ آورندگان خواروبار و کارکنان آشپزخانه را بازرسی کنند. من با آقای حسین اُف پیشنهاد دانشجویان را درمیان گذاشتم و او بظاهر پذیرفت.

چند روز نخست بازرسان آشپزخانه و خواروبار دانشجویان روس و آذربایجان شُوروی بودند، تا اینکه روز بازرسی بیکی از دانشجویان ما، استوار و خلبان نیروی هوائی، آقای ناوی رسید. او شبانگاه نزد من آمد و گفت : رفیق دکتر بازرسی ما در این دستگاه کوچکترین ارزشی ندارد چون پس از آنچه که آورنده ی خواروبار زیر و رو کرده بود، در پیش چشم من سرآشپز ۳۰ کیلو گوشت لخم را جدا کرد و گوشت مانده و استخوانها را به درون دیگ ریخت. من باو گفتم که چرا گوشتها را جدا کرده است، او گفت که این گوشت برای آقای حسین اُف رئیس مدرسه است. رفیق دکتر خواهش میکنم پس از این ما رااز این مأموریت و بازرسی معاف کنید.

من گفتم : شاید این سرآشپز نادرست گفته و به آقای حسین اُف بسته است، بهتر است باهم نزد او برویم و با او آنچه گذشته است درمیان بگذاریم. به آقای حسین اُف تلفن کردم که با یك دانشجو نزد شما میآیم. پس از چند دقیقه من و آقای ناوی نزد او رفتیم. آقای ناوی که خود آذربایجانی بود با زبان فصیح همه ی آنچه را گذشته بود بازگو کرد.

اکنون بخوانید که آقای حسین اُف چه گفت :

او گفت که سرآشپز درست گفته است، آن گوشت را روزانه برای من ناشتائی درست میکند. من نگاهی به آقای ناوی کردم و از آقای حسین اُف خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.

در دفتر خودم به آقای ناوی گفتم دیدید که سرپرست مدرسه چه گفت آن ۳۰ کیلو گوشت را روزانه برای این رفیق ناشتائی درست میکند.
آقای ناوی گفت پس رفیق دکتر اکنون چه باید کرد. گفتم بهتر است از خیر اینکار بگذرید و جوری سر کنید. آقای ناوی بمن گفت که من از سربازی تا استواری و خلبانی پیمودم و همه ی سوراخ سُمبه های ارتش را دیدم، در آنجا لِفت و لیس هست امّا نه به این آشکاری و نه به اینجور که پس از برداشتهای گوناگون و کِش رفتنها تازه ۳۰ کیلو گوشت را برای رئیس ناشتائی درست کنند و خود رئیس هم بی پرده و بدون شَرم آنرا بازگو کند. رفیق دکتر صد رحمت بهمان گروهبان ها و آشپزهای ارتش خودمان. میان آنان آنهائی هم که دزداند، دستکم اینجور گستاخ نیستند که آنچه میکنند بی پروا بگویند.
پس از مدّتی جیره بندی برداشته شد و دانشجویان ما هریك برای خود زندگی و راهی برگزیدند. پاره ای در همان خوابگاه ها که آشپزخانه ی کوچکی برای دم کردن چای داشت، خوراك روزانه خود را پُختند و پاره ای در بیرون از مدرسه اتاقی اجاره کردند. کوته سُخن هریك روشی را پیش گرفتند.
این آقای علیشیرحسین أف که گذشته از ریاست مدرسه ی حزب چنانکه یادآور شدم، عضو باسابقه ی حزب بلشویك و نامزد هموندی کمیته ی مرکزی آن نیز بود، تنها به لِفت و لیس خوارویار دانشجویان و دیگر دستبردها بسنده نشد و از بودجه ی ساختمان مدرسه ی حزب که چند سَدهزار روبل بود نیمی را به جیب زد و چون کار بسیار آشکار انجام گرفته بود، گویا میبایستی کیفر حزبی ببینند.
اکنون ببینید که کیفر او چه بود. او را از ریاست مدرسه ی حزب برداشتند و رئیس کُرسی تاریخ حِزب در آپی گذاشتند (آپی یعنی آ.پ.ی کوتَه نام انستیتو تربیت معلّم آذربایجان و هم پایه ی دانشسرای عالی ما در ایران است).

تدریس در دانشگاه :

در این هنگام روزی آقای حسن اُف بمدرسه ی حزب آمد و در دیدارش بمن گفت که چون ما در دانشگاه باکو، بویژه در دانشکده ی خاورشناسی نیاز بشما داریم، فردا ساعت ده بدفتر رئیس دانشگاه بیآئید تا با شما در این باره مشورت کنیم. روز دیگر من بدانجا رفتم و چون با رئیس دانشگاه آقای استاد جعفر خندان از تبریز (چکامه سرای آذربایجان) آشنا بودم با او و آقای حسن اُف به مشورت پرداختیم. آقای حسن اُف به آقای جعفر خندان گفت که برای نیازمندیهای دانشکده ی خاورشناسی گذشته از خود رفیق جهانشاهلو، که در ادبیّات فارسی صاحب نظر است، از کسانی هم که ایشان مصلحت میدانند استفاده کنید تا گروه آموزشی بخش فارسی شما تقویّت شود. آقای جعفر خندان گفت گذشته از خود رفیق جهانشاهلو ما بسه تن استاد زبان فارسی نیازمندیم. اگر کسانی هم بتوانند در تاریخ آذربایجان ایران و ادبیّات زبان آذری باین بخش یاری کنند، ما بسیار سپاسگزار خواهیم بود.

من پس از گفتگو با چندتن که بیشتر صاحب نظر بودند، از آن میان آقای پیشه وری، سرانجام به این نتیجه رسیدیم که درس تاریخ ادبیّات فارسی را خود من بعهده بگیرم و چهار تن دیگر را برای استادی زبان فارسی و آقای قیامی را برای تدریس تاریخ آذربایجان ایران از آغاز مشروطیّت معّرفی کنم و قرار شد که چند ساعتی در ماه هم آقای پیشه وری در بخش زبان آذری گویش (لهجه) آذری ایران را تدریس کنند.

روز دیگر من با در نظر گرفتن اندازه ی توان و درك موقعیّت، بانو نیّرالزمان حاتمی لیسانسیه زبان و ادبیّات دانشکده ی ادبیات تهران و آقایان نوائی، شفائی و پیرزاده را برای اُستادی زبان پارسی به اُستاد جعفر خندان رئیس دانشگاه معّرفی کردم.

گردانندگان دانشگاه از درس همه ی ما بسیار خشنود بودند، چون تا آن زمان کسانی که زبان فارسی و تاریخ ادبیّات آنرا تدریس میکردند، خود چنانکه باید بدان آشنائی نداشتند و به پرسشهای دانشجویان پاسخ درستی نمیدادند، دانشجویان همبستگی ویژه ای بما پیدا کردند.

اَثری اَرزنده :

روزی آقای اُستادحیدر حسین اُف که دکتر فلسفه و رئیس آکادمی علوم آذربایجان و نامزد هموندی آکادمی علوم شوروی بود با تلفن از من خواست که در آکادمی علوم با او دیداری کنم. من که با او آشنا شده بودم بدیدار او رفتم و از نزدیك بیشتر آشنا شدم.

من اورا مردی بسیار دانشمند و تیز هُوش یافتم. او چند ساعت با من بگفتگو و مشورت پرداخت. سرانجام گفت که من برخلاف بیشتر رهبران کمیته ی مرکزی حِزب بلشویك و اُستادان فلسفه تصوّف و عِرفان شرق بویژه ایران را پیشرو و بویژه عارفین ایران را مردمی نوآور و مبارز میدانم، امّا من چنانکه باید با زبان فارسی و اصطلاحات عرفانی آشنا نیستم و نمیتوانم از نوشته های گذشته و تاریخی خوب بهره برداری کنم، از اینرو از شما که با زبان و تاریخ ایران و فلسفه آشنا هستید، یاری میخواهم و خواهشمندم با من همکاری کنید تا یك اثری ارزنده از خود بیادگار بگذاریم. او گفت که در شُورای آکادمی علوم بمیان میگذارد تا انجام این کار علمی را بمن و او واگذار کنند و سپس برای پذیرش آن در آکادمی علوم شوروی در مسکو هم خود تلاش خواهد کرد.

او گفت این کار ارزنده از یکسو دانشنامه ی دکترای فلسفه برای شما خواهد بود و از سوی دیگر دوّمین دانشنامه ی دکترای من. من پذیرفتم. او به کتابخانه ی ویژه ی آکادمی دستور داد تا همه ی کتابهای کتابخانه را در دسترس من بگذارند (چون کتابخانه ها در شُوروی بخش ویژه ای دارند که از دید سیاسی جُز با اجازه ی ویژه، همه کس نمیتواند از آن بهره مند شود.)

قرار شد تا بازگشت او از آسایش سالیانه، من بررسیهائی بکنم و پس از بازگشت او پیگیر این کار علمی را دنبال کنیم.

او برئیس کتابخانه دستور داد که هر کتابی را که در کتابخانه نیست و دکتر جهانشاهلو نیاز دارد، با بودجه ای که دارید به ایران و فرانسه سفارش بدهید و هرچه زودتر دردسترس او بگذارید. من پس ازآن هرزمان فُرصتی دست میداد به کتابخانه ی آکادمی میرفتم و یادداشت برمیداشتم. نام چند کتابی را که میشناختم و برای آن بررسی سودمند میدانستم برئیس کتابخانه دادم تا از ایران بخواهد.

آقای دکتر حیدر حسین اُف کتابی را که او درباره ی مبارزه های سیاسی و جنگ های شمیل رهبر داغستان قفقاز علیه دستگاه تِزار روس و اشغالگری آن نوشته بود بمن داد و گفت این بخشی از کار علمی ما خواهد بود.

(شیخ شامل که در داغستان اورا شمیل میخوانند، رهبر صوفیان نقشبندی بود که سالها در برابر دست اندازی دولت تِزاری روسیه بداغستان مبارزه ی مسلّحانه کرد و سرانجام ناچار به ترك میهن شد و در مکّه درگذشت).

آقای دکتر حیدر حسین اُف پس از بازگشت از آسایش همواره با من دیدار میکرد و ما پیگیر در گردآوری نوشته ای علمی در تلاش بودیم به جوری که اگر زنده میماند براستی اثر ارزنده ای میشد.

امّا سرنوشت آن مرد دانشمند بسیار ناگوار بود، چون آقای میرجعفر باقراُف که در اصل با نظرهای فلسفی او مخالف بود و آنرا ضدّ مارکسیسم می انگاشت، چندبار اورا به کمیته ی مرکزی حِزب بلشویك فرا خواند و از او خواست که از نوشته هایش تنقید کند و از روش و نظریّات ضدّ مارکسیستی خود پوزش بخواهد. امّا او همچنان در نظریّات خود پا برجا بود و از آن دفاع میکرد. سرانجام روزی آگاه شدم که او در خانه اش خودکشی کرده است. براستی روشن نشد که او خودکشی کرد یا اورا سازمان امنیّت روس کشت.

در اینجا یادآور میشوم که چه زمانِ فرمانروائی یُوسف استالین و چه پس از آن نظریّه پردازان حزب کمونیست روس و دانشمند نُمایان ریزه خوار سفره ی دستگاه همواره تلویحاً تجاوزهای روسیه تزاری بدیگر سرزمین ها و روش روسی کردن (روسی فیکاسیون) آنها را میستودند و میستایند و چنین وانمود میکنند که گویا اشغالگری دستگاه تِزاری روس بسرزمینهای دیگران تمدّن و فرهنگ ارمغان آورده است. اکنون این دستآویز از دید تبلیغاتی رنگ دیگری بخود گرفته است و آن اینکه گویا اشغال اروپای خاوری لهستان، چکسلواکی، رُومانی، مجارستان، آلمانخاوری، کناره های بالتیك اِستونی، لیتوانی و لتونی، ملّتها و مردم این کشورها را از بند سرمایه داری آزاد کرده و به سوسیالیسم روسی که بهشت روی زمین است، رسانده است.

سرنوشت کُردهای بارزانی :

نکته ی دیگری که باید اینجا یادآور شوم، سرنوشت کُردهای بارزانی برهبری آقای مُلاّ مصطفی بارزانی است.

کُردهای بارزانی که در ارتش فرقه ی دموکرات آذربایجان خدمت میکردند هنگامیکه ارتش ایران به آذربایجان رسید تصمیم گرفتند که تسلیم نشوند و بعراق هم بازنگردند، از آنرو به سرپرستی آقای مُلاّ مصطفی بارزانی با بخشی از ارتش ایران به نبرد پرداختند. نبرد کُردهای بارزانی بگفته ی آقای مُلاّ مصطفی با بخشی از ارتش ایران نزدیك یك تیپ بفرماندهی سرهنگ همایونی انجام گرفت.
پیداست گروه بارزانی که با تفنگ و چند رگبار مسلّح بودند توان نبرد و پایداری در برابر یك تیپ مختلط را نداشت از اینرو به جنگ و گریز پرداخت و با استفاده از شرایط زمین که ویژه ی ایلات بویژه کُردهای پیاده است با نبردهای روزانه و راهپیمائی های شبانه در کوهستان، رفته رفته به ماکو و سپس مرزهای شُوروی نزدیك شدند و در واپسین روز خود را بمرزبانان شُوروی معّرفی کردند.
در باکو روزی آقای ژنرال آتاکیشی اُف رسیدن کُردهای بارزانی را به آگاهی ما رساند. امّا هنوز پنهان بودند و از سوی گماشتگان سازمان امنیّت روس از آنها پذیرائی میشد. سازمان امنیّت روس، چنانکه ویژه گی همه ی سازمانهای امنیّت است، در پی این بود که اندیشه و آماج کُردهای بارزانی را بررسی کند، بویژه اینکه آقای قاضی محمّد و همکارانش در دوران یکساله ی فرمانروائی فرقه همواره نزد کارکنان دستگاه امنیّت روس که آن زمان همه کاره ی آذربایجان ما بودند، از آنان به بدی یاد کرده بودند. از اینرو آقای گلاویژ را که از کُردهای مَه آباد و در گذشته گوینده ی بخش کُردی رادیو تبریز و سپس دانش آموز آموزشگاه ستوانی باکو بود چون یك تن افسر روس به مهمانداری آنان گماشت (پس از آذرماه سال ۱۳۲٤ خ. بدستور آقای میرجعفر باقراُف، بخشی از آموزشگاه ستوانی ارتش روس در باکو ویژه ی دانش آموزان فرقه ی دموکرات آذربایجان شد تا برای ارتش آذربایجان که از دید کادر افسری بویژه افسران جزء در تنگنا بود، افسر آماده کند.

در میان دانش آموزان آذربایجانی چند تن کُرد، از آن میان آقایان رحیم قاضی، علی گلاویژ، حسن حسامی و ایّوبی نیز بودند. این بخش آموزشگاه پس از شکست فرقه ی دموکرات در آذر ۱۳۲۵ خ. برچیده شد و دانش آموزان آن برای آموزش به آموزشگاه های فنّی و دانشگاه باکو فرستاده شدند).

آقای علی گلاویژ با پوشاك افسر روس بنام مهماندار شب و روز با کُردهای بارزانی یکجا بود. چون آقایان مُلاّمصطفی بارزانی و دیگر همراهان او، آقای علی گلاویژ را نمی شناختند و او هم با زبردستی خود را روس به تمام معنی جلوه داده بود.

از اینرو آنان به گمان اینکه او روس است و کُردی، فارسی، حتّی تُرکی هم نمیداند هرچه دل تنگشان میخواست آزادانه باهم گفتگو میکردند و آقای علی گلاویژ روزانه گزارش همه ی گفتگوها، رفتار، اندیشه ی آنها را در دسترس سازمان امنیّت روس میگذاشت. در این روزها چه گزارشهائی از آنان آقای علی گلاویژ بسازمان امنیّت روس داد هنوز بر من روشن نیست امّا مناسبات بعدی سازمان امنیّت روس و حِزب بلشویك نشان داد که این گزارشها خوشآیند دستگاه امنیّت آنان و حِزب بلشویك نبود و اینکه این گزارشها تا چه اندازه درست بوده است یا نه آشکار نیست و تنها این راز را آقای علی گلاویژ میداند و بَس.

❄ ❄ آقای علی گلاویژ اکنون در ایران در دست آخوند و دستگاه حِزب الله اسیر است. ❄ ❄

در اینجا چنانکه در بخش یکم این سرنوشت اشاره ای به مناسبات کُردهای بارزانی و آقای مُلاّمصطفی با آقای قاضی محمّد رفت، باز یادآور میشوم که باقیماندگان دستگاه دموکرات کُردستان و آقای قاضی محمّد و از آن میان آقای علی گلاویژ نه تنها دل خوشی از کُردهای بارزانی نداشتند که با آنها کینه نیز میورزید.

کوتَه سخن اینکه تا کشته شدن آقای پیشه وَری و برپائی دوباره ی فرقه ی دموکرات این کُردهای بارزانی جدا و پنهان زندگی میکردند و با اینکه ما چند تن از بودن آنها در یکی از سناتوریوم های کناره ی باکو آگاه بودیم با آنان دیداری نداشتیم.

فُروش دامهای غارتی :

نکته ی دیگری که باید یادآور شوم اینست که هنگامی که مردمی از آذربایجان ما، خواه فدائیان، خواه دهقانان به آذربایجان شُوروی پناهنده شدند با خود اسب و گاو و گوسفندهائی همراه داشتند. این دامها جُز پاره ای اسبها که از آنِ دولت و ارتش بود، بیشتر از آنِ خود مردم بود و تنها دامهائی که از راه آستارا آورده بودند غارتی بود که بسردستگی آقای صادق زمانی مانند دیگر چیزها بزور از مردم گرفته بودند.
پس از رسیدن بمرز این دامها نخست بمرزبانان روس و سپس بدست گردانندگان کلخوزها و ساوخوزها سپرده شدند (کلخوز و ساوخوز سازمانهای کشاورزی شوروی در روستاست). پس از گفتگوی بسیار که بدرازا کشید سرانجام دستگاه حِزب بلشویك و دولت آذربایجان شُوروی موافقت کردند که قیمت این دامها را در دسترس فرقه ی دموکرات بگذارند. برای بررسی، غلام یحیی که خود از آن مَرز و بُوم بود و بیشتر روستاهای آذربایجان شُوروی را میشناخت، بهمراهی مأمورین سازمان امنیّت روس به آن بخشها روانه شد. در این بررسیها با پادرمیانی غلام یحیی دانشیان چه بَست و بندهائی صورت گرفت روشن نشد.
همین اندازه دانستیم که کمترین قیمت را براین دامها نهادند و پول آنرا بشماره ی بانکی فرقه واریز کردند که اکنون با گذشت زمان اندازه ی آنرا نیز بیاد ندارم.

برای اینکه تا اندازه ای روشن شود که بر سر این دامها چه آمد آنچه را که آقای غلامحسینخان اَصانلو که مردی راد و دلیر و راستگوست گفت یادآور میشوم :
هنگامیکه او برای دریافت قیمت اسبهای خودو همراهانش از کیروف آباد (گنجه) به باکو نزد ما آمد گفت زمانیکه برای بازدید اسبهای خود به کلخوزی که در آنجا نگاهداری میشد رفتم، هیچیك از آن اسبهای اصیل را ندیدم. بشمار اسبها، یابُوهائی در یك استبل گردآورده بودند و آنها را بجای اسبهای گرانبهای ما قیمت کردند و بدیگر سخن، هر اسبی خری و هر گاوی بُزغاله ای شده بود.
این را نیز مینویسم که جز چندتن انگشت شمار، که آقای اَصانلو یکی از آنان بود، نتوانستند همان قیمتهای بسیار کم دامهای خود را دریافت کنند، چون چنین وانمود شد که گویا همه دولتی و غارتی است و پول بشماره صندوق فرقه واریز شد و این پولی که بصندوق فرقه ی دموکرات آذربایجان ریختند گرچه تلاش میکردیم تا برای یاری به پاره ای ایرانیان تنگ دست که به سختی زندگی میکردند برسد و تا اندازه ای هم کامیاب شدیم باز دچار خاصه خرجیها هم شد از آن میان غلام یحیی هرماه به بهانه ی سرکشی به ایرانیان به بخشها و روستاها میرفت و هر بار بنام هزینه ی سفر پُولی برداشت میکرد.
اگرچه ما از حالت پنهانی بیرون آمده بودیم امّا دستگاه کمیته ی مرکزی حزب بلشویك شُوروی به آقای باقرُاف اجازه ی دوباره برپائی فرقه آذربایجان را نمیداد.

دریافت ماهانه :

آقای پیشه وَری در این زمان ماهیانه نزدیك سه هزار روبل از کمیته ی مرکزی حزب

بلشویك برای هزینه ی زندگی خود و خانواده اش دریافت میکرد و هنگامیکه در مدرسه ی حزب و دانشکده ی خاورشناسی باکو از من خواستند که چند استاد معرّفی کنم، من آقای پیشه وَری را برای اُستادی گویش زبان آذری آذربایجان ایران معرّفی کردم و او اگرچه هنوز تدریس نمیکرد، امّا از هر دو جا ماهیانه ی اُستادی نیز دریافت میکرد.

برنامه ی کُشتن پیشه وَری :

هرهفته یك یا دو بار با آقای پیشه وَری دیداری داشتیم، گاهی او بمدرسه ی حزب میآمد و گاهی مرا با تلفن نزد خود میخواند که در خانه اش از او دیدار میکردم. دیدارها همه خانوادگی بود چون من با بانو همسر ایشان و مادر همسرِ ایشان از پیش آشنا بودم.
آقای پیشه وری گذشته از اینکه در کوچه ای بنام خاقانی که نزدیك دانشکده ی پزشکی باکو بود خانه داشت، در باغ بیزونه که در کنار دریای خزر است و آنزمان بیشتر ایرانیان بویژه افسران و خانواده هایشان آنجا زندگی میکردند یك خانه ی ییلاقی برای زندگی تابستان و یکی از اتومبیلهای کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات را نیز که در تبریز مورد استفاده ی او بود با یك راننده در اختیار داشت.
شاید یکی از روزهای آغاز بهار که خانواده ی او بسبب گرمی هوای باکو بخانه ی ییلاقی خود رفته بودند، آقای پیشه وری نزدیك شامگاه بمدرسه ی حزب آمد و از من خواست تا برای گفتگوی لازمی ساعتی بخانه ی او بروم. در درون اتومبیل خاموش بود.

چون بخانه رسیدیم گفت که چند روز است که این راننده بدون سبب در راه چند بار در جاهای خلوت میایستد هنگامیکه از او میپرسم چرا می ایستد، میگوید موتور گرم میشود از اینرو کمی درنگ لازم است. واقعیّت این است که من به این ایستهای نابهنگام او بدگمانم چون چنین مینماید که این راننده با کسانی مربوط است و درباره ی من سوء قصدی دارد.

گفتم بنظر شما این سوء قصد از سوی چه کسانی است ؟ گفت حتماً از سوی آمریکا و انگلیس، چون دشمن دیگری نداریم و حکومت ایران هم توانائی چنین کاری را در شُوروی ندارد. من به ایشان گفتم شما یك تپانچه همراه خود داشته باشید. گفت از روزیکه این جریان آغاز شده است یك والتر همراه دارم امّا اگر قصدی در کار باشد از این والتر کاری ساخته نیست، چون بیگمان ناگهانی و حساب شده خواهد بود. گفتم بهتر است چند روزی در کنار دریا رانندگی بیاموزید که اتومبیل را خودتان برانید و یا اینکه راننده را عوض کنیم چون در میان ایرانیانی که اکنون به آذربایجان شُوروی آمده اند رانندگان پایه ی یك و مطمئن کم نیست. گفت شما که میدانید این راننده را خود دوستان روس برای من از میان ایرانیان تعیین کرده اند و ماهیانه ی اورا نیز آنان میپردازند. اگر بخواهیم اورا عوض کنیم باید با دوستان در میان بگذاریم، آیا صلاح هست ؟ گفتم اگر براستی این قصد از سوی دست نشاندگان آمریکا و انگلیس باشد نه تنها صلاح است بلکه باید آنان را آگاه کنیم، امّا اگر نه، البته که صلاح نیست و باید خودمان فکر دیگری بکنیم. پرسید مقصود شما را نفهمیدم. من گفتم مقصودم اینست که اگر از سوی دست نشاندگان آمریکا و انگلیس نباشد. حسّ کردم که سخت به اندیشه فرو رفت و ترسید از اینرو من گفتِ خود را جبران کردم و گفتم مقصودم اینست که براستی هنوز روشن نیست که سوء قصدی در کار باشد وانگهی اگر هست از سوی چه کسانی است ؟

بار دیگر آقای پیشه وری در همین باره باز با من گفتگو کرد و گفت از زمانیکه برانـنده دستور دادم کـه نـه ایستد دیگر آن روش تـکرار نشده است. من از ایشان پرسیدم که با کس دیگری جز من این موضوع را در میان گذاشته اید؟

گفت با همسرم و غلام. گفتم آقای پیشه وری با غلام یحیی چرا. گفت خوب او که از این نظر مورد اطمینان است. گفتم به او هم گفته اید که با من موضوع را در میان گذاشته اید. گفت : آری.

خوانندگان توّجه میفرمایند که دگرگونی رفتار راننده نه بسبب حرف شنوی و بکارگیری دستور آقای پیشه وری، بلکه بسبب آن بوده است که غلام یحیی که پادوی بیچون و چرای سازمان امنیّت روس بود آنان را آگاه کرد که آقای پیشه وری به سوء قصدی که در پی آنند، پی بُرده و از همه بدتر اینکه آنرا با من نیز در میان گذاشته است. چندماه از این جریان گذشت، که مدّت آنرا بیاد ندارم و تا اندازه ای از یاد او و من رفت.

یادآور میشوم با اینکه من بدگمان شدم باز نمیتوانستم باور کنم که ممکنست این دژآهنگی از سوی خود دستگاه شُوروی باشد، چون گذشته از اینکه در این باره آزموده نبودم تا این اندازه آنان را نسبت به کسانی که همه چیز حتّی زندگی خود را در راه دوستی آنان گذاشته بودند، بی شفقت نمیپنداشتم.

روزی آقای پیشه وری با تلفن از من خواست که برای دیدار ارزنده ای در باغ کوچك همگانی که نزدیك خانه ی آنها بود دیدار کنم. شاید گمان میکرد که در خانه دستگاه آوا نگاری باشد. من در ساعت معیّن به آنجا رفتم، شاید ساعتی راه رفتیم و گفتگو کردیم. او گفت من دو روز دیگر با صلاحدید دوستان همراه سرهنگ نوری قُلی اُف و غلام یحیی برای سرکشی به پاره ای بخشهائی که مردم ما هستند میروم، چون در آن بخشها نابسامانیهائی روی داده است و بسیاری از مردم ما بسازمان امنیّت اینها

شکایت کرده اند. پرسیدم راننده همان راننده است ؟ گفت نه، یك ارمنی است.
پرسیدم کدام ارمنی ؟ گفت آن ارمنی زنجانی.

گفتم آقای پیشه وری او آدم خوبی نیست، گفت من خودم که او را نمیشناختم دوستان اورا برای این سفر تعیین کرده اند و سفارش کرده اند بهیچکس نگویم که چه زمان و بکجا میرویم، از اینرو آنچه گفتم شما خودت میدانی و بس، چون جز شما و خانواده ام کسی از آن آگاه نیست، در ضمن آنها موافقت کرده اند که در این سفر داریوش را همراه خود ببرم.

من نخست سخت یکّه خوردم، امّا سپس از اینکه آقای داریوش پسرش را همراه خود میبرد ، بمن آرامشی دست داد.

گویا سه چهار روز پس از این دیدار آقای ژنرال آتاکیشی اُف بمن تلفن کرد و گفت متأسفانه رفیق سیّدجعفر در راه کیروف آباد ـ یئولاخ در اثر تصادف درگذشته است، من بشما سرسلامتی میگویم و خواهش میکنم همه ی ایرانیانی که در مدرسه ی حزب دانشجو هستند امروز به باغ بیزونه روانه کنید که ساعت دو پس ازظهر آنجا باشند. کمی پس از ظهر آماده باشید که من میآیم و شما را با خود بدانجا میبرم تا در مراسم بخاك سپاری او آنجا باشیم.

هنگامیکه بباغ بیزونه رسیدیم، دانشجویان مدرسه ی حزب و خانواده های ایرانی که در آن باغ زندگی میکردند و آقایان پادگان، محمّد بی ریا و پاره ای از سران حزب بلشویك آذربایجان و میرزا ابراهیم اُف و حسن حسن اُف و دکتر صمداُف و چندتن دیگر گردآمده بودند و از پیش گوری آماده شده بود. هنگامیکه آقای ژنرال آتاکیشی اُف و من بدانجا رسیدیم، او بدون اینکه به کسانی که آنجا بودند توجهّی کند مرا با خود به ساختمانی که خانواده ی آقای پیشه وری در آنجا بودند بُرد و پس از تسلیّت به خانم پیشه وری به اتاق کوچکی که تابوت را گذاشته بودند رفتیم.

او گفت که لازم ندیدم همه گی برای دیدن جنازه به اینجا بیایند. خانم پیشه وری گریان و پریشان همچنان خاموش بود من هنگامیکه جنازه را بررسی کردم، با یك دید نشانه های مسمومیّت را دیدم، چون همه ی تن وَرم کرده بود و تنها دو زخم کوچك، یکی در گوشه ی راست صورت و دیگری در گردن نزدیك شانه دیده میشد. من از ناآزموده گی، بدون دور اندیشی گفتم رفیق ژنرال ایندو زخم کوچك که آدم را نمیکشد، چگونه او با این زخمها مُرده است ؟

او نگاهی ژرف و پُلیسی و پندآموز بمن افکند و گفت رفیق دکتر شما که با او در زندان رضاشاه بوده اید و میدانید که او سالها در آنجا با دشواری زندگی کرد، در این پیشآمد قلب بیمارش تاب نیاورد و متأسفانه از دست رفت. بیمارستان آنجا نیز گزارش داده است که از نارسائی قلب تلف شده است. با اینکه در درمان کوتاهی نکرده اند.

پس از این گفتگوی کوتاه روی جنازه را پوشاند و به کسانیکه گویا از پیش، در پشت در آماده بودند، دستور داد همانجا و در همان اتاق تابوت را میخکوب کردند و خاکسپاری با چند جمله ی آقای میرزا ابراهیم اُف و دراز گفتار آقای محمّد بی ریا که آثار شوق و شادی از گفتار و کردارش نمایان بود و جمله های بی سَر و تَه میرآقا آذری پسرعموی آقای پیشه وری پایان یافت.

گرچه اکنون زمان درست مرگ آقای پیشه وری را بیاد ندارم، امّا آنچه بیادم میآید شاید واپسین روزهای شهریور ماه یا آغاز مهرماه ۱۳۲۶ خ. بود.

در اینجا یادآور میشوم که در این پرت شدن اتومبیل که آشکارا دستی انجام گرفته بود، غلام یحیی و سرهنگ قلی اُف نیز ضربه هائی دیدند که هریك پس از مدّتی از بیمارستان بخانه آمدند.

پس از درگذشت آقای پیشه وری یك کمیته ی سه تنی از آقایان صادق پادگان و غلام یحیی دانشیان و من برپا کردند که در واقع یك گروه سرپرستی بود نه سازمان حزبی. از این زمان رفته رفته دامنه ی جنگ سرد میان آمریکا و شُوروی بالا میگرفت چون شُوروی هم رفته رفته به جنگ افزارهای اتمی دست می یافت.

گزینش دفتر سیاسی فرقه :

شاید یکی از ماههای بهار ۱۳۲۷ خ. بود که آقای ژنرال آتاکیشی اُف مرا آگاه کرد که فردای آنروز باید در کمیته ی مرکزی حزب بلشویك آذربایجان بدیدار رفیق میرجعفر باقراُف برویم.

هنگامیکه برای رفتن بسوی حزب بلشویك آماده شدم، کسان دیگری نیز آنجا گردآمده بودند. آقای ژنرال آتاکیشی اُف بسیار کوتاه گفت که اکنون بحضور رفیق باقراُف خواهیم رفت، تا از نو کمیته ی مرکزی فرقه ی دمکرات آذربایجان را برپا کنید. من هنگام رفتن آهسته به آقای ژنرال آتاکیشی اُف گفتم که این گروهی که اکنون گردآمده اند گروه همگونی نیست و پاره ای صلاحیّت هموندی کمیته ی مرکزی یك حزب سیاسی را ندارند. او در پاسخ گفت دستور رفیق باقراُف است و ما از دستور رهبر اطاعت میکنیم. کسانیکه آنروز در آنجا گرد آورده بودند، چنین بود :

۱. ـ آقای صادق پادگان معاون پیشه وری در دستگاه فرقه و هموند کمیته ی مرکزی و دبیر تشکیلات

۲. ـ من معاونِ آقای پیشه وَری در دولت و هموند کمیته ی مرکزی فرقه، رهبر سازمان جوانان، رئیس و بُنیانگذار دانشگاه تبریز

۳ . ـ آقای زین العابدین قیامی هموند کمیته ی مرکزی، دبیر تبلیغات فرقه، رئیس دیوانعالی دادگستری

٤ . ـ آقای جعفر کاویان هموند کمیته ی مرکزی فرقه، رئیس شهربانی آذربایجان، وزیر جنگ گذشته ی فرقه

٥ . ـ آقای محمّد بی ریا هموند کمیته ی مرکزی، صدر اتحادیّه ی کارگران فرقه ی دموکرات آذربایجان

٦ . ـ آقای سرتیپ عبدالرضا آذر رئیس ستاد ارتش فرقه ی دموکرات

۷ . ـ آقای غُلامرضا الهامی وزیر دارائی فرقه

۸ . ـ آقای غُلام یحیی دانشیان رئیس نگهبانی (ژاندارمری)، هموند تفتیش کمیته ی مرکزی فرقه

۹ . ـ آقای سرتیپ مُحسن میلانیان فرمانده تیپ مراغه

۱۰ ـ آقای محمّد جلیلی شاهسون اردبیلی ، چوبدار

۱۱ ـ آقای سرتیپ سیف اله پناهیان رئیس سابق ستاد ارتش فرقه

آنچه من به آقای ژنرال آتاکیشی اُف گوشزد کردم از اینرو بود که از میان این آقایان تنها پادگان، قیامی، کاویان، غلام یحیی، بی ریا، من و تا اندازه ای آقای سرتیپ آذر (پاسخگوی سازمان افسری حِزب تُوده) با مبانی سازمانی آشنا بودیم دیگران آشنائی هم نداشتند تا چه رسد به اینکه هموند کمیته ی مرکزی یك حزب سیاسی آشفته شوند.

در اینجا باید این اصل سازمانی را که پذیرفته ی همه ی سازمانهای میهنی و راستی و چپی است یادآور شوم که پاسخگویی های سازمانی پیرو سلسله مراتب و آئینهائی است همانند ارتش در همه ی اجتماعات بجوریکه هیچگاه نمیتوان کسانی

را که سلسله مراتب سازمانی را طی نکرده اند به پاسخگوئی های بَرتر و بزرگتر گماشت. همونْدی این کسان در کمیته ی مرکزی فرقه بدان می مانست که سرجوخه ای را پوشاك ارتشبدی به تن کنند و فرمانده ی ارتش یا رئیس ستاد آن بنامند.
در اینجا خوانندگان بخوبی در میابند که کمیته ی مرکزی حزبی که، بظاهر آنرا مستقل مینامیدند، چگونه دستخوش خواست و اراده ی دیگران و سازمان امنیّت بیگانگان بود.
در کمیته ی مرکزی حزب بلشویك آذربایجان ما را بدفتر آقای میرجعفر باقراُف راهنمائی کردند. در آنجا پس از پذیرائی آقای باقراُف گفت که وطن شما (آذربایجان جنوبی) در انتظار شماست، از امروز از نو سازمان فرقه ی دموکرات آذربایجان را برپا کنید و جدّی سرگرم کار شوید، و رو کرد به آقای حسن حسن اُف و گفت هرچه زودتر دستگاه رادیو و روزنامه ی فرقه را دایر کن و بما گفت که خودتان دفتر سیاسی و رهبرهای پاسخگو را انتخاب کنید.
زمانیکه از دفتر آقای باقراُف بیرون آمدیم آقای حسن اُف گفت فردا ساعت ده صبح در تالار مدرسه ی حزب برای گزینش دفتر سیاسی و دبیران گرد خواهیم آمد.
همینکه از کمیته ی مرکزی حزب بلشویك دور شدیم آقایان قیامی و آذر بمن نزدیك شدند و گفتند که امشب با یکدیگر دیدار کنیم تا برای فردا آمادگی داشته باشیم. آنها آقایان الهامی و پناهیان و میلانیان را نیز برای دیدار شبانه فراخواندند.
قرار شد که شب ساعت هفت در اتاق آقای قیامی در مهمانخانه ی باکو گردهم آییم.
آنشب قرار بر این شد که اگر بخواهند کسانی مانند بی ریا، غلام یحیی و مانند آنان را بدستگاه رهبری بگمارند مخالفت کنیم.
آنشب در آنجا ما چیزی علیه دستگاه رهبری حزب بلشویك و روسها بر زبان نیاوردیم، امّا همین نشست ساده و گفتگوی ما چون غیر سازمانی بود و از دید

سازمانهای کُمونیستی یك دسته بازی (فراکسیون) بشمار میرفت، گناهی نابخشودنی بود و تُوفانی برانگیخت.

فردای آنروز ساعت ده در تالار مدرسه ی حزب گرد آمدیم، جز گروه ما، که به هموندی کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات آذربایجان گمارده شده بودیم، آقایان ژنرال آتاکیشی اُف وزیر امنیّت و پاسخگوی تفتیش حزب بلشویك و حسن حسن اُف دبیر سوّم حزب بلشویك و ژنرال یعقوب اُف وزیر کشور جمهوری آذربایجان و میرزا ابراهیم اُف وزیر فرهنگ نیز در آن نشست با ما شرکت کردند. آقای حسن حسن اُف نشست را رسمی اعلان و آنرا تا پایان اداره کرد.

او پس از کوتاه گفتاری درباره ی مبارزه ی آینده ی ما و اظهار خشنودی از برپائی دوباره کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات آذربایجان گفت چون امروز برای گزینش دبیران پاسخگو و دفتر سیاسی فرقه گردآمده ایم پیشنهاد میکنم که آقایان :

۱ ــ صادق پادگان

۲ ــ غلام دانشیان

۳ ــ محمّد بی ریا

به رهبری فرقه ی دموکرات و هموندی دفتر سیاسی آن برگزیده شوند به جوریکه صادق پادگان صدر و غلام یحیی دانشیان پاسخگوی تشکیلات و محمّد بی ریا دبیر تبلیغات باشند.

هنگامیکه آقای حسن اُف برای اینکه مراسم سازمانی را درست رعایت کرده باشد گفت آیا پیشنهاد دیگری هست یا نه ؟ آقای غلامرضا الهامی اجازه سخن خواست و گفت من پیشنهاد میکنم که آقایان زین العابدین قیامی و دکتر نُصرت اله جهانشاهلو و سرتیپ عبدالرضاآذر هموندان دفتر سیاسی فرقه برگزیده شوند و آقای قیامی صدر فرقه و آقای دکتر جهانشاهلو دبیر تبلیغات و سرتیپ آذر دبیر تشکیلات باشند.

آقای حسن اُف که گمان میکرد پیشنهاد آقای الهامی بجائی نخواهد رسید، برپایه ی آئین سازمانی پیشنهاد را بگفتگو و بحث گذاشت. ما ناآگاه از اینکه آقای سرتیپ محسن میلانیان شب گذشته در نشست دوستانه ی ما، مأمور سازمان امنیّت روس و فرستاده ی ژنرال آتاکیشی اُف بوده است، با دلگرمی گفتگو را دنبال کردیم.

اگر درست بیاد داشته باشم نخست آقای پناهیان و سپس آقای الهامی، آذر و من هریك سخنانی درباره ی ناتوانی و بدنامی آن سه تنِ پیشنهادی آقای حسن اُف بیان کردیم. سرتیپ عبدالرضاآذر آشکارا گفت که غلام یحیی و محمّد بی ریا در آذربایجانِ ایران بدنام اند و گذشته از کارهای ناشایسته ایکه در یکسال فرمانروائی فرقه ی دمکرات در آذربایجان انجام داده اند، غلام یحیی در آنجا به دزدی و غارتگری و آدمکشی معروف است، از اینرو بهیچرو صلاحیّت رهبری فرقه را ندارد.

هنگامیکه سخن بمن رسید، نخست درباره ی رهبری سازمانهای سیاسی و صلاحیّت رهبران آن سخن گفتم و سپس گفتم که گذشته از بدنامی ها و نابسامانیهائی که اینان در یکسال فرمانروائی فرقه ی دمکرات ببارآورده اند، غلام یحیی و محمّد بی ریا که سواد عادّی نیز ندارند چگونه آن یك دستگاه تشکیلات و این دیگری دستگاه تبلیغات یك حزب سیاسی مبارز را میتوانند اداره کنند. از اینرو من با نامزدی اینان برای هموندی دفتر سیاسی و دبیری تشکیلات و تبلیغات مخالفم.

آقای ژنرال یعقوب اُف وزیر کشور آذربایجان شُوروی که نخستین بار بود که ما اورا دیدیم بما سخت تاخت و تهدیدها کرد و آشکارا گفت که شما اگرچه اکنون در کشور سوسیالیستی، آنهم اتحادّ جماهیر شُوروی هستید امّا هنوز لگام گسیخته گی و ولَنگاری دستگاه سرمایه داری در شما هست. این رفتار امروز شما میرساند که شما هنوز کمونیزم را درك نکرده اید و کمونیست نشده اید و از همه بدتر دمکراسی و انضباط سازمانی را درنیافته اید.

او از اینگونه سخنان ناروا بسیار گفت که همه را پس از گذشت سی و اند سال بیاد ندارم.

سپس میرزا ابراهیم اُف که نامزدی غلام یحیی و محمّد بی ریا به هموندی دفتر سیاسی فرقه بگمان من از سوی او بود، در خدمات و زحمات و شایستگی غلام یحیی و محمّد بی ریا دادِ سخن داد و غلام را یك تشکیلاتگر حرفه ای و بلند پایه و محمّد بی ریا را دانشمند و چکامه سرائی توانا خواند.

سپس آقای ژنرال آتاکیشی اُف رشته ی سخن را بدست گرفت و گفت از آنچه که دیشب از ساعت هفت تا ده در اتاق نمره ی .... مهمانخانه ی باکو رفته است، من بخوبی آگاهم و میدانم که در آنجا چه توطئه ای کرده اید. با همه ی این ما این اشتباه بزرگ شما را نادیده میگیریم، چون هنوز به مبانی مردم سالاری حزبی و پایه های سوسیالیزم و انضباط سازمانی آشنا نیستید. امیدوارم که رفته رفته مانده های سرمایه داری را فراموش کنید و با انترناسیونالیزم و انصباط سوسیالیستی خو بگیرید. ما امروز گزینش این سه تن را صلاح فرقه ی شما میدانیم (او همه جا در گفتارش ادب و نزاکت را رعایت میکرد چون به خُلق و خُوی ایرانی بیشتر و بهتر از دیگران آگاه بود).

سپس آقای حسن اُف گفت که آنچه صلاح شما بود گفته شد، از اینرو من مصلحت می بینم که به همین نامزدهائی که نام بردم رأی بدهید چون صلاحدید کمیته ی مرکزی حِزب بلشویك ماست.

در اینجا یادآور میشوم که در این نشست آقای محمّدجلیلی اردبیلی بسبب سرماخوردگی حضور نداشت. آقای حسن اُف که گمان میکرد با آن توپ و تشرهای ژنرال یعقوب اُف و پند و اندرزهای ژنرال آتاکیشی اُف و یادآوری او که دستور حزب بلشویك است، کار روبراه است، نامزدها را به رأی گذاشت.

آقایان صادق پادگان، غلام یحیی و جعفر کاویان و محمّد بی ریا به سه نامزد آقای حسن اُف رأی دادند امّا آقایان عبدالرضا آذر، پناهیان، الهامی، میلانیان و من بسه تن نامزدان آقای الهامی رأی دادیم. آقای قیامی که از توپ و تشرهای رهبران شوروی سخت ترسیده بود، در رأی گیری ممتنع شد. از اینرو نامزدهای آقای الهامی با پنج رأی در برابر چهار رأی نامزدهای آقای حسن اُف برنده شد.

در اینجا یادآور میشوم که آقای میلانیان دستور داشت که گماردگی سازمان امنیّت خود را در نشست شبِ گذشته ی ما همچنان پنهان نگاهدارد و حتّی به نامزدهای ما رأی دهد تا در آینده دست نشانده ی خوبی از سوی امنیّت آنجا در درون ما باشد.

این رأی گیری توفانی برانگیخت.

آقای ژنرال یعقوب اُف این بار تندتر به ما تاخت. این بار ما را ضدّ آذربایجان، ضدّملّی، ضدّ شُوروی و بقایای سیاست امپریالیزم خواند. سپس آقای حسن اُف گفت که شما هیچ میدانید امروز چه گناه بزرگی مرتکب میشوید. از ۱۹۱۸ م. (۱۲۹۷ خ.) که حزب بلشویك فرمانروائی را در شُوروی بدست گرفته است تا کنون چنین نشستی نبوده است و چنین خطای حزبی و مسلکی کسی مرتکب نشده است، شما با نامزدهای رهبر حزب بلشویك میرجعفر باقراُف مخالفت میکنید ؟

در اینجا همه خاموش بودند. من اجازه ی سخن خواستم و گفتم اکنون که چنین است و این سه تن از سوی رفیق میرجعفر باقراُف منصوب اند، من پیشنهاد میکنم که رأی نگیریم و این رفقا همان جوریکه فرمودید به ترتیب صدر، پاسخگوی تبلیغات و تشکیلات شوند. چون دیگران روی موافقت نشان دادند آقای ژنرال آتاکیشی اُف که از دید سازمانی و حزبی و پلیسی از همه ورزیده تر بود گفت که من از پیشنهاد رفیق جهانشاهلو که بسیار سابقه ی حزبی دارد در شگفتم که چنین پیشنهادی میکند و از حسن اُف، میرزا، ژنرال یعقوب اُف بیشتر در شگفتم که آنرا می پذیرند.

این بهیچ رو درست نیست که در یك حزب رهبران بدون رأی گمارده شوند. باید در این نشست رأی گرفته شود و رهبران باید برگزیده ی هموندان کمیته باشند. (او با زیرکی دریافت که پیشنهاد من حساب شده بود.)

من گفتم رفیق ژنرال اگر ده بار هم امروز رأی بگیریم این سه تن در این نشست با اینکه یك تن هم غایب و تن دیگر ممتنع است برگزیده نخواهند شد. آقای حسن اُف گفت که آنچه امروز شما انجام دادید نه تنها اشتباه بلکه گناه نابخشودنی است، از اینرو بخود آیید، من دوباره نامزدی این سه تن را به رأی میگذارم. از نو رأی گرفت. باز چهار رأی آوردند.

در این هنگام آقای زین العابدین قیامی که تا آن زمان خاموش بود، سخنرانی کوتاهی کرد که بیشتر به روضه خوانی و ذکر مُصیبت همانند تر بود تا گفتِ یك رهبر حزب. او به نعل و به میخ میزد و تلاش میکرد در پیشگاه رهبران شُوروی خود را بیگناه جلوه دهد و نشست شب گذشته را که آشکار شده بود، رُفو کند.

چون اوضاع آشفته و رهبران حزب بلشویك و دولتمردان آن سخت خشمناك شده بودند، من از نُو اجازه ی سخن خواستم و گفتم همانجوریکه یکبار یادآور شدم ما انتصاب رفیق میرجعفر باقراُف را میپذیریم از اینرو در صورت جلسه نوشته شود که رفقا صادق پادگان، غلام دانشیان و محمّد بی ریا به هموندی دفتر سیاسی و صدرات و دبیری فرقه ی دموکرات آذربایجان انتخاب شدند.

سپس آقای ژنرال آتاکیشی اُف گفت چون رفیق بی ریا با زبان فارسی و سیاست ایران و روش سیاستمداران آن خوب آشنا نیست، من پیشنهاد میکنم رفیق دکتر جهانشاهلو بکار تبلیغات برگزیده شود. من گفتم که من از پذیرش این وظیفه پوزش میخواهم، چون هیچگاه همکاری شخص کمسوادی را در چنین کار دشواری نمیپذیرم.

آقای ژنرال آتاکیشی أف شرح مفصّلی از آغاز انقلاب روسیه و کار در حزب بلشویك بیان کرد. او گفت که من خود در همین باکو، در دستگاه حزب و امنیّت معاون کسانی بودم که نمیتوانستند نام خود را بنویسند و زیر نامه ها را کورکورانه انگشت جوهری میزدند. از اینرو شما هم باید بُردباری داشته باشید و با نابسامانیها بسازید. من گفتم رفیق آتاکیشی أف من نه تنها به کمسوادی بی ریا اعتراض دارم که به بی ایمانی او یقین دارم، من اورا مردی دو رو میدانم، چون او هیچگاه اندیشه و گفتارش هم آهنگ نیست.

در اینجا آقای میرزا ابراهیم از جا در رفت و گفت یعنی میگوئید او ضدّ انقلاب و جاسوس است. من خاموش شدم و جلسه ی آنروز به همین جا پایان یافت.

مدّتی گذشت و نیازی به برپائی نشست کمیته ی مرکزی فرقه نشد و گویا نشستهای سه تن هموندان دفتر سیاسی آقایان پادگان، غلام یحیی و محمّد بی ریا برپا میشد.

مهمانی آقای بی ریا :

روزی آقای بی ریا با تلفن مرا نزد خود به ناهار مهمان خواند و گفت که آقای تقی شاهین را نیز همراه خود به خانه ی ایشان ببرم. من با آقای شاهین نزد او رفتیم. او در آپارتمانی در کوچه چکال أووا نزدیك خیابان آذ. نفت منزل داشت، در طبقه ی سوّم آپارتمان خوبی بود. من در راهرو صاحبخانه را دیدم. او یك سرهنگ سازمان امنیّت روس بود در پوشاك معمولی . من و او یکدیگر را از دور میشناختیم که البته او مرا به اقتضای پیشه اش بهتر میشناخت. او بمن لبخندی زد و ردّ شد و آشنائی نداد. این بدان معنی بود که من اورا باید ناشناخته انگارم.

ما در اُتاق آقای بی ریا نزدیك چهار ساعت با او بودیم. او تلاش میکرد که مرا راضی کند که با او کار کنم و من پوزش خواستم که چون کارم در مدرسه ی حزب و دانشگاه باکو و دانشکده ی پزشکی بسیار است، زمان آزاد ندارم. بی ریا گفت این اُتاق را سازمانِ نویسندگان با وسایل در دسترس او گذاشته است و همسایه اش مرد خوبی است که گویا در یك مهمانخانه کار میکند.

من از رفتار سرهنگ سازمان امنیّت در دالان خانه و گفتِ آقای بی ریا دریافتم که او از وضع خود ناآگاه است و سرهنگ را نمیشناسد. من ندانستم که این وضع برای چه برپا شده است و آماج چیست.

نزدیك دو ماه از این دیدار گذشت. آقای شاهین همواره از کمسوادی و نادانی بی ریا گِله میکرد و میخواست تا از کار با او سرباز زند امّا من او را به شکیبائی وادار میکردم.

آقای بی ریا هر روز نزدیك ساعت یازده، همه ی آنچه را که دور و وَریها برای برنامه ی رادیوی فرقه و روزنامه ی آن نوشته بودند با خود به کمیته ی مرکزی حزب بلشویك میبرد تا آنها را آنان بررسی کنند.

روزی مرا در نزدیکی مدرسه ی حزب دید و گفت که کار دشواری را گردن من انداخته ای. گفتم چه کاری ؟

گفت همین که هر روز آنچه نویسندگان ما مینویسند به کمیته ی مرکزی حزب بلشویك (سِ کا) میبرم تا رفقای بالا آنها را بخوانند و از دید عبارتی و سیاسی تصحیح کنند و دوباره از نو پاکنویس کنیم و بکار ببریم.

آشنائی کارمندان امنیّتی با دانش آموزان:

در این اَوان روزی آقای ژنرال آتاکیشی اُف بمن تلفن کرد که چون پاره ای کارمندان دستگاه دولت ما علاقمندند تا با تلاشمندان فرقه ی دموکرات و به ویژه دانشجویان مدرسه ی حزب شما آشنا شوند و از زمانی که به این سوی آب (رود اَرس) آمده اند، ما فُرصت نکردیم که آنها را به مهمانی فراخوانیم. از اینرو شب یکشنبه ی آینده مجلس میهمانی برپا خواهد شد که دانشجویان مدرسه ی حزب، شما، رفقا پادگان، غلام یحیی، بی ریا، آذر، الهامی، میلانیان، پناهیان، کاویان، جلیلی و چند تن رفقای کُرد در آن شرکت خواهید کرد. از اینکه من بسبب کار بسیار نمیتوانم دُر آنجا با شما باشم پوزش میخواهم. البته رفقا حسن اُف و میرزا آنجا خواهند بود.
میهمانی در رستوران بسیار با شکوهی در کنار دریای خَزر برپا شد (بعدها دانستم که آن رستوران بسته و ویژه ی میهمانیهای سازمان امنیّت آذربایجان است).
در آنشب نزدیك به سی تن از مأمورین امنیّت روس که همه آذربایجانی بودند، بفاصله در میان دانشجویان ما جای گرفتند (هیچکس پوشاك افسری به تن نداشت) و در فواصل زمانی جای خود را عوض میکردند و از میزی به میز دیگری میرفتند، تا همه را از نزدیك خوب بشناسند. در این میهمانی همه جور خوردنیهای سردو گرم و خاویار فراوان بود بویژه از دید نوشابه های الکلی بسیار گشاده دستی کرده بودند و با نوشانوش پی در پی همه را وادار به بسیار نوشی میکردند تا مست شوند.

من دریافتم که آقایان هموندان کمیته ی مرکزی ما جُز غلام یحیی که از رفتارش آشکار بود که وارد است از وضع آنشب ناآگاهند.
باز دریافتم که چرا آقای ژنرال آتاکیشی اُف که همه جا با ما شرکت میکرد آنشب بدانجا نیآمده بود، چون قرار بود هموندان سازمان امنیّت که در برابر او سامان نشستن هم نداشتند آزادانه بنوشند و تظاهر به مستی نیز بکنند.

من تنها کاریکه توانستم بکنم به چند تن از افسران و نزدیکان بدون آنکه از اصل موضوع چیزی بر زبان آورم گفتم که در نوشیدن نوشابه های الکلی بسیار روی نکنند و از مست شدن بپرهیزند. آن میهمانی تا سحرگاهان بدرازا کشید و برای اینکه دیگران را وادار به نوشیدن پی در پی رُوس وار کنند، ده ها بار به تندرستی این یا آن رهبر جام گرفتند.

من پس از آنشب پاره ای از آن امنیّتی ها را با پوشاکهای کهنه و گوناگون در پیرامون مدرسه ی حزب و کوچه ی پهلوی آن که سرکنسولگری ایران آنجا بود، بروی زمین مانند گدایان پلاس دیدم.

نشست سازمانی :

نزدیك دو ماه و اندی همچنان گذشت تا روزی ژنرال آتاکیشی اُف با تلفن مرا آگاه کرد که فردای آنروز نشست کمیته ی مرکزی فرقه ساعت ده در تالار مدرسه ی حزب برپا خواهد شد.

منکه دفتر کارم در ساختمان مدرسه ی حزب بود، هنگامیکه پائین آمدم تا به تالار روم، آقای محمّد بی ریا را در راهرو در کنار میزی نشسته دیدم که با رنگی پریده سخت آشفته بود. پرسیدم مگر بیماری ؟ گفت بدتر از بیمار. گفتم چرا ؟ گفت نپرس. من در شگفت شدم چون آقای بی ریا همیشه با هارت و پُورت زندگی میکرد و هیچگاه خود را از تَك و تُو نمی انداخت.

به تالار نشست رفتم. آقایان پادگان، غلام یحیی و محمّد جلیلی را دیدم که خاموشند و جُز سلام و علیك سُخنی نمیگویند. دریافتم که خبر تازه ایست.

امّا دیگر آقایان رفتارشان ساده بود و آشکار بود که از آنچه که سه تن دیگر میدانند آگاه نیستند. از رهبران شُوروی تنها آقایان ژنرال آتاکیشی اُف و حسن اُف آمدند. پیش از آمدن آنان آقای جعفر کاویان که همواره مرد کنجکاوی بود چند بار پرسید پس رفیق بی ریا کجاست که آقای الهامی هم با او هم آوا بود، امّا کسی پاسخی نگفت از اینرو من دریافتم که برای آقای بی ریا پیشآمد سیاسی روی داده است.

آقای حسن اُف نشست را آغاز کرد و گفت برنامه ی امروز کوتاه و تنها گزینش یك تن عضو دفتر سیاسی و دبیر تبلیغات است از اینرو کمیته ی مرکزی ما رفیق دکتر جهانشاهلو را برای هموندی دفتر سیاسی و دبیری تبلیغات فرقه ی دموکرات آذربایجان پیشنهاد میکند.

ناآگاهان بهم نگریستند چون آقای محمّد بی ریا در نشست پیش به این سمت ها برگزیده شده بود و قاعدتاً به گزینش دیگری نیاز نبود.

چون آقایان ژنرال آتاکیشی اُف و حسن اُف هیچ سخن دیگری نگفتند، همه خاموش بودند، زیرا آشکار شد که آقای محمّد بی ریا از گردونه بیرون رفته است. من اجازه ی سخن خواستم و گفتم همانجوریکه در گذشته یادآور شده ام، از کار با آقایان پادگان و غلام یحیی بویژه دوّمی پوزش میخواهم و پیشنهاد میکنم برای اینکار کس دیگری را برگزینند.

آقای حسن اُف آغاز به پند و اندرز کرد و گفت که در سازمانهای بلشویكِ ما کار خواه بزرگ و خواه خُرد، چون به هموندان حزب داده شد بدون چون و چرا میپذیرند. جای شگفتی است که رفیق جهانشاهلو با گذشته ی حزبی از پذیرش هموندی دفتر سیاسی فرقه ی خود خودداری میکند. اینکار با مبانی سازمانی به هیچرو سازگار نیست. من گفتم اگر آماج کار است که با همکاری این کسان کار مُثبتی انجام نخواهد گرفت، از اینرو چرا وظیفه ای را بپذیرم که میدانم نمیتوانم انجام دهم.

آقای ژنرال آتاکیشی اُف با درشتی گفت رفیق جهانشاهلو شما با رفقا پادگان و غلام کاری ندارید، شما از سوی کمیته ی مرکزی حزب بلشویك به رهبری تبلیغات فرقه ی دموکرات آذربایجان و هموندی دفتر سیاسی آن منصوب هستید، اگر به مرام ما معتقدید باید کار کنید، بویژه اینکه پاسخگوئی دبیری تبلیغات هیچگونه ارتباطی با این دو تن ندارد، از اینرو جای هیچ گفت و شنود دیگری نیست و رو کرد به آقای حسن اُف و گفت به رأی بگذارید. آقای حسن اُف به رأی گذاشت که با رأی همگان تصویب شد.

در پایان نشست آقای ژنرال آتاکیشی اُف به آقای حسن اُف گفت چون رفیق جهانشاهلو دبیر تبلیغات است از این پس دیگر نیازی نیست که برنامه های رادیو و روزنامه را روزانه کمیته ی مرکزی ما بررسی کند، چون رفیق جهانشاهلو خود شایستگی این را دارد و سپس رو کرد به من و گفت اگر در موردی نیاز به مشورت ما داشتید بمن یا حسن تلفن کنید تا دیدار کنیم.

در اینجا نیاز به یادآوریست که شرکت آقای ژنرال آتاکیشی اُف وزیر سازمان امنیّت در نشستهای حزبی ما از دید خودشان موّجه بود چون او گذشته از شغل امنیّتی پاسخگوی کمیسیون تفتیش کمیته ی مرکزی حزب بلشویك نیز بود. در این نشست چون آقایان ژنرال آتاکیشی اُف و حسن اُف هیچ یك درباره ی محمّد بی ریا سخنی بر زبان نیآوردند کسی هم از اعضای کمیته ی مرکزی ما در این باره پرسشی نکرد. چنانکه گویا از بیخ و بُن آقای بی ریائی نبوده است. پس از نشست تنها آقایان الهامی و پناهیان از دیگران میپرسیدند پس بی ریا چه شد ؟ هنگام بیرون آمدن از تالار مدرسه ی حزب دیگر در سَرسَرا آقای بی ریا را ندیدم.

پس از آن روز نه تنها ما دیگر آقای محمّد بی ریا را ندیدیم که هیچگاه تا دوران خروشُف که زمان کوتاهی از زندان آزاد شد، از او خبری هم نشنیدیم.

بعدها رفته رفته آگاه شدیم که آقای محمّد بی ریا با سرکنسولگری ایران که آنزمان هنوز در باکو برپا بود با تلفن تماسهائی میگیرد و از آنها درخواست روادید برای بازگشت به ایران میکند و چون آنزمان دولت ایران تلاش میکرد که تا جائیکه دست میدهد از گرد آمدن ایرانیان بویژه مخالفان در شُوروی جلوگیری کند و کسانی که چنین درخواستی داشتند برآورده میشد و بویژه اینکه آقای محمّد بی ریا هموند کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات آذربایجان و صدر اتحادّیه ی کارگران آن بود و بازگشت او به ایران میتوانست از دید تبلیغات برای دستگاه امنیّت ایران سودمند باشد، زود با خواست او موافقت کردند.

فرآیند اینکار که شاید از ماهها پیش آغاز شده بود، چون به جائی رسیده بود که ممکن بود آقای بی ریا خود را به سرکنسولگری ایران برساند و از آنجا رهسپار ایران شود اورا بازداشت کردند. منزل دادن او در خانه ی یك سرهنگ سازمان امنیّت بدون آنکه اواز آن آگاه باشد و بررسی تلفنها و بستگیهای او همه و همه در دنباله ی آگاهی سازمان امنیّت روس از مناسبات او با سرکنسولگری ایران بود و شاید در نخستین نشست کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات جُز دستگاه سازمان امنیّت روس و شخص آقای باقر اُف هیچکس نمیدانست که بر آقای محمّد بی ریا چه میگذرد.

دم برنیاوردن ژنرال ورزیده ی سازمان امنیّت آقای آتاکیشی اُف نیز از اینرو بود که آقای بی ریا و سرکنسولگری ایران درنیابند که آنان آگاه شده اند. با این همه از چند و چون آن فرآیند هیچکس، جُز سازمان امنیّت شُوروی، بدرستی آگاه نیست چون پس از آن هم هرکس از سر قیاس چیزی گفت.

برپائی دستگاه فرقه دموکرات کردستان :

همینکه سازمان فرقه ی دموکرات آذربایجان و دستگاه تبلیغات آن از نو برپا گشت و ساختمان نسبتاً بزرگی دو طبقه در کوچه ی خاقانی بدان اختصاص دادند، دستگاه کوچکی هم در همان ساختمان بنام فرقه ی دموکرات کُردستان برپا شد و از همین زمان بود که آقایان مُلاّ مصطفی بارزانی و همرزمانش که تا آنزمان پنهان بودند آشکار شدند و با ما دیدار کردند و کمیته ای هم بنام «کمیته ی فرقه ی دموکرات کُردستان» نامیدند.

هموندان این کمیته تا جائی که بیاد دارم، آقایان مُلاّ مصطفی بارزانی و دو تن دیگر از یارانش و گویا آقای مُراد رزم آور (سروان توپخانه و هموند سازمان افسری حزب تُوده، کُرد کرمانشاهی) پادوی سازمان امنیّت روس و رحیم سیفِ قاضی برادرزاده ی آقای قاضی محمّد و علی گلاویژ مَه آبادی بودند.

این فرقه ی دموکرات کُردستان بخشی از نوشته های رادیو فرقه آذربایجان را برگردان بزبان کُردی میکرد و روزانه نزدیك به بیست دقیقه در برنامه ی رادیوی فرقه ی دموکرات برنامه بزبان کُردی انجام میداد و از این گذشته یکرو از چهار رویه ی روزنامه آذربایجان نهادِ (اُرگان) فرقه ی دموکرات آذربایجان را به زبان کُردی مینوشت.

این زمان بود که آقای مُلاّ مصطفی بارزانی و همرزمانش دریافتند که آن افسری که ماهها چون افسر روس مهماندار آنان بود کسی جُز آقای علی گلاویژ کُردِ مَه آبادی نبوده است.

این نیرنگ بر آقای مُلاّ مصطفی و یارانش که مردانی ساده دل و یکرنگ بودند سخت گران آمد و نسبت به صمیمیت مقامات شُوروی دو دل و بدبین شدند و از سوی دیگر انزجارشان از آقایان رحیم سیفِ قاضی و علی گلاویژ و دیگر کُردانِ مهابادی بیش از پیش فزونی یافت.

چون چنانکه در بخش یکم این سرگذشت آمد آقای مُلاّ مصطفی و یاران بارزانی او از همان دوران یکساله ی فرمانروائی فرقه ی دموکرات آذربایجان، از همکاری با آقای قاضی محمّد و کسانش خودداری میکردند و باور داشتند که آنان دست نشاندگان سیاست استعماری دولت انگلستان اند. با آنچه نوشته آمد خوانندگان میتوانند گمان کنند که برخورد و مناسبات آقایان بارزانی با آن کُردهای دو روی مهابادی چگونه میتوانست باشد.

عمر کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات کُردستان در باکو بسیار کوتاه بود که اکنون زمان آنرا درست بیاد ندارم چون از یکسو گزارشهای آقای علی گلاویژ در دوران پنهان بودن بارزانیها از اندیشه و باورهای آنان، روسها را نسبت بدانان بسیار بدگمان کرده بود و از سوی دیگر چنانکه پس از آن نیز آشکار گردید در دوران همکاری آشکار آنان با یکدیگر نیز آقایان رحیم سیفِ قاضی و علی گلاویژ از بدگوئی و سُخن چینی از مردان پاکدل بارزانی به هیچرو باز نایستادند.

پیآمد همه ی این ناجوانمردیها و دو روئیهای آقایان رحیم سیفِ قاضی و علی گلاویژ این شد که پس از چندماه دیگر کسی آقایان مُلاّمصطفی بارزانی و همرزمانش را در باکو ندید.

تنها ما از کوتاه سخنی که آقایان ژنرال آتاکیشی اُف و حسن اُف بر زبان راندند دریافتیم که آنان سربه نیست شده اند و از همین زمان بود که رهبران شُوروی بما سفارش کردند که چون کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات کُردستان دیگر نیست ما آقایان رحیم سیفِ قاضی و علی گلاویژ را به هموندی کمیته ی فرقه دموکرات آذربایجان بپذیریم.

بدیگر سخن بشمار پادوها و سخن چینان دستگاه امنیّت روس در کمیته ی ما دو تن دیگر هم افزوده شد.

گفتی که در یکی از دیدارها آقای میرجعفر باقراُف رهبر حزب بلشویك آذربایجان و سوّمین شخصیّت سیاستمدار و نیرومند شُوروی بر زبان راند، نشانه ی بدبینی سخت مقامات روس به مُلاّمصطفی بارزانی و دیگر همرزمان او بود. او گفت این مرد میخواست بدست ما همه کاره ی ایران شود.

چون در اینجا نامی از آقایان رحیم سیفِ قاضی و علی گلاویژ آمد باید یادآور شوم که آقای علی گلاویژ شش ساله ی دبیرستان را در تبریز بپایان رساند و سواد همگانی او خوب بود و زبان پارسی را خوب و کمی هم فرانسه میدانست و مدرسه ی حزب باکو را نیز با گروه دانش آموزان ما بپایان رساند، امّا رحیم سیفِ قاضی که گواهینامه ی شش دبستان نیز نداشت پس از آنهم گواهینامه و کاغذهائی بدستور دستگاه روس بدست آورد بدون آنکه چیزی بر سَواد و فَهمش افزوده شود.

دکتر مُحمّد مُصدّق :

زمان آواره گی در شوروی به ویژه هنگامیکه فرقه ی دموکرات آذربایجان در آذربایجان شُوروی ازنو برپا شد دستگاه تبلیغات آن که من و همکاران تبلیغاتی ام گردانندگان آن بودیم سیاست ویژه ای را دنبال میکرد که با اوضاع ایران و سیاست جهانی بستگی داشت. از اینرو برای بررسی روش سیاسی دستگاه تبلیغات فرقه ناچار باید اوضاع میهنمان ایران در این دوره بیشتر بررسی شود.

بخشی از این دوران مهاجرت فرقه ی دموکرات از آذرماه ۱۳۲۵ خ. تا ۲۸ اَمردادماه ۱۳۳۲ خ. بیشتر با دو دوره ی تلاشهای آقای دکتر محمّد مصدّق و یارانش در مجلس شُورای ملّی و دولت همزمان است.

از اینرو در کوتَه نوشته ای از آنچه برهبری ایشان در میهن ما گذشت یاد میکنم : آقای دکتر محمّدمُصدّق مردی دانشمند و میهن پرور و در مسائل بُنیانی در بیشتر موارد سخت پافشار و یکدنده بود. امّا با این همه مانند دیگر مردمان نقاط ناتوانی نیز داشت. او سخت زیر تأثیر کسانی که آنان را دوست و همرزم خود میپنداشت قرار میگرفت تا جائی که همان اصولی را که بسیار بدانها پایبند بود زیر پا میگذاشت.

پیرامونیهای او نزدیك به پنج گروه بودند :

۱ ـ گروه هواداران سیاستِ روز آمریکا
۲ ـ گروه دست نشانده ی سیاستِ انگلستان و شرکت نفت آنزمان
۳ ـ گروه مخالفِ شاه و مشروطه ی پادشاهی
٤ ـ گروه پیشآمدجو که در آشفته بازار ایران برای دستیابی بکارهای نان و آبدار، خود را پیرو آقای دکتر محمّد مصدّق مینامید.
۵ ـ گروهی که براستی میهن پرور و یار و یاور او بود.

از این گروهها، دو گروه که یکی مخالف شاه و مشروطه ی پادشاهی و دیگری دست نشاندگان سیاست انگلستان بود، نابسامانیهای بسیاری در سیاست و اقتصاد میهن ما ببار آوردند و به شخصیّت و روش آقای دکتر مُصدّق و جبهه ی ملّی لطمه زدند.

سردسته ی گروه ضدّشاه و مشروطه ی پادشاهی آقای دکتر حسین فاطمی بود که با دشنامهای رکیك در گفتارها و روزنامه ی خود تلاش میکرد تا آقای دکتر مصدّق و جبهه ی ملّی را رو در روی شاه و مشروطه ی پادشاهی بگذارد. این روش آقای دکتر حسین فاطمی بی اختیار برگ دیگری از تاریخ مشروطه ی میهنمان را بیاد میآورد.

چون در میان مشروطه خواهان پاکدل و دلیر در صدر مشروطیت نادانهایی چون سیّدمحمد رضای مساوات نیز بودند که دانسته و ندانسته ویرانگری میکردند و دشنامهای بسیار رکیك در روزنامه ی خود به محمدعلیشاه و خانواده ی او مینوشتند، تاجائیکه همین نادانان آنچنان شاه را برانگیختند که از سوگند خود نیز درگذشت.

امّا سردسته ی گروه دست نشاندگان انگلیس سیّدابوالقاسم کاشانی تعزیه گردان اِخوان المسلمین ایران بود که بظاهر خود را ملّی و ضّد سیاست انگلیس جلوه میداد و دولتی درون دولت آقای دکتر مصدق برپا کرده بود و با روپوش ضدّ استعماری بسود سیاست انگلستان و شرکت نفت از هیچ بی بند و باری و ویرانگری باز نمی ایستاد.

آقای دکتر محمّدمصدّق که پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. از نو به میدان سیاست آمد در دورهای ۱٤ و ۱٦ نُماینده ی یکم تهران و گل سرسبد مجلس شُورای ملّی بود. او توانائی و کاردانی خود را در مجلس بخوبی نشان داد. او در نکته سنجی و وقت شناسی در مجلس خوش درخشید. باید پذیرفت که مردم ما را، که پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. از دولتهای ناتوان و ولنگار به تنگ آمده بودند، سخت امیدوار کرد به ویژه اینکه سرآغاز برنامه ی خود را ندادن امتیازهای بهره برداری از دارائی ایران به بیگانگان قرار داد. آقای دکتر محمّد مصدّق هنگام نمایندگی مجلس شورای ملّی و بخشی از دوران نخست وزیری اش بی چون و چرا از پشتیبانی شخص محمّدرضاشاه برخوردار بود تا جائیکه بیشینه ی نمایندگان مجلس شورا که از شخص شاه شنوائی داشتند و امید خود و آینده ایران را بشاه بسته بودند به اشاره ی شاه از آقای دکتر محمّد مصدّق و نظریات او پشتیبانی میکردند. کیست که نداند که آقای دکتر مصدّق و یارانش در مجلس شُورا کمینه ای بیش نبودند.

ناگفته نگذاریم که شاه در این هنگام برای جبران نابسامانیهائی که در نتیجه ی اشغال متّفقین پدید آمده بود و همچنین نوسازی ارتش و بهبود وضع اقتصاد کشور به حق نیازی بیشتر بدرآمدهای ایران که بزرگترین آن نفت بود، میدید. از اینرو از تلاشهای دکتر مصدّق که برجسته ترین آن استیفای حقوق ملّت ایران از نفت بود سَخت پُشتیبانی میکرد.

امّا آقای دکتر محمّدمصدّق همینکه دولت برپا داشت ناتوانی خود را در کشورداری و سازماندهی آشکار ساخت. این یك واقعیّتی است که نمیتوان آنرا نادیده انگاشت که همچنان که «همه چیز را همگان دانند، همه کار را نیز همگان توانند». بسیاری از مردمان در پیشه و کاری توانائی دارند و از خود شایسته گی چشمگیری نشان میدهند، امّا همینکه بکار دیگری دست میزنند یا گمارده میشوند، ناتوانی از خود نشان میدهند.

آقای دکتر محمدمصدق از کسانی بود که در سازماندهی و دولتمردی ناتوان بود بجوریکه دور و وَریهای او از دهن بینی و دو دلی او بهره برداریها کردند و سرانجام کشور ما را به پرتگاه کشاندند.

هواخواهان آقای دکتر محمّدمصدّق و کسان بی مایه ایکه اکنون نیز بنام او مینازند، هرچه میخواهند بگویند و بنویسند باکی نیست امّا بر تاریخ چند صباحی میتوان سَرپُوش گذاشت نه همیشه.

آقای دکتر مُصدّق میهن پرور خدماتی به میهن ما کرد امّا به ویژه در دوران نخست وزیری اش روشهائی در پیش گرفت که بدان بیشتر میتوان نام خودکامگی نهاد تا مردمسالاری.

او در دوران نخست وزیری خود که شاید ۲۷ ماه بدرازا کشید بکارهائی دست زد که در خور مردی ملّی که داعیه ی مردمسالاری داشت نبود :

۱ ـ سرچشمه ی درآمد نفتی ایران را با روش تند و حساب نشده ی خود خشکاند و ادّعائی که میگفت بدون درآمد نفت بودجه ی کشور را همآهنگ خواهد کرد، بجائی نرسید چون توانائی سازماندهی آنرا نداشت. آنکه پیش از او بدون درآمد نفت نه تنها درآمد و در رفت کشور را همآهنگ کرد که با دریافت چند شاهی از هر سه کیلو قند و شکر راه آهن سرتاسری ایران را ساخت و سالی سَد تن دانشجو از بودجه ی دولت روانه ی اروپا کرد و برای ارتش نو پای ایران ما، جنگ افزار نوی روز خرید و دانشگاه ایران را بنیاد نهاد، سربازی دلیر و کشوردار و سیاست پیشه و مصمّم رضاشاه بزرگ بود، نه آقای دکتر مصدّق دو دل و دهن بین با آنهمه دور و وَریهای رنگارنگ و نابکار.

۲ ـ هنگامیکه ممکن بود با تصویبِ ندادن هیچ امتیازی به بیگانگان، پس از انقضای مدّت امتیازهای موجود و پیروی از روشهای درست درآمد نفت را بالا بُرد و با شکیبائی چشم براه پایان امتیاز شرکت نفت ایران و انگلیس شود، با اغوای حساب شده ی سیّدابوالقاسم کاشانی و آقای دکتر حسین فاطمی و..و.. ما را به پرداخت تاوانی سنگین بشرکت نفت (دولت انگلستان) دچار و از آنچه که باید پس از چند سال و پایان پیمان به مردم ایران بازمیگشت محروم کرد.

۳ ـ با پشت کردن به مجلس قانونگذاری همانجائی که خود به آن متکی بود، و از آنجا و بیاری آن به نخست وزیری رسید آشکارا دستگاه قانونگذاری را بازیچه ی کوچه و خیابان کرد و قانون اساسی را که خود بدان میبالید نادیده گرفت و راه و رسم هُو و جنجال خیابانی را بنام «همه پُرسی» که بهتر است آنرا «همه فریبی» نامید برای نخستین بار در کشور ما بمیان آورد و سُرود یادِ مَستان داد که بدبختانه محمّدرضاشاه نیز با همه ی خدمتهائی که کرد به

اغـوای دور و وَریهـای ایران ویرانکن در روش غیـر قـانونـی به اصطلاح انقلاب شـاه و ملّت آنرا بـکـار گـرفـت و آنـچـه در خـور شأن یك پادشـاه مشـروطه و مردمسالار نبـود انـجام داد.

❋❋ و که سیّـدخمینـی و همدستـان اسلامـی او بیشینه ی بهره برداری را از آن در فریب مردم کوچه و بازار کرده اند و میـکنند. ❋❋

٤ ـ دیوان کشـور را بـرخلاف اختیـارات نخسـت وزیر مُـنحل کرد و دسـتگاه قضائی را آشکارا دست نشانده و فرمانبـردار دستگاه مُـجریّـه کرد.
٥ ـ بـا پر و بال دادن به پاره ای ارتشـیان دست نشـانده ی خود عـملاً انضـبـاط را که پایه و بنیان هر ارتشی است سُست کرد.
٦ ـ هنـگامیکه نـمایـنده ی مجلس و سپس نخسـت وزیر بود نه تنـهـا از اجرای قـانون در باره ی کُـشـنـده ی نخـسـت وزیر سـپهـبـد حاجعلی رزم آرا، خلیـل تـهـماسبی قـدّاره بـنـد اِخـوان الـمسلمـین، جلـوگـیری کرد که پس از آزاد ساختـن، از او تـجلیل نیز کـرد و بـا اینـکار به حیثیّـت دولـت و نخسـت وزیر یك کشور مشروطه ی پادشاهی لطمه ای بزرگ وارد ساخت.
٧ ـ به اغـوای اطرافیـان، برای ایسـتـادگی در برابر شاه و ترسـاندن مـخالـفین خود بیش از آنـچه قانون اجازه میداد آشکـار و نهان لگام حزب تُـوده را رهـا کردتـا جائیکه اگر رخداد ۲۸ اَمرداد ۱۳۳۲ خ. دست نداده بود و کیـانوری بُـزدل و جاسوس دو سویـه (رُوس و انگلیـس) نبـود چه بسـا حزب تُـوده بـا رخنـه ایکه در ارتش و دانشگاه و سازمانهـای کارگری داشت زمـام کشـور را بدست میگرفت و ایران برای همیشه خودسالاری راأز دست میداد و بگفته ی محمّدرضاشاه، به ایرانستان دگرگون میشد.

۸ ـ محمّدرضاشاه را که تازه زمام شاهی را در تیره ترین روزهای تاریخ بدست گرفته بود و که هنوز امید اینکه براه مردمسالاری ادامه دهد با رها کردن لگام دور و وَریهای دشنام دهِ و پَرده دَرِ خود در تنگنا گذاشت تا جائیکه ناچار شد به آنچه که در خور یك شاه مردمسالار مشروطه نبود دست زند.
(در اینجا یادآور میشوم که گناه آن تنها بگردن آقای دکترمصدّق نبود که بیشتر این گناه را دسیسه های دولت شوروی به ویژه فتنه ی آذربایجان و حزب تُوده انجام دادند.)

پیشآمد ۱۳۳۲ خ. :

اینجا نکته ایست که بیادآوری آن باز نیاز است :
گروه دوستداران آقای دکتر مُصدّق و چپی های رخدادجو تلاش میکنند که «پیشآمد» ۲۸ اَمرداد ۱۳۳۲ خ. را «کودتا» جلوه دهند تا بر بسیاری از نابسامانیهائیکه دولتمدار آن دکتر مصدّق ببارآورده بود، سرپوش بگذارند.
این «پیشآمد» چه از دید واقعیّت و چه از دید آئینهای ایران «کودتا» نبود زیرا کودتا از دید سیاسی و اجتماعی تعریفی دارد که با این رویداد همآهنگ نیست.
شاه ایران برپایه ی قانون اساسی و متّمم آن میتوانست دولت آقای دکتر محمّدمصدّق را برکنار کند، چنانکه کرد. اگر شاه از اختیارات خود استفاده کرد و فرمان برکناری نخست وزیر آقای دکتر مصدق را داد هیچگاه به این فرمان و پیآمدهای آن نام کودتا نمیتوان نهاد چون برپایه ی قانون اساسی و متمّم آن که خود آقای دکتر مصدّق تا واپسین دم زندگی بدان وفادار بود از فرمان همان شاهی که فرمان نخست وزیری را از او گرفته بود در برکناری نیز باید فرمانبرداری میکرد.

بدبختانه او بود که نافرمانی کرد و پیداست که در کشوری اگر کسی از اجرای قانون سرپیچی کند باید اورا به فرمانبرداری واداشت (یادآور میشوم که بیشترین کسانیکه خود را پیرو آقای دکتر مصدق مینامند از بیخ و بُن مشروطه ی پادشاهی را نمیپذیرند و سازهای دیگری هریك مینوازند).
ناچار باز یادآور میشوم که پس از پیشآمد ۲۸ امرداد ۱۳۳۲ خ. کشاندن آقای دکتر مصدّق بدادگاه ارتش آنهم با آن وضع غم انگیز مخالف قانون اساسی و متمّم آن و یکی از کارهای ناروای دولت و به ویژه ارتش بود. از این گذشته دکتر مصدّق مردی میهن پرور و ایران دوست بود و در درازای زندگی خود به راستی و درستی خدمتگذار ایران بود. او اشتباه هم کرد، چون بیگمان هرکس کار میکند اشتباه هم میکند، خود محمّدرضاشاه هم که خدمات بزرگ به ایران کرد اشتباههای بزرگی نیز کرد.

❋ ❋ رها کردن و رفتنش از ایران در آنروزهای تیره و تار و تنگنا نیز از بزرگترین اشتباهات تاریخی اوست که کارنامه ی این مرز و بوم هیچگاه آنرا فراموش نخواهد کرد اگر چه گروهی رفوگر اجتماعی با هزاران اگر و امّا برای آن انگیزه ها و سببها میتراشند. ❋ ❋

باز یادآور میشوم که آنچه دکتر مصدّق درباره ی مشروطه ی پادشاهی و قانون اساسی و انجام آن بارها گفت یك واقعیّت انکار ناپذیر بود.

❋ ❋ همان واقعیّتی که آنروز دولتمردان ما را گوش شنوای آن نبود و دور و وَریهای سودجوی محمّدرضاشاه دانسته و ندانسته آنها را زیر پا گذاشتند و نادیده گرفتند و دست محمّدرضاشاه را بکارهائی که شایسته

پادشاه مشروطه مردمسالار نبود آلوده کردند و سرانجام گلیم خود را از تُندباد حوادث و سیل بنیان کن بدر بردند و ملّت پاك باخته ی ما را کت بسته بزیر تیغ دژخیمان اسلامی بیگانه تبار و خدمتگذار بیگانه رها کردند. ❄❄

با در نظر گرفتن آنچه در میهنمان میگذشت، وضع تبلیغاتی فرقه دموکرات آذربایجان در موضع گیری نسبت به آقای دکتر مصدّق و وضع ایران دشوار بود. چون حزب کمونیست شوروی باور داشت که دکتر مصدّق عامل آمریکاست و نفت را به بهانه ی ملّی کردن از چنگ دولت انگلستان بیرون نمیآورد که بخود ملّت ایران بازگرداند، بلکه همه ظاهرسازی و تعزیه گردانی است و میخواهد پس از کوتاه کردن دست دولت انگلستان امتیاز آنرا به سرمایه داران آمریکا بدهد.
پیداست که پُشتیبان این نظریّه در کمیته ی مرکزی حزب بلشویك بیشتر هواداران سیاست انگلستان لاورنت بِریا و آناستاز میکویان بودند. از سوی دیگر کمیته ی مرکزی حزب تُوده که در آن زمان سردمدارش در ایران جاسوس بیگانه ی دوگانه (روس و انگلیس) آقای نورالدّین کیانوری بود، همین نظریّه را نه تنها دنبال میکرد که با گزارشهای ساختگی خود مؤیّد نظر هواداران انگلیس و گرفتن امتیاز نفت شمال ایران برای روس بود.
در کمیته ی مرکزی فرقه ی آذربایجان نیز نظر بیشینه براین بود امّا من و آقای صادق پادگان که آنزمان، پس از درگذشت آقای پیشه وری، صدر بود بر این بودیم که آقای دکتر محمّد مصدّق مردی ملّی است و آهنگ او از ملّی کردن نفت اگرچه شتاب زده و دور از اشتباه نیست، تنها بازگرداندن حق ملّت ایران به اوست و اینکه پس از آن چه خواهد شد ناپیداست.

در اینجا یادآور میشوم که کشش حزب کمونیست شوروی به این باور که آقای دکتر مُصدّق مردی ملّی نیست و آلت دست سیاست آمریکاست بیشتر از اینرو بود که روسها از بیخ و بُن ملّی کردن نفت ایران و ندادن امتیاز به بیگانگان را نمی پسندیدند چون خود یکی از مُشتریان بدست آوردن امتیاز نه تنها نفت شمال که همه ی ایران بودند.

گروهی از هموندان کمیته ی مرکزی حزب تُوده و فرقه ی دموکرات آذربایجان نیز با اینکه میدیدند که تلاش شاه و دکتر مصدّق و ندادن امتیاز نفت به بیگانه، تلاش ملّی و میهنی است تنها برای اینکه به مَذاق اَربابان رُوس خوش آید و چاکری خود را نشان دهند، با آن مخالفت میکردند.

بارها من نوشته هائی که برای رادیوی فرقه و روزنامه ی آذربایجان آماده و سراپا دشنام بدکتر مصدّق و روش او بود در واپسین دمی که میخواست خوانده شود یا به چاپ برود، بگفته آنان وِتو و از گسترش آن جلوگیری کردم (چون دبیر تبلیغات و پاسخگوی آن بودم).

سرانجام من که پاسخگوی تبلیغات بودم توانستم حزب کمونیست شُوروی و به ویژه وزیر سازمان امنیّت آذربایجان ژنرال آتاکیشی اُف را قانع سازم که ما از روش ندادن امتیاز و کارهای مترقّی آقای دکترمحمّدمُصدّق پشتیبانی کنیم امّا همواره گوشزد کنیم بشرط آنکه امتیاز آنرا به آمریکا ندهد.

در اینجا یادآور میشوم که منطق من که در این مورد توانست آنها را قانع کند این بود که چون افکار همگانی مردم ایران نیز هواخواه رهائی از دست کمپانی و دولت ستم پیشه و غارتگر انگلیس است، مخالفت با سیاست شاه و دکتر مصدّق چون مخالفت با افکار ملّت ایران قلمداد میشود به حیثیّت فرقه ی دموکرات و حزب تُوده و سیاست دولت شُوروی لطمه وارد میکند.

برنامه ی رادیوی فرقه ی دموکرات آذربایجان و روزنامه ی آن در این بُرهه از زمان همه گواه این تلاش است. حزب تُوده در آنزمان که تعزیه گردان آن در ایران دکتر نورالدّین کیانوری بود، اگرچه از گروه مخالف شاه پیرامونیهای آقای دکتر مصدّق پشتیبانی میکرد، امّا در عمل در ناتوان ساختن دولت آقای دکترمصدّق میکوشید. گسترش سازمان افسری حزب تُوده، رخنه در رَده های افسران و درجه داران، دسیسه در دانشگاه و رَده های دبیران دبیرستانها، وادار ساختن کارگران به اعتصابهای بی انگیزه و نابجا و سازش با پاره ای مذهبیّون اخلالگر همه گویای این ویرانگریهاست.

هنگامیکه دولت آقای دکتر مصدّق از دید اقتصادی دشوارترین روزها را میگذراند، کمیته ی مرکزی حزب تُوده بیاری هموندان حزب از بانك زنی و ربودن پول دستمزد کارگران که یکجا به شهرستانها روانه میشد خودداری نمیکرد.

بدیگر سخن حزب تُوده از یکسو تظاهر بهمکاری و هم رأیی با دکتر مصدّق میکرد و از راههای دیگر در ناتوان کردن آن سخت کوشا بود. در این هنگام جز آقای دکتر کیانوری و همسرش مریم فیروز که میدانستند دستور چه دستگاهی را انجام میدهند (انگلستان) دستگاه رهبری حزب تُوده (ابلهانه) و روسها چنین گمان میکردند که با داشتن افسران و درجه داران بسیاری در رَده های ارتش و در دست داشتن دانشگاه و اتحادیّه های کارگری و سروسّر با پاره ای آخوندها : خُمینی و بُرقعه ای و..و.. یگانه جانشین دولت ناتوان و ورشکسته ی آقای دکترمصدّق خواهند بود.

منکه از چند و چون آنچه میگذشت گام بگام آگاه بودم، میتوانم اکنون بنویسم که اگر پیشآمد ۲۸ اَمرداد ماه ۱۳۳۲ خ. و بُزدلی و جاسوسی دو سویه ی (روس و انگلیس) آقای نورالدّین کیانوری نبود، برای همیشه استقلال ایران پایان مییافت و اگر بخاك روسیه نمی پیوست دست کم اکنون دست نشانده ی آن بود.

یکی از دلایل مخالفینِ آقای دکترکیانوری در درون حزب تُوده که اورا دست نشانده ی دولت بیگانه ای جُز روس میپنداشت و میپندارد سهل انگاری و دست بدست کردن او در بدست گرفتن حاکمیّت ایران در این بُرهه از زمان است، چنانکه این جُستار در پلنوم گسترده ی چهارِ حزب تُوده در مسکو بمیان آمد و بدرازا مورد گفتگو قرار گرفت.
امّا گاهی در زندگی، نا آگاهانه و یا بدستور دشمن دیگری ناکسانی خدمتی انجام میدهند که خود از ارزش آن آگاه نیستند. آقای دکترکیانوری که جاسوس دو سویه ی روس و انگلیس بود، هنگامیکه هیچ مِهری از ایران در دل نداشت و ندارد، بدستور یك اَرباب از بدست گرفتن حاکمیّت از دستور اَرباب دیگر سرباز زد و استقلال ایران و آزادی ملّت آن برجای ماند. این خود از شگفتیهای کارنامه ی پر فراز و نشیب میهن ماست.

آموزش ایرانیان :

نکته ی دیگری که ارزش بازنویسی دارد، آموزش بسیاری از جوانان ایران در شوروی است. چنانکه یکبار یادآور شده ام در آغاز ما ایرانیان آواره در آذربایجان شُوروی بسبب سیاست روز آن دولت پنهان بودیم و هیچگونه رسمیّتی نداشتیم تا اینکه جنگ سَرد تبلیغاتی آغاز شد، که پس از آن نه تنها زندگی ما آشکار شد، که برای آموزش نیز امکانات گسترده ای یافتیم.
حزب بلشویك آذربایجان شُوروی با ابتکار شخص آقای میرجعفر باقراُف و هماهنگی مسکو برای ایرانیان در آموزش آسانگیریهائی در نظر گرفت.

از آن میان پرداخت کمك آموزشی ماهیانه، نه تنها بدانشجویان دانشگاه که به هنرآموزان هنرستانها (چون دانشجویان خود شُوروی آنانکه در آموزش نُمره های بالا دارند از این یاری هزینه برخوردارند).

در این زمان در پذیرش جوانان به پایه های آموزشی در دانشگاه و دبیرستانها دشواری بزرگ دیگری پیش آمد، چون بیشتر ایرانیان به ویژه جوانان هیچگونه مدرکی از آن میان مدرکهای آموزشی با خود نداشتند (شاید کمتر جوانی بود که در آن تنگنا چنین مدرکی با خود داشت).

دانشگاه، دانشکده ها، هنرستانها و دبیرستانهای آذربایجان تنها با ادّعای خود جوانان آنانرا به پایه های بالاتر نمیپذیرفتند و دستورهای تلفنی و یا دیگر سفارشهای وزارت فرهنگ آذربایجان نیز مدرکی نبود که پذیرا باشد. دشواری بجائی رسید که پاسخگویان حزب و دولت آنرا به آقای میرجعفر باقرُاف گزارش دادند.

او مرا با حضور آقای ژنرال آتاکیشی اُف پذیرفت و چگونگی را جویا شد و سپس به ژنرال آتاکیشی اُف گفت دستور میدهم که از کمیته ی مرکزی به وزارت فرهنگ، دانشگاهها و دانشکده ها بنویسند و شما هم دستور مرا به آنها ابلاغ کنید که به همه ی فرمانداریها و بخشداریها بخشنامه کنند که پایه آموزشی هر کس را که رفیق جهانشاهلو گواهی کرد آن گواهی بجای مدرك آموزشی او برای پذیرش به پایه ی بالاتر است و بمن گفت که هرکس را نمیشناسی و پایه ی آموزشی اورا نمیدانی پس از آزمایش ارزش آموزشی اورا برابر سوادش گواهی کن.

با این دستور آقای باقراُف ما توانستیم گروه بزرگی دانشجو، هنرجو و دانش آموز را در آذربایجان شُوروی، بویژه در باکو و گنجه (کیروف آباد) و دیگر شهرها به آموزش بگماریم.

نُکته ی غرورآمیز :

در اینجا یك نُکته ی غرورآمیز است که باید آنرا یادآور شوم. پس ازآن نه تنها ایرانیانی که در باکو زندگی میکردند بلکه از شهرهای دیگر و بخشها، جوانان دختر و پسر و پاره ای کلان سالان به باکو روی آوردند تا برای آموزش گواهی دریافت کنند.

کوته سخن اینکه همه به آموزش روی آوردند. پاره ای با التماس گواهی میخواستند و قول میدادند که خوب خواهند خواند و به راستی بسیاری از آنها خوب آموزش دیدند و دانشمند هم شدند. این نکته باز هنگامیکه در مسکو بودم بار دیگر بر من آشکار شد که برای ایرانی دانش آموختن کهن روشی (سُنتی) است فراموش نشدنی.

سه گروه آوارگان بیگانه :

در مسکو سه گروه بزرگ آوارگان بیگانه وابسته به :

۱ ـ حزب کمونیست ایـــران (تُوده و فرقه ی دموکرات)

۲ ـ حزب کمونیست اسپانیا

۳ ـ حزب کمونیست یُونان

زندگی میکردند. شمار اسپانیائیها بیشتر از ایرانیان و یونانیها بود. یونانیها، بویژه اسپانیائیها همه جا بیشتر در کارخانه ها و بخشهای کشاورزی بکار سرگرم بودند و کشش چشمگیری بدانش و آموزش از خود نشان نمیدادند.

امّا ایرانیان نزدیك بهمه به آموزش سرگرم بودند. برای آموزش دبستانی و دبیرستانی هر سه گروه در شمال مسکو در بخش ایوان أووا، دبستان و دبیرستان شبانه روزی برپا کرده بودند که هر حزب سرپرستی نیز برای کودکان و جوانان خود در آنجا بخرج همان دستگاه گماشته بود. هنگامیکه من در صدر جمعیّت پناهندگان ایرانی در شُوروی بودم، پاسخگویان کار آوارگان که اداره ی صلیب سُرخ شُوروی بود همواره نزد من گِلِه میکردندکه جوانان شما یك تَن هم پس از دریافت گواهینامه ی دبیرستانی و هنرستان آماده ی کار نیست. همه و همه میخواهند بدانشکده ها بروند و پس از پایان دانشگاه ها هم درخواست پذیرش در آسپیرانتوری میدهند تا نامزدهای علوم و استاد شوند، ما نمیدانیم با اینان چه بکنیم.

من آنها را بجوری راضی میکردم که اینها نیروهای آینده ی ما هستند که در ایران دوستان شما خواهند بود، از اینرو هر اندازه دانشمندتر و کاردانتر باشند بسود شماست.

گرچه سازمان امنیّت شُوروی همواره کوچکترین همبستگیهای مردم خود و بیگانگانی که به گونه ای در آنجا بسرمیبرند و یا کسانیکه بگونه ای دوست یا دشمن آنها بشمار میآیند زیرنظر تیزبین خوددارند، امّا با آغاز جنگ سرد شدّت بیشتری یافت و سخت تر شد.

منکه روزانه از سحرگاهان تا پاسی از شب بکارهای مدرسه ی حزب و دستگاه تبلیغات فرقه و تدریس دانشگاه سرگرم بودم به پاره ای رخدادهای کوچك که بکارهای من بستگی سرراست نداشت گرایشی نداشتم.

پسران جاوید و شبستری :

شبی نزدیك ساعت هشت، کسی از بخش آموزشی مدرسه ی حزب با تلفن از من خواست که در آنجا با او دیدار کنم چون نام خود را نگفت من نیز نپُرسیدم. آماده شدم و رفتم. در سَرسَرای مدرسه حزب کسی را ندیدم، تنها از پهلوی مردی که گمان نمیکردم او بمن تلفن کرده باشد گذشتم و در جستجوی تلفن کننده بودم که همان مرد صدا زد رفیق دکتر من منتظر شما هستم. او در پوشاکی کهنه بود و کِپی کهنه را تا روی چشم پایین آورده بود به جوری که کسی گمان نمیبرد که او یکی از ارشدترین و کاردانترین افسران سازمان امنیّت شُوروی است.

او آهسته گفت من سرهنگ قاسم اُف، چند دقیقه کار بسیار ارزنده ای با شما دارم و بسیار پوزش میخواهم که دیرگاه شب هنگام با اینکه خسته هستید شما را ناراحت کرده ام چون کاری بسیار دشوار و خطرناك است اگر چه ممکن است بظاهر بی اهمیّت جلوه کند. گفتم بفرمایید. او کلید اتاق کار مدیر مدرسه ی حزب را در دست داشت، در را باز کرد و بدرون رفتیم، او گفت من شما را خوب میشناسم امّا شما گویا امشب نخستین بار است که مرا میبینید. گفتم آری. گفت نزدیك یکماه است که فرزندان آقایان دکتر سلام اله جاوید و حاج میرزا علی شبستری بدون مشورت با ما بدستور پدرانشان از سرکنسولگری ایران درخواست روادید بازگشت کرده اند و امروز آگاه شدیم که با تلفن به آنها گفته اند که روادید آماده است و میتوانند بازگردند.

در این یکماه ما مناسبات آنان را زیر نظر داریم و برای جلوگیری از بازگشت آنها با مسالمت رفقا صادق پادگان و غلام یحیی بدستور ما تلاش بسیار کرده اند که آنها را از این کار بازدارند امّا سودی نکرده است چون معلوم شد که از آنها شنوائی ندارند. رفیق باقراُف امروز گفته است که اگر شایستگی ندارید به یکباره پی کار دیگری بروید. اگر توانائی این را نداشته باشید که بدون بکارگیری خشونت و بی سروصدا دو تن دانشجو را از رفتن به ایران باز دارید، سردوشی همه ی شما را خواهم گرفت.

از اینرو اکنون تنها امید ما شما هستید، چون میدانیم که روشنفکران از همه بیشتر از شما شنوائی دارند. آیا شما یاری میکنید ؟

گفتم از فردا در خور توانائی تلاش خواهم کرد. گفت چرا فردا، همین امشب چون اگر فردا خود را بسرکنسولگری ایران برسانند، دیگر جز خشونت کاری از ما ساخته نیست و این همان روشی است که ما تا جائی که ممکن باشد و راههای دیگر بسته نباشد بدان دست نمیزنیم.

گفتم امشب که به آنها دسترسی ندارم گفت هم اکنون آنرا سامان میدهم تا با آنها دیدار کنید. به خوابگاه (ویژه) دانشجویان ایرانی تلفن کرد و به مدیر آن گفت همانجوریکه دستور دادم تا یکساعت دیگر دانشجویان را در تالار سخنرانی سرگرم مسائل گوناگون روز کن و نگذار از آنجا بیرون بروند و دستور بده اتاق پذیرائی و دفترت را آماده کنند و همینکه رفیق دکتر جهانشاهلو رسید همه را در دسترس او بگذار و خودت بیرون برو و ماشین آنجا تا پانزده دقیقه ی دیگر باید دَم در بزرگ مدرسه ی حزب آماده باشد.

(رئیس آن بخش و خوابگاه یك افسر سازمان امنیّت در پوشاك غیر افسری بود و شاید بسیاری نمیدانستند او افسر سازمان امنیّت روس است. این بخش خوابگاه ویژه ی دانشجویانی بود که بیاری روابط فرهنگی ایران و شُوروی چندسال پیش از تبریز به باکو آمده بودند و در دانشگاههای باکو به حساب وزارت فرهنگ شُوروی آموزش میدیدند و خوراکشان نیز رایگان بود و در همان بخش آماده میشد).

ده دقیقه گذشت که دربان مدرسه ی حزب آگاه کرد که اتومبیل آماده است. من به آن خوابگاه رفتم. آقائی که مدیر آنجا بود در در ساختمان منتظر من بود. او مرا بدفتر خودکه دری به اتاق پذیرائی داشت راهنما شد و گفت چه اَمری دارید؟

گفتم آقایان شَبستری و جاوید را نزد من بفرستید.

پس از چند دقیقه آقایان آنجا بودند، پس از گفتگوی بسیاری بآنان گفتم که در این تنگنا، بازگشت شما به میهن مصلحت نیست.
از دید آموزشی صلاح است که شما پزشکی را در اینجا به پایان برسانید و سپس به ایران بازگردید که ره آوردی در دست داشته باشید، چون برنامه پزشکی ایران با شُوروی تفاوت دارد. اگر اکنون به ایران باز گردید باید آنجا پزشکی را از سر آغاز کنید به جوریکه سه سال آموزش اینجای شما بیهوده خواهد بود.
(ناگفته نگذارم که گفتگوی من با آنان دلخواه خود من نبود، بلکه بخواست مقامات امنیّت شُوروی بود) آنها چون از من شنوائی داشتند به خواست من هر یك نامه ای بسرکنسولگری ایران نوشتند و از بازگشت به ایران سرباز زدند و گذرنامه های خود را نیز بمن دادند.
هنگامیکه پس ازدو ساعت بازگشتم آقای سرهنگ قاسم اُف همچنان نگران بود و سیگار دود میکرد. برخاست و گفت چه کردید ؟
گفتم همه چیز آنچنان شد که میخواستید گذرنامه ها و نامه های آقایان بسرکنسولگری را به او دادم. او از شادی دست و سر و روی مرا بوسه داد و گفت رفیق دکتر من و همکاران سازمانی من این یاری و کاردانی امشب شما را در زندگانی هیچگاه فراموش نخواهیم کرد.
من این پیشآمد را در اینجا یادآوردم تا هممیهنان من که اکنون و در آینده در کارهای سیاسی و امنیّتی کشور هستند و خواهند بود بدانند که دیگران چگونه بدون تشریفات در انجام وظیفه از هر فُرصتی برای خدمت به میهن بهره برداری میکنند و در انجام وظیفه، مأمورین امنیّتی دیگران چه توان و قدرتی دارند تا بیهوده به مأمورین امنیّت کشور خودمان خُرده نگیرند و غُر نزنند.

درگیریهای تُرك و فارس :

غلام یحیی و دار و دسته ی او در مَدرسه ی حزب هم از هیچگونه دسیسه باز نمی ایستادند، بجوریکه در میان دانشجویان درگیریهای تُرك و فارس و حتّی سَرابی، تبریزی، اردبیلی و مانند آن براه میانداختند. از اینرو روزانه و گاهی شبها یکی از گرفتاریهای من داوری نابسامانیها بود و کسانی هم میان دانشجویان بودند که درست یا نادرست برای سازمان امنیّت روس خبرچینی میکردند. پیآمد همه ی این کارهای نادرست دارودسته ی غلام یحیی بیش از همه دامنگیر چندتن از دانشجویان شد که :

۱ ـ یکی از آنان استوار ژاندارمری بنام «یزدان پناه» بود که چون سرانجام سازمان امنیّت شُوروی به او بدگمان شد نه تنها از مدرسه ی حزب برکنار گردید که بزندان هم افتاد.

۲ ـ دیگری استوار هوائی آقای «ناوی» بود که یکبار از او در این نوشته یاد شده است، که اگر چه خود آذربایجانی بود، دور و وَریهای غلام یحیی برای او پرونده مُتعصّب فارس و ضدّ آذربایجانی ساختند و سرانجام در کمیته ی مرکزی فرقه ناروا بیشینه ی هموندان به برکناری او رأی دادند و او برنامه ی مدرسه ی حزب را پایان نداده از مدرسه رفت تا اینکه پس از دو سال برای او شرایطی درست کردیم که توانست آزمونها را بدهد و گواهینامه ی مدرسه ی حزب را دریافت کند.

۳ ـ یکی دیگر از دانشجویان مدرسه ی حزب بنام «کارگر» (آذربایجانی) که مردی جا افتاده و ورزیده و خاموش بود، ناگهان دیگر در مدرسه دیده نشد و در آذربایجان شُوروی هم کسی از او نشانی نداد تا اینکه روزی سرهنگ سازمان امنیّت آقای محمّد سراجعلی اینسکی بمن گفت اگر دانشجویان و هموندان کمیته ی مرکزی فرقه از شما درباره ی «کارگر» پرسش کردند پاسخ دهید که ناآگاهید. من از این گفت دریافتم که او از سوی آنها به مأموریتی پنهانی رفته است.

٤ ـ امّا سرگذشت آقای سروان «غلامحسین بیگدلی» افسرپیاده سازمان افسری حزب تُوده و افسر ارتش دولت دموکرات آذربایجان پیچیده تر بود. روزی پاسخگوی یکی از گروههای دانشجویان مدرسه ی حزب به من گزارش داد که آقای سروان بیگدلی بمدرسه نمیآید. من از افسران و دانشجویانی که در باغ بیزونه زندگی میکردند و با او همسایه بودند جویا شدم، امّا آنها نیز چیزی نمیدانستند. روز دوّم همسر او بانو تاج الملوك بیگدلی نزد من آمد و گفت که همسرش دو شبانه روز است که بخانه بازنگشته است و او و فرزندانش سخت نگرانند و خواهش کرد که در جستجوی او باشم که مبادا تَلَف شده باشد. من در دفتر سیاسی فرقه پیشآمد را با آقایان صادق پادگان و غلام یحیی در میان گذاشتم امّا آنها نیز چیزی نمیدانستند (پس از آن آشکار شد که غلام یحیی با اینکه از بازداشت او آگاه بود خود را ناآگاه نشان داد).

شاید روز سوّم یا چهارم بود که آقای ژنرال آتاکیشی اُف بمن تلفن کرد و خواست که شب هنگام در مهمانخانه ی اینتوریست در اتاقی که شماره ی آنرا اکنون بیاد ندارم، با ایشان دیدار کنم. من شب هنگام بدانجا رفتم.

معلوم شد که سازمان امنیّت شُوروی در هر مهمانخانه و جاهای همگانی اتاق و دفتری همواره در اختیار دارد.
گذشته از آقای ژنرال آتاکیشی اُف آقای سرهنگ قاسم اُف که یکبار از او یاد کردم آنجا بود. آقای ژنرال گفت چنانکه میدانید ما درباره ی هریك از ایرانیان، هرگاه نیازمند آگاهی باشیم ناچار از دستگاه رهبری شما یاری میخواهیم. چون چند روز است که سروان غُلامحسین بیگدلی در بازداشت ماست و او از یکسو زنجانی است و از سوی دیگر از سازمان افسری حزب تُوده بوده است که شما آنان را بهتر میشناسید و همچنین افسر آذربایجان بود که شما معاون دولت آن بودید و دانشجوی شماست. از اینرو خواهش میکنم درباره ی او و خانواده اش هرچه میدانید بگویید. من آنچه میدانستم گفتم که البته شناختی همگانی بود، چون پیش از آنکه آقای بیگدلی به تبریز بیآید من اورا از دور میشناختم. سپس ژنرال آتاکیشی به سرهنگ قاسم اُف گفت هر پرسشی داری از دکتر بپرس. او از من چند پرسش کرد که نشان میداد بسیار به گذشته ی حزب تُوده و فرقه ی دموکرات آذربایجان و همه ی ما آشناست و شگفت اینکه همه را بدون پرونده و یادداشت اَزبر میدانست.
نخست پرسید که میگویند شما در تهران به پاره ای افسران سازمان حزب تُوده از آن میان سرگرد مسعود شکی گفته بودید که درباره ی او احتیاط را از دست ندهند و در مسائل پنهانی با او بسیار پیش نروند و آنها هم سفارش شما را رعایت کردند آیا شما به او مظنون بودید ؟ چرا ؟
گفتم من شخص اورا جز از دور نمیشناختم، تنها از اینرو که او خواهرزاده ی آقای یداله بیگدلی اسلحه دار باشی بود با آشنائی که از یداله و خانواده ی او داشتم این سفارش را به افسران آشنا کردم.

پرسش دوّمش این بود که هنگامیکه بیگدلی پس از جنگ قیدار از زنجان به تبریز آمد و او را نزد شما فرستادند، شما صلاح ندیدید که اورا به ارتش روانه کنید و با اینکه به افسر آموزش دیده بسیار نیازمند بودید اورا برای کار به وزارت کشور آذربایجان فرستادید، سبب چه بود ؟ گفتم چون در جنگ قیدار او نخست با فدائیان ما جنگید و سپس پشیمان شد و بما پیوست از اینرو احتیاط را از دست ندادم تا سپس پشیمان نشوم.
پرسش سوّم این بود که چگونه بیگدلی پس از چند ماه هنگامیکه شما مخالف بودید در ارتش شما با درجه ی سروانی به خدمت پرداخت ؟ گفتم چون سرتیپ آذر مصلحت دید و تضمین کرد که او مورد اطمینان است منهم دیگر مخالفتی نکردم.
چهارمین پرسش این بود که شما اورا جاسوس دستگاههای دشمن شُوروی میدانید یا نه ؟ گفتم من اورا آدم بی بندوباری می شناسم امّا نمیتوانم بگویم جاسوس است، شما با دستگاه نیرومندی که دارید میتوانید این چگونگی را بررسی کنید.
البته درباره ی پُرسه های دیگر به ویژه سیاست روز و ایران گفتگو شد که به کار آقای بیگدلی بستگی نداشت. من آنشب از پرسشهای سرهنگ قاسم اُف که پاسخگوی دستگاه ضدّجاسوسی سازمان امنیّت آذربایجان شُوروی بود، دریافتم که او تا چه اندازه، نه تنها بزندگانی گذشته همه ی ما کمونیستهای ایران، که به زندگی دیوانمردان ایران ژرف آشناست که همانند اورا تا کنون در میان سیاستمداران و برجسته گان امنیّت کشور خودمان نمیشناسم. او همه را ازبَر داشت و گوئی هزاران شناسنامه و زندگینامه و گذشته ی مردمان سرشناس لازم را در یاد خود گنجانده بود.

من تا آنشب چنانکه او صدرالاشراف را میشناخت نمیشناختم. او میدانست که صدرالاشراف پسر سیّد مُجاور نامی بود و او نخست در شهر قُم طلبه ی علوم دینی بود و سپس بدستگاه محمّدعلی میرزای قاجار راه یافت و در باغشاه بازپرس آزادی خواهان صدر مشروطیّت بود و سپس در دادگستری خدمت کرد و..و..

❋ ❋ آنچه در اینجا آمد براستی برای دستگاه امنیّت ما در آینده آموزنده است. کارمندان سازمان امنیّت ما با آن دستگاه گسترده ضدّجاسوسی تنها چپیها، آنهم نه همه ی آنها را میدیدند.
امّا خطرناکتر از آنان دستگاه آخوندهای دستار بسر و بیدستار چون مهدی بازرگانها و تفاله ی جبهه ی ملّی را که دست نشاندگان بیگانگان بودند، ندیدند و یا نادیده گرفتند که هر روز مسجدی تازه و حُسینیّه ای نو برپا میکردند و برای فریب مردم ساده دل و اسلام زده ی کوچه و بازار، بیمناکترین دامها را میگسترانیدند. ❋ ❋

آنشب از گفته های آقایان ژنرال آتاکیشی اُف و سرهنگ قاسم اُف دریافتم که پاره ای از افسران به ویژه آنهائیکه بدستور رئیس ستاد سرلشگر حسن ارفع با آقای بیگدلی بزندان کرمان فرستاده شده بودند و همچنین آقای غلام یحیی درباره ی آقای بیگدلی آگاهیهائی درست و یا نادرست در دسترس سازمان امنیّت شُوروی گذاشته اند.
امّا از آنچه پس از زندانی شدن آقای سروان بیگدلی جسته گریخته از سوی پاسخگویان دستگاه امنیّت آذربایجان شنیده شد چنین برآمد که بازداشت او دو سبب داشته است :

آ ـ نخست اینکه او در گفتار و رفتار خود بی بندوبار بود و در نظر نگرفت که در یك کشور بیگانه آنهم کمونیستی زندگی میکند، از اینرو گذشته از آنچه در نزد دیگر افسران و ایرانیان، بدون اینکه گمان کند که گفت و شنودها در جاهای دیگری بازگو میشود گفت، نامه هائی هم به کمیته ی مرکزی حزب بلشویك و سازمان امنیّت نوشت و گویا به جاهائی هم که رفتن و سرکشی آن صلاح نبود سرکشیها کرد تا رویهمرفته سازمان امنیّت شُوروی را بخود بدگمان کرد.

ب ـ دوّم اینکه پاره ای افسران که در ایران با او از نزدیك آشنا بودند و غلام یحیی در سازمان امنیّت شُوروی بدگوئی و چه بسا نارواگوئیهائی درباره ی او انجام دادند بجوریکه پاره ای گویا اورا جاسوس بی چون و چرای دربار شاه و دستگاه امنیّت ایران جلوه گر ساختند. امّا بازگوئیها و نوشته های آقای بیگدلی هنوز بر من روشن نیست.

پس از دستگیری آقای سروان بیگدلی زندگی خانواده او که همسر و دو فرزندش بودند بسیار نابسامان شد. چون همسر و دو فرزندش تنها با کمك هزینه آموزشی که بانو بیگدلی از دانشکده پزشکی دریافت میکرد، گذران میکردند. در این باره در دفتر سیاسی فرقه ی دموکرات گفتگو شد. آقای غلام یحیی با استناد به اینکه فرقه ی دموکرات نباید بدختر اسلحه داریاشی (بانو بیگدلی) یاری کند، با هر یاری مخالف بود. امّا با هماهنگی آقای صادق پادگان توانستیم کمی به خانواده ی او یاری کنیم.

۵ ـ پیشآمد دیگری که در این اوان رُخ داد، پیدایش سازمانی به گفته ی برپاکنندگان آن انقلابی در درون فرقه ی دموکرات آذربایجان بود.

روزی آقای سهراب زمانی دانشجوی دانشکده ی حقوق و هموند فرقه ی دموکرات، پرونده و صورت نشستهائی را در دسترس دفتر سیاسی فرقه ی دموکرات (آقایان پادگان، غلام یحیی و من) گذاشت. این نوشته ها نشان میداد که بسردستگی آقای سرتیپ سیف اله پناهیان، هموند کمیته مرکزی فرقه، گویا انقلابی پدید آمده است که کوته نوشته ی مرامنامه ی آنان میرساند که چون فرقه ی دموکرات آذربایجان انقلابی نیست و در برپا کردن انقلاب در ایران و جدا کردن آذربایجان از آن کشور و برپائی آذربایجان یگانه زیر پرچم شُوروی تَعلل و تَسامح میورزد از اینرو سازمانی بنام جوانان پیشتاز (مالادایا گاواردیا) برپا میشود تا این نابسامانیها و نابکاریهای فرقه را جبران کند. پرونده ها نشان میداد که نخستین نشست آنها در بیابانی کمی دورتر از پارك کیروف باکو برپا شده است و در آنجا پس از یاد کردن سوگند به پیشتازان کمونیزم مارکس، انگلس، لنین، استالین و پرچم داس و چکش سُرخ با بریدن دستها و آمیختن خون خود با یکدیگر سازمانی انقلابی و کمونیستی بنام جوانان پیشتاز (مالادایا گاواردیا) برپا داشته اند. این سازمان گویا هر هفته نشستی در یکی از خانه ها برپا میداشت و پول هموندی نیز ماهیانه دریافت میکرده است. صورت نشستهای آنان پیگیر نوشته میشد و هربار همه ی هموندان آن را دستینه میکردند.

پس از اینکه این پرونده ها در دسترس ما قرار گرفت، سرهنگ سازمان امنیّت شُوروی آقای محمّدسراجعلی اینسکی چنین وانمود کرد که گویا سازمان امنیّت شُوروی نیز به تازگی از آن آگاه شده است و بما گوشزد کرد که از دید سازمانی فرقه باید این نابسامانی را که در درون آن پدید آمده است بررسی کند و کسانی که به چنین انشعابی دست زده اند، سخت گوشمالی دهد.

کمیته مرکزی فرقه و دفتر سیاسی آن پس از خواندن و بررسی مدارك و بازپرسی از برپا کنندگان آن سازمان، نشست دادگاه سازمانی برپا کرد و کیفرخواست راàاز دید سازمانی بمن واگذاشت. دادگاهِ سازمانی آقای پناهیان را از هموندی کمیته ی مرکزی و همگی رااز هموندی فرقه ی دموکرات برکنار کرد.
آنچه نوشته آمد ظاهر کار بود امّا اکنون میتوانم خوانندگان را با کُنه پیشآمد آشنا سازم. سازمان امنیّت شُوروی که به آقای سرتیپ پناهیان از تبریز و شاید پیش از آن مظنون بود در باکو اورا از نزدیك زیرنظر گرفت و بیاری دست نشاندگان بسیاری که درون فرقه، دستگاه آموزشی، به ویژه میان دانش آموزان، هُنرجویان، دانشجویان داشت اورا که دوره ی دانشکده ی حقوق باکو را میگذراند خوب شناسائی کرد و برای اینکه اورا تا آخر خطّ ببرد و با خطّ خود او نوشته هائی چون و چرا ناپذیر دردست داشته باشد، چندتن از پادوهای کار کشته ی امنیّت بنامهای اسماعیل طریق پیما، علوش تحویلی و علی اکبر هدایت نژاد و..و.. را که دانشجوی حقوق بودند برانگیخت تا با بدگوئی از نابکاری فرقه ی دموکرات آذربایجان و انقلابی نبودن آن و پشتیبانی نادرست دستگاه حِزب بلشویك آذربایجان و سازمان امنیّت آن به آقای پناهیان نزدیك شوند و خود را همدرد و هم اندیش او جلوه دهند.
آنان که نقش خود را بخوبی انجام دادند پس از بدگوئیهای بسیار و بر شُمردن نارسائیهای فرقه دموکرات از او که پیرِ دیرش خطاب میکردند راه چاره خواستند (بگفته و درددل آقای علوش تحویلی با من پس از آشکار شدن دستگاه) او به آنان پیشنهاد میکند که چون اینان که در دستگاه رهبری فرقه گردآمده اند کمونیست نیستند و در کار انقلاب ایران و جدائی آذربایجان دست بدست میکنند و حزب تُوده از اینها هم بیکاره تر است و دستگاه روس در پُشتیبانی از اینان در اشتباه است، ما باید یك سازمان بُرنده ی انقلابی به ویژه از جوانان برپا کنیم.

گویا چندتن از آنان میگویند اگر مقامات شُوروی مخالفت کنند چه باید کرد، پس بهتر است نخست با آنها مشورت کنیم.
امّا آقای پناهیان میگوید این درست نیست چون اگر اکنون با آنها مشورت کنیم از روی اُصول حزبی آنها مخالفت خواهند کرد امّا ما آنها را در برابر کار انجام یافته میگذاریم همینکه مقامات روس مرامنامه، کار و تلاش ما را دیدند خود دستگاه رهبری فرقه را برکنار و کارها را بدست ما خواهند داد و پیشنهاد میکند که نام این سازمان را «جوانان پیشتاز» بگذاریم آنهم بروسی (مالادایا گاواردیا). پادوهای سازمان امنیّت که سرنخ را خوب بدست آورده بودند کار را دوال دادند تا بدانجا که سازمانی انقلابی با همه ی ویژگی های آن برپا شد.
چون این گروه با دستور سازمان امنیّت شُوروی گام به گام کار میکردند، پیشنهاد کردند که همه ی گفت و شنودها و فرآیند نشستها بدون کم و کاست نوشته شود و همه ی هموندان هر بار آنرا دستینه کنند تا هم از دید مردمسالاری درست باشد و هم در آینده چون سندهائی تاریخی باقی بماند. یادآور میشوم که در سازمانهای سیاسی هربار تنها دو تن مُنشی و اداره کننده ی نشست دستینه میکنند نه همه ی هموندان، امّا این پیشنهاد را زیرکانه دست نشاندگان سازمان امنیّت از اینرو کردند تا هر بار برای همه ی گفتگوها از آقای پناهیان امضاء بگیرند. چنانکه نوشته های نشست نشان میداد، آقای سرتیپ پناهیان مأمور بود که در درون فرقه به ویژه دانشجویان و دانش آموزان ایرانی چون پیر دیر و که گویا مردم از او شنوائی دارند، تبلیغات دامنه داری درباره ی ناشایسته گی و انقلابی نبودن دستگاه رهبری فرقه انجام دهد و به ویژه چون امیر ارتش آذربایجان و هموند کمیته ی مرکزی است ناتوانی و خیانت دیگر هموندان کمیته ی مرکزی را در یکسره نکردن کار آذربایجان ایران و برپا نکردن آذربایجان یگانه برهبری حزب بلشویك برمَلا و آشکار سازد.

ناگفته نگذارم که درون کمیته ی مرکزی فرقه هر بار نظریّاتی بمیان میکشید که بظاهر جنبه ی دلسوزی برای فرقه ی دموکرات داشت. سازمان امنیّت شُوروی که روزانه از همه ی آنچه در میان آن گروه میگذشت آگاه بود و جای پنهانِ نوشته ی نشستها را نیز میدانست، چون بازی را پایان یافته دانست، یکی از پادوهای هُشیار خود آقای سهراب زمانی را که او هم دانشجوی حقوق بود وادار کرد تا پرونده ها و نوشتِ نشستها و نوشته ی نام هموندان سازمان را یکجا بُرباید و در دسترس ما بگذارد.

روزیکه نشست همگانی فرقه و دادگاه حِزبی برای بررسی برپا شد و که سرهنگ سازمان امنیّت روس آقای محمّدسراجعلی اینسکی حضور داشت (او در نشستهای کمیته مرکزی فرقه و نشستهای همگانی آن همواره شرکت میکرد و هر روز چند ساعتی را در فرقه میگذراند) آقایان متّهمین همه ی آنچه را که انجام گرفته بود به گردن گرفتند، امّا آقای پناهیان چُنین وانمود میکرد که گویا این دستگاه برای یاری بدستگاه فرقه ی دموکرات و راندن آن براه انقلابی برپا شده و از همه مهمّتر برای تسریع تشکیل آذربایجان یگانه بوده است.

هنگامیکه من کردار و نوشته های آنان را مخالف مَرامنامه و اساسنامه ی فرقه ی دموکرات بیان کردم و کارهای آنانرا مخالف اصول و مبانی سازمانی شُمردم، آقای اسماعیل طریق پیما که آقای پناهیان اورا دستیار یکم خود میدانست، زمانِ دفاع از خود گفت که : من همه ی آنچه رفیق دکتر جهانشاهلو برشمرد میپذیرم امّا من گناهی ندارم چون هرچه انجام داده ام بدستور سازمان امنیّت شُوروی بوده است و شماره ی دفتری را که مأمور امنیّتی هربار در آنجا اورا فرامیخواند و دستورهائی به او میداده است بر زبان راند (در این نشست شاید نزدیك به هفت سَدتن هموندان فرقه ی دموکرات آذربایجان گردآمده بودند).

همینکه آقای اسماعیل طریق پیما از ناشیگری این گفته ها بویژه شماره ی دفتر سازمان امنیّت را بازگو کرد آقای سرهنگ محمّدسراجعلی اینسکی ازجا در رفت و سخن اورا بُرید و گفت همه ی آنچه او امروز در اینجا گفت نادرست و تهمت بسازمان امنیّت شُوروی است و دروغ میباشد و این انگیزشها و دسیسه ها از سوی دشمنان شُوروی است.

پس از پایان نشست، داوران که هموندان کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات بودند، آقای پناهیان را از هموندی کمیته ی مرکزی و همه گی آنانرا از هموندی فرقه ی دموکرات آذربایجان برکنار کردند.

فرآیندِ پس از آن نشان داد که همه ی کسانیکه پیرامون آقای پناهیان گردآمده بودند، پادوهای سازمان امنیّت شُوروی بودند و گفتِ آقای اسماعیل طریق پیما درست بود چون هیچ یك از آنان نه کیفری دیدند و نه زندگی روزانه ی آنان دگرگون شد تاآنجا که آقای اسماعیل طریق پیما را که دست راست آقای پناهیان بشمار میآمد و تعزیه گردان بود، گرچه بظاهر وانمود کردند که زندانی شده است امّا برای آسایش بشهر دوردستی روانه کردند و پس از زمان کوتاهی به باکو بازگشت و بکار خود سرگرم شد. پس از این پیشآمد روزی آقای علوش تحویلی که یکی از سردمداران این جوانان پیشتاز (مالادایا گاواردیا) بود نزد من آمد و کارهای آقای پناهیان را بیش از آنچه نوشته ها و مدارك نشان میداد، برای من باز گفت. او میگفت این آقای پناهیان آنچنان نادان است که اگر هم اکنون باز سازمان امنیّت شُوروی مصلحت بداند، من میتوانم اورا بفریبم و وادار بدسته بازی دیگر کنم. او آن اندازه ناآگاه است که هنوز نمیداند که در شُوروی کسی را یارای دَم زدن نیست و اگر سازمان فرقه ی دموکرات لازم نباشد، بدون هیچ گفتگوئی آنرا برمیچینند و هر سازمان دیگری را بخواهند بجای آن برپا میدارند.

در این دوران، شاید واپسین روزهای سال ۱۳۲۷ خ. یا آغاز سال ۱۳۲۸ خ. بود که آقای عبدالصمد کامبخش که از واپسین ماههای سال ۱۳۲۶ خ. بشُوروی آمد و در باکو پنهان بود و جُز برادر او آقای عدل قاجار، من، آقایان صادق پادگان و غلام یحیی کسی آگاه نبود، بدستور آقای میرجعفر باقرأف برای همکاری با فرقه ی دموکرات آذربایجان به هموندی دفتر سیاسی آن گمارده شد که از آن پس ما چهار تن هموند دفتر سیاسی بودیم.

آقای عبدالصمد کامبخش که تا آنزمان در خانه ی آقائی بنام غلام محمّدلو، شخص مورد اطمینان سازمان امنیّت روس میهمان و پنهان بود، از آن پس در خانه ایکه در اختیار او گذاشتند زندگی میکرد.

همینکه آقای عبدالصمد کامبخش (سرهنگ قنبرأف) که در سازمان امنیّت روس پایه ای بس والا داشت و مورد اطمینان بیچون و چرای آنان بود بدفتر سیاسی و دستگاه رهبری فرقه آمد سازمان امنیّت روس دیگر نیازی بحضور سرهنگ دیگر سازمان خود آقای محمّدسراجعلی اینسکی ندید و از آن پس او دیگر به فرقه ی دموکرات نیآمد.

آقای عبدالصمد کامبخش با همه ی نابسامانیهائیکه در سرسپردگی به بیگانه داشت مردی باسَواد، دانشمند، بُردبار، سازمانده و کارشناس بود. با آمدن او در دستگاه رهبری فرقه دشواریها و گرفتاریهای من کمتر شد، چون با بودن او از نابسامانیهای پیگیری که غلام یحیی ببار میآورد بسیار کاسته شد و غلام یحیی که خود از پادوهای سازمان امنیّت روس بود از او که در همان سازمان پایگاهی والا داشت سخت حساب میبرد و آقای کامبخش که مردی کوشا بود بر تندرویها و افسارگسیختگیهای او و همدستانش لگام زد. از اینرو از آن پس من در پرُسه های اصولی و منطقی در رهبری تنها نبودم.

آقای عبدالصمد کامبخش مرا از بسیاری پیشآمدها و دگرگونیهائیکه پس از آوارگی من بشوروی در حزب تُوده و سازمانهای وابسته بدان رخ داده بود، آگاه کرد. از آن گذشته من در خلال گفته های او به اختلافهای تازه ایکه در دستگاه رهبری حزب تُوده پیش آمده بود پی بردم.

پس از پایان دوره ی نخستِ آموزش دانشجویان ما در مدرسه ی حزب، که چهار سال بدرازا کشید، گروهی برای کار با صلاحدید حزب بلشویك و دولت آذربایجان بسازمانها و بخشها سپرده شدند و گروهی هم که مایه ی دانش بیشتری داشتند با درخواست دفتر سیاسی فرقه برای آموزش بیشتر دانش و کارهای علمی و نوشتن دانشنامه در دانشگاهها و دانشکده های آذربایجان پذیرفته شدند. این گروه کامیابیهای بسیاری یافتند و پس از سه تا پنج سال هریك به پایه ی نامزدی علوم رسیدند که همسنگ دکترا در اُروپا بشمار میآید و پاره ای تا پایه ی اُستادی در آکادمی علوم پیش رفتند. دوره ی دوّم آموزش گروه ایرانیان در مدرسه ی حزب کمونیست آذربایجان شاید از سال آموزشی ۱۳۳۲ ـ ۱۳۳۱ خ. آغاز گردید. در این دوره دانشجویان ایرانی جُز چند تن باسَواد که آمادگی فهم و درك فلسفه و مسائل سیاسی و دیگر برنامه های مدرسه را داشتند، بقیّه نه تنها گواهی دبیرستان که تصدیق دبستان هم نداشتند. گرچه در آغاز بدستور کمیته ی مرکزی حزب بلشویك کمیته ی مرکزی فرقه برآن شد که از نامزدهائی که از دید حزبی پذیرفته شده اند آزمایش سواد انجام گیرد و دستگاه تبلیغات و آموزشی فرقه آزمایشهائی در مرکز پاره ای اُستانهای آذربایجان انجام داد امّا نتایج آزمایشها نشان داد که گزینش سَدتن دانشجوی باسواد که توان درك برنامه ی مدرسه حزب را داشته باشند ممکن نیست، از اینرو با تلاشهائی که انجام گرفت گروه دوّم دانشجویان مدرسه حزب کمسواد بودند و از میان آنان جُز چندتن نتوانستند از آموزش بهره مند شوند.

مَرزشکنی :

در گزینش دانشجویان پیشآمدی کرد که برای خوانندگان که کمتر از روش کار دشمنان ایران آگاهند عبرت افزاست.

هنگامیکه من در زنجان بودم جوانی را که نخست در سازمان جوانان حزب تُوده و سپس در فرقه ی دموکرات و در رَدَه های فدائیان بنام اصغر کاکاوند و از کُردان غاغازان بود، از نزدیك میشناختم (غاغازان بخشی از زنجان و قزوین بشمار میآید که بیشتر روستائیان آن کُرداند و بزبانهای کُردی، فارسی و آذری هر سه سخن میگویند) او جوانی تیزهوش، دلیر، پُرتلاش و فداکار بود که یکبار در نبرد با تفنگداران آقای محمود ذوالفقاری اسیر شد، امّا توانست با زیرکی و دلیری بگریزد. او پس از برچیده شدن دستگاه فرقه خود را به آن وَر اَرس آذربایجان شُوروی رساند و در یکی از بخشها که اکنون نام آنرا بیاد ندارم بکار سرگرم شد. گاهی نامه ای بمن مینوشت و از کارش خشنود بود.

زمانیکه برای آموزش دوره ی دوّم مدرسه ی حزب دانشجو آماده میکردیم او نزد من آمد و خواست که اورا در شمار دانشجویان مدرسه ی حزب بپذیرم. من نام اورا که از هر جهت شایستگی داشت نوشتم و از تصویب کمیته ی مرکزی نیز گذشت چون از دید گذشته های سازمانی در حزب تُوده و فرقه ی دموکرات آذربایجان و پایه ی سَواد بدون مانع بود. او از اینکه بزودی در مدرسه ی حزب آموزش سیاسی خواهد دید بسیار خشنود بود. چند روز پس از آن آقای سرهنگ محمّد سراجعلی اینسکی که نُماینده ی سازمان امنیّت شُوروی در فرقه بود پنهانی بمن گفت رفیق دکتر نام اصغر کاکاوند را از صورت دانشجویان این دوره حذف کن.

گفتم چرا، او جوانی بسیار شایسته است و شاید از همه ی نامزدان این دوره بهتر و برتر است. گفت آری، ما اورا خوب میشناسیم بسیار شایسته است امّا اورا برای کار دیگری که بسیار ارزنده تر است لازم داریم.

من دریافتم که او بجوری مورد بهره برداری آنان است امّا نمیدانستم چه کاری. بیشتر گمان میکردم که از او در میان ایرانیان که در بخشهای آذربایجان شُوروی سرگرم کار و کشاورزی هستند بهره برداری میشود.

روزی پس از آن آقای کاکاوند پریشان و گریان بخانه ی من آمد (من آنزمان دیگر در مدرسه ی حزب زندگی نمیکردم و خانه ای داشتم) و گفت بمن گفته اند که نباید در مدرسه ی حزب دانشجو شوم، من جُز شما کسی را ندارم بمن یاری کنید. گفتم بمن هم گفته اند، امّا با اینکه آنها از تو بسیار راضی هستند نمیدانم سبب مخالفتشان چیست، آنها بمن گفته اند که تُرا برای کار ارزنده تری لازم دارند.

او گفت رازی است که کسی نمیداند و نباید بداند، امّا ناچار باید با شما در میان بگذارم، شاید راه چاره ای پیدا کنید. او گفت که پس از یك دوره آموزش در دستگاه امنیّت اکنون مَرزشکن هستم (از خوانندگان پنهان نمیکنم با اینکه با مسائل فرقه و مُناسبات خودمان با مقامات روس از نزدیك آشنا بودم تا آنروز از مَرزشکنی آن چنانکه آقای کاکاوند بازگو کرد آگاه نبودم) او گفت که چگونه از دید زندگی نسبت بدیگر ایرانیانی که در کارخانه ها یا کشتزارها کار میکنند در آسایش است. امّا هر یك ماه و گاهی بیشتر با شرایط ویژه ای از مرز آذربایجان شُوروی و ایران میگذرد و بسته به مأموریّتش روزی یا روزهائی را در آن وَر اَرس در روستاهای ایران بسر میبرد و با دست نشاندگان روسها که در روستاهای آذربایجان ایران هستند دادو ستد آگاهی میکند و بازمیگردد.

او با چشمی گریان میگفت که رفیق دکتر زندگی من هر دَم در خطر است. من هرگاه

ژاندارمها، سربازان و مأمورین دولت ایران را در آن سوی مَرز میبینم ، مرگ را در پیش چشم خود نزدیك میبابم، چون با اینکه شناسنامه ی ساختگی با همه ی ویژگیهایش در جیب دارم و کسانی هم در روستاهای ایران اینها دارند که تصدیق میکنند من آنجائی هستم، امّا اگر به مأمور کار کشته و آزموده ای برخورد کنم بیگمان گرفتار خواهم شد. هر دم هنگام گذار از مرز ممکنست به تیر مرزداران یا ژاندارمی از پای در آیم و اگر گرفتار شوم چه بسا خود اینها مرا نابود خواهند کرد. اینها بارها سفارش کرده اند که اگر گرفتار و شکنجه شدم و دیدم تابِ پایداری ندارم باید خودم را بکشم. تنها امیدم در اینجا بشماست چون اینها از شما شنوائی دارند و یگانه راهی که ممکنست مرا از این بلاء و از چنگ اینها رها کند اینست که به مدرسه ی حزب بیآیم. گفتم من تلاش کرده ام و بازهم خواهم کرد امّا امید اینکه آنها موافقت کنند بسیار کم است.

تلاش من و خود کاکاوند برای رهائی از آن گرداب بجائی نرسید چون او یکی از بهترین کسانی بود که برای اینکار یافته بودند. زبانهای تُرکی آذری، فارسی و کُردی را بدون گویش گفتگو میکرد و روسی هم خوب آموخته بود. از اینها گذشته بسیار هُوشیار و چابك، دلیر و کاردان بود. پس از چند سال که از او گاهی نامه ای میرسید، بناگاه دیگر از او نامه ای نرسید.

هنگامیکه از مسکو برای دیدار دخترم و دوستان به باکو رفتم، از آقای ادیب که او هم در زنجان همـوند حزب تُوده و فرقه دموکرات و فدائی و مردی کاردان و پاك سرشت بود و در راه آهن باکو کار میکرد جویای کاکاوند شدم، او گفت که دستکم هر ماه نامه ای مینوشت، امّا نزدیك یکسال است که از او خبری ندارد.

آقای ادیب با اندوه گفت پیداست که سر به نیست شده است. از این گفتِ آقای ادیب دریافتم که او نیز از راز او آگاه است. هنگامیکه در مسکو بودم نیز پیشآمدی کرد که بیشتر با مَرزشکنی سازمان امنیّت روس آشنا شدم که در جای خود خواهد آمد.

بازتاب مرگ استالین :

در زمان فرمانروائی یوسف استالین و رهبریِ میرجعفر باقراُف در قفقاز چراغی خاموش بود، آسیابی میگردید، کارها یکنواخت و حساب شده انجام میگرفت. درباره ی کار در کشورهای دیگر حزب کمونیست شُوروی، دستگاه امنیّت و وزارت خارجه ی آن روش ویژه ای داشت که جُز هنگام جنگ دوّم جهانی از آن روگردان نمیشدند به ویژه اینکه مردی سیاستمدار، دانشمند چون ویچسلاو مولوتف معاون نخست وزیر (استالین) و وزیر خارجه ی شُوروی بود و تا جائیکه میتوانست مناسبات شُوروی را در چهارچوب آئینهای بین المللی نگاه میداشت.
دستگاه رادیو و روزنامه ی فرقه همچنان سرگرم کار خود بود، امّا پس از مرگ یوسف استالین در سال ۱۳۳۲ خ. (۱۹۵۳ م.) نه تنها دگرگونی بزرگی در دستگاه حزب کمونیست شُوروی، سازمان امنیّت و دستگاه دولت آن پدید آمد که باز نُمود آن در سازمانهای کمونیستی و نیمه کمونیستی (سازمانهای برادر) بازتابی بسیار داشت.
برای اینکه خوانندگان بدگرگونیهائی که در فرقه ی دموکرات و حزب توده پدید آمد آگاه شوند، خوبست که نخست اشاره ای به دگرگونیهای حزب کمونیست شُوروی شود. هنگامیکه استالین رهبر بیچون و چرای شُوروی و جهان کمونیست بود و شاگردان او هم با فرمانبرداری از او، رهبران دستگاههای حِزب و دولت و هریك در جای خود استالین کوچکی بودند، یك سامان آهنین در همه ی دستگاه فرمانروائی نُمودار بود بجوریکه انجام تصمیمهای دستگاه رهبری حزب و بجای خود دولت همه جا و برای همه کس بیچون و چرا بود.

امّا با مرگ استالین و رهبری زمان کوتاه مالِنکُف و سپس نیکیت سِرگویوچ خروشُف آن سامان از هم پاشید. گرچه بظاهر آن روشها دنبال میشد امّا خروشُف و همکارانش در اداره ی حزب و دولت نتوانستند جای استالین و همکارانش را بگیرند چون نه سواد استالین و همکارانش را داشتند و نه شخصیّت و سنگینی آنها را. بدیگر سُخن یك بیسروسامانی نسبی در دستگاهها فرمانروا شد.
در جمهوریهای شُوروی این سُستیها بیشتر و آشکارتر دست داد بجوریکه رفته رفته رهبری به کسانی رسید که پیش از آن در اداره ی دستگاههای کوچکی که پاسخگوی آن بودند ناتوانی و زبونی خود را نشان داده بودند. برای نُمونه در آذربایجان شُوروی رهبری حزب کمونیست به آقای وَلی آخونداُف هم رسید.
یکی از رهبران حزب کمونیست آذربایجان شُوروی که در باکو در مدرسه ی حزب با من آشنا شد و سپس رهبر حزب در یکی از فرمانداریهای آذربایجان بود، شبی در کیسلاودسکی (یکی از بخشهای آبهای معدنی قفقاز) هنگامیکه از حال و روز آذربایجان پرسیدم گفت رفیق جهانشاهلو دیگر از آن رهبرانی مانند میرجعفر باقراُف که نه از کسی رشوه میگرفتند و نه بکسی رشوه میدادند کسی نیست. من در یك فرمانداری..... رایکوم (دبیر اولّ کمیته ی ولایتی) هستم. «وَلی آخونداُف» که به رهبری حزب کمونیست آذربایجان گمارده شد همه ی ما را برای آشنا شدن و گزارش فراخواند.
دوستان دست اندر کار من از پیش از باکو مرا آگاه کردند که باید دست پُر به این دیدار بروم. منهم تا جائی که دست داد نزدیك یك میلیون روبل در یك چمدان آماده کردم و رهسپار باکو شدم (خوانندگان میتوانند با سنجش دریابند که هنگامیکه بالاترین ماهیانه ی یك دکتر هموند آکادمی علوم و یا یك مارشال ارتش شُوروی بیش از پانسد رُوبل نبود و نیست، یك میلیون رُوبل چه پولی بود).

پس از برگزاری نشستهای همگانی آقای ولی آخونداُف برای دیدار با ما برای هر یك گویا برای رسیدگی گزارشهای ویژه، وقتی جداگانه تعیین کرد. من نخست بیم داشتم امّا با صلاحدید دوستانم که در کمیته ی مرکزی بودند چمدان پول را با خود بردم (من از یادآوری نام آنها و نام این دوست پوزش میخواهم چون گویا هنوز زنده اند). پس از گفتار کوتاهی آخونداُف از من پرسید آن چمدان چیست ؟ گفتم ارمغان کوچکی است که برای شما آورده ام. گفت باز کن ببینم ! هنگامیکه پولهای روبل را دید پرسید چه اندازه است ؟ گفتم نزدیك یك میلیون روبل. گفت شرم نکردی برای من کاغذ آورده ای برو زَر کن بیآور ! (اُوتانمیرسان، گئت قیزیل ائله گئتیر !)
پرسیدم کِی خدمت برسم ؟ گفت هر زمان که آماده شد تلفن کن تا زمان آنرا تعیین کنم.
او گفت با اینکه در میان همه بزرگان قوم در باکو از کمیته ی مرکزی حزب بلشویك تا دستگاه بازرگانی درونی و بیرونی دوستان نزدیك داشتم یك هفته شب و روز تلاش کردم تا با آن پُول سکّه های زَر و جواهر آماده کردم و با گرفتن وقت نزد آقای ولی آخونداُف رفتم و چمدان را هدیه کردم تا نه تنها توانستم در جای خود بمانم که پایگاهم بَرتر هم شد.
رهبران دوران استالین درباره ی کشورهای دیگر و سازمانهای کمونیستی آن اندیشه های ویژه ای داشتند از آن میان تلاش میکردند که با کسانی که نفوذی در آن کشورها داشتند و بدیگر سخن سرشناس هستند آشنا و هم بسته شوند و از کسان پایینتر بیاری سازمان امنیّت خود چون پادو سود میبردند و بیشتر در اندیشه چونی بودند تا چندی.
برای اینکه خوانندگان ژرف با این باور آنان آشنا شوند فرآیند دیدار و گفتگوئی را با آنان مینویسم.

هنگامیکه در آذربایجان شُوروی در زمان رهبری آقای میرجعفر باقراُف من هموند دفتر سیاسی فرقه دموکرات آذربایجان و پاسخگوی تبلیغات آن و آقایان عبدالصمد کامبخش و صادق پادگان و غلام دانشیان نیز هموند دفتر سیاسی بودند دیدارهائی با رهبران حِزب کمونیست و سازمان امنیّت آن پیگیر داشتیم گاهی ماهی یکبار و گاهی دو بار. از رهبران شُوروی بیشتر آقایان ژنرال آتاکیشی اُف وزیر کشور، ژنرال یِمرلیان اُف وزیر سازمان امنیّت و حسن حسن اُف دبیر سوّم حِزب کمونیست آذربایجان شرکت میکردند.

در یکی از دیدارها پس از بررسی آموزه های روز و نیازمندیهای ایرانیان آقای صادق پادگان که پس از آقای پیشه وَری دبیر یکم فرقه ی دموکرات بود گفتاری را پیش کشید و از رهبران شُوروی خواست که چندتن را که مورد اطمینان و صلاحدید خود او بود بدستگاه رهبری فرقه بیفزاید. امّا از رهبران شُوروی کسی به این پیشنهاد توجّهی نکرد و پیش از همه آقای ژنرال آتاکیشی اُف ایستاد و گفت دوستان دیگر کاری نداریم خدا نگاهدار. بار دیگر که دیدار داشتیم پس از گفتگوهای دیگر آقای صادق پادگان باز همان پیشنهاد گذشته ی خود را بمیان نهاد و از اینکه بار پیش پیشنهاد او بدون پاسخ مانده است گله کرد. اینبار آقای ژنرال آتاکیشی اُف گفت صادق ما گفتِ تُرا بار پیش شنیدیم اگر صلاح بود در آن باره گفتگو و اقدام میکردیم. برای رهبری یك حِزب کمونیست در کشوری مانند ایران ما نمیتوانیم هر بی سروپائی را (گنده گوْده نی) بگماریم. کسانی را که تو نام بُردی سه تنشان از این وَر آب (اَرس) به آن وَر آب (آذربایجان ایران) رفتند و اکنون به این سو بازگشته اند. من آنها را بسیار بهتر از تو میشناسم اگر صلاح بود ما خودمان آنها را بشما پیشنهاد میکردیم. رهبری چنین کسانی در کشوری مانند ایران یك پول سیاه ارزش سیاسی و اجتماعی ندارد، از این سخنان بیهوده در گذر.

پس از مرگ استالین و برکناری رهبران کارکشته و جهاندیده، دید و روش دستگاههای حزب کمونیست شُوروی و سازمان امنیّت آن دگرگون شد و بیشتر از دید چندی به همبستگیها گرایش یافته اند نه چونی، بجوریکه نمونه های آنرا در حزب تُوده و فرقه دموکرات آذربایجان بخوبی میتوان دید. در آذربایجان پس از آن همان کسانی را که رهبران زمان استالین بیسروپا خواندند و حتّی پَست تر و ناشایسته تر از آنها را بدستگاه رهبری فرقه آوردند و از آنها بی شخصیّت تر را که تنها گوش بفرمان بودند در کمیته ی مرکزی حِزب تُوده نشاندند.
در اینجا ناگفته نگذارم که این روش که بزیان دستگاه آنانست واژگونه بسود ما ایرانیان است، چون هراندازه دشمنان استقلال و یکپارچگی ایران اشتباههای بزرگتر بکنند و راه نادرست در پیش گیرند، همان اندازه امید ایمنی میهن ما بیشتر است.
از سوی دیگر رهبران گذشته ی شُوروی (حزب کمونیست و سازمان امنیّت آن) کم و بیش به مبانی و اُصولی پایبند بودند.

❋❋ من گمان میکنم اگر چنین فتنه ای چون آشوب خمینی و دست اندرکاری دین در ایران در زمان فرمانروائی استالین رُخ میداد آنان از آن پُشتیبانی نمیکردند و با سردمداران انگلیس و آمریکا هم آواز نمیشدند و به سردمداران حزب تُوده و فرقه ی دمکرات آذربایجان اجازه ی همکاری و همدستی با آخوند و دستگاه اسلامی را نمیدادند. امّا دیدیم که حِزب کمونیست روس این اشتباه را کرد و در شتاب رسیدن به آش در دیگ داغ اسلامی افتاد. همچنین است اشغال افغانستان که به پندارهای حساب نشده و خام به آرزوی دستیابی به شاخآب فارس و دریای عمّان و فراخ دریای هند، دستگاه روس خود را گریبانگیر چنان دشواری کرده است که برای رهائی از آن چاره ی آبرومندی هنوز نیافته است. ❋❋

از این گذشته رهبران پایه ی یك گذشته ی شُوروی از دید مالی پاکدامن بودند. لنین و استالین و مولوتف و باقراُف و..و.. هیچگاه رشوه نمیگرفتند و رشوه نمیدادند و به گردآوردن مال و پول گرایشی نداشتند. درباره لنین و استالین نیازی به بازنوشتن نیست که از زندگی پُر زَر و بَرق و تجمّل پرهیز میکردند و پوشاك و زندگی روزانه شان جز هنگام پذیرائیهای رسمی ساده بود.

بازداشت باقراُف :

هنگامیکه پس از مرگ استالین و سرکار آمدن خروشف آقای باقراُف را بازداشت کردند، چون بخانه ی او آمدند به او گفتند که شما آماده شوید باید به مسکو بروید. اسباب و نیازمندیهای خود را گردآورید. او جز پوشاکی که به تن داشت یك پوشاك کهنه ی دیگر و چند پیراهن را در چمدان چوبی گذاشت و گفت آماده ام. مأمورین روس پرسیدند پس آنچه در این خانه است مگر از آن شما نیست. گفت نه، همه از آن حزب کمونیست است که در دسترس من و خانواده ام گذاشته است.
با این نوشته خوانندگان نباید گمان کنند که من همه ی کارهای آنهارا خوب میدانم و میستایم. بلکه مردمان رویهمرفته دارای صفتهای نیك و بد باهم هستند. اگر کس یا کسانی صفت نیکی هم دارند باید بازگو کرد تا مردم به ویژه جوانان که گردانندگان آینده اند، صفتهای نیك را بیآموزند و بکار بندند و از نادرستیها بپرهیزند و دوری کنند. ناگفته نگذارم که بیشتر پایه گذاران روشهای اجتماعی چون خود مردمانی باورمند بودند، اندیشه و گفتار و کردارشان همآهنگ بود و از بسیاری جهتها پاکدامن بودند.

❋ ❋ نه سَردمداران روضه خوان اسلامی. ❋ ❋

آنچه که نُمایندگان کشورهای دیگر به لنین و استالین و دیگر رهبران زمان استالین ارمغان دادند همه در موزه های شُوروی است و هیچیك چون مال خود از آنها بهره نگرفتند. هنگامیکه پس از استالین خروشف و به ویژه برژنف و..و.. از ارمغانها چون مال خود سود بردند و شاید اکنون نیز میبرند (دیرگاهیست از آنها ناآگاهم).
مولوتف معاون نخست وزیر و وزیرخارجه ی دوران استالین چندی پس از روی کارآمدن خروشف از کار برکنار شد. او با ماهیانه ی ناچیزی در مسکو خود و خانواده اش زندگانی درویشانه ای داشتند و شاید دارند و برای اینکه از آزموده گی او در پیچیده گیهای سیاسی جهان بهره مند شوند دفتر بسیار کوچکی در ساختمان وزارت خارجه ی شُوروی در مسکو در دسترس او گذاشته بودند که روزها چند ساعت را در آنجا میگذراند تا هرگاه کارگردانان سیاسی وزارت خارجه بدشواری برخوردند با او به رأیزنی پردازند.

❋ ❋ او اکنون در گذشته است. ❋ ❋

جواهر لعل نِهرو و ایندیرا گاندی :

بیشتر مردم شُوروی به ویژه رهبران پایه ی دو و سه دستگاه حزب و امنیّت و دولت از آنچه میگذشت بخوبی آگاه بودند. برای نُمونه پیشآمدی را مینویسم :

هنگامیکه در زمان خروشُف نخستین بار نخست وزیر دانشمند، میهن پرور و کاردان هندوستان جواهر لعل نهرو با دخترش بانو ایندیرا گاندی بدعوت دولت شُوروی به مسکو آمد، گذشته از اینکه پاسخگویان حزب کمونیست و دولت روس از فرودگاه تا جایگاه مهمانان، همه جا مردم را آماده نُمایش و خوش آمد گوئی کرده بودند، دانشجویان مدرسه ی عالی حزب را که چند سَد تن بود بجای ویژه ای جای دادند. ما بسیار نزدیك به میهمانان بودیم و کمی دورتر از ما مأمورین امنیّتی و پس ازآن رَده های مردم کوچه و بازار بود.

هنگامیکه اتومبیل رهبران دیگر پس از اتومبیل نِهرو و خروشُف آهسته در حرکت بودند، دانشجویان مدرسه ی عالی حزب جُز برای جواهر لعل نهرو و مولوتُف نام کس دیگری بر زبان نیآوردند. چون تنها فریاد زنده باد جواهر لعل نهرو و ویچسلاو میخائیلویچ مولوتف همه ی فضا را پُر کرده بود.

پس از بازگشت از آنجا از پاره ای از دانشجویان روس که باهم دوست نزدیك شده بودیم پرسیدم که چرا تنها برای مولوتف زنده باد گفتید و شادی کردید ؟ گفت مگر منتظر بودی که ما برای گاوچران نادان خروشف، دزد و رشوه خوار میکویان زنده باد بگوئیم. اکنون پس از استالین و یاران او در این دستگاه آدم پاکدامن و اندیشه مند تنها مولوتف است و چند تن دیگر که هنوز در سرکارهای ارزنده ای نیستند.

من که از سال ۱۳۲۵ خ. تا ۱۳۵۱ خ. در شوروی بودم، همزمان رهبری استالین و یاران او، همزمان رهبری خروشف و برژنف را دیدم. گذشته از همه ی نارسائیهائی که در بالا آمد زندگی همگانی مردم در زمان استالین بسیار بهتر از زندگی آنان در زمان رهبری خروشف و برژنف بود. زمان استالین با اینکه شُوروی جنك زده بود هنگام جنگ و کمی پس از آن که هنوز جیره بندی بود هرکس هرآنچه در کارت جیره بندی نوشته شده بود بهنگام و بی کم و کاست و اَرزان دریافت میکرد.

در فروشگاهها و بازار سیاه نیز فرآورده هائی که بود چندان گران نبود. امّا پس از مرگ استالین خروشُف برای فریب مردم نخست یکان پول را دگرگون و آنرا ده برابر یکان گذشته (رُوبل) کرد، هنگامیکه بهای فرآورده ها با همان برچسب گذشته بود و دریافت ماهیانه و درآمد مردم دگرگون نشد. از سوی دیگر فرآورده های خود شُوروی را که در بازارهای جهان خریدار داشت از بازارهای درونی برچید و بیاری بازرگانی بیرونی ببازارهای جهان کشید تا اَرز بدست آورد.

در باکو که کنار دریا ی خزر است و در زمان استالین همه ی فرآورده های آبـزی و همه گونه ماهی و خاویار در فروشگاهها بدون دشواری (زمان جنگ هم) بدست میآمد پس از مرگ او به یکباره همه نایاب شد.

❄❄ اکنون نیز همچنان نایاب است. ❄❄

تنها خود رهبران و کسانی که بگونه ای پیرامونیان رهبران بشمار میآیند از فروشگاههای ویژه (که آنجا در بسته میناـمند و راه یافتن به آنها تنها با کارت ویژه ممکن است) میخرند و آنهائی که از راههای غیر مجاز با زدوبند و قاچاق پولهائی بدست میآورند میتوانند از بازار سیاه و بیاری قاچاقچیان بسیار گران بدست آورند، بجوریکه در فروشگاههای دولتی فرآورده های بنیانی زندگی مردم گوشت، کره و تخم مرغ هم یافت نمیشود.

در مسکو برای اینکه مرکز سفارتخانه ها و کنسولگریها و نُمایندگان خارجی است کمی بهتر از جمهوریهای دیگر است آنهم نه همیشه. بجوریکه براستی میتوان نوشت که پس از مرگ استالین زندگی مردم در شُوروی هر سال بدتر و دشوارتر از سال پیش و شاید هرماه پست تر از ماه گذشته است.

انگیزه ی دیگر این وضع ناگوار اقتصادی در شُوروی مسابقه ی تسلیحاتی و پیشدستی در جاسوسی و چشم هم چشمی با آمریکاست و انگیزه ی دیگر جنگ افزار رایگان و پاره ای فرآورده های خوراکی و نفت است که، ناچار برای وادار کردن مردم دیگر کشورهای پس افتاده ی آفریقا، آمریکای لاتین و آسیا به بلوا و شُورش و همچنین پرورش آدمکشان حرفه ای دولت شُوروی باید در دسترس آنان بگذارد. یادآور میشوم که انگیزه ی پس افتادگی اقتصادی و کشاورزی خود آموزه ای جداگانه است که از آن یاد خواهم کرد.

اینکه خروشف پس از رسیدن بدستگاه رهبری نوید داد که در گذشته جور و ستم و خودکامگی بوده است و پس از آن دیگر نخواهد بود، گفتار بی پایه ای بیش نبود چون برای نُمایش گروهی را که در سیبِری زندانی بودند آزاد و گروهی از رهبران گذشته را از کار برکنار کرد و همدستان خود را که بیشتر مردمانی ناپاك و بیکاره و چه بسا نادان نیز بودند بسرکارها آورد. نه تنها روش خودکامگی و خفقان و سَروری دستگاه امنیّت گذشته همچنان برجای ماند که بَدتر هم شد. در جمهوریهای غیر روس بی بندوباری رهبران و دولت و روش خودکامگی و رشوه گیری و رشوه دهی اوج گرفت که گوشه ای از آن در بالا نوشته آمد.

در جمهوری آذربایجان نخست چند ماهی ژنرال یعقوب اُف افسر سازمان امنیّت که زمانی وزیر کشور بود رهبر حزب کمونیست شد و سپس نوبت به آدم مصطفی اُف رسید که هنگام فرمانروائی یکساله ی فرقه ی دموکرات در پوشاك سرگردی ارتش سُرخ مأمور سازمان امنیّت روس در اُرومیه و نسبت بدیگران مردی میانه رو و کاردان بود که پس از او نوبت بکسانی رسید که یکی ناتوانتر و رشوه خوارتر از دیگری بودند و هستند. دگرگونی حزب کمونیست شُوروی و دستگاه امنیّت آن باز نُمود در فرقه ی دموکرات آذربایجان و حزب تُوده نیز گذاشت.

بِهبود روابط با ایران :

سردمداران شُوروی زمان خروشُف پس از زمان کوتاهی هارت و پورت که سودی نبخشید در اندیشه ی بهبود بسته گیهای خود با ایران افتادند. از اینرو دستگاه رادیو فرقه را برچیدند و سپس رهبران فرقه را به استناد اینکه گویا از بازماندگان استالین، باقراُف اند جابجا کردند،
تنها آقایان عبدالصمد کامبخش و غلام یحیی و من در دستگاه رهبری ماندیم. کار فرقه بجائی کشید که رحیم سیفِ قاضی با آن بضاعت مَزجات و سَوابق رهبر شد.
در این هنگام سرجُنبانان فرقه که فریب تبلیغات روز حزب کمونیست روس و نوید مردمسالاری آنان را خوردند و گمان کردند براستی خودکامگی و برتری جوئی و سَروری بسازمانهای دیگر رخت بربسته است در درون فرقه در نشستها از روشها ناخشنودی آغاز کردند. به ویژه به مهاجرین که در دستگاه رهبری فرقه دست اندر کار شده بودند سخت تاختند. رفته رفته کار نابسامانی بالا گرفت بجوریکه کمیته ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بر آن شد نشستی برای از میان بُردن کشمکشها برپا کند. در این نشست آقایان کامبخش و غلام یحیی و پادگان و من از دستگاه رهبری گذشته و آنزمان، آقایان پیشنمازی و میرآقا آذری، سه تن از رهبران تازه، یکی دو تن دیگر که سردسته ی ناخشنودان شناخته شده بودند را گرد آوردند و از حزب کمونیست و دولتمردان شُوروی آقایان آدم مصطفی اُف رهبر حزب بلشویك، نخست وزیر جمهوری آذربایجان که اکنون نام اورا فراموش کرده ام و یکی از بانوان وزیر (گویا وزیر پیشه و هنر) حضور داشتند و یکی دو نویسنده ی کمیته ی مرکزی حزب کمونیست گفتگوهای نشست را مینوشتند.

آقایان پادگان و پیشنمازی همه ی نابسامانیها را چنانکه بود بازگو کردند و با گوشه و کنایه به اینکه حزب کمونیست شُوروی برای فرقه ی آذربایجان رهبرتراشی میکند تاختند و بیشتر نابسامانیهای تازه ی فرقه ی دموکرات آذربایجان را از دسیسه های آقای عبدالصمد کامبخش دانستند. آقای پادگان به گذشته های آقای کامبخش در سازمان پنجاه و سه تن و پس از آن در حزب تُوده سخت تاخت و غلام یحیی را در این گیرودار همدست و پادوی آقای کامبخش دانست. امّا غلام یحیی از اینکه دستگاه فرقه دربست در دست مهاجرین همپالکیهای خودش افتاده بود بسیار خشنود مینمود و به تنقید کنندگان به ویژه آقای پادگان ناروا تُهمتها زد.

آقای کامبخش در گفتارش روش بسیار ملایمی پیش گرفت و در ماهیّت تنشهای آنزمان وارد نشد و تنها دفاعی که از خودکرد این بود که رسیدگی به گذشته های هموندان پنجاه و سه تن و حزب تُوده در صلاحیّت این نشست نیست و گفت این نشست تنها برای از میان برداشتن نابسامانیهائی که بتازگی در درون فرقه دموکرات پدید آمده است برپا شده است.

آقای نخست وزیر که نو دولت و از گمنامی یکباره به این مقام رسیده بود با گفتارهای بسیار پَست و بازاری به تنقیدکنندگان تاخت و گفتارهائی چنان رکیك بر زبان راند که بانوی وزیر از شَرم رویش را با دو دستش پوشاند.

آقای مصطفی اُف بمن گفت رفیق دکتر چرا خاموشید و نظر خودتان را نمیگوئید. من گفتم گفته های آقایان پادگان و پیشنمازی درباره ی این دستگاه رهبری کنونی درست است جز اینکه بررسی گذشته های آقای عبدالصمد کامبخش چنانکه خود او نیز یادآور شد در صلاحیّت این نشست نیست. امّا این کسانیکه اکنون شما برای گرداندن دستگاه فرقه آذربایجان برگزیده اید نه تنها در ایران کسی آنها را نمیشناسد که در میان ایرانیانی که اکنون در شُوروی زندگی میکنند نیز ناشناس و

پاره ای بد نام اند، از اینرو من از شما میخواهم که مرا از همکاری با اینان معاف کنید. امّا درباره ی دشنامها و توهینهای رفیق نخست وزیر من در شگفتم که ایشان چگونه بخود اجازه میدهند که چنین گستاخانه بکسانی دشنام بدهند و توهین کنند. ما ایرانیان برای دوستی و آشنائی با این یا آن و یا بخاطر استالین و باقرُاف از میهن خود آواره نشدیم بلکه ما کمونیستهای ایرانی هستیم که سرزمین شما را گاهواره مارکسیسم ــ لنینیسم دانستیم و به اینجا آمدیم. از اینرو به ما ربطی ندارد که دیروز باقرُاف رهبر بود و امروز شما رفیق مصطفی اُف رهبرید. اگر استالین و باقرُاف بد بودند، شما بودید که با آنها کار کردید نه ما.

آقای نخست وزیر که گمان نمیکرد کسی دلیری کند و روبرو به دشنامهای اوباشانه ی او اعتراض کند، سخت جا خورد و تا واپسین دم نشست خاموش ماند. بویژه اینکه آقای آدم مصطفی اُف گفت که من بجای ایشان از شما پوزش میخواهم.

سپس آقای مصطفی اُف که واپسین سُخنران بود و پیآمد نشست را یکجا بررسی کرد، گرچه بیشتر گفته های آقایان پادگان و پیشنمازی را نپذیرفت امّا پاره ای از اعتراضهای آنان را بجا دانست و سرانجام بمن گفت رفیق دکتر شما آسوده باشید، با این گروه کار نخواهید کرد و بزودی بخواست خودتان برای آموزش به مسکو خواهید رفت.

هنگامیکه نشست پایان یافت و بیرون آمدیم، آقای کامبخش آهسته بمن گفت امروز به اینها سخت تاختی فراموش نکن که اینها همه کاره ی اینجا هستند و گفتشان در بالاتر هم در رو دارد. گفتم باکی نیست.

کشمکش درون فرقه ی دموکرات با این نشست نه تنها پایان نیافت که اوج گرفت، نشستهائی پی در پی برپا میشد. از آن میان نشستی از همه ی تلاشمندان فرقه (آکتیو) برپا شد که در آن نو رهبران خواستند اداره را بدست بگیرند امّا همه از

خواست آنها سرباز زدند و پرخاش کردند و پیشنهاد کردند که من آنرا اداره کنم. من پیشنهاد را پذیرفتم بشرط آنکه همه موازین سازمانی و سامان نشست را رعایت کنند. با اینکه نشست به سامان برگزار شد، امّا چون همه برانگیخته و خشمگین بودند گفتارها سخت آتشین بود و هموندان میهنپرور فرقه دموکرات برهبری گروه مهاجر دست نشانده ی روس و با کنایه بر گمارندگان آنان سخت تاختند، تا آنجا که هنگامیکه رحیم سیفِ قاضی خواست سخن بگوید، آقای پیشنمازی گفت : آقا تو دیگر چه کسی هستی ؟

همینکه رحیم سیفِ قاضی گفت من عضو دفتر سیاسی فرقه هستم، آقای پیشنمازی گفت : اینجا فرقه ی دموکرات آذربایجان است برو نزد آنکس که تُرا تعیین کرده است و بگو مرا نمیپذیرند !

امّا بااینکه بیشینه ی نزدیك به همه ی تلاشمندان (فعّالین) فرقه که در آن نشست گردآمده بودند، رهبری تازه گمارده گان را نپذیرفتند، چون گمارده ی اَربابان آنروز روس بودند، همچنان در جای خود ماندند. براستی فرقه ی دموکرات و حزب توده را ما خود برپا نکرده بودیم تا در سرنوشت آن صاحبنظر باشیم.

همچنان که یکبار یادآور شدم سیاست نو رهبران روس درباره ی چگونگی رهبری سازمانهای برادر (دست نشانده) از اروپای خاوری گرفته تا آسیا از آن میان حزب توده و فرقه ی دموکرات دگرگون شده بود. دیگر به چونی نظری نداشتند بلکه در پی آن بودند که زمام رهبری و اداره ی این سازمانها را به کسانی بسپارند که بی شخصیّت و نوکر بیچون و چرا باشند.

در دنباله ی انجام همین نقشه ها بود که روسها در کشورهای دست نشانده ی اروپای خاوری، چکسلواکی، مجارستان، آلمانخاوری با فرستادن نیروهای تازه ای بیش از پیش به خشونت و سرکوبی پرداختند.

مدرسه عالی حزب کمونیست :

غلام یحیی در این گیرودار بسیار تلاش کرد که برهبران حزب کمونیست روس و سازمان امنیّت آن وانمود کند که همه ی مخالفین نو رهبران دنباله روی نگرشهای من هستند و من هستم که همه ی آنان را برانگیخته ام، امّا تلاشش بجائی نرسید تا اینکه در آغاز شهریور ماه ۱۳۳۲ خ. پس از نزدیك هفت سال آواره گی در باکو برای آموزش در مدرسه ی عالی حزب کمونیست شُوروی به مسکو رهسپار شدم. در این سفر آقایان کامبخش و میلانیان و غلام یحیی نیز همراه بودند.
در مسکو رهبران حزب توده آقایان دکتر رضا رادمنش، رضا روستا، علی امیرخیزی، احمد قاسمی، احسان اله طبری از ما پیشواز کردند و ما سرراست به راهنمائی نُماینده ی مدرسه حزب بدانجا رفتیم که از پیش جا و نیازمندیهای زندگی آماده شده بود.
آموزش در مدرسه ی حزب مسکو با اینکه من به دانشهای فلسفه، اقتصاد، تاریخ حزب، تاریخ سیاسی و منطق اَرستو آشنا بودم بسیار دشوار گذشت چون در باکو مَجال آموزش زبان روسی نداشتم. پاره ای از درسها، از پایه برای من نا آشنا بود مانند جغرافی کشور پهناور شُوری. چون رهبران پایه یك و دو حزب کمونیست که در مدرسه حزب آموزش میدیدند میبایستی همه ی شهرکهای کوچك و ایستگاههای راه آهن و کانهای (معادن) ارزنده ی شُوروی و راههای شوسه و مراکز کشاورزی و گونه ی فرآورده های هر بخش، اُستان و جمهوریها را خوب بیآموزند تا پس از پایان آموزش مدرسه که هریك رهبر بخش یا اُستان و یا جمهوری ای میشوند، آنرا خوب شناخته باشند.

برای خود دانشجویان شُوروی که بارها این درسها را آموخته و بررسی کرده بودند آن اندازه دشوار نبود امّا خوانندگان میتوانند گمان کنند که برای کسانی چون من با آشنا نبودن به زبان تا چه اندازه دشوار بود.

من با یك گروه زن و مرد ایتالیائی هم سمینار بودم. آنها از رهبران حزب کمونیست ایتالیا و برای آموزش بدانجا آمده بودند، آنها مانند من زبان روسی را بسیار کم میدانستند. من برای آموزش پاره ای درسهای ناآشنا چون تاریخ روسیه و جغرافیای شُوروی هرشب تا نزدیك ساعت سه پس از نیمه شب بیدار بودم تا اینکه پس از چند ماه رفته رفته بیشتر آشنا شدم. آقایان غلام یحیی و میلانیان کارشان دشوارتر بود چون بدشوارترین درسها فلسفه و..و.. اصلاً آشنا نبودند.

غلام یحیی با اینکه به زبان روسی عامیانه و سرودست شکسته گفتگو میکرد از درسها چیزی دستگیرش نمیشد. روزی از او پرسیدم که چگونه میگذرد ؟ گفت از فلسفه تا کنون هیچ چیز نفهمیده ام و تاکنون بیش از یکماه است که منطق درس میدهند (چون موازی با فلسفه و منطق دیالکتیك منطق اَرستو را میآموزند) من نفهمیده ام که گفتگو درباره ی چیست (من باشا دوشمه میشم درس نَه دن گئدیر).

از خوانندگان چه پنهان همانند غلام یحیی در مدرسه عالی حزب که بدست آویز رهبر بودن بدانجا راه یافته بودند کم نبود چون نه همه، امّا بیشتر رهبران جمهوریهای اُزبکستان، قیرقیزستان، تُرکمنستان، مغولستان و خودمختارهای باشقیر و قَره قالپاق و..و.. دست کمی از غلام یحیی نداشتند و چه بسا پاره ای از او هم کودنتر و کمسوادتر بودند.

آقای میلانیان نیز دشواریش گرچه مانند غلام یحیی نبود، امّا دست کمی هم از او نداشت چون آن پایه ی دانشی که بسیاری از افسران ارتش ایران داشتند و دارند، او نداشت.

درباره ی مدرسه ی عالی حزب مسکو باید بنویسم که اکنون سالهاست از آن آگاه نیستم، امّا زمانی که من در آن آموزش میدیدم بسیار بسامان بود. اتاقی که هر دانشجو داشت از هر جهت آماده و همه ی وسائل زندگی و آموزش و آنچه که یك دانشجو بدان نیاز داشت در دسترس بود. پاکیزگی بسیار خوب رعایت و روزانه ملافه ها عوض میشد. هر اتاق تلفن جداگانه و گرمابه داشت. پیرامون آرام و هماهنگ برای آموزش بود.

بهداری در درون ساختمان خود مدرسه و وابسته به بهداری دستگاه رهبری حزب بلشویك شُوروی بود که بستریهای سرپائی در همانجا انجام میگرفت.

برنامه های درسی هر سه ماه یکبار پیشاپیش در دسترس دانشجویان بود و تالار درسها و ساعتها همه به آگاهی میرسید. در دو بخش آموزشی مدرسه ناهارخوریهای بسیار خوب بود. خوراکها با فرآورده های تازه و پایه ی یك آماده میشد. برای کسانیکه نیاز به پرهیز داشتند، بخشهای پرهیزی داشت. خوراکیهائی که بیرون از مدرسه در رستورانهای پایه ی یك هم یافت نمیشد، آنجا بود و بسیار ارزان در دسترس دانشجویان میگذاشتند.

هرماه گذشته از ماهیانه ای که در سطح بسیار بالا بود دانشجویان بسته به شمار هموندان خانواده ی خود ماهیانه ای فزون برآن دریافت میکردند و در آغاز هر ماه برای سه بار خوردن، ناشتائی، ناهار و شام ۱۰۰ پَتَه رایگان هر دانشجو دریافت میکرد، بدیگر سخن خوراك رایگان بود. تالارهای خوراك خوری و آشپزخانه ها از ساعت شش تا نُه برای ناشتائی و از دوازده تا شانزده برای ناهار و از نوزده تا بیست و دو برای شام باز بود. خوراك گوناگون و گزینش آن با خود دانشجو بود.

یادآور میشوم که این تالارهای خوراك خوری خودخدمت بود و دانشجویان خود خوراك برمیگزیدند و خود بسر میز میآوردند.

گرچه زندگی دانشجویان مدرسه عالی به پایه ی زندگی شاهانه و بگفته ی پاره ای فرعونی رهبران پایه ی والای حزب کمونیست نمیرسید امّا باید گفت که این رهبران پایه های دو و سه که پس از بپایان رساندن آموزش و دریافت دانشنامه از رهبران پایه ی یك بشمار میآمدند نیز به کمونیسم شان رسیده بودند.
همینکه هوا کمی سرد شد، روزی از دفتر مدرسه ما را فراخواندند تا بفروشگاه برویم و فراخور زمستان مسکو پوشاکهای سُنتی خریداری کنیم. آقایان غُلام یحیی، میلانیان، من و همسر آقای احمد قاسمی (بدرخواست خود ایشان) را یکی از پاسخگویان بخش کارپردازی مدرسه ی حزب بفروشگاهی برد که در آن فروشگاه بزرگ جز ما و فروشندگان کسی دیگری نبود. من از راهنما پرسیدم که چرا آنجا خریداری نیست. او گفت این فروشگاه «بسته ی» حزب کمونیست است. این بدان معنی بود که تنها کسان ویژه ای با شناسنامه ی ویژه ای میتوانستند از آن فروشگاه چیزی خریداری کنند. در فروشگاه پالتوهای پوست، جیر، پوشاك و کفشهای خوب خارجی بسیار بود. ما هریك پالتو و کلاه و نیازمندیهای زمستانی خریداری کردیم.
باید یادآور شوم که در این فروشگاههای بسته نه تنها آنچه هست در دیگر فروشگاههای همگانی شهرها یافت نمیشود که فیمت آنها نیز آنچنان ارزان است که سنجیدنی با همانند آنها اگر در دست قاچاق فروشان یافت شود بهیچرو نیست.

انشعاب در سازمانهای کمونیستی :

گروهی از رهبران حزب توده چون آقایان دکتر رضا رادمنش، علی امیرخیزی، احمد قاسمی و محمود بُقراطی تا شهریور ۱۳۳۲ خ. آغاز سال آموزشی ما دانشجویان

مدرسه عالی حزب و تازه آنرا بپایان رسانده بودند. تنها آقای دکتر غلامحسین فروتن دانشجوی سال سوّم بود و آقای احسان اله طبری چون در رادیوی مسکو کار میکرد مدرسه را غیابی میخواند و هنوز پایان نداده بود.

من در مدرسه ی حزب با چند تن ایتالیائی و چِك و چند تن روس و تاجیك از نزدیك آشنا، امّا بیشتر با آقای دکتر فروتن دمخور بودم (آنزمان در میان رهبران حزب کمونیست چکسلواکی آقای دُوبچِك نیز دانشجوی مدرسه ی حزب بود) اکنون سالهاست از آقای دکتر فروتن آگاه نیستم. او مردی دانشمند و پاك سرشت و کمونیستی میهن پرور بود، امّا در پاره ای آموزه ها با یکدیگر هماندیش نبودیم و نیستیم، چون او آنزمان نابسامانیها را تنها در دستگاه خود ما و سازمان حزب تُوده و فرقه ی دموکرات آذربایجان میدید و باور داشت که اگر رهبری سازمان کمونیست ایران درست باشد میتوان ایرانی آباد برپا کنیم و مردمی آزاد و آسوده داشته باشیم.

هنگامیکه من به اینکه بتوان در ایران حزب کمونیستی دور از فرمانبرداری حزب کمونیست روس و دست اندازی سازمان امنیّت آن برپا کرد و که خود سالارِ حزب کمونیست ایران باشیم باور نداشتم و اکنون نیز ندارم، گذشته از این نظریّات مارکس و انگلس و دیگر پیشگامان کمونیزم را قابل تطبیق در اجتماعات مردمان بدون هماهنگ ساختن با خُوی زیست شناخت آدمیان نمیدانم.

اندیشه های آنروز و امروز من پی آمد آنست که من از تهران و آذربایجان در دوران فرمانروائی فرقه ی دموکرات آذربایجان و پس از آن در شُوروی از نزدیك با رهبران پایه ی یك شوروی دمخور بودم و با اندیشه و آرزوهای آنها آشنا شدم. هنگامیکه دیگر رهبران حزب تُوده جز آقای عبدالصمد کامبخش از این موقعیّت برخوردار نبودند و نیستند.

گفتِ یکی از رهبران :

من برای پندآموزی جوانان و کسانیکه هنوز اندر خم یك کوچه اند و گمان میکنند که همه ی پیشگامان انقلاب ماکسیستی پیروان مردم دوستی و مهر و شفقت هستند و میخواهند مردم جهان را خوشبخت کنند، گفتِ یکی از رهبران بلندپایه ی شوروی را که در مشورتی پنهانی بمن یادآور شد مینویسم : قرار بود کار بیمناکی انجام پذیرد، من گفتم در اینراه چه بسا به خونریزی بسیار نیاز است که با مردم دوستی و مهر هماهنگ نیست، او گفت رفیق جهانشاهلو رهبر یك دستگاه انقلابی مانند فرمانده یك ارتش تانك و زرهپوش است هنگامیکه برای رسیدن به آماج نیاز دیدی دستور بده هرچه سرراه است خُرد کنند و بروند. آماج ما انقلاب کمونیستی جهانی و همه را بزیر درفش آوردن است در این راه چه باك اگر میلیونها آدم کشته شود و سَدها هزار خانه ویران گردد، تنها هُوشیار باش که بدست دشمنان انقلاب برای هُو و جنجال مدرك ندهی امّا جسور باش و همواره بهدف بنگر !

(من گمان نمیکنم هیچیك از بلندپایگان حزبهای کمونیست ایران، حزب توده و فرقه ی دموکرات جز آقای عبدالصمد کامبخش چنین اندرزی از بلندپایگان روش شنیده باشند).

هنگامیکه ناهماهنگی میان روسها و چینیها به درشتی و دشمنی رسید و کار بالا گرفت در بیشتر سازمانهای کمونیستی جدائی پدید آمد و گروهی زیر رهبری به اصطلاح برادر بزرگ روس ماندند و گروهی به زیر پرچم چین (مائو) خزیدند.

آقایان دکتر غلامحسین فروتن و احمد قاسمی و سغائی (افسر گذشته ی نیروی هوائی ایران و هموند سازمان افسری حزب توده) پس از گفتگوها و نشستهای

پی در پی از حزب توده جدا شدند و بیاری گروهی از جوانان پیرو چین که در برلَن باختری بودند توانستند از آلمانخاوری بگریزند. بعدها شنیدم که آقای غلامحسین فروتن با گروهی از کمونیستهای تندروتر همکاری میکند امّا اینکه اکنون کجاست آگاه نیستم.

تِلگراف از باکو :

گویا ماه ژانویه ی سال یکم آموزش من در مدرسه ی حزب بود که نامه ای از سوی کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات با امضای دو تن آقایان قاسم چشم آذر و رحیم سیفِ قاضی برای من و آقایان غلامِ یحیی و میلانیان رسید که مارا برای شرکت در پلنوم فرقه فراخوانده بودند.
هنگامیکه غلام یحیی برای روز پروازمان از مسکو با من مشورت کرد، من به او گفتم که من اکنون چون کار بسیاری دارم نمیتوانم با شماها هم پرواز شوم. اگر توانستم پس از آن دیرتر خواهم آمد. او دریافت که من نمیخواهم در پلنوم شرکت کنم.
از اینرو پس از رفتن آقایان غلام یحیی و میلانیان چون از آهنگ من آگاه شدند تلگرافی فرستادند و این بار مرا بنام کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات احضار کردند.
من باز پاسخی ندادم. امّا نامه و تلگراف کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات را پیوست نامه ای به کمیته ی مرکزی حزب توده دادم و با آقای دکتر رضا رادمنش نیز در این باره گفتگو کردم.
در نامه چنین آمده بود :

تاریخ :

کمیته ی مرکزی حزب تُوده ی ایران !

خواهشمندم از این پس مأموریّت مرا در دستگاه رهبری فرقه دموکرات آذربایجان، که از تابستان سال ۱۳۲٤ خ. آغاز گردیده است، پایان یافته بشمار آرید.

دستینه .... (دکتر نُصرت اله جهانشاهلو)

این اشاره به تصمیمی بود که کمیته ی مرکزی حزب توده در تابستان ۱۳۲٤ خ. در یك نشست فوق العاده گرفته و در آن مرا چون نُماینده ی دستگاه رهبری حزب توده مأمور در دستگاه رهبری فرقه ی دموکرات آذربایجان کرده بود.
این درخواست من در کمیته ی مرکزی حزب توده پذیرفته شد و از آن پس سر و کار من از نو با حزب توده بود. امّا فرقه ایهای نوِ دستگاه و آقای غلام یحیی از پای ننشستند و تلگراف یکی پس از دیگری به مسکو روانه کردند و از من خواستند که بیدرنگ به باکو روانه گردم و توضیح دهم که چرا در پلنوم فرقه ی دموکرات شرکت نجستم و چرا از انجام دستورهای رهبری آن سرپیچی کرده ام و بدیگر سخن چگونگی مناسبات خود را چون هموند کمیته ی مرکزی فرقه با آنان روشن کنم.

من همه ی فرمانها و دستورهای آنانرا بدون پاسخ گذاشتم و کوچکترین واکنشی از خود نشان ندادم.

فرقه ایها از این خاموشی من بیش از پیش برآشفتند و در نشست کمیته ی مرکزی خود برآن شدند تا از کمیته ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شُوروی بخواهند که مرا چون نافرمان از مسکو و مدرسه ی عالی حزب فراخوانند و چون کمیته ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شُوروی بنامه های آنان پاسخی نداد درخواست دیدار با رهبر آن آقای آدم مصطفی اُف را کردند (یادآور میشوم که آنچه در این باره نوشته میشود برپایه ی گفته های پنهانی یکی از هموندان کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات آن زمان است که خود در همه ی این فرآیند و تصمیمها بوده است).

سرانجام به آنان اجازه دیدار دادند. در آن دیدار دستگاه رهبری فرقه به ویژه آقایان چشم آذر و رحیم سیفِ قاضی از اینکه من نافرمانم و رهبری فرقه را به چیزی نمیگیرم و دستورهای آنان را انجام نمیدهم و از همکاری با آنها عار دارم، شکایتها کردند و از آقای مصطفی اُف خواستند که مرا از مسکو فراخواند و به کمیته ی مرکزی حزب کمونیست شُوروی بنویسد که مرا از دانشجوئیِ مدرسه عالی حزب برکنار سازد.

پس از شنیدن در خواستهای پُر شُور آقایان، آقای مصطفی اُف گفت : نخست اینکه ما رفیق دکتر جهانشاهلو را بدرخواست شما بمدرسه ی حزب نفرستاده ایم تا اورا باخواست دوباره ی شما فراخوانیم.

دوّم اینکه ما درباره ی او چنان نظریّه ای داده ایم که بهیچ رو نمیتوانیم از آن بازگردیم. از اینرو اگر کار دیگری دارید در میان بگذارید. امّا آنها باز درخواست کردند که دستکم اجازه بدهید رفیق جهانشاهلو را از هموندی کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات و دستگاه رهبری آن برکنار کنیم.

امّا آقای مصطفی اُف گفته بود چنین کاری را نکنید چون با سوابقی که او دارد اینکار از صلاحیّت شما بیرون است.
امّا نُو دولتان فرقه پیش خود چنین پنداشتند که آقای مصطفی اُف و دستگاه رهبری حزب کمونیست مرا نمیشناسد. از اینرو اگر بتوانند مدرکی بدست آورند که ثابت کند که من رهبر و دستور دهنده و انگیزنده ی پاره ای رهبران و تلاشمندان مخالف دستگاه کنونی فرقه هستم خواستهای خود را درباره من میتوانند به او بقبولانند.

تلاش نامَردمی :

اکنون بیکی از این تلاشهای نامردمی آنان که با چشم خود دیدم توّجه فرمائید :

روزی در مدرسه ی حزب آقای میلانیان در اتاق من نشسته بود که آقای دکتر رضا رادمنش با تلفن از من خواست که برای مشورتی بدیدار ایشان بخانه اش بروم. من پس از رفتن آقای میلانیان، از مدرسه رفتم امّا در میان راه بیاد آوردم که کتابی را که آقای دکتر رادمنش از من خواسته بود فراموش کرده ام.
از اینرو بازگشتم تا کتاب را برگیرم، همینکه به سرسرای مدرسه آمدم دیدم کلید اتاق من در نُمره اش در جایگاه دربان نیست. گمان کردم که دختران خدمتگذار برای پاك کردن و یا عوض کردن ملافه برداشته اند، امّا همینکه بدرون اتاق رفتم دیدم آقایان میلانیان و غلام یحیی چمدان و کیف کاغذ و کشوهای میز مرا باز کرده اند و سرگرم بررسی کاغذها و نامه های من هستند.

این آقایان گمان کرده بودند که من دیرگاه بازخواهم گشت و از پیش، چشم براه چنین فُرصتی بوده اند، از اینرو با آرامش خاطر سرگرم بازرسی اتاق من بودند. امّا همینکه مرا دیدند سخت یکّه خوردند، امّا نه از شرم بلکه از ترس، چون در قاموس چنین نامردانی آنچه نیست شَرم است. آنها با زبانی که تُپُق میزد گفتند که ما بجای اتاق خودمان عوضی به اتاق شما آمده ایم و بدون هیچ سخنی رفتند.

آنها از نادانی و کودنی چنین پنداشتند که رهبران گروه مخالف دستگاه فرقه با نامه از باکو از من دستور میگیرند و بیگمان نامه های آنان در میان کاغذهای من هست.

از آنجائیکه چنین ناکسان پایبند هیچ یك از موازین هازمانی و مردمی نیستند، رفتارشان از فردای آنروز چنان بود که گوئی از بیخ و بُن هیچ آن پیشآمد نبوده است. از آن میان آقای میلانیان هر روز ساعتی در اتاق مُزاحم من بود تا آنچه از درس نفهمیده است از من بپرسد (چون او براستی همه ی درسها را نمیفهمید).

آنچه تا کنون نوشته آمد پاره ای از نابسامانیهای درون فرقه دموکرات و حزب تُوده را آشکار کرد. امّا برای اینکه خوانندگان با دسته بازیها و کشمکشهای درون حزب توده و فرقه در زمان آوارگی و دور از میهن هم آشنا شوند باید بیشتر به آنچه پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. بر اینها گذشت نظر اندازیم.

درباره ی حزب توده و فرقه ی دموکرات آذربایجان و فراز و نشیبهای آنها نوشته های مخالفین و موافقین کم و بیش در رسانه های همگانی و گروهی از سال ۱۳۲۰ خ. تا اَمرداد ماه ۱۳۲۸ خ. چه بسا تا سال ۱۳۳۲ خ. و پس از آن در دسترس خوانندگان هست امّا آنچه در اینجا نیاز بیادآوریست اینست که بیشتر نوشته ها چنان که باید با واقعیّتها هماهنگ نیست چون مخالفها برای رسوا ساختن حزب تُوده و فرقه دانسته و یا ندانسته پیرایه های نادرست بدانها بسته اند.

خاطره نویسها :

و امّا خود تُوده ایها و فرقه ایها و پیرامونیانشان، پاره ای بسیاری از پیشآمدها را به سود خود و این یا آن دوست و آشنا و یا به زبان دیگری بزرگتر و یا کوچکتر و یا وارونه جلوه داده اند و چه بسا بخود چیزهائی بسته اند و یا بدیگری نسبت داده اند که سراپا نادرست است. پیآمد این نارسائیها و نادرست نویسیها آن شده است که آنچه باید براستی به آگاهی مردم ما برسد نه تنها کمتر رسیده است که چه بسا مایه ی گمراهیهای تازه ای نیز شاید شده است یا بشود. تا جائیکه یکی از این آقایان که عمری از او گذشته است و گواهینامه ی دکترا نیز یَدك میکشد، مینویسد و میگوید که تا هنگامیکه او در دستگاه رهبری حزب توده و هموند کمیته ی مرکزی آن بود حزب توده بی آلایش و پاك و خودگردان و میهنی بود، امّا همینکه او دیگر در آن دستگاه نبود و نیست حزب آلوده و نابسامان شده است.

و آقای دیگری که آذربایجانی و زمانی معاون وزیر، استاندار و وزیر بود نیز بود هنگامیکه در نوشته ی خود میخواهد فرقه ی دموکرات آذربایجان و همکاری و همدستی آن با مظفّر فیروز را رسوا کند، مینویسد : غُلام یحیی به پیشه وری درباره ی همکاری با مظفرّ فیروز اعتراض کرد، امّا پیشه وَری به او گفت تا کنون که این پسرك بما یاری میکند (هَلَه کی بُو گنده بیزه کؤمك ائدیر).

هنگامیکه غلام یحیی نه چنین فهم و شعوری داشت و نه کاره ای در دستگاه دولت و فرقه و تصمیمگیری آن بود که در معقولات دخالت کند و نه جسارت این را داشت که به پیشه وَری پرخاش کند و پیشه وَری هم مردی مبادی آداب بود و هیچگاه کسی از آن میان آقای مظفّر فیروز را پسرك (گنده) نمیخواند.

از سوی دیگر با آقای مظفّر فیروز، فرقه و از آن میان صدر آن آقای پیشه وَری سازش نکرده بود بلکه روسها بودند که با آقای مظفّر فیروز سروسّری داشتند و اورا غمخوار ما و دوست خودشان میدانستند و براستی رابط ما با آقای مظفّر فیروز بودند.

رخنه ی رُوسها در سازمانها و گروهها :

من که از آغاز برپائی گروه ۵۳ تن و حزب توده و فرقه ی دموکرات آذربایجان تا سال ۱۳۵۱ خ. که از آن کناره گیری کردم و از نزدیك دست اندر کار بودم مینویسم که اگر بخواهیم براستی چگونگی همبستگیهای کمونیستها پیش از برپائی سازمان ۵۳ تن و سپس حزب تُوده و فرقه ی دموکرات و پس از آن را در کوتَه نوشته ای یادآور شویم و چیزی از مردم و ملّتمان پنهان نداریم باید آشکارا بنویسم که پس از انقلاب ۱۹۱۸ م. روسیه و دولتمداری حزب بلشویك هرگروه و سازمان کمونیستی کوچك و بزرگ که در ایران با هر نام و نشانی که برپا شد به دستور روسها بود تا جائیکه پاره ای از آنها در خاك ایران هم نبودند و تنها نام «ایران» بر آنها نهادند و نُماینده ای هم که سالها بنام نُماینده ی کمونیستهای ایران در کمینترن نشسته بود از بیخ و بُن ایرانی نبود (آوتیس میخائیلیان، اَرمنی قفقاز با نامهای مُستعار سلطانزاده، اُربلیان، عربعلی و..و..) حزب تُوده و فرقه ی دموکرات را حزب کمونیست روس و سازمان امنیّت و گماشتگان خُرد و کلان آن برپا کردند و گام به گام زیر فرمان آنها بود و هست.

حزب توده را کارکنان حزب بلشویك و دستگاه امنیّت روس در تهران در شهریور ماه ۱۳۲۰ خ. از کمونیستهای ۵۳ تن و پاره ای کمونیستهای قدیمی که از زندان آزاد شده و یا آزاد بودند بنیان نهادند و همواره زیر نظر و رهبری آنها بود و هست.

دسته بندیها :

اختلافها و دسته بندیهای درون حزب توده و فرقه ی دموکرات جز در پاره ای موارد کمیاب برای میهنپروری این یا آن و یا خودفروشی این گروه یا آن گروه نبود که تنها برای بدست گرفتن دستگاه رهبری و نزدیك شدن بیشتر به اربابان روس بود و بس.
امّا دسته بندیها در حزب تُوده و فرقه ی دموکرات دو خاستگاه پایه ای دیگر نیز داشت و دارد.

نخست ناتوانی یك دسته و پایداری دسته ی دیگر از کمونیستها در برابر اداره ی سیاسی شهربانی بود که گروه پایدار نه تنها از گروهیکه زبونی نشان داده بودند کناره گیری که آنها را سرزنش نیز میکردند و که بهیچرو همکاری دوباره با آنها را درست نمیدانست.

باید یادآور شوم که در این کناره گیری و سرزنش گروه کمونیستهای قدیمی زندان نیز شرکت میکردند به ویژه آنهائیکه در برابر فشار اداره ی سیاسی شهربانی پایداری کرده بودند و سالها در زندان در شرایط بسیار دشوار بسربردند و خم نشدند.

دوّمین انگیزه ی دسته بندیها، اختلافهائی بود که در میان کمونیستهای قدیمی زندان بچشم میخورد که کم و بیش گروه ۵۳ تن را نیز فراگرفت.

از آغاز برپائی حزب تُوده سه گروه در برابر یکدیگر جلوه میکرد :

۱ ـ نخست گروه روشن اندیشان جُز آقای عبدالصمد کامبخش

۲ ـ دوّم گروهیکه مُریدان بیچون وچرای آقای کامبخش و بگروه قزوینی ها بنام بود

۳ ـ سوّم گروه نوکران روس که در برابر دستورهای گماشتگان روس از خود اراده ای نداشتند و بزرگترین آرزویشان این بود که روزی ایران جُزئی از خاك شُوروی شود. سردسته ی این گروه آقایان رضا روستا و اردشیر آوانسیان بودند.

یادآور میشوم که بیشتر پیروان این گروه مهاجرینی بودند که در آستانه ی جنگ دوّم از شُوروی رانده شده بودند.

٤ ـ پس از چندی گروه چهارمی هم بسردسته گی آقای خلیل ملکی از پاره ای ناخشنودان پدید آمد.

آقای خلیل ملکی از کسانی بود که پیش از دستگیری ۵۳ تن از سوی اداره ی سیاسی شهربانی با نظریّات پیشکسوتان مارکسیسم کارل مارکس، فریدریش انگلس، ولادیمیر لنین، یوسف استالین و فلسفه ی مادّی دیالکتیك آشنائی درستی نداشت و تلاشی هم در گروه ۵۳ تن از او دیده نمیشد و در برابر بازرسان اداره ی سیاسی شهربانی نیز از خود ناتوانی و زبونی نشان داد و از کسانی بود که پرونده ی ۵۳ تن را سنگین و دشوار کرد.

امّا چنانکه در بخش یکم این سرگذشت آمد در دادگاه دادگستری ناتوانی خود را جبران کرد و کمی پس از برپائی حزب توده یکی از سه تنی بود که برای رهبری و اداره ی دستگاه حزب توده به آذربایجان روانه گردید (آقایان علی امیرخیزی، خلیل ملکی، دکترحسین جودت) و در آذربایجان رفتارش بجوری بود که از مردمی و میهنپروری او سرچشمه میگرفت از اینرو با دارودسته ی محمّد بی ریا و گروه مهاجرین بی بندوبار حزب و اتحادیّه ی کارگران که خود را کُلُنی روس میپنداشتند

و آشکارا کمربند داس و چکش سرخ میبستند و عکس یوسف استالین را یَدك میکشیدند و از پشتیبانی گماشتگان روس و سازمان امنیّت آن به ویژه آقای میرزا ابراهیم اُف برخوردار بودند، در افتاد و که سرانجام از آذربایجان رانده شد.

آقای خلیل ملکی پس از رانده شدن از آذربایجان در باشگاه حزب توده و نشستهای آن همه روزه با هموندان حزب به ویژه روشن اندیشان آنچه در آذربایجان گذشته بود و میگذشت بازگو و بی بندوباری اتحادیّه ی کارگران را که محمّد بی ریا پاسخگوی آن بود سرزنش میکرد.

امّا از دخالت دستگاه شُوروی در آنجا آشکارا سخن نبود گرچه بیشتر روشن اندیشان حزب تُوده میدانستند که آب از کجا گِل آلود است و پشتیبانان اوباش و سردسته ی آنان محمّد بی ریا، چه کسانی هستند. چون واقعیّت این بود که کارکنان حزب بلشویك ودستگاه امنیّت آن که با پوشاك افسری ارتش سُرخ در شمال ایران به ویژه در آذربایجان بسیار بودند از گروه اوباش مهاجر و سردمداران آنان سخت پشتیبانی میکردند تا جائیکه اتحادیّه ی کارگری راستین را که رهبرش آقای یُوسف افتخاری و سرپرستش در آذربایجان و سپس در تهران آقای خلیل انقلاب آذر بود تارومار کردند.

این گفتگوهای آقای خلیل ملکی که در آغاز چهره ی میهنپروری و دلسوزی برای حزب توده را داشت رفته رفته دگرگون شد و صورت دیگری بخود گرفت. بدین معنی که او خود را در برابر دستگاه رهبری حِزب گذاشت و بدین دستآویز که گویا دستگاه کمیته ی مرکزی حزب در این باره کوتاهی میکند لبه ی تیز سرزنشهای خود را متوجّه دستگاه رهبری حزب توده کرد.

در اینجا باید یادآور شوم که دستگاه رهبری حزب براستی کوتاهی نکرده بود و نمیکرد چون بُنیان حزب تُوده و اتحادیّه کارگری آنرا ما نریخته بودیم بلکه

گماردگان رُوس بودند که آنرا پی ریزی کرده بودند و گام به گام لگام آنرا در دست داشتند. از اینرو از میهنپروران دستگاه رهبری حزب و بیرون از آن و تلاشمندان کاری ساخته نبود. دستگاه امنیّت روس که در آنزمان بلندپایه ترین افسرش در ایران ژنرال آتاکیشی اُف بود، سه تن نُماینده ی حزب توده در آذربایجان را بسبب ناهمآهنگی با غدّاره بندهای اتحادیّه ی کارگران روسی شده به این دستآویز که رفتارشان با سیاست دولت شُوروی همآهنگ نیست از آذربایجان رانده بود.

در اینجا یادآور میشوم که نه تنها در زمان رهبری یوسف استالین، لاورنت بریا و میرجعفر باقراُف که پس از آن و هم اکنون نیز زور دستگاه امنیّت روس همواره بر دیگر دستگاههای فرمانروای آن میچربد. چون رهبری حزب کمونیست آن نیز همواره در دست کسانی است که از جوجه امنیّتی رفته رفته به رهبری رسیده اند و میرسند.

آقای خلیل ملکی با اینکه میدانست کسانی که در دستگاه رهبری حزب و اتحادیّه ی کارگران آن هستند آشکار و نهان گمارده و یا دستکم پذیرفته ی دستگاه حزب بلشویك و سازمان امنیّت روس است، باز بیهوده و نادرست گمان میکرد که اگر در حزب توده بتواند هواخواهان و هم اندیشانی دست و پا کند خود بخود مورد توجّه روسها نیز قرار خواهد گرفت و سرانجام زمام رهبری را بدست او خواهند سپرد.

چون گروه تلاشمندان و باسابقه و سرشناس حزب تُوده و اتحادیّه کارگران از آقای خلیل ملکی به سبب سوابقش در اداره ی سیاسی شهربانی شنوائی نداشتند، بدین اندیشه افتاد که نخست کسانی را که از دستگاه ناخشنودند گردآورد. آماده ترین برای برپائی گروه مخالف دستگاه رهبری کسانی چون آقایان اَنورخامه ای، احسان اله طبری و..و.. بودند که مانند خود آقای خلیل ملکی به سبب ناتوانی و سُستی که در برابر اداره ی سیاسی شهربانی در زمان دستگیری ۵۳ تن نشان داده بودند، کسی آنان را ببازی نمیگرفت.

درباره آقایان خلیل ملکی، انورخامه ای، احسان اله طبری، تقی مکّی نژاد، مجتبی سجادّی و..و.. در بخش یکم این سرگذست آمده است. اینها نه تنها در برابر اداره سیاسی شهربانی و بازپُرسان آن ناتوانی نشان دادند که با زبونی خود و دروغبافی کار دیگران را نیز دشوارتر و بیش از همه دانشمند بزرگ دکتر تقی ارانی را دچار شکنجه و بیخوراکی و سرانجام مرگ کردند.
از این زمان رفتار میهنپرورانه و گفتارهای دلسوزانه ی آقای خلیل ملکی دگرگون شد و واژگونه ی آنچه پاره ای از همکاران و هماندیشان او ادّعا میکنند، او دیگر در اندیشه خودگردانی حِزب توده نبود بلکه همه ی تلاش او برای بدست گرفتن رهبری حزب بود و بس. و امّا اینکه پاره ای از میرزاقلمدونهای حزب توده که پیشآمد جو هستند و زمانی با خود آقای خلیل ملکی همدست و همآواز بودند اورا دست نشانده ی سیاست انگلستان میخوانند نادرست است، چون آقای خلیل ملکی هیچگاه دست نشانده ی بیگانه نبود.

تلاش خلیل مَلکی :

برای اینکه خوانندگان این واقعیّت را که آقای خلیل ملکی تلاش میکرد تا با جلب توّجه روسها دستگاه رهبری حزب توده را بدست گیرد پیشآمد زیر را مینویسم :
هنگامیکه در اُردیبهشت ماه ۱۳۲۵ خ. من با آقایان پیشه وری و صادق پادگان از سوی کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات آذربایجان برای گفتگو با دستگاه دولت و آقای قوام السلطنه نخست وزیر و آقای مظفّر فیروز معاون نخست وزیر بدعوت آنان به تهران آمدیم، در فرودگاه گروه بزرگی از کارگران و روشن اندیشان و سازمان جوانان حزب توده و دوستان آقای پیشه وری و من پیشواز ما آمده بودند.

آقای سرتیپ صفّاری رئیس شهربانی که با آقای پیشه وَری و من در یك اتومبیل نشسته بود گفت از اینکه دستگاه شهربانی و ژاندارمری از نزدیك شدن پیشواز کنندگان به شما جلوگیری میکنند نرنجید، این دستور خود ماست چون آگاه شده ایم که کسانیکه از این دیدار و گفتگوی شما با دولت آقای قوام ناخشنودند برآن شده اند که این فرآیند را برهم زنند و آقای قوام السلطنه و شهربانی را بدنام کنند. تا جائیکه ما آگاهیم آهنگ بکاربَری جنگ افزار نیز دارند.

من در پیشاپیش گروه ها آقایان خلیل ملکی و خلیل انقلاب آذر و چندتن دیگر دوستان و آشنایان را دیدم که با دست از ما میخواستند تا اجازه دهیم بما نزدیك شوند. من به آقای سرتیپ صفّاری گفتم که این آقایان ملکی و انقلاب آذر و دیگر دوستان که دیده میشوند مورد اطمینان اند به آنها اجازه دهید نزدیك شوند. آقای سرتیپ صفّاری خود از اتومبیل پیاده شد و آقایان خلیل ملکی و انقلاب آذر را در فرصت کوتاهی نزدیك آورد. آقای ملکی گفت رفقا خودتان و مردم آذربایجان آزاد شدید و رهائی یافتید در اندیشه ی ما هم باشید. در این دستگاه رهبری حزب توده مردم ناتوان و بیکاره گرده آمده اند سرانجام هرچه باشد ما که از آنها بهتر و تلاشمندتر هستیم، بما یاری کنید.

خوانندگان درست به این گفتِ کوتاه آقای خلیل ملکی توّجه فرمائید. او که یقین داشت که روسها از ما شنوائی دارند میخواست که بهره برداری کند و ما در بدست گرفتن دستگاه رهبری حزب توده به او یاری کنیم.

امّا با اینهمه یادآور میشوم که در دستگاه رهبری حزب تُوده و میان روشن اندیشان هموندانِ میهنپرور و ایراندوست کم نبود و آقای خلیل ملکی هم یکی از آنها بود. آنها آنزمان به کمونیسم باور داشتند و چنین میپنداشتند که روسیه ی شُوروی یگانه پایگاه راستین برای برپائی کمونیسم در دیگر کشورهای جهان است.

من خود در آنزمان چنین میاندیشیدم و بدان باور داشتم. امّا در حزب توده و بویژه فرقه ی دموکرات روس پرستانی نیز بودند که برای استقلال ایران ارزشی نمیشناختند و چه بسا در آرزوی آن بودند که یکباره همه ی ایران بخاك شُوروی بپیوندد (اردشیر آوانسیان و نورالدّین کیانوری، احسان اله طبری، رضا روستا و..و..).

آنچه باید در اینجا یادآور شوم اینست که روسها در گُزینش و یا پیوستن کس و یا کسانی بدستگاه رهبری خواه در حزب توده و خواه در فرقه ی دموکرات از نزدیك دست داشتند. روسها از کسانیکه در برابر دستگاه امنیّتی و زندان ناتوانی و زبونی از خود نشان داده بودند خشنود نبودند و آنها را چون سیاهی لشکر در سازمانهای کمونیستی بشمار میآوردند و میآورند.

روسها از همه ی ناتوانیها و زبونیها و خوشرقصیهای آقای انورخامه ای، تقی مکّی نژاد، احسان اله طبری، خلیل ملکی، مجتبی سجادّی و..و.. در برابر اداره ی سیاسی شهربانی و دادگاه دادگستری بخوبی آگاه بودند و رونوشت پرونده های ۵۳ تن را داشتند و آنچه را هم که کم میدانستند، آقای عبدالصمدکامبخش مو به مو در دسترس آنها گذاشته بود. از اینرو آنها هیچگاه رهبری حزب توده و فرقه ی دموکرات را دربَست بدست این گروه ناتوان سیاسی نمیدادند، چنانکه ندادند. درست است که آنها فرمانبردار میخواستند و میخواهند، امّا نه هر فرمانبرداری. آنها به مردمان یکدل و دلیر و اندیشه مند و با اراده و پایدار احترام میگذارند و یك تن آنها را به سَدها مردمی زبون و ترسو نمیفروشند، تا جائیکه به مردم با اراده ی دلیر اگرچه با آنها دشمن و یا از آنان روگردان باشد دستکم در باطن احترام میگذارند.

دشمنان نیز دلیران را میستایند :

نُمونه ای یادآور میشوم تا جوانان ما بدانند که مردم میهنپرور و دلیر را دشمنان هم میستایند.

در آبانماه ۱۳۲٤ خ. که فرقه ی دموکرات در آستانه ی فرمانروائی بود، دستگاه روس برآن شد تا با فریبکاری فرماندهان لشکرهای تبریز و رضائیه را رام کند بجوریکه سردمداران فرقه ی دموکرات آذربایجان بتوانند به آسانی فرمانروائی را در دست گیرند. از اینرو ژنرال آتاکیشی اُف دست بکار شد و پس از آنکه آقای سرتیپ درخشانی فرمانده لشگر تبریز را فریب داد در پِی فریب رئیس ستاد لشگر آقای سرهنگ وَرهرام (سپهبد کنونی) افتاد. اکنون به گفت خود آقای ژنرال آتاکیشی اُف و آنچه برای من بازگو کرد توجّه فرمائید :

او گفت در میان دشمنان ما مردم دلیر و باهوش بسیار است یکی از آنها سرهنگ وَرَهرام است. هنگامیکه من با او به گفتگو نشستم و گفتم که من و شما آذربایجانی هستیم و هردو به آذربایجان دل بسته ایم و بیگمان خوشبختی و نیك روزی مردم خود را میخواهیم، اگر شما از این فارسها بگسلید و بما بپیوندید ما ملّتی بزرگ خواهیم شد. او پاسخش این بود که براستی اندیشه ی خوبی است و ما باید بیکدیگر بپیوندیم امّا ما آذربایجانیان ایران نزدیك به پنج میلیون تن هستیم و شما شاید بدو میلیون تن هم نرسید، از سوی دیگر مُناسبات شما با روسها نه اینکه تنها دیرینه نیست بلکه از دید نژاد و فرهنگ هم ناجور است. شما این پیوند ناجور را بگسلید و بما بپیوندید آن زمان باهم به مشورت مینشینیم و روش اداره ی خود را بر میگُزینیم.

آقای ژنرال آتاکیشی اُف پس از این سُخنها با افسوس گفت که کاشکی این چنین کسان با هُوش و دلیر دوستِ ما بودند. با آنچه نوشته آمد پیداست که دسته بازیها در درون حِزب توده و فرقه ی دموکرات هرچه بود سرانجام واپسین مرحله داور دستگاه حِزب بلشویك و سازمان امنیّت روس بود.

پُرسش بجا :

شاید این پُرسش برای خوانندگان پیش آید که اگر چنین است پس چرا آنها به کسانی چون غلام یحیی ها، اردشیر آوانسیان ها، رضا روستاها نیز روی میآوردند و آنان را میپرورانند.

باید بنویسم که این بهره برداری انگیزه ی دیگری دارد. آنها اندازه ایمان و پایداری آنها را میسنجند و میدانند که آنها در باور و روش خود یك دنده و از سوی دیگر پایگاه دیگری ندارند تا در اندیشه ی بازگشت براه دیگری اُفتند.

این ویژه گی دستگاه آنانست که از هرکس فراخور توان و آرزشش بهره برداری میکنند و هیچگاه دربَست شیفته ی کسی نمیشوند و کسی را هم به سبب نارسائیهای کوچك به یکباره از خود نمیرانند، بلکه برای هرکس جائی فراخور خودش میشناسند.

این همان رَمزی است که دست اندرکاران میهن ما باید بیآموزند تا آقای اسداله علمی که هنگام دانشجوئی در دانشکده ی کشاورزی به کودنی و گنگی بنام بود با دستور و فرمایش رئیس دانشگاه شیراز نگمارند و بانو فاطمه پهلوی را که شاید تنها گواهینامه شش دبستان داشت چون هموند هیأت اُمنای دانشگاه گندی شاپور بخورد دانشگاهیان، دانشمندان میهن ندهند و دستی دستی مردم را یاغی نکنند.

❄❄ و تیمسار اَزهاری آخوندمَنش ترسو و سَددانه بدست را نخست وزیر دولت ارتشی آنهم در آن تنگنا و روزهای تیره و تار سرنوشت ساز نخوانند. ❄❄

اینجا بیگمان این پُرسش برای خوانندگان پیش میآید که اگر روسها از مردمان ترسو و نادان در برابر پلیس ناخشنودند پس چرا آقای عبدالصمد کامبخش که همه ی دستگاه ۵۳ تن را با ضریب بیشتری در دسترس اداره ی سیاسی شهربانی گذاشت به بیمهری و خشم حِزب بلشویك و دستگاه امنیّت روس دچار نشد ؟

گرچه یکبار در بخش یکم این سرگذشت نوشته آمد باز یادآور میشوم که آقای عبدالصمد کامبخش سازمان ۵۳ تن جز سازمان افسری کوچك آنرا که نو پا بود بس گسترده تر و ارزنده تر و بزرگتر جلوه داد و همه ی مدارك و نام هموندان آنرا در دسترس اداره ی سیاسی شهربانی گذاشت و نزد بازپرس دادگستری هم همه ی نوشته های خود در اداره ی سیاسی شهربانی را درست خواند و در دادگاه نیز از آنچه نوشته و گفته بود چیزی نکاست. این رفتار او در آنهنگام و پس از آن بر ما که هموند سازمان ۵۳ تن بودیم سخت گران آمد و گروهی هم اکنون که سالها برآن گذشته است همچنان اورا سرزنش میکنند و از او به زشتی نام میبرند. امّا در سالهای پس از ۱۳۲۰ خ. رفته رفته بر من آشکار شد که آنچه که آقای عبدالصمدکامبخش پس از دستگیری انجام داد بدستور خود روسها و خواست آنها بود.

این بدان معنی نیست که روسها سازمان ۵۳ تن را درست کردند تا در دسترس پلیس بگذارند بلکه چنین است که اگر سازمان کمونیستی پنهانی لُو رفت و نام هموندان و مدارك آن بدست پلیس افتاد به ویژه اگر کار به رسانه های همگانی و دادگاه کشید باید دستکم از آن بهره برداری تبلیغاتی خوب و گسترده ای انجام گیرد. این یك اصل بدون چون و چرا در سازمانهای سیاسی و از آن میان کمونیستی و روش همه ی کسان دلیر، باورمند و زُبده است نه ناکسان زبون و بیمایه و جاسوس.

بدیگر سخن هر اندیشمندی که به آنچه میگوید باور دارد خواه میهنپرور و خواه کمونیست، همانجوریکه وظیفه دارد رازهای مردم و سازمان و میهن خود را پنهان

نگاهدارد و از جان خود هم برتر شمارد و در دسترس دشمن نگذارد وظیفه دار هم هست که از اندیشه و باور خود و همرزمانش خواه آن باور و اندیشه درست باشد خواه نادرست (از دید دیگران) اگر از پرده بدر افتاد و آشکار شد هرجا دست داد دلیرانه درست بودن آنرا نشان دهد و از هر دادگاهی که مخالفین خودی یا بیگانه برپا میدارند بهره برداری تبلیغاتی کند.

من نمیدانم که آقای عبدالصمد کامبخش چنین گفتگو و قرار و مداری با بین الملل سوّم یا گماشتگان روس و حزب بلشویك پیش از دستگیری داشت و یا هنگام دستگیری به او رساندند، امّا این گفت آقای کامبخش را که در باکو هنگام درد دلهای سیاسی با من گفت سَند میدانم چون او در همه ی زندگی خود سخنی نابجا و گزاف نیمگفت و نگفت.

او گفت : «پس از اینکه سازمان ما (۵۳ تَن) لُو رفت، باید از آن دستکم بهره برداری تبلیغاتی میشد که شد.»

از اینرو آنهائی که بزرگتر جلوه دادن سازمان ما را سرزنش میکنند با این رَمز آشنا نیستند.

کوته سخن اینکه پس از اینکه سازمان و دستگاه ۵۳ تن بدست پلیس افتاد، روسها خواستند از این پیشآمد بهره برداری تبلیغاتی کنند و بسیار هم کردند. آنها میخواستند جلوه دهند که کمونیستهای ایران دیگر چون گذشته چندتن کارگر ساده و مردمانی بی ریشه (لُومپَن) و بیسواد و بی سر و پا نیستند بلکه این بار کمونیسم در ایران گسترش یافته است و روشن اندیشان و دانشگاهیان و خانواده های سرشناس نیز بدان روی آورده اند.

اگر ژرف بنگریم از این تبلیغات که عامل آن آقای عبدالصمد کامبخش کمونیست کار کشته، پخته و سازمان امنیّتی ورزیده بود، بهره برداری بسیار بزرگی کردند چون

فرمانروایان و دست اندرکاران میهنمان نیز نادانسته بدام و تُور آنان اُفتادند و به پیشواز خواستهای آنها شتافتند و دادگاهی پُر آوازه برپا کردند و روزنامه ها چندین هفته درباره ی این فرآیند قلم فرسائی کردند و به مردم کوچه و بازار چنین وانمود کردند که اگر این گروه کمی دیرتر بازداشت میشد کار کشور، مردم، دولت مشروطه پادشاهی تمام بود.

گسترش تُند و باور نکردنی دامنه حزب تُوده و اتحادیّه ی کارگری و دیگر سازمانهای وابسته بدان در شهریور ۱۳۲۰ خ. و پس از آن و روی آوری روشن اندیشان و دانشگاهیان و کارگران و افسران و شاید پاره ای دیوان مردان و دولتمندان ما گویای آشکار این نگرش است.

چگونگی برپائی سازمان سیاسی:

اکنون که از سازمان و سازماندهی سُخن بمیان آمد باید یادآور شوم که با در نظر گرفتن موقعیّت کشورمان ایران و چگونگی و اندازه ی جهان بینی مردممان در این جهان پُرآشوب باید پذیرفت که خودسالاری میهن (استقلال) و آزادی ملّتمان را بدون پُشتوانه ی سازمانهای سیاسی میهنی راستین نمیتوان نگاهداشت.

سازمان سیاسی گردهمآئی گروههای رنگارنگ و ناهمگون و ناآگاه، آنهم برهبری ناآگاهان نیست. سازمان سیاسی نخست به آرمان شناخت (ایدئولوژی) و جهان بینی درست و سپس بسامانی (انضباط) آهنین نیازمند است.

هموندان سازمان به ویژه جوانان باید در مکتبِ سازمان فرهیخته و با کارنامه ی دور و نزدیك میهن و نیا سرزمین آشنا شوند و با خود آگاهی میهنی (غرورملّی) ژرف خو

گیرند، به جوریکه پس از شناخت ژرف «حقّ» و «وظیفه» در انجام وظیفه بدون بازرسی دیگران کوشا باشند و حقّ خود را همواره در هازمان (اجتماع) با حق دیگران یکجا جستجو کنند و بدانند که گلیم خود از آب بیرون کشیدن برای مردمان سازمان یافته ی میهنپرور گناهی نابخشودنی است.

آموزگاران مکتب سازمان باید مردمی دانشمند، میهنپرور، دلیر، فداکار، درست کردار باشند تا دیگران به ویژه جوانان از آنان پیروی کنند و بیآموزند.

سازمانهای سیاسی در آغاز به پُول، زور، ساختمان چند اُشکوبه نیازی ندارد. همینکه سازمانی راستین برپا شد «خودجوش» میشود و همه چیز از خودِ سازمان پدید میآید. سازمانیکه با پُول و زور دیگران برپا شود نمیتواند خودسالار باشد و راه میهنی در پیش گیرد چون ناچار است از خواست خداوندان زور و زَر پیروی کند.

پاره ای گمان میکنند که هرجا انضباطی آهنین بود آنجا خودکامگی در کار است. این نادرستی از آنجا سرچشمه میگیرد که اینان انضباط را با بکارگیری زور همراه میشمرند و گمان میکنند که مردمسالاری همان خودسری است. هنگامی که مردمی میتوانند مردمسالاری را در هازمان خود برپا نگاهدارند که پیرو انضباطی آهنین باشند. مردم ولَنگار نه تنها هیچگاه نمیتوانند مردمسالاری را در هازمان خود نگاهدارند که نمیتوانند آنرا برپا دارند.

** نبودن سازمانهای سیاسی میهنی و ناآگاه نگاهداشتن مردم و ولنگاری دیوانمردان و خیانت پاره ای از آنان، به مُشتی مردم قشری نادان میدان داد تا بر مردمی که چند هزار سال پیش از پیشروترین آئینهای مردمی برخوردار بوده اند آئینهای کهنه ی هزار و پانسد سال پیش مردم بیابانگرد و بَربَر را فرمانروا کنند و مردم ما را بخاك و خون بکشند و هستی آنرا بباد فنا

دهند، اکنون در این تنگنا و روزهای تیره و تار مردم ما بیش از هر زمان نیازمند سازمانهای میهنی آهنین است تا با همبستگی و فشردگی رَده ها بر دشمنان فرهنگ و میهن خود چیره شود. امّا آنچه اکنون در چنین شرایطی بیش از هر زمان نیازاست پنهانکاری تا مرز وسواس است. چون دستگاه اسلامی و غدّاره بندهای دژخیم آن که از ویژگیهای مردمی و جوانمردی بیکباره بدورآند با کوچکترین گمان ازهیچگونه کشتار و خونریزی باز نخواهد ایستاد. سازماندهی در چنین شرایط دشواری به زنان و مردانی کاردان، دلیر، پولادین نیازمند است که خوشبختانه در میان همیهنان ما کم نیست. ❋ ❋

دنباله ی دسته بازیها :

در دنباله ی دسته بازیها در درون حزب توده باید یادآور شوم که آقای خلیل ملکی و چند تن پیرامونیانش آقایان احسان اله طبری و انور خامه ای و جلال آلِ احمد و اِپریم و..و.. توانستند با تبلیغات و گفتارهای دهن پُرکنی خود گروهی از جوانان را که تازه به هموندی حِزب توده و سازمان جوانان آن درآمده بودند و از ماهیّت حِزب توده و گذشته ی این آقایان ناآگاه بودند خشنود سازند و بسوی خود بکشانند، و بیاری همین گروه بود که توانستند در تابستان ۱۳۲۶ خ. در کنفرانس تهران با رأی بیشینه نُمایندگان در کمیته ی ایالتی تهران راه یابند و به استناد همین هموندی در کمیته ی ایالتی تهران بود که پس از جدائی (انشعاب) خود را بیشینه ی کمیته ی ایالتی تهران و رهبری حزب توده نامیدند.

پیوستن آقای احسان اله طبری به گروه خلیل ملکی دو انگیزه داشت :

۱ ـ نخست اینکه او به سبب زبونی که در دستگیری گروه ۵۳ تن در اداره ی سیاسی شهربانی و نزد بازرس دادگستری و زندان نشان داده بود با آقایان خلیل ملکی و انور خامه ای همدرد بود.

۲ ـ دو دیگر اینکه او همواره نان را بِنرخ روز میخورد و بگمان اینکه دارودسته ی آقای خلیل ملکی رهبری حزب توده را در دست خواهند گرفت و چه بسا او از این نَمد کلاهی خواهد داشت، بیکباره از نوکری کامبخش و کیانوری و دارودسته ی قزوینی ها بُرید و به آنان پیوست.

امّا همینکه با دو تن دیگر به نُمایندگی از سوی این گروه در سفارت شُوروی با نُماینده ی سازمان امنیّت (اِم.گ.بِ.) دیدار کرد و دریافت که آنها روی خوش به این گروه نشان نمیدهند، پیش از آنکه اَرباب روس در این باره آشکارا اظهار نظری کنند خود را کنار کشید و اظهار پشیمانی کرد.

پس از دیدار این نُمایندگانِ آقای خلیل ملکی در سفارت شُوروی با نُماینده ی سازمان امنیّت روس، رادیو مسکو از این گروه به زشتی یاد و روش آنها را سخت نکوهش کرد.

این نکوهش رادیو مسکو سبب شد که گروهی که به دور این دارودسته گردآمده بودند از آنان روگردان و پراکنده شدند و جُز خود آقای ملکی، انورخامه ای، جلال آل احمد، اِپریم و..و.. و چندتن انگشت شمار دیگر در دور و وَر آنان نماند و انشعاب آنان واژگونه ی آنچه خودشان ادّعا کردند کاری از پیش نبرد و به جائی نرسید.

توجّه اَربابان روس و چین :

ناچار بار دیگر یادآور میشوم تا هممیهنان و به ویژه جوانان ناآزموده دریابند که همه ی این کشمکشهای درون حزبی چپیهای تُوده ای و چریکهای فدائی و مجاهدین و دیگر خلق پسوندان که بجدائی (انشعاب) و بدگوئی از یکدیگر میکشد و نامهائی رنگارنگ بخود مینهند برای خودنُمائی و فریب مردم و جلب توجّه اربابان روس و چین و..و.. است نه از روی میهنپروری و ایراندوستی.

در این کوته نوشته پاره ای از چند گانگیهای کمونیستهای ایران و پاسخگویان حزب توده و فرقه ی دموکرات یاد شد.

اینان هر جا که گردآمدند خواه ناخواه این چندگانگی ها را فراموش نکردند. امّا از آغاز در درون حزب توده نابسامانیهای زننده ی دیگری نیز پدید آمد که با ادّعاها و لاف و گزافهای حِزب باصطلاح طراز نوین مارکسیستی بهیچرو سازگار نبود چون :

۱ ـ همدستی با فخرآرائی در تیراندازی به شاه

۲ ـ کشتن محمّد مسعود

۳ ـ کشتن احمد دهقان و..و..

گرچه برای پرده پوشی با فریبکاری و تَردستی که ویژه ی آقای نورالدّین کیانوری است او خود را همواره ناآگاه نشان میداد امّا دست اندرکاران دستگاه حزب میدانستند که سرنخ همه ی این تبهکاریها در دست کیست.

از این گذشته پس از برچیده شدن دستگاه فرقه ی دموکرات آذربایجان به ویژه گریز رهبران رده ی یکم حزب توده از کشور چون دست آقای دکتر کیانوری از هر سو، چون رهبر یکّه تاز حزب، باز شد و به گفته ی پاره ای ولیعهد بیچون و چرای آقای عبدالصمد کامبخش بشمار آمد از هیچ دزدی و بانك زنی و ربودن جنگ افزارهای ارتش و آدمکشی درون حزبی روگردان نشد.

پس از آواره گی هموندان فرقه ی دموکرات آذربایجان و حزب توده در شُوروی نیز این بگومگوها و تنشها در میان آنان بود به جوریکه اربابان روس نیز از این ناخشنودیها و نابسامانیهای درون حِزبی آگاه بودند تا سرانجام در سوّمین سالی که من در مسکو بودم و هنوز واپسین آزمونهای مدرسه ی عالی حزب را میگذراندم نشستی بنام پلنوم گسترده (وسیع) حزب تُوده روسها برپا کردند. این نشست در یکی از آسایشگاههای کنار مسکو از ۰۵. ۰٤. ۱۳۳٦ خ. تا بیست روز دنباله یافت.

نزدیك دو ماه پیش از برپائی این نشست گسترده ی ٤ (پلنوم وسیع ٤) دارودسته ی کامبخش و کیانوری به یارگیری پرداختند و تا آنجا که از دستشان برآمد دارودسته ی خود را چون هموند بدست آویز و نام تلاشمندان (آکتیو) بدرون این پلنوم کشاندند چون میدانستند که در آنجا گفتگو، کشمکش بسیار است و سرانجام رأی هر که و هرچه، ارزش دارد.

کسانیکه بیش از همه پیش از پلنوم و در درون آن برای یاری به آقایان کامبخش و کیانوری تلاش میکردند بانوان مریم فیروز و اعظم قاسمی (همسر احمد قاسمی) و آقایان احسان اله طبری و احمد قاسمی و دکتر غلامحسین فروتن را باید نام بُرد.

همینکه در نشست کمیته ی مرکزی حزب توده نام شرکت کنندگان پذیرفته شد این جنب و جوش و بند و بستها آشکارتر شد. در پلنوم گذشته از هموندان کمیته ی مرکزی حزب توده گروهی را بدانجا آورده بودند که شرکت در پلنوم با پایه و شخصیّت حزبی آنها چندان هماهنگ نبود چون مقصود دسته گردآوردن و رأی بازی و از نو کمیته سازی بود.

چون آنزمان آقایان عبدالرضا آذر و زین العابدین قیامی و من هموندان کمیته ی مرکزی فرقه ی دموکرات آذربایجان در مسکو بودیم، از اینرو از ما نیز دعوت کردند.

آقای احسان اله طبری نوکر و پادوی کیانوری در آستانه ی پلنوم به اشاره ی آقای کامبخش و بیاری بانوان مریم فیروز و اعظم قاسمی، آقای احمد قاسمی را وادار به آشتی و بند و بست با آقای کیانوری کرد تا در پلنوم در برابر گروه مخالف در میان خودشان دوگانگی نباشد. روسها میگفتند این نشست گسترده ی حزب را از آنرو برپا کرده اند تا ما به آینده و تلاشهای آن سروصورتی بدهیم و از ناروائیهای گذشته اندرز بگیریم تا در آینده از نو دچار آن نشویم. امّا هر گروه در پی آن بود تا از این نَمد برای خود کلاهی دست و پا کند.

آنچه در این نشست گسترده بمیان آمد از دیدار ارزش چُنین بود :

(۱) تیراندازی به شاه در ۱۵ . ۱۱ . ۱۳۲۷ خ. و پی آمدهای آن و کشتن محمّدمسعود و احمد دهقان.
(۲) لُو رفتن سازمان ارتشی حِزب تُوده ایران
(۳) دسته بازی در حِزب تُوده و پیدایش اندیشه های گوناگون
(٤) پیشآمد ۲۸ . ۰۵ . ۱۳۳۲ خ. که آنرا کودتا مینامیدند و برکناری آقای دکتر محمّد مصدّق از پَهنه ی سیاست ایران.
(۵) فریبکاری دیگر آقای دکتر کیانوری پس از ۲۸ . ۰۵ . ۱۳۳۲ خ. که بدان نام جبران نهاده بود.
(٦) آدمکشی دستگاه رهبری در درون حِزب.

: (۱)

درباره ی تیراندازی به محمّدرضا شاه در بهمن ماه ۱۳۲۷ خ. بدست آقای فخرآرائی و انگیزندگان او در این نشست بدرازا گفتگو شد. گفته های خود آقای دکتر کیانوری آشکارا نشان داد که اگر انگیزه های دیگری در کار بوده است، دستکم آقای نورالدّین کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز با فخرآرائی همبستگی نزدیك داشته اند و آقای کیانوری و همسرش پیش از تیراندازی بشاه ازآن آگاه بودند، چون آقای دکتر رضارادمنش در نشست گسترده در پیش روی آقای کیانوری گفت که ایشان بمن مراجعه کردند و گفتند که تو با کشتن شاه و ازمیان بردن او و دستگاهش موافق هستی یا نه ؟ من گفتم بمن چه ربطی دارد که در این باره موافق یا مخالف باشم . او گفت پس اگر کسی یافت شود که شاه را بکشد تو چه نظری داری ؟ من گفتم اصلاً بمن مربوط نیست تا درآن نظر دهم.

این گفت آقای دکتر رضا رادمنش از اینرو بمیان آمد که دکتر کیانوری میخواست با فریبکاری تبهکاری خود و همسرش را به دستگاه رهبری حِزب توده ببندد تا در گناه پیآمدهای آن که به برچیدن دستگاه حِزب توده کشانده شد هم اندیش و همدست داشته باشد.

امّا چه پیش از تیراندازی بشاه و چه پس از آن بانو مریم فیروز همسر آقای دکتر کیانوری بارها بکسانی از هموندان حزب توده و سازمان زنان که با او نزدیك بودند گفته بود که تا خون کشته شدن برادرم نصرت الدوله را از خانواده ی پهلوی نگیرم آرام نخواهم نشست.

باز بانوی دیگری که از هموندان سازمان زنان حزب توده بود بمن گفت که هنگامیکه با بانو مریم فیروز در خانه ی او خصوصی گفتگوئی داشتم، از او پرسیدم راستی شما را چه بحزب تُوده ؟ او نخست نمونه هائی از کسانی که از خانواده های رده های بالا هستند و در پنجاه و سه تن و حِزب تُوده هموندند و تلاش میکنند آورد و

سَرانجام گفت من باید نشان دهم که دختر فرمانفرما و خواهر غیرتمند نُصرت الدوله هستم. نخواهم گذاشت خون آنمرد بزرگ پایمال هوی و هوس رضاخان قَزّاق شود.

پیش از نشست گسترده ٤ که آقای سغائی افسر تُوده ای نیروی هوائی به مجارستان گریخته بود به آقای دکتر رضا رادمنش گفته بود که پس از تیراندازی بشاه و کشته شدن آقای فخرآرائی در دادرسی ارتش دادگاه برپا شد و من چون از داوران این دادگاه بودم همه ی پرونده های وابسته باین دادرسی را خواندم از اینرو دست اندرکاری آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز در این رُخداد بیچون و چراست. امّا چون بیشتر افسران تُوده ای از آقای عبدالصمد کامبخش شنوائی داشتند و پیروی میکردند، با سفارش او آقای سروان سغائی در نشست گسترده ی ٤ از بازگوکردن آنچه به آقای دکتر رضا رادمنش گفته بود سرباز زد و هنگامیکه سخن میگفت به نعل و به میخ میزد بجوریکی همه ی کسانی که در آن نشست بودند دریافتند که او از بازگوئی آنچه میداند خودداری میکند.

در اینجا شاید پاره ای خوانندگان که از چند و چون و آرمان و روش کار حِزب تُوده آگاه نبوده اند و نیستند چُنین پندارند که گویا دست اندارکاران حِزب تُوده از مهری که بشاه و فرمانروائی مشروطه پادشاهی داشتند از تیراندازی باو ناخشنود بودند. امّا براستی چُنین نیست. چون پس از تیراندازی بشاه و کشته شدن فخرآرائی به تیر تپانچه ی آقای تیمسار سرتیپ دفتری (رئیس شهربانی) در میان نامه هائی که در جیب او یافتند، شناسنامه ی هموندی اتحادّیه ی کارگران حِزب تُوده ایران و نشانی آقای آرکانی، دوست نزدیك آقای کیانوری و مریم فیروز، که هموند حِزب تُوده بود بدست آمد، از اینرو دادرسی ارتش دست اندرکاری هموندان حِزب تُوده و دستگاه رهبری آن را در دژآهنگی (سوء قصد) بشاه انکار ناپذیر دانست و

حِزب تُوده را غیر قانونی شناخت و باشگاهها و دستگاههای وابسته بدان را بَست.

از اینجا بود که دستگاه رهبری حزب توده همه ی این نابسامانیها و پیآمدها رااز همدستی بیجا و ناروای آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز با فخرآرائی و همدست او آقای اَرکانی میدانست.

کوته سخن اینکه با بودن همه ی دلیلهای روشنی که از گفته های آقای دکتر کیانوری و بانو مریم و آقای دکتر رادمنش بدست آمد، نشست گسترده ی ٤ پُرسه ای باین بزرگی را که انگیزه ی غیرقانونی شدن حِزب توده و اتحادّیه کارگران آن و پنهان شدن هموندان و از هم پاشیدن همه ی دستگاههای حزب شده بود جدّی نگرفت و آنرا ماست مالی کرد و گرنه اگر براستی حزب مردمی بود و لگامش بدست خود ایرانیان میبود میبایستی آقای دکترکیانوری و بانو مریم فیروز برای همیشه نه تنها از حِزب توده برکنار میشدند که هیچ حزب دست چپی و مردمی دیگر نیز آنها را بهموندی نمیپذیرفت، چون سازمانهای دست چپی دست کم آشکارا ادّعای آدمکشی نمیکنند.

اکنون اگر با مو شکافی دژآهنگی بهمن ماه ۱۳۲۷ خ. بشاه را بررسی کنیم، در میبابیم که تیراندازی بشاه بدستور دستگاه امنیّت انگلستان بود، آنهم نه برای کشتن بلکه برای ترساندن و باج گرفتن از او چون :

۱ ـ بانو مریم فیروز و آقای نورالدّین کیانوری جاسوس دو سویه (روس و انگلیس) بودند و امروز پس از گذشت سالها و آشکار شدن بسیاری رازهای پنهانی دیگر جای دو دلی نمانده است.

۲ ـ آقای سیّدابوالقاسم کاشانی سردمدار اِخوان المسلمین و گرداننده ی روزنامه ی پرچم اسلام (کارت خبرنگاری آن در جیب فخرآرائی یافت شد و او باستناد همین کارت توانسته بود بدانشگاه راه یابد و بشاه نزدیك شود) در

این دژآهنگی آشکارتر از آنست که نیازی به آوردن دلیل باشد و باز اینکه اخوان المسلمین از دیرباز (زمان پادشاهی ناصرالدّین شاه) دست پرورده ی دستگاه دولت انگلستان و دربار آنست، جای دو دلی نیست.

۳ ـ آقای سرتیپ دفتری و خانواده اش همواره هموندان لُژ فراماسونری انگلستان بودند و هستند و نیاز به نشان دادن مدرك نیست. در اینجا یادآور میشوم که آقای تیمسار سرتیپ دفتری که درست پشت سرشاه بود و دید که فخرآرائی همه ی فشنگهای تپانچه ی خودرا بکار بُرد و دیگر فشنگی ندارد باز پس از آنکه با زدن دسته ی تپانچه بسر او، او را بزمین انداخت با تپانچه ی خود به او شلیك کرد تا زنده نماند که هرچه هست بازگو کند (این یك گمان است چون چه بسا آقای تیمسار سرتیپ دفتری از آشفته گی و شتابزدگی اورا کشت).

٤ ـ تپانچه ای را که بدست فخرآرائی داده بودند لکنته و بیکاره و چه بسا بدون خان بود تا تیری که از آن شلیك میشود کشنده نباشد چون با اینکه او از نزدیك و روبرو، همه ی فشنگهای تپانچه را بشاه شلیك کرد و بهدف هم خورد، جز چند خراش کاربردی نداشت (مردم نادان آنرا معجزه ای دانستند).

پس دستگاه امنیّت انگلستان و غارتگران نفتی از برپائی این صحنه دو آماج داشتند :

یك : ترساندن شاه تا به منافع انگلستان و شرکتهای نفتی در ایران مانند رضاشاه در واپسین سالهای شاهی خود آسیبی نرساند.

دو : با دست آویز این دژ آهنگی حِزب تُوده را از صحنه ی سیاست برانند.

❄❄ در اینجا نیاز بیادآوری هست که چنانکه آقای تیمسار حسین فردوست که همواره با شاه نزدیك بود، گزارش اندیشه و آماج و آرزوهای محمّدرضاشاه را مو به مو، روز به روز، بلکه ساعت به ساعت بآگاهی دستگاه امنیّت انگلستان و دولت آن میرساند و گویا شاه تنها پس از فتنه ی ویرانگر خمینی باین راز پی بُرد و سرانجام هم تاوان میهنپروری و ایراندوستی و آرزوهای خود را بسیار گران پرداخت. ❄❄

نکته ی دیگری که باید یادآور شوم اینست که بانو مریم فیروز و آقای نورالدّین کیانوری از بیکاره بودن تپانچه ی فخرآرائی آگاه نبودند چون آرزوی اصلی آنها کشته شدن محمّدرضاشاه بود، نه ترساندن او.

(۲) :

پُرسه ی دیگری که در نشست بمیان آمد لُو رفتن سازمان افسری حِزب تُوده و پیآمدهای بسیار ناگوار آن بود که تنها یکبار بیست و سه تن ارتشی را به جوخه ی نابودی سپرد.

سازمان افسری حزب توده را آقای عبدالصمد کامبخش بُنیان نهاد و از ستوان سیامك افسر ژاندارمری آنرا شاید از سال ۱۳۱۰ خ. آغاز کرد و سپس در مهر ماه ۱۳۲۰ خ. که از زندان کرمان بازگشت آنرا گسترش داد و آشکار و نهان همه کاره ی آن بود و چون آنزمان یگانه افسر ارتشی در دستگاه رهبری حِزب توده بود با افسران

و درجه داران ارتـش زود همزبان و اُخت میشد و تا زمانیکه افسری خودسر و از خود راضی چون سروانِ توپخانه آقای خسرو روزبـِه بـهموندی این سازمان در نیآمده بود فرمان و دستورهای آقای کامبـخش در آن سازمان بیچون و چرا انـجام میگرفت.

چنانـکه در بخش یکم این سرگذشت آمد یاغیگری افسران خراسان حساب شده بود و آقای عبـدالصمد کامبـخـش بود که به دستـور دسـتگاه امنیّـتی روس در ایران که بر همـه ی شمال و بـخشی از خاور و باختر میـهنـمان چیره بودند فرمان آنرا به توسّـط سروان پیاده آقای بهرام دانـش به افسران لشگر خراسـان رساند و پس از پیشآمد گنبدقابوس بیاری همان دستگاه امنیّـت و ارتـش روس آنها را از راه کناره ی دریای خزر و سپس با کشتی به باکو رساند و سپس از باکو به تبریز آورد و همه را بـخدمت ارتش نو پای فرقه ی دموکرات آذربایجان درآورد.

❋ ❋ لاف و گزاف و نوشته های دروغ آقـایان انـورخامه ای و احسان اله طبری که یاغیگری افسران توده ای لشگر خراسان را ندانسته موضوعی کوچك و محلّی و از خودسری پاره ای افسـران آن، از آن میـان سرگرد توپخانه اسکنـدانی دانسته اند بی پایه و بیمایه است و ستوان پیاده آقای تفرستان نیز که در این باره نوشته است گرچه خود از هـمان افسران یاغی خراسان بود امّا نـمیدانست که بدستور چه کسی آن یاغیگری انـجام گرفت. ❋ ❋

گرچه گویا در بخش یکم این سرگذشت یادآور شده ام امّا باز یادآور میشوم که نه تنـها یاغیگری افسران لـشگر خراسان که برپائی فرقه ی دموکرات آذربایجان نیز از همان زمان طرحریزی شده بـود.

درست به این گفتگوی آقای عبدالصمد کامبخش با من در شامگاه روز ۲۹ . ۰۵ . ۱۳۲٤ خ. که افسران یاغی خراسان پس از دستگیری و زدوخورد با دسته ی ژاندارم بفرماندهی ستوان حسینی در گنبدقابوس پاره ای کشته و دیگران پراکنده شده بودند توجّه کنید تا گوشه ای از واقعیّت و ماهیّت کار روشن گردد :

روز ۲۹ اَمُرداد شاید پس از ساعت چهار یا پنج پس از نیمروز بود که رادیو تهران چندبار خبر درگیری افسران یاغی را با دسته ی ژاندارمری گنبدقابوس و کشته شدن چندتن از آنانرا بازگو کرد. از اینرو خانواده های افسران سخت غمگین و پریشان شدند. چندتن از همسران و مادران آن افسران که مرا میشناختند نزد من آمدند و گریان جویای حال همسران و فرزندان خود شدند. من ناچار به باشگاه حزب توده رفتم تا از آقای عبدالصمد کامبخش واقعیّت را جویا شوم و درست بدانم که از افسران چه کسانی کشته شده اند و دیگران در کجا و در چه حالند، تا بتوانم پاسخ درستی به خانواده های آنان بدهم.

آقای کامبخش به من گفت آنچه در گنبدقابوس پیش آمده است پیآمد ناآزموده گی و غرور خود افسران بوده است امّا به خانواده هائیکه با تو در تماس هستند اطمینان بده که پیشآمد دیگری نخواهد کرد چون من با کسانی که لازم است گفتگو کرده ام و آنها دستورهای لازم را داده اند. سپس افزود که تا چند ماه دیگر من دست این افسران را که از خاور ایران رفته اند در باختر در دست تو خواهم گذاشت.

من آنروز آن گفتِ آقای کامبخش را که با لبخند گفت، شوخی پنداشتم. امّا براستی در آذرماه او دست آن افسران را در آذربایجان در دست ما گذاشت و آنها بودند که ارتش فرقه ی دموکرات را پدید آوردند و سامان دادند (خوانندگان توّجه فرمایند که آنروز نه از فرقه ی دموکرات آذربایجان اثری بود و نه در اندیشه ی من خطور میکرد که به آذربایجان خواهم رفت و پاسخگوی کارهای دولت آنجا و معاون آقای

پیشه وَری خواهم شد، چون خود آقای پیشه وری در تهران مدیر روزنامه ی آژیر بود).

تا زمانیکه پاسخگوی سازمان افسری حزب توده آقای عبدالصمد کامبخش بود، کارها حساب شده و با احتیاط انجام میگرفت امّا همینکه پس از آقای کامبخش پاسخگوئی آن سازمان به آقای دکتر کیانوری واگذار شد چون مردی لگام گسیخته و بی بندوبار بود کار سازمان نابسامان شد به ویژه اینکه سروان توپخانه آقای خسرو روزبِه نیز که در لگام گسیختگی بی بندوباری دست کمی از آقای کیانوری نداشت کباده ی سردمداری میکشید و به دستآویز اینکه دکتر کیانوری افسر نیست و از چند و چون ارتش ناآگاه است افسران را وادار میکرد تا از دستورهای او سرپیچی کنند. از اینرو افسران همواره با دستورهای ناجور و ضدّ و نقیض روبرو بودند.

از آن میان یك شتابی حساب نشده در گسترش دادن سازمان و رخنه در رده های افسران و درجه داران پدید آمد به جوریکه با هر افسر یا درجه داری که کوچکترین ناخشنودی از کار خود یا دستگاه ارتش داشت بدون در نظر گرفتن وضع خانوادگی و سوابق آنها به بندوبست میپرداختند.

در اینجا از خوانندگان پوزش میخواهم که گمان نرود که من از لُو رفتن سازمان افسری حزب تُوده ناخشنود و نگرانم و بر جنازه ی آن میگریم، نه بلکه بسیار خشنود هم هستم که چنین سازمان و دستگاهی که برای جاسوسی بیگانه و برباد دادن خودسالاری میهنمان ایران برپا شده بود و تلاش میکرد لُو رفت و که از هم پاشید. امّا دریغ من همواره بزندگی از دست رفته ی افسران و به ویژه خانواده های آنهاست که هنوز هم تاوان فریبکاریهای نابکاران و دغلبازان حزب توده را میپردازند. این سازمان از آغاز کانونی برای جاسوسی بسود بیگانه و خیانت به ارتش و خودسالاری ایران بود.

در نشست گسترده ی ٤ بدرازا از اینکه (١) سروان نیروی هوائی آقای عبّاسی سازمان افسری حزب تُوده را لُو داد (٢) با جابجا شدن حساب نشده ی آقای سروان خسرو روزبِه (٣) با دستورهای ضدّ و نقیض آقای دکتر کیانوری و با بی بندوباری دیگر افسران آنرا شناساند (٤) و بدست رکن دوّم ستاد ارتش افتاد، گفتگو شد که کاری بیهوده و آب در هاون ساییدن بود.

سازمان افسری حزب تُوده براستی از سه سو لُو رفت :

١ ــ بودن آقای کیانوری که خود از ارتش و افسری آگاهی نداشت و از این گذشته جاسوس دو سویه روس و انگلیس نیز بود و هم اکنون نیز هست.

❄❄ او واپسین وظیفه ایکه داشت به سود دوّمی انجام داد و حزب توده را همه سویه یا همه ی رهبری و منضمات آن دربَست بدستگاه آخوند سپرد و شاید دوّمین بار است که ناآگاه بدون اینکه مهری از ایران در سر داشته باشد کاری کرد که بسود خودسالاری ایران و آزادی ایرانی تمام خواهد شد. ❄❄

٢ ــ رخنه ی ستاد ارتش و رکن ٢ آن از زمانیکه آقای تیمسار سپهبد حاجعلی رزم آرا رئیس ستاد ارتش بود در سازمان افسری توده که خود پرونده ای جداگانه دارد و در این کوته نوشته نمیگنجد.

❄❄ در اینجا یادآور میشوم که آقای انورخامه ای از نادانی تیمسار سپهبد رزم آرا را همدست سروان توپخانه آقای خسرو روزبِه قلمداد کرده است و

ندانسته است که بهره برداری از خسرو روزبِه از کارهای بسیار درست تیمسار سپهبد رزم آرا و رکن ۲ ستاد ارتش برای رخنه در دستگاه افسری حزب تُوده بوده است نه خیانت بشاه. ❄ ❄

۳ ـ سر مست شدن پاره ای رهبران حزب توده به ویژه افسران وابسته بسازمان افسری آن از موفقیّتهای دروغینی که از ناتوانی دولت آقای دکتر مصدّق ببار آمد.

در اینجا یادآور میشوم که بی بندوباری افسران هموند سازمان افسری حزب توده تا بدانجا بود که از همان آغاز سال ۱۳۲۳ خ. در کافه رستورانهای لاله زار و استامبول بحث و گفتگو با کسان ناشناس و افسران غیر تُوده ای آشکارا انجام میگرفت و آنزمان تنها آقای عبدالصمد کامبخش بود که بدین تندرویها لگام میزد.

بارها افسران سازمان افسری حزب توده در این کافه رستورانها برای مُجاب کردن مخالفین از من که با بیشتر آنها از نزدیك آشنا بودم یاری میخواستند.

گو اینکه آنزمان هنوز دستگاه امنیّتی و رکن ۲ ستاد ارتش ما رشد و والایشی که پس از آن پیدا کرد نداشت، امّا خوانندگان به خوبی درمییابند که بدگمان شدن رکن ۲ ستاد ارتش به این افسران تُوده ای و شناخت آنها با آن بی بندوباری کار دشواری نبود.

خوانندگان درست بدستورهای آقای نورالدّین کیانوری که به افسران و رابط آنها با کمیته ی مرکزی حزب در دشوارترین و تنگناترین زمانها میداد توّجه فرمائید تا دریابید که این دژخیمان با میهن ما و فرزندان و افسران آن چه کردند. آنان را نخست گمراه کردند و بدرون حزب ساخته و پرداخته ی بیگانه کشاندند و سپس کِت بسته به کشتارگاه روانه کردند.

هنگامیکه پس از دستگیر شدن گروهی از افسران سازمان افسری حزب تُوده، گروهی از افسران وابسته بدان در تلاش بودند تا خود را پنهان کنند تا شاید بدست ستاد ارتش نیفتند، آقای دکتر کیانوری که خود را سرپرست انها میدانست نه تنها کوچکترین تلاشی نکرد تا قُربانیان جاسوسی و خیانتهای خود را رهائی بخشد که به آقای صارمی که رابط بشمار میآمد و راننده ی هیئت اجرائیه حزب و از سوی افسران پنهان شده پیام آورده بود که راه چاره ای به آنها نشان داده شود گفت به آنها بگوئید که اکنون هر اندازه خودشان را بیشتر لُو دهند و معرّفی کنند بهتر است (این را آقای صارمی در نشست گسترده ی ٤ در پیش روی آقای دکتر کیانوری گفت و او هم بگردن گرفت).

آقای دکتر کیانوری در دفاع از خود در نشست گسترده ی ٤ گفت که من گمان میکردم که همینکه شمار افسران توده ای دستگیر شده بسیار شد آنها از ترس نه تنها به آنان گزندی نمیرسانند که آزاد هم میکنند.

(۳) :

پُرسه ی دیگری که در نشست گسترده بمیان آمد گروه بازی و دسته بازی و پیدایش اندیشه های گوناگون در درون حِزب توده بود. من برسرآن نیستم که در اینباره که هیچ ارزشی ندارد و نخواهد نداشت چیزی بنویسم، امّا از آنجا که یکی از بزرگترین نابسامانیها که تنشهای این دارودسته ها در حِزب پدید آورد سردرگمی در ارزش دادن به ملّی شدن نفت و کارهای آقای دکتر محمّدمصدّق بود، آنرا بررسی میکنم :

در این زمان چون در حزب تُوده رهبری تصمیم گیرنده ای در کار نبود و بیشتر آنها از ایران گریخته بودند و از سوی دیگر حزب و رهبری آن در اختیار خود حزب نبود، گروهها هریك اندیشه ای جداگانه داشتند و روش خود را دنبال میکردند. چون پاره ای سرراست و بدون میانجی با کارکنان امنیّت و سفارت شُوروی در تماس بودند، از آغاز تلاش آقای دکتر محمّدمصدّق در مجلس شُورای ملّی درباره ی اندیشه، کار و تلاش او در حزب تُوده چند گروه پدید آمد :

۱ ــ گروه بسیار کوچکی باور داشتند که آقای دکتر محمّدمصدّق مردی ملّی است و نفت را برای ملّت ایران ملّی میکند.

۲ ــ امّا گروه دیگر اورا هواخواه آمریکا میدانستند و میگفتند که نفت را از چنگ انگلیسها بدر میآورد تا به کمپانیهای آمریکائی بسپرد (من در همین کتاب درباره ی سیاست دستگاه رهبری فرقه ی دموکرات نوشته ام).

۳ ــ امّا گروه سوّم که تمام عیار نوکر و سرسپرده روس بود میگفت که نفت نباید ملّی شود چون روسها خواهان بدست آوردن امتیاز نفت شمال ایران هستند.

پیداست که چون حزب آشکار و نهان در دست دست نشاندگان روس بود و در بسیاری موارد دستور سفارت شُوروی و مأمورین امنیّت آن سرانجام بیچون و چرا انجام میگرفت چون زور این گروه بر گروههای دیگر میچربید.

آقای دکتر کیانوری یکه تاز آنزمان حزب تُوده چون جاسوس دو جانبه بود و بسود هر دو میخواست یکجا رفتار کند با ملّی شدن نفت و ندادن امتیاز سخت مخالف بود. این گروه که سردسته ی آنها آقای کیانوری بود نه تنها دکتر محمّدمصدّق را مردی ملّی نمیشناختند که ادّعا میکردندکه در ایران از بیخ و بُن بورژوازی ملّی وجود ندارد.

آقای کیانوری نادانی سیاسی و همزمان فریبکاری را بجائی رساند که از سوی دستگاه رهبری حزب توده بسازمانهای شهرستانها و بخشهای آن بخشنامه کردکه در شهرستانهای خود جستجو کنید و اگر بورژوازی ملّی یافتید با نام و نشان، کمیته ی مرکزی حزب را آگاه کنید.
من هنگامیکه در نشست گسترده ی ٤ این بخشنامه را شنیدم بیاد بخشنامه های اداره ی حفاظت نسلهای جانداران و جانوران در وزارت کشاورزی افتادم که به شهرستانها بخشنامه میکردند که اگر در بیابانها و جنگلهای شما گرگ سفید و یا روباه سیاه و یا گوزن خالدار دیده شد به این اداره گزارش کنید تا در نگاهداری آنها تصمیم گرفته شود.
این بود اندازه ی درك سیاسی ـ اقتصادی گرداننده ی حزب باصطلاح طراز نوین که نوکر بیچون و چرای بیگانه هم بود. پیداست گزین میان چه میتوانست برخاست.

: (٤)

در نشست گسترده گفتگوئی دراز درباره ی ۲۸ اَمرداد ۱۳۳۲ خ. در گرفت که آنرا نادرست کودتای شاه علیه دکتر مصدق و ملّت مینامیدند. (من در اینباره کمی بیشتر نوشته ام که نام کودتا بر این رُخداد نهادن نادرست است). دستگاه رهبری و تلاشمندان حزب توده میدیدند که با اینکه حزب در آستانه ی برکناری آقای دکتر مصدّق و دولت او توانا بود و نیروی پشتیبانی از آقای مصدّق نخست وزیر و دولت او را داشت دست بدست کرد و دم برنیاآورد.

پاره ای باور داشتند که حزب توده در آن بُرهه از زمان توان بدست گرفتن فرمانروائی را نیز داشت چون هموندان سازمان افسری حزب در آن زمان بیش از شش سد تن بود و نزدیك بهمه ی گروههای کارگری وابسته به اتحادّیه ی کارگران حزب بود و اتحادّیه ی دانشجویان و دانشگاهیان از آن پیروی میکرد و در میان آخوندهای ضدّ دولت نیز دست داشت (آقایان سیّدروح اله خمینی و بُرقعه ای و..و..) امّا نه تنها کاری انجام نداد که هموندان ارتشی خود را نیز قُربانی کرد. پیدا بود که همه ی این پیآمدها و آنچه دست داده بود از دو خاستگاه سرچشمه میگرفت :

۱ ــ آقای دکتر نورالدّین کیانوری مردی ترسو و بُز دل بود و یارای چُنین دلیری و جسارت را نداشت.

۲ ــ او جاسوس دو سویه روس و انگلیس بود و در این بُرهه از زمان روس و انگلیس و سرانجام آمریکا هر سه در براندازی دستگاه دکتر محمّدمصدّق همداستان بودند و دکتر کیانوری آنرا میدانست. چنانکه من در همین بخش کتاب یادآور شده ام گاهی کسانی بدون اینکه خود بخواهند نادانسته کاری انجام میدهند که بسود مردم و کشور است و این همان کاریست که به سُود اَربابان خود کیانوری انجام داد و عملاً به سُود استقلال ایران تمام شد، چون اگر بجای کیانوری مردی دلیر با آن ایمان آنزمان به انقلاب که در همه ی ما بود در آنجا بود با آنهمه نابسامانی و بی بندوباری که دولت آقای دکترمحمّدمصدّق ببار آورده بود حزب توده زمام کارها را در دست میگرفت و برای همیشه نام ایران چون کشوری خودسالار از تاریخ زدوده میشد.

(۵) :

آقای کیانوری در آن نشست بهانه های گوناگون آورد که گویا آقای دکتر محمّدمُصدّق از یاری حزب توده سرباز زده است امّا از بیم آریابان نتوانست واقعیّت را بر زبان آرد که به اشاره ی روسها و بسود انگلیسها و ترسی که ویژه گی اوست از یاری بدولت دکتر مصدّق خودداری کرد.

یادآور میشوم که آقای دکتر کیانوری برای اینکه مانده ی افسران توده ای را نیز به کشتن دهد پس از ۲۸ اَمرداد ۱۳۳۲ خ. برای اینکه خود را از تَك و تا نیاندازد دستور داد که توده ایها همه جا خود را برای انقلاب کمونیستی و بدست گرفتن فرمانروائی آماده کنند. از آن میان آقای سروان تخشائی تُوده ای با نام مستعار مظفّری را به نارنجك و بُمب سازی وادار کرد که بینوا با ترکیدن یك نارنجك یکدست و یك چشم و یکسوی چهره خود را از دست داد و افسران دیگر را وادار کرد تا از بخشهای ارتش جنگ افزار و هر چه که در دسترسشان هست بدزدند و به انبار حزب توده بیآورند.

در این باره ستوان هوائی هموند سازمان افسری توده که گریخته بود و در مسکو با من درددل میکرد گفت رفیق دکتر، شما نمیدانید ما در چه محظوری گیر کرده بودیم. من میبایستی از بخش خودمان نیروی هوائی نارنجك و فشنگ و نوار رگبار، کوتَه سخن هر چه در دسترسم بود بدزدم و به حزب بیآورم. همواره بیم داشتم که دوستان افسرم از بسته هائیکه با خود از سربازخانه میآورم بد گمان شوند و هر روز بخشی از گوشت تنم از بیم آبرو آب میشد.

قطعنامه هائیکه در این نشست گسترده به تصویب رسید، مُشتی نوشته های سد تا یك غاز بود که در دوران زندگی ننگین خود حزب تُوده بسیار نشخوار کرده بود. همه ی آدمکشیها و دزدیها و بانك زنیها و دستبُردهای آقای دکتر کیانوری و همدستانش نادیده گرفته شد.

آدمکشیهای حزب که بیشترش بدستور آقای کیانوری انجام گرفته بود، تنها بخشی دریغ و افسوس همونداں نشست گسترده را برانگیخت و دیگر هیچ. باز همان کسانیکه آنهمه نابسامانی ببارآورده بودند در دستگاه رهبری ماندند و سرانجام نشست با دُعا و ثنا برهبری بیچون و چرای اَربابان روس پایان یافت.

اینجا ناچارم آنچه را که در همین کتاب چندبار نوشته ام باز بنویسم که تنشها در دستگاه رهبری سازمانهای کمونیستی توده و فرقه ی دموکرات و..و.. نه برای خدمت به میهن که برای نزدیکی به اربابان روس بود و هست.

: (٦)

ننگین ترین کار سردمداران حزب توده بسردستگی آقای دکتر کیانوری آدمکشیها بود. گذشته از اینکه پیش از آن و در نشست گسترده ٤ آشکار شد که تیراندازی به شاه را آقای کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز سامان داده بودند از کشته شدن محمّد مسعود بدست گروهی که برادران سیفی در آن سردسته بودند و همچنین کشته شدن احمد دهقان سخن بمیان آمد.

هنگامیکه از کشته شدن محمّد مسعود سخن بمیان آمد چون سردسته ی کشندگان آقای سیفی در نشست گسترده حضور داشت و جای انکاری نمانده بود، در پاسخ به پرسشها که کشتن محمّدمسعود چه انگیزه ای داشت و بسود چه کسی بود آقای کیانوری گفت :

راستش اینست که ما خواستیم آزمایش کنیم که اگر روزی حزب توده بخواهد دشمنان

خود را از میان بردارد میتوانیم بدون آنکه حزب بدنام شود بدان دست زنیم یا نه و گرنه با محمّد مسعود دشمنی و کینه ای نداشتیم. از اینرو این تنها یك آزمایش بود. خوانندگان به این پاسخ فریبکارانه و ابلهانه ی آقای دکترکیانوری که همزمان نادانی و سنگدلی اورا نشان داد درست دقت کنند.

اکنون به گفتِ یك آدمکش و سنگدل دیگر حزب توده که سبب کشتن محمّد مسعود را بیان کرده بود توّجه فرمائید :

سروان توپخانه آقای خسرو روزبِه یکی از سردمداران سازمان افسری حزب توده که در کشتن محمّدمسعود روشِ کشتن و گریختن را بگفته ی آقای سیفی به آنها آموخته و تپانچه ها را نیز او در دسترس تبهکاران گذاشته بود، گفت :

ما میخواستیم هر جور که هست دربار و شاه و خانواده ی او را بدنام کنیم و چون در آن هنگام محمّدمسعود در روزنامه ی خود بدربار و خانواده ی شاه میتاخت ما اورا کشتیم تا مردم گمان کنند که بدستور دربار کشته شده است و حسابمان هم درست از کار درآمد چون سالها پس از آن و هنوز هم همه گمان میکنند که بدستور شاه کشته شده است.

شگفت اینکه نشست گسترده ی بگفته ی خودشان حزب پیشرو و طراز نوین کارگر، کوچکترین واکنشی در این باره جُز افسوس از خود نشان نداد.

درباره ی کشته شدن احمد دهقان از این هم بدتر بود، چون سرانجام در برابر پرسشها کسی آشکارا نگفت که او با چه کسی خرده حساب داشته است که میبایستی کشته شود. امّا از همه ی این تبهکاریها بدتر و زننده تر آدمکشیهای درون خود حزب توده بود، چون کسانیکه هموند حزب و بگفته ی خودمان رفیق ما و با ما با اطمینان در نشستهای سازمانی و باخته های حزب گرد میآمدند نیز ایمن نبودند، نُمونه آقای حسام لنکرانی.

لنکرانیها از آغاز برپائی حزب تُوده از پُرتلاشترین و با وفاترین هموندان آن حزب بودند و چه یاریهائی که آنان تا من در تهران بودم به حزب و هموندان آن نکردند. پس از برپائی حزب توده من از نزدیك با برادران لنکرانی آشنا شدم و دیدم که آنها از دل و جان تلاش میکردند.

لنکرانیها به ویژه در نُمایشات خیابانی حزب توده و در برانگیختن مردم کوچه و بازار بسود حزب نقش بسیار ارزنده ای داشتند. آنها از شخصیّت آقای شیخ حسین برادر بزرگشان و آشنائی خودشان با مردم کوچه و بازار به ویژه از میدان سپه گرفته تا چهارراه پهلوی و خیابان شاهپور و میدان سنگلج و خیابان بوذرجمهری و بازار بسود نُمایشهای خیابانی حزب توده بهره برداری میکردند.

واپسین بار من آقای حسام لنکرانی را در زنجان دیدم چون هنگامیکه زنجان بدست ما افتاد او بزنجان نزد من آمد و از من تپانچه خواست و من چند تپانچه در اختیار او گذاشتم. ناکسان بگفته ی خودشان همرزمان ناجوانمردانه اورا که به راستی همه چیز خود را در راه حزب داده بود، کشتند.

در نشست گسترده ی ٤ آقای عبدالصمدکامبخش در پاسخ کسانیکه از انگیزه ی کشتن حسام لنکرانی پرسیدند گفت :

او بسیاری از اسرار حزب را میدانست چون بیم آن رفت که به دست پلیس افتد از اینرو دستگاه رهبری برآن شد که اورا از میان بردارد.

من به آقای کامبخش گفتم اگر هرکس که اسرار حزب را میداند باید کشته شود شما باید پیش از همه کشته شوید چون بیش از همه رازهای پنهانی و اسرار مگوی حزب را میدانید. او با لبخندی گفتگو را بشوخی برگزار کرد.

کشتن هموندان دیگر حزب :

– پرویز نوائی

ـ داریوش غفّاری

ـ فاطری

ـ صالحی

و شاید کسان دیگری که تا کنون آشکار نشده است برگهای ننگین کارنامه ی سیاه حزب تُوده است.

در همه ی این آدامکشیها و بدیگر سُخن رفیق کُشیها آقایان هیئت اجرائیه دکتر محمّد بهرامی، دکتر حسین جودت، مهندس علی علُوی، دکتر غلامحسین فروتن، دکتر نُورالدین کیانوری، محمود بُقراطی و احمد قاسمی دست داشتند و هر پیشنهادی که آقای خسرو روزبِه میکرد و کشتن هر کس را صلاح میدانست آقایان موافقت میکردند و همداستان میشدند.

پس از کشتن آقای حسام لنکرانی در نشست باخته ی حزبی و بخاك سپردن او در باغچه ی همان خانه شبانه آقای دکتر حسین جودت به آنجا میرود و از سوی هیئت اجرائیه به آقای خسرو روزبِه دژخیم حزب تُوده که این تبهکاری را سامان داده بود شادباش میگوید، اندازه ی سنگدلی و بیشرمی را درست بنگرید.

آقای خسرو روزبِه که بهنگام زنده بودن آقای حسام لنکرانی به خانه ی او میرفت و با همسر و کسان او آشنا بود با بیشرمی پس از کشته شدن او نیز به خانه اش میرفته است و همواره به کسان او که از او میپرسیدند : عموجان، پس بابا حسام کجاست؟ او میگفته است که بشُوروی رفته است (گفتِ خود آقای خسرو روزبِه).

با آنهمه نابسامانی و تبهکاری که دستگاه رهبری حزب تُوده در ایران ببارآورده بود و درباره ی همه در نشست گسترده آشکارا گفتگو شد باز تصمیمی که شایسته ی یك سازمان اندیشه مند و مردمی باشد گرفته نشد و چنان بود که گویا گله گزاری هائی بوده که از یکدیگر انجام دادیم و سرانجام برای اینکه لگام دستگاه رهبری را آقای

عبدالصمد کامبخش در دست داشته باشد گروهی را نیز بنام نامزدان همونـدی کمیته ی مرکزی بدستگاه رهبری کشاند.

پس از پایان نشست آقای ایرج اسکندری بمن نزدیك شد و گفت نه تنها کار مُثبتی انجام ندادیم بیلی هم که برای کشت و کار در دست داشتیم پارو کردیم (این یك گفت از یك افسانه ی دینی است).

جابجائی حزب تُوده از مُسکو به لایپزیك:

من در پایان همین نشست پس از اعلان نام هموندان دفتر سیاسی در پُشت تریبون که پاره ای چاپلوسان به برگزیدگان شادباش میگفتند رفتم و گفتم که این گروه ناهمگون نخواهند توانست یکجا کار کنند.

آماج آقای عبدالصمد کامبخش از این بازی و رهبرتراشی این بود که مخالفین خود را در دستگاه ناچار کند که از او فرمانبرداری کنند. امّا پس از زمان کوتاهی که شاید دو و سه ماه بیشتر نبود پیروان آقای کامبخش در دستگاه دفتر سیاسی چنان نابسامانی ببار آوردند که خود او هم به ستوه آمد و کار بجائی رسید که اَربابان حزب تُوده روسها نیز بصدا درآمدند و ناچار آن دفتر سیاسی را برچیدند و کارها را به سه تن آقایان دکتر ایرج اسکندری و دکتر رضا رادمنش و عبدالصمدکامبخش سپردند و دیگران چون سیاهی لشکر هموند بیکاره ی کمیته ی مرکزی ماندند.

آقای عبدالصمد کامبخش پس از رفتن دستگاه رهبری حزب تُوده از مُسکو به لایپزیك یکبار در مُسکو بمن گفت که در واپسین دم نشست گسترده چه خوب پیش بینی کردی اینها براستی هنوز درست مانند یك حِزبی جا نیافتاده اند چه برسد به اینکه بخواهند رهبر دیگران باشند، نمیدانی چه نابسامانیهائی در دفتر سیاسی حِزب ببار آوردند بجوریکه هر روز کار ما شنیدن بگو مگوهای اینهاست.

در اینجا یادآور میشوم که کمی پس از برگزاری نشست گسترده ٤ ، رهبری حزب توده از مسکو به لایپزیك (آلمانخاوری) رفت و در آنجا (در واپسین ماههای سال ۱۳۳۷ خ.) دستگاه خود را برپا کرد. ناگفته نماند که این جابجا شدنها پیآمد دگرگونی سیاست دستگاه رهبری شُوروی در ایران بود.

چون پس از استالین و سرانجام پس از سرکار آمدن خروشف و همکارانش او از همان آغاز برای ایران خطّ و نشانها کشید. امّا چون زود دریافت که دولت ایران نه تنها از نهیبهای او بیمی بخود راه نمیدهد که در پی سامان بخشی بیشتری در ارتش است و بیدی نیست که از این بادها بلرزد، از اینرو ناچار از در سازش درآمد و برای خشنودی دولت ایران و شاه دستگاه رهبری حزب توده را به لایپزیك روانه کرد و با اینکه دستگاه حزب کمونیست آذربایجان شُوروی سرسختی نشان میداد و در پشتیبانی از فرقه ی دموکرات آذربایجان پایداری میکرد، دستگاه فرقه را نیز از هارت پُورت و بیا و برو انداخت و روزنامه های روسی نیز نه تنها دیگر بدولت ایران نتاختند و آنرا سیب رسیده ای که سرانجام بدامن خروشف خواهد افتاد، نخواندند که به پاره ای چاپلوسیها نیز پرداختند.

در مسکو، استالین آباد (دوشنبه تاجیکستان)، اوزبکستان و دیگر بخشهائی که پاره ای ایرانیان زندگی میکردند نیز دیگر اجازه ی هیچگونه خودنُمائی حِزبی نمیدادند. دستگاه رادیوی حزب توده را نیز از مسکو به لایپزیك (آلمانخاوری) و سپس به سُوفیه (پایتخت بلغارستان) بُردند.

با اینکه دستگاه رهبری حزب توده از شُوروی به آلمانخاوری رفته بود، باز آقایان دکتر کیانوری، احمد قاسمی، احسان اله طبری و بانوان مریم فیروز، اعظم قاسمی و دور و وَریهای آنان چون بانو صفا حاتمی و..و.. از پای ننشستند و به تحریکات پیگیر درمیان ایرانیان آواره در شهرهای شُوروی و اروپا چون چکسلواکی،

مجارستان، رومانی، لهستان، بلغارستان و آلمانخاوری پرداختند و به دستآویزهای بی پایه و ساختگی نادانان را وادار به نامه پرانی به کمیته ی مرکزی حزب کمونیست روس و سازمان امنیّت آن میکردند.

از سوی دیگر رهبر و اَرباب غلام یحیی آقای میرزا ابراهیم اُف تعزیه گردان آنزمان فرقه ی دموکرات آذربایجان که جمع شدن دست و پای فرقه را در آذربایجان شُوروی از کارها و دسیسه های آقای عبدالصمد کامبخش میدانست غلام یحیی را که تا آنزمان با آقای کامبخش چون پادوئی با ارباب خود رفتار میکرد با او در انداخت و وادار کرد تا خود را بدکتر رادمنش بچسباند و آقای کامبخش که تا آنروز برای او رهبر و سرور بود، بیکباره آدمی فریبکار شد و همه جا میگفت که این شاهزاده ها و خانها کمونیست نمیشوند. مقصودش از شاهزاده ها آقایان عبدالصمد کامبخش و ایرج اسکندری و مقصودش از خان من بودم.

امّا رشوه دهی حزب کمونیست و دولت شُوروی بدولت ایران به اینجا پایان نیافت. آنها به خوبی میدانستند که دولت ایران به ویژه مردم ما به فرقه ی دموکرات آذربایجان چون جدائی خواه بسیار بدبینند از اینرو برآن شدند که آنرا به جوری در زیر سایه ی حزب توده پنهان کنند. شاید پاره ای از خود بپرسند که چرا آنرا بیکباره از میان نبردند ؟

این از اینرو بود و هست که گمان میکردند و میکنند که با دگرگونی شرایط سیاسی و جغرافیائی میتوانند روزی از آن بهره برداری کنند.

❄❄ اینکه آقای احسان اله طبری در ورق پاره های خود نوشته است که او و چند تن دیگر در نامه ای به کمیته ی مرکزی حزب کمونیست روس به نظریّات لنین استناد کرده اند و سرانجام وحدت میان حزب توده و فرقه ی دموکرات

را بوجود آورده اند مانند همه ی نوشته های او فریب است. ❄ ❄

این رسم دستگاه رهبری حزب کمونیست روس و سازمان امنیّت و دولت آنست که هرگاه تصمیم به انجام کاری بگیرند کس یا کسانی را برمی انگیزند تا با نامه پَرانی و یا در رسانه های گروهی بنویسند و انجام آنرا از حزب و دولت شُوروی بخواهند تا دستآویزی ظاهر فریب داشته باشند و چنین قلمداد کنند که سازمانها یا مردم خودشان خواسته اند. در اشغال کشورها و ریختن ارتش روس بسر مردم نیز همین روش و فریب را بکار میبرند. چنانکه در اشغال چکسلواکی نیز گفتند که مردم آنجا از دولت شُوروی برای رهائی خود یاری خواسته اند.

❄ ❄ در اشغال افغانستان نیز همین دستآویز و دروغ را بکار بُردند. ❄ ❄

من هنگامیکه در باکو بودم تصمیم گرفتم که نخست خود را از منجلاب فرقه ی دموکرات آذربایجان بیرون کشم و سپس رفته رفته از حزب تُوده نیز کناره گیری کنم. کسانیکه از چندوچون سازمانهای چپی آگاه نیستند نمیدانند که اینکار چه اندازه دشوار است، بویژه اگر کسی تا دستگاه بالای رهبری رفته باشد،آنهم در خاك اتّحاد شُوروی.
گام نخست را با آموزش در مدرسه ی عالی حزب مسکو برداشتم امّا چون هنوز رهبران حزب کمونیست آذربایجان شوروی و دستگاه بالای سازمان امنیّت آن از من نا امیّد نشده بودند و گمان میکردند که پس از پایان آموزش مدرسه ی حزب به باکو باز خواهم گشت، اندیشیدم که برای رهائی از این بند ناچار باید بدانش پزشکی، که پیشه ی من بود، روی آورم.

چون اگر بهانه ی دیگری می آوردم و خود را سرگرم آموزش دانشهای اجتماعی، سیاسی و فلسفی میکردم باز سرانجام می بایستی بدستگاه رهبری باز میگشتم، از اینرو بخشی از پزشکی را که نو و امکان آموزش آن آنزمان جُز در آمریکا و فرانسه و مسکو، آنهم تنها در یك انستیتو نبود، برگزیدم و آن بخش نوین درون تراوشی (اِندوکرینولوژی) بیماریهای هورمونی بود که اگر چه دانش پزشکی از دیرباز از آن جسته و گریخته آگاه بود امّا تنها پس از جنگ دوّم جهانی بود که نُضجی گرفت.
پس از پایان آموزش مدرسه ی حزب روزی مرا به کمیته ی مرکزی حزب کمونیست شوروی فراخواندند. در آنجا آقائی که پاسخگوی اینکارها و مردی نیك نفس بود گفت که رفیق آدم مصطفی اُف منشی یکم حزب کمونیست آذربایجان از ما خواسته است که از شما خواهش کنیم که به باکو باز گردید چون گفته است که در دستگاه رهبری بوجود شما نیازمند است. من گفتم از نیك گمانی رفیق مصطفی اُف بسیار سپاسگزارم امّا من نمیتوانم به باکو بازگردم، چون میخواهم دانش پزشکی را دنبال کنم.
او به کسیکه از او بالاتر بود و رئیس آن اداره بشمار میآمد تلفن زد و او نیز پس از چند دقیقه به آنجا آمد. او هم از اینکه رفیق مصطفی اُف در نوشته و درخواستش به آنها از من بسیار به نیکی یاد کرده است سخن گفت و یادآور شد که رفیق مصطفی اُف بسیار مُشتاق همکاری با شما است. سرانجام گفت که دستگاه رهبری ما هم در اینجا مصلحت میداند که شما به آنجا بروید چون بوجود شما آنجا نیاز دارند. من گفتم چون میخواهم دانش پزشکی را دنبال کنم به باکو نخواهم رفت. امّا اگر ماندن من در مسکو را مصلحت نمیدانید خواهش میکنم دستور بدهید یك روادید برای یکی از کشورهای اروپا شاید فرانسه آماده کنند تا من پس از دریافت روادید از سفارتخانه ی آن کشور برای آموزش به اروپا بروم.

آنها که تا آنزمان از هیچ هموند و رهبران حزب توده و فرقه ی دموکرات هیچگاه چنین پیشنهادی نشنیده بودند گفتند پس چند دقیقه اینجا بنشینید تا ما باز گردیم. از اتاق رفتند و پس از نیمساعت بازگشتند و گفتند کمیته مرکزی ما با خواست شما که کار و آموزش در مسکو است موافقت میکنند، ما در این باره اقدام خواهیم کرد. من یادآور شدم که میخواهم در انستیتوی درون تراوشی (اندوکرینولوژی) کار کنم.

پس از یکماه و چند روز سرانجام بمن تلفن کردند که یك جای کارمند علمی در همان انستیتو آماده شده است و من میتوانم با رئیس آن دیدار کنم. من با بانو پروفسور واسیکُوا رئیس آن انستیتو دیدار کردم و از آبانماه ۱۳۳۷ خ. (اکتبر ۱۹۵۸ م.) در آنجا بکار سرگرم شدم.

در اینجا یادآور میشوم که در این انستیتو که در شوروی یگانه است براستی کارمند علمی شدن کاری دشوار بود و تنها با دستور کمیته ی مرکزی حزب کمونیست شوروی یا اقدام سازمان امنیّت آن میتوانست انجام پذیرد.

رفتن من به آن انستیتو گله مندی چندتن از آن میان آقای دکتر غلامحسین فروتن را در پی داشت چون او هم درخواست کرده بود که در انستیتوی زیست شناخت کارمند علمی شود امّا نزدیك یکسال بدرازا کشیده و هنوز موافقت نشده بود و چون بکار یا آموزش گماردن هموندان حزب بویژه هموندان دستگاه رهبری با تلاش کمیته ی حزب توده انجام میگرفت.

از اینرو آقای دکتر فروتن گمان میکرد که کارمند علمی شدن من را آقای دکتر رضارادمنش سامان داده است و امّا در کار او تلاشی نمیکند. تا جائیکه روزی که یکجا بودیم آقای دکتر فروتن از آقای دکتر رادمنش گله کرد و گفت با اینکه برای دکتر جهانشاهلو دیرتر اقدام شد او اکنون سرگرم کار است امّا من هنوز سرگردانم.

ناچار دکتر رادمنش باو گفت رفیق فروتن من درباره ی کار دکتر جهانشاهلو نه چیزی نوشته ام و نه با کسی دیداری کرده ام، کمیته ی مرکزی حزب کمونیست خود اقدام کرده است.

آقای دکتر فروتن نیز پس از مدّتی سرانجام در انستیتوی زیست شناسی بکار علمی سرگرم شد. امّا از کارش ناخُرسند بود چون میگفت اینها در زیست شناسی بسیار پس اُفتاده اند و کارهای علمی که بمن داده اند سالها پیش از جنگ دوّم جهانی در فرانسه بررسی شده است. اگر من اکنون همه ی آزمایشهایم درست از کار درآید تازه آزموده هائی را از نو آزموده ام که هیچ ارزش علمی نخواهد داشت.

رویهمرفته اُستادان و دانشیارانی که در انستیتوی درون تراوشی شناخت کار میکردند و که پاره ای یهودی بودند، از دید درمانگاهی و سرپرستی بخشهای بستری آزموده بودند، از اینرو من پس از نزدیك بیك سال توانستم با شناخت بیماریهای هورمونی و درمان آنها آشنا شوم، امّا آنها از دید نظری کمی واپس افتاده بودند.

من ناچار از تهران بیاری خانواده ام کتابهائی در این باره بزبان فرانسه و بویژه دایرة المعارف پزشکی فرانسه را دریافت کردم که بسیار بمن از دید نظری یاری کرد، چون پس از آمریکا که در این رشته از همه ی کشورهای دیگر پیش است فرانسه جای دوّم را میگیرد.

من بیاری کتابهای فرانسه پس از چندی در این رشته صاحب نظر شدم بویژه اینکه این رشته ی پزشکی همانند ریاضی بسیار دقیق و شیرین است و آموزنده و کاونده را بسوی خود میکشد.

پس از رفتن کمیته ی مرکزی حزب توده به آلمانخاوری (لایپزیك) دستگاه کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی اجازه داد که نشستهای ماهیانه حزب توده در مسکو، دوشنبه و کازاخستان پنهانی برپا شود. در این نشستها دست نشاندگان آقای کیانوری و همدستانش همواره گفتگوهائی جنجال بر انگیز بمیان میکشیدند و

نابسامانی ببار میآوردند. از سوی دیگر آنهائیکه پادوهای سازمان امنیّت روس بودند از خبرچینی و یك کلاغ چهل کلاغ فروگذار نمیکردند.

روزی با زنده یاد آقای تیمسار عبدالرضا آذر در نشست باخته ی حزب پهلوی هم نشسته بودیم من بشوخی گفتم با دید کوتاهی بنگر که در این گردهمآئی کوچك حزبی چندتن پادوی سازمان اِم.گ.بِ. است. شایدپاره ای از خوانندگان نتوانند باور کنند که از ۳٤ تن هموند حاضر در آنجا ۲۱ تن پادوی آشکار و نهان سازمان امنیّت روس بودند، از آنهائیکه پس از پایان نشست باید کوتاه گزارش آنرا بگوش اربابان برسانند.

در آن باخته ی ما گویا خبرچین کم بود که آقای اسدی را که از کمونیستهای قدیمی و سالها بود که نخست در دوشنبه ی تاجیکستان (استالین آباد گذشته) و سپس در مسکو زندگی میکرد نیز با دستور اربابان هموند حزب توده ی باخته ما شد.

این آقای اسدی که اکنون درگذشته است در آنزمان پیرمردی بود که خود زندگی و سرگذشتی جداگانه داشت و از سرسپردگان بیچون و چرای دستگاه امنیّت روس بود که من در یك مورد که با کار من بسته گی پیدا کرد از او در همین کتاب نام خواهم برد.

من پس از سرگرمی با دانش پزشکی و رفتن دستگاه رهبری حزب توده به لایپزیك (آلمانخاوری) رفته رفته خود را کنار کشیدم و با کارهای حِزبی سر و کاری نداشتم جز اینکه در نشستهای ماهیانه مانند دیگران شرکت میکردم. آنهم نه برای تلاش سیاسی که خود دیداری بود چون دستگاه حزب توده را سه تن هموندان دفتر سیاسی آقایان دکتر رضارادمنش و دکتر ایرج اسکندری و عبدالصمد کامبخش اداره میکردند و هرگاه به مسکو می آمدند با من دیداری و یا گاهی تلفنی از لایپزیك گفتگوئی میکردند و از فرقه ی دموکرات آذربایجان هم یکسره بُریده بودم.

یکی شدن حزب تُوده با فرقه ی دموکرات :

مسئله دیگری که بیادآوری آن نیاز است یکی شدن حزب توده و فرقه ی دموکرات آذربایجان است که پس از گفتگوهای بسیار در سال ۱۳۳۹ خ. انجام گرفت و چون این تصمیم در نشست نُهم حزب توده گرفته شد، آنرا «پلنوم وحدت» نامیدند.
چنانکه در گذشته نیز کوتاه اشاره ای بدان شد روسها برای گسترش همبستگیهای خود با ایران پس از سردی دراز زمان نیازمند آشتی گونه ای بودند. برای آماده کردن این آشتی نه تنها دستگاه حزب توده را از مسکو به آلمانخاوری روانه کردند و رادیوی آنرا نخست به لایپزیك و سپس به سُوفیه (بلغارستان) بردند که فرقه ی دموکرات را که در ایران بدنام تر از حزب توده و به جدائی خواهی بنام بود نیز بسردخانه ی حزب توده کشاندند تا برای روز مبادا نیم جان بماند.
امّا چون حزب کمونیست آذربایجان و دستگاه دولت آن برپا کننده و اربابان واقعی فرقه ی دموکرات در نگاهداری آن دستگاه چنان که بود پافشاری میکردند به ویژه آقایان آدم مُصطفی اُف دبیر یکم و رهبر حزب کمونیست آذربایجان و میرزا ابراهیم اُف رئیس جمهور آن از خَر آذربایجانِ یگانه (شمال و جنوب) پایین نمی آمدند، ناچار روسهای دستگاه رهبری شوروی آنها را با دستور وادار بفرمانبرداری کردند تا بگفته آنها آن یگانگی انجام پذیرفت (در امرداد ماه سال ۱۳۳۹ خ.).
امّا از آنجا که غلام یحیی و همدستانش در دستگاه فرقه ی دموکرات به نیروی سردمداران آذربایجان شوروی سخت وابسته بودند و از سوی آنان سخت پشتیبانی میشدند، غلام یحیی بدستور میرزا ابراهیم اُف و با نقشه ی او پس از یکی شدن با

حزب توده با پولی که سازمان امنیّت آذربایجان سخاوتمندانه در دسترس او گذاشت کارگردانان کمیته ی مرکزی حزب کمونیست و دستگاه امنیّت مسکو را که روزانه با رهبری حزب توده سروکار داشتند و دستور ده آنها بود خرید بجوریکه گذشته از پولهائی که میان آنان تقسیم میشد روزانه کار علی آبلوچ پادوی غلام یحیی در مسکو رساندن جعبه های کونیاك و بسته های خاویار به خانه ی دست اندرکاران روس که با راه آهن از باکو میرسید، بود. با این روش رشوه دهی و رشوه ستانی که کاری عادی و معمول همه ی جمهوریهای اتّحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است غلام یحیی و همدستانش توانستند عملاً دستگاه رهبری حزب توده را در دست گیرند.

پس از آن چون حیدر علی اُف افسر سازمان امنیّت روس رهبر حزب کمونیست آذربایجان شد با سروسّری که از گذشته و از تبریز او با فرقه ی دموکرات داشت ترکتازی غلام یحیی در دستگاه حزب توده شتاب بیشتری گرفت. به ویژه پس از مرگ آقای عبدالصمدکامبخش، غلام یحیی که در میان پادوهای سازمان امنیّت درون حزب توده از همه کار کشته تر و نزدیکتر به اربابان بود، دست و بالش بازتر شد. کار بجائی رسید که غلام یحیی هر کس را میخواست به هموندی کمیته ی مرکزی حزب توده و نامزدی آن میگماشت و با هرکس میانه ی خوبی نداشت از آن برکنار میکرد.

کوته سخن اینکه بجای اینکه دستگاه فرقه ی دموکرات آذربایجان زیربال حزب توده بخزد حزب توده فرمانبردار فرقه ی دموکرات و همدستانش که همگی پادوهای کوچك و بزرگ و قد و نیم قد اِم.گ.بِ. بودند (کا.گ.بِ. کنونی) شد.

درست بیاد ندارم که یکسال و یا بیشتر پس از یگانگی حزب توده و فرقه ی دموکرات، آقای چرنوف که فرمانروای حزب توده و فرقه در کمیته ی مرکزی حزب کمونیست شوروی و رئیس اداره ی بزرگی بود در گذشت.

آقای دکتر رضا رادمنش که به مسکو آمده بود با من در مراسم بخاک سپاری او شرکت جست. آقای دکتر رادمنش بمن آهسته گفت سرانجام این مردك را غلام یحیی با کونیاکها و خاویارهای مُفت و پی در پی کشت. او و علی اَبلوچ هر دو در قتل او شریکند.

آقای چرنوف پیش از آنکه درگذرد روزی بامن دیدار کرد و گفت که چون ما از کار رفیق بقراطی ناخشنودیم و او توان انجام کارهای باین دشواری را ندارد، شما کارهای حزب توده را در مسکو بعهده بگیرید چون رفقای کمیته ی مرکزی و هیئت اجرائیه ی حزب شما نیز خواهان هموندی شما در کمیته ی مرکزی حزب توده هستند.

من به ایشان گفتم :

نخست : اینکه من نمیخواهم وظیفه ی رفیق محمود بقراطی و عضویّت در کمیته ی مرکزی حزب تُوده را بپذیرم.

دوّم : اینکه چنین پیشنهادی اگر لازمست باید از سوی دستگاه رهبری حزب توده بشود.

او گفت شما اگر پیشنهاد مرا بپذیرید باقی کار با خود ماست و همین امشب با تلفن روبراه میشود. من باز از پذیرش پُوزش خواستم.

خوانندگان درست توّجه فرمائید که چگونه آشکارا دستگاه رهبری روس هرکس را میخواست و هرجوری که اراده میکرد میتوانست رهبری حزب توده را جابجا کند.

پس از اینکه آقای چرنوف از من ناامید شد با صلاحدید غلام یحیی آقای احمدعلی رصدی سروان توپخانه و هموند سابق سازمان افسری توده و افسر ارتش فرقه ی دموکرات را بدین کار بجای آقای بقراطی گماشت.

❋ ❋ این آقای رصدی اکنون در دست حزب الله و آخوند گرفتار است. ❋ ❋

دوگانگی و همستاری :

پیشآمد دیگری که در همه ی جهان کمونیست از آن میان در سازمانهای کمونیستی و نیم کمونیستی اثر گذاشت دوگانگی و همستاری (تضّاد) روز افزون دستگاههای رهبری حزب کمونیست روس و چین بود. در این باره رسانه های همگانی کشورها، بویژه کشورهای اروپای باختری و آمریکا نظریّه های گوناگون نوشته اند و به درازا بررسی شده است. امّا اگر کسی چنانکه هست با سیاست روسها و آرزوهای سلطه جوئی آنان آشنا نباشد، چه بسا از همه ی آنچه تا کنون نوشته و گفته اند نتیجه ی درستی نتواند بدست آورد.

پس از انقلاب بزرگ چین و سرکار آمدن حزب کمونیست آن، روسها که برهبری استالین در یاری به کمونیستهای آن برای بدست گرفتن فرمانروائی تلاش بسیار کرده بودند میپنداشتند که دستگاه حزب کمونیست چین و گردانندگان آن نیز مانند دست اندرکاران دیگر کشورهای اروپای خاوری و کمونیستهای بفرمانروائی رسیده و نرسیده ی آسیا، اروپا، آفریقا، آمریکای لاتین بیچون و چرا فرمانبردار آنان خواهد بود.

امّا گذشت زمان نشان داد که چین چنین نیست و دستگاه رهبری و دولت و مردم آن آماده نیستند تا بفرمان دیگران اگرچه نام برادر و همباور را یدك میکشند گردن نهند. روسها و چینیها هر دو بظاهر پس از آشکار شدن دوگانگی آنرا پیآمد نادرستی روشهای حزبی دیگری و کژ اندیشی آن و برداشتهای نادرست از نظریّه ی رهبران کمونیسم مارکس، انگلس، لنین و استالین قلمداد کردند و هریك دیگری را به نو بررسی و نو اندیشی متهم ساختند (رویزیونیسم).

جای شگفتی است که کسانیکه از یك سو خود را پیرو مکتب دیالکتیك و دگرگونی همیشه گی بشمار میآورند، از سوی دیگر بررسی نو و نو اندیشی را گناه میشمارند. من در همین سرگذشت هنگامیکه از شوروی، کمونیسم، نظریّه های مارکس مینویسم از این پُرسه نیز یاد خواهم کرد. امّا واقعیّت جُز اینست که دو سوی کشمکش روس و چین در ظاهر میگویند.

انگیزه ی کشمکشها :

برای اینکه برای خوانندگان انگیزه ی کشمکشها کمی روشن شود ناچار پاره ای برخوردهائی را که میان گردانندگان روس و چین رُخ داده است مینویسم :
هنگامیکه از چین برای استالین از نمونه ی میوه های آن آوردند، استالین دستور داد که بدولت چین پیشنهاد کنند که اجازه بدهند تا شُوروی در چین کارخانه های کنسروسازی برپا کند و میوه های چینی را که شاید در بسیاری از کشورها به ویژه اروپا یافت نمیشود چون کنسرو بفروش برسانند.
امّا مائوتسه تونگ در پاسخ نوشت که مردم چین انقلاب کردند که از بهره کشی اروپائی رها شوند، امّا اکنون شما میخواهید از ما بهره کشی کنید و جای سرمایه داران انگلیس و فرانسه را بگیرید اگر به مردم چین مِهری دارید و ما را همباوران خود و همرزمان خود میپندارید بما پُول وام بدهید تا کارخانه های کنسروسازی برپا کنیم و با فروش فرآورده های آن پُول و سود آنرا به شما بپردازیم.
آنچه بیش از هرچیز برای دستگاه حِزب کمونیست روس و دولت آزمند آن ناخوشآیند بود و هست اینست که دولت و حزب کمونیست چین سرزمینهائی را که در درازای

سالها رفته رفته از چین دولت تِزاری جدا کرده و بکشور روسیه پیوند داده است از آنِ خود میدانند و میگویند اگر در گذشته شما بدست آویز اینکه مردمِ چین خود فرمانروائی کشور خویش را در دست ندارد و خودسالار نیست از واگذار کردن زمینهای اشغالی به صاحبان اصلی آن که ما هستیم خودداری کرده اید، شاید تا اندازه ای موجّه بوده است. امّا اکنون که مردم چین خود فرمانروای کشور خود است و سرنوشت خود را خود در دست دارد شایسته است که سرزمینهای ما را بما بازگردانید، چون صلاحیّت اداره ی مردمی که از ما هستند بیش از شما داریم.

کوته سخن اینکه چینی ها از باب بَبربگ و شبه جزیره ساخالین تا دورترین نقاط سیبِری را بحق از آنِ خود میدانند. چینیها چندگامی از اینهم پیشتر رفته اند و میگویند مردم مغول، قیرقیز، اوزبك، تُرکمن، باشقیر و قَره قالپاق، تاتار همه و همه با ما همنژادو از یك خون و رنگ اند. اکنون اگر این مردم و ملّتها شایسته گی اداره ی خود را دارند چرا آنها را آزاد نمیگذارید تا هریك کشوری جداگانه و خودسالار برپا دارند و اگر هنوز چنین توانی را بگفته ی شما ندارند سرپرستی و راهنمائی آنها بما بیشتر برازنده است تا شما که از هیچ جهت با آنها همانندی ندارید.

کوته سخن اینکه دوگانگی و همستاری چین و شوروی پرسه هائی ساده و چنان که ادّعا میشود وابسته به نگره های (فرضیّه ها) مارکسیستی نیست تا بتوان آنرا با یك یا چند نشست و گفتگو از میان برداشت بلکه ریشه های اقتصادی، سیاسی و سرزمینی بسیار ژرف دارد که روز به روز پیچیده تر و دشوارتر میشود.

از این گذشته تا استالین (یوسف ویساریونوویچ) زنده بود آقای مائوتسه تونگ با همه ی ناخشنودی هائیکه از حزب کمونیست روس و دولت آن داشت چون اورا پیشکسوت بشمار میآورد خاموش بود و بُردباری نشان میداد ازاینرو دوگانگیها و

همستاریها آشکار نبود.

امّا پس از یوسف استالین آقای مائوتسه تونگ خروشف را به حق به چیزی نمیگرفت چون خود را پس از استالین پنجمین پیشکسوت جهان کمونیسم (۱ ـ مارکس ۲ ـ انگلس ۳ ـ لنین ٤ ـ استالین ۵ ـ مائوتسه تونگ) میدانست. از اینرو تا جائیکه خروشُف از او شنوائی داشت با او مدارا کرد امّا همینکه از سال ۱۳۳۷ خ. (۱۹۵۸م.) در پاره ای گردهمآئی ها دارودسته ی روس و نُمایندگان خروشُف به خُرده گیری و سرزنش نمایندگان چین و روش آنها پرداختند آقای مائوتسه تونگ دوگانگی و همستاری چین با شوروی را آشکار کرد.

به ویژه اینکه رهبران چین دریافتند که دستگاه رهبری حزب و سازمان امنیّت روس اِم.گ.بِ. با کسانی از دولتمردان و رهبران حزب کمونیست چین سروسرّی بهم زده و آنها را چون دستآویزی برای روزهای مبادا و رخنه ی همه سویه در چین به جاسوسی واداشته اند.

از آن میان آشکار شد که روسها با ژنرال پینگ دهخوای امیر ارتش انقلاب بزرگ چین، وزیر جنگ و هموند کمیته ی مرکزی و دفتر سیاسی حزب چین پنهانی بندو بست کرده اند و از او چون جاسوسی آگاه و دست اندر کار در دستگاه رهبری و دولت و ارتش بهره برداری میکنند و اسرار ارتش چین را از او پیگیر بدست میآورند و هم اوست که گفتگوهای پنهانی نشستهای کمیته مرکزی حزب و دفتر سیاسی چین و تصمیمهای آنرا به آگاهی روسها میرساند.

این فریبکاریها و ناروهای حزب کمونیست و دولت روس در کردار که در گفتار خود را بدروغ همواره برادر و همرزم مردم و حزب و دولت چین میخواند، مائوتسه تونگ و دیگر رهبران چین را سخت خشمگین ساخت و برآن داشت که همستاری و دوگانگی خود را با آنان آشکار کنند.

همینکه اختلافهای چین و روس آشکار شد، حزب کمونیست چین و دولت آن همه جا مشت بسته و نیم بسته ی روسها را باز کردند و رازهای نیم پنهان آنها را آشکار ساختند و به تلاشی پیگیر در درون سازمانهای کمونیستی دیگر کشورها پرداختند. تا جائیکه توانستند در بسیاری از این سازمانها جدائی افکنند (انشعاب). گرچه گروههای جدا شده در پاره ای سازمانها بویژه آنها که وابسته گی بسیاری به روسها داشتند کوچك بود، امّا از اینراه گوشمالی بزرگی به حزب کمونیست روس و رهبران آن دادند چون برای نخستین بار آنانرا از کرسی رهبری کمونیسم جهانی که یکّه تاز آن بودند فرود آوردند و با هماوردی توانا، دلیر، سرسخت و پایدار روبرو کردند.
(در اینجا یادآور میشوم که کمی پیش از آن در زمان رهبری یوسف استالین نیز دستگاه امنیّت روس با بکار بردن همین روشها آقای بروز تیتو را که مردی میهنپرور بود به جدائی واداشت).

چرخش ۱۸۰ درجه :

کوته سخن در نزدیك بهمه ی سازمانهای کمونیستی و نیم کمونیستی گروه جدائی خواه پدید آمد که کمونیستهای روسی آنها را مائوئی نامیدند. از آن میان در سازمان کمونیستی ایران حزب توده نیز نغمه ی کوچکی آغاز شد.

آقای احمد قاسمی که همواره آرزوی رهبری را در خواب خوش خود میدید و در این راه بهر دری روی میآورد و از روزنه ای که پس از نشست گسترده ی ٤ حزب برایش پیدا شده بود بزودی ناامید شد و هیئت اجرائیه ی گویا برگزیده ی آن از میان رفت.

از دوگانگی که در سازمانهای کمونیستی پدید آمده بود خُرسند شد و بدون آنکه شرایط آواره گی و وابسته گی به روس را در نظر گیرد سدوهشتاد درجه گردش کرد و بیکباره ارادتمند رهبران چین و پیشوای آنان مائوتسه تونگ ازآب در آمد و در کمیته ی مرکزی حزب توده نغمه ی هواخواهی چین را سر داد.

نخست بهمه ی همدستان و هماندیشان خود، دکتر نورالدّین کیانوری، مریم فیروز، احسان اله طبری، علی امیرخیزی و چندتن دیگر روی آورد تا شاید بیاری آنان دسته ای بزرگ پدید آورد و هیاهوئی براه اندازد. امّا بزودی دریافت که بسیاری از آنان به امید سُفره ی هفت رنگ نسیه ی چین نمیخواهند نان و پیاز نقد روسی را از دست بدهند. از میان همه ی کسانیکه بدانان روی آوردند تنها آقایان دکتر غلامحسین فروتن و سغائی به او روی خوش نشان دادند.

چون آقای دکتر غلامحسین فروتن چنانکه در گذشته از او و اندیشه اش یاد شد هنوز مهر ایران در دل داشت و از روسها و روش خشن و اشغالگری و برترجوئی آنها دل آزرده بود و آقای سغائی گرچه کوته اندیش و سُست اراده بود به اغوای بانو اعظم قاسمی و همسرش (خواهر بانو اعظم قاسمی) با آقای قاسمی هم پیمان شدند. گروههای دست نشانده آقایان کامبخش، کیانوری، طبری، قاسمی، بانو مریم فیروز هم در دوشنبه (استالین آباد تاجیکستان) و مسکو نخست در باخته های حزب توده کمی جنب و جوش کردند و سروصدا بسود دارودسته ی جدائی خواه براه انداختند (چون آگاهانه یا ناآگاه از روسها دل پُری داشتند). امّا همینکه روسها را بسیار خشمگین دیدند و دریافتند که ممکن است نه تنها نان بخور و نَمیر خود را از دست بدهند که به کازاخستان و سیبری روانه گردند خاموش شدند.

بدینگونه همه ی کسانیکه روزی در گفتار تا پای جان هماندیشان و همدستان آقایان قاسمی و دکتر فروتن بودند از پشتیبانی و همگامی آنان سر باز زدند.

روسها برای اینکه تَه مانده ی اندیشه ی مائوئی و گرایش چینی را در همه شاخه های حزب توده ریشه کن کنند در هر شهری که در شوروی به گونه ای چندتن ایرانی توده ای بود نشستی برپا داشتند تا همه خواه ناخواه روش آقایان قاسمی و فروتن و خود حزب کمونیست چین و رهبر آن مائوتسه تونگ را نکوهش کنند، این نشستها را من بشوخی «نشستهای بیعت» نامیدم.

در این گیرودار غلام یحیی و همدستانش که از دارودسته ی آقایان کامبخش و کیانوری و از آن میان آقای احمد قاسمی دل پُری داشتند و همواره در پی فُرصت و دستآویزی بودند از این رخداد بیشینه ی بهره برداری را کردند و تومارها به دستینه هزاران تن آواره ی ایرانی از باکو و دیگر بخشهای آذربایجان در سرزنش و دشنام به قاسمی، فروتن و سغائی، مائو، حزب کمونیست چین و هرچه چینی بود روانه کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی کردند و آقایان احمد قاسمی و دکتر غلامحسین فروتن و همدستان آنانرا زندیك و نمك نشناس نامیدند.

برای اداره ی نشستهای جمهوریهای دیگر شوروی جز آذربایجان گویا آقای دکتر حسین جودت را فرستادند امّا چون روسها میدانستند که بیشتر پیشکسوتان و رهبران حزب توده گذشته از لایپزیك در مسکو هستند و همدستان بانوان مریم فیروز، اعظم قاسمی و آقای قاسمی در آنجا کم نیستند و بیم آن میرفت که نشست یاخته ی مسکو در این باره جنجالی و پُر گفتگو باشد آقایان دکتر رضارادمنش و عبدالصمدکامبخش و دکتر ایرج اسکندری هموندان دفتر سیاسی حزب را به مسکو فراخواندند. در این نشست آقای سمینِنکو که از هموندان تیزهوش سازمان امنیّت روس و دستگاه حزب کمونیست بود نیز شرکت کرد.

پیش از آغاز و رسمیّت یافتن نشست آقایان هموند دفتر سیاسی حزب توده و سمینِنکو بمن گفتند که چون ممکنست این نشست ناآرام باشد و آقای بقراطی و

دیگر رفقا توان اداره ی آن را نداشته باشند، از اینرو اداره ی آنرا شما بپذیرید. من پذیرفتم و برداشت و طرح پُرسه را جوری سامان دادم که کسی را یارای تخطئه نماند. تنها چندتن از دوستان نزدیك جدائی خواهان پیشنهادهائی برپایه ی همدردی دادند. از آن میان خواستند تا به جدائی خواهان فُرصت داده شود تا از آهنگ خود بازگردند و پوزش بخواهند و مانند آن، که چون من یادآور شدم که در نشستهای کمیته ی مرکزی حزب این فُرصتها داده شده و همانند این پیشنهادها شده است و چون آقایان همچنان بر باور و روش خود پا برجا هستند از اینرو این پیشنهادهای امروز تکرار است و ردّ میشود.

نشست با اینکه نزدیك پنج ساعت بدرازا کشید امّا چنانکه دفتر سیاسی حزب توده و آقای سمینِنکو میخواست پایان یافت.

آقای سمینِنکو که از همبستگیهای این دارودسته در گذشته با گروه کامبخش و کیانوری آگاه بود، از آغاز نشست با آقای کامبخش بسردی برخورد کرد. پس از پایان نشست و نوشتن قطعنامه ای علیه جدائی خواهان و روش حزب کمونیست چین چون آقایان ایرج اسکندری و دکتر رضارادمنش ناچار برای پاسخگوئی به پاره ای پرسشهای هموندان حزب در آنجا ماندند، قرار شد که آقایان عبدالصمدکامبخش، سمینِنکو و من به میهمانسرای حزب کمونیست که در آنجا منزل داشتند برویم و منتظر آنها باشیم.

آقایان سمینِنکو، کامبخش و من بیرون آمدیم و دیدیم که واژگونه ی گذشته ها اتومبیلی برای رفتن بدانجا نیست (چون همواره این گونه رفت و آمدها با اتومبیلهای ویژه ی کمیته ی مرکزی حزب کمونیست روس انجام میگرفت). من به آقای سمینِنکو گفتم گویا اتومبیلی نیست او بهانه آورد که گویا تلفن کرده و امّا هنوز نیآمده است گفتم پس با تاکسی میرویم. گفت نه راهی نیست پیاده میرویم.

هنگامیکه راه دور و به ویژه آقای کامبخش که سخت به بیماری آسم دچار بود پس از پنج ساعت نشست حال بدی داشت، بجوریکه زیر بازوی او را من گرفته بودم و بمن تکیّه کرده بود. کوته سخن اینکه با رنج بسیار راه دور را پیاده رفتیم و آقای کامبخش را به میهمانسرای حزب رساندیم. در راه چند گامی آقای سمیننکو با ما فاصله پیدا کرد من آهسته به آقای کامبخش گفتم گمان میکنم ترا امروز تنبیه کردند. گفت آری گوشی دستم است (آقای سمیننکو فارسی میداند).

در اینجا یادآور میشوم که در زندگی حزبی که من کم و بیش با آقای عبدالصمدکامبخش بودم، چه در ایران و چه چند سالی در آذربایجان شوروی و چه در مسکو، همواره بلندپایگان و رهبران حزب کمونیست روس و سازمان امنیّت آن به کامبخش مانند یکی از رهبران و افسران بلندپایه ی خود احترام میگذاشتند. آنروز نخستین بار بود که من چنین رفتاری از سوی یك کارمند حزب کمونیست روس و مأمور امنیّتی آن نسبت به آقای کامبخش که از بیماری آسم سامان نفس کشیدن درست نداشت دیدم.

پس از برگزاری نشست باخته های حزب توده و فرقه ی دموکرات و بررسی تصمیمها کمیته ی مرکزی حزب توده در مسکو گردآمد تا موقعیّت رهبری و حزبی آقایان قاسمی و دکتر فروتن و سغائی را به گفتگو و تصمیم بگذارد (چنانکه در پیش نوشته آمد در این هنگام یگانگی حزب توده و فرقه ی دموکرات آذربایجان انجام گرفته بود و نُمایندگان فرقه در کمیته ی مرکزی حزب توده هموند بودند) در این نشست آقای احسان اله طبری که از همدستان گروه کیانوری، قاسمی، مریم فیروز و..و.. بود برای اینکه از شمار رأی همدستانش در کمیته ی مرکزی کم نشود پیشنهاد کرد که این سه تن (قاسمی، فروتن، سغائی) اگرچه با خطّ پویش حزب با سازمانهای کمونیستی دیگر موافق نیستند، امّا اگر در همه جا فرمانبردار تصمیمهای

حزب باشند میتوانند همچنان هموند کمیته ی مرکزی حزب بمانند. این پیشنهاد آقای احسان اله طبری با رأی همدستانش تصویب شد، امّا غلام یحیی که نوکر سینه چاك روس بود برآشفت و پس از داد و فریاد و دشنامهای بسیار به موافقها از نشست بیرون شد و که چندتن دیگر نیز از او پیروی کردند.

(در اینجا یادآور میشوم که پیشنهاد آقای احسان اله طبری که همیشه در زندگیش نعل وارونه زده است مخالف مبانی تشکیلاتی همه ی سازمانهای چپی و راستی است. چون کسانی که در سازمانی با اصول موافق نیستند، نه تنها در دستگاه رهبری که هموند ساده ی سازمان هم نمیتوانند باشند خواه آن اُصول درست یا نادرست باشد. مگر کسانی که اصول و مبانی را بپذیرند و تنها در روش انجام و شگرد بکارگیری نظرهای دیگری داشته باشند که در این هنگام هم باید از روش بیشینه ی دستگاه پیروی کنند).

پس از اینکه گروهی از نشست بیرون رفتند و آن آشفته شد پیشنهاد شد که هموندان در بیرون از نشست با یکدیگر به رأی زنی پردازند.

در این هنگام نمایندگان حزب کمونیست روس که چون مهماندار در بیرون از نشست فرآیند آن را از بلندگوئی می شنیدند خشمگین شدند و آقای عبدالصمد کامبخش را فراخواندند و ناخشنودی خود را از پیشنهاد طبری و رأی کسانی که با آن موافقت کرده بودند به او گوشزد کردند.

از اینرو آقای عبدالصمد کامبخش از نو پیشنهاد برپائی نشست را کرد و چون کسانی که به پیشنهاد طبری رأی داده بودند از ترس روسها رأی خود را پس گرفتند. از نو پیشنهادی به برکناری آن سه تن به میان آمد که تصویب شد و بدینگونه آقایان قاسمی، فروتن و سغائی نه تنها از هموند کمیته ی مرکزی که از حزب توده نیز برکنار شدند.

غلام یحیی که در این گیرودار مدرك بدست آورده بود دامنه ی تبلیغات ضدّمائوئی را به مبارزه با دارودسته ی کامبخش و کیانوری کشاند و همه جا چنین جلوه میداد که پُشتیبانان این گروه کامبخش و دارودسته ی او بویژه کیانوری، مریم فیروزاند و در مسکو در دیداری که با من داشت گفت برای من شکّی نمانده است که کیانوری گمارده و جاسوس دستگاه امنیّت انگلستان در درون حزب ماست.

❋ ❋ همین آقای غلام یحیی در آستانه ی فتنه ی خمینی همینکه اربابان روس به او اشاره کردند به پشتیبانی از کیانوری برخاست و اورا با همدستی طبری و چند نوکر دیگر روس به کرسی رهبری حزب توده نشاند. ❋ ❋

امّا آقای عبدالصمد کامبخش با گذشته ی بسیار دور و استواری که در دستگاه امنیّت روس (سرهنگ قنبراُف) و حزب کمونیست آن داشت توانست با بُردباری و زیرکی رفته رفته این تهمت را رفو کند.

کناره گیری از کارهای حزبی :

پس از سرگرمی از نو با دانش پزشکی و رفتن دستگاه رهبری حزب توده به لایپزیك من رفته رفته خود را از کارهای حزبی کنار کشیدم جُز اینکه در نشستهای ماهیانه مانند دیگران شرکت میکردم، کار سیاسی دیگری نمیکردم.
این نشستهای ماهیانه براستی دیداری بود با رفیقان و دوستان چون دستگاه حزب توده را سه تن هموندان دفتر سیاسی اداره میکردند و کسی را با ما کاری نبود و از فرقه ی دموکرات آذربایجان هم یکسره بُریده بودم.

برپائی جَمعیّت پناهندگان ایرانی:

در این اَوان گویا سال ۱۳٤۵ خ. (۱۹٦٦ م.) بود که دستگاه حزب کمونیست رُوس و سازمان امنیّت آن در اندیشه ی برپائی سازمانهائی بنام جمعیّت پناهندگان از مردم آواره ی ایران، اسپانیا و یُونان در شُوروی اُفتادند.

دستگاه حزب کمونیست رُوس و سازمان امنیّت آن از برپائی این جمعیّتها دو آماج داشتند :

نخست : اینکه چون دولتهای ایران، اسپانیا و یُونان بهیچرو به سازمانهای کمونیستی آن کشورها به ویژه اینکه در شُوروی آواره و زیر نظر رُوسها بودند روی خوش نشان نمیداند. رُوسها میخواستند بدستآویز اینکه این جمعیّتها غیرحزبی و غیر سیاسی هستند، شاید بتوانند کسانی یا گروهھائی را که دست پرورده ی خودشان بودند به آن کشورها روانه کنند و در آنجا بکارهای سیاسی و شاید جاسوسی بگمارند.

دوّم : اینکه اگر دست دهد از کسانی بنام نُمایندگان این جمعیّتها در گردهمائیها و سازمانهای بین المللی بسود تبلیغات خود بهره برداری کنند.

هیئت اجرائیه حزب تُوده (آقایان دکتر رادمنش، ایرج اسکندری، عبدالصمد کامبخش) و رهبران دستگاه کمونیست رُوس و امنیّت آن با رأی زنی در مُسکو مرا برای سرپرستی این گروه بنام صدر جمعیّت پناهندگان ایرانی ساکن شُوروی نامزد کردند.

آقایان هیئت اجرائیه حزب تُوده در مُسکو در این باره با من به رأی زنی پرداختند.

من نخست از پذیرش آن پاسخگوئی سرباززدم چون دریافتم که زیر این کاسه بیگمان نیم کاسه ای است و از نو دامی است برای مردم آواره و ملّت ایران. امّا آنها ایستادگی کردند و گفتند که در این باره دستگاه حزب کمونیست و امنیّت شُوروی و ما تنها ترا برازنده ی این وظیفه میدانیم چون باور داریم که از عهده ی کس دیگری برنمیآید و از این گذشته در ایران شناخته شده هستی چون بیگمان سروکار این دستگاه با دولت ایران خواهد بود.

چون من نام چندتن چون آقایان دکتر کیانوری، محمّدرضا قُدوه و احسان اله طبری را پیشنهاد کردم آنها بهانه آوردند که این کسان بیشتر در ایران بسبب دست داشتن در آدمکشیها و مسائل مالی در پیگرد هستند و بهیچرو سرپرستی آنها مورد پذیرش دولت ایران قرار نخواهد گرفت. از این گذشته هیچیك از اینها توانائی شناساندن این دستگاه را ندارند. چون من در نپذیرفتن پافشاری کردم و گفتم که این دستگاه بیگمان برای دادوستدهای سیاسی است و سودی برای این مردم آواره نخواهد داشت، آنها واژگونه پافشاری کردند که این یگانه دستگاهی است که برای بازگرداندن مردم آواره و خانواده های سرگردان به میهن میتوان بآن امید بست. اگر بتوانی این خانواده های آواره و ناخشنود را به میهن بازگردانی خدمت تاریخی بزرگی کرده ای.

سرانجام من تن در دادم و این جمعیّت برپا شد و قرار گردید که از ایرانیان آواره در آذربایجان شُوروی چون بیشترند دو نُماینده و از مسکو، تاجیکستان و کازاخستان هر یك یك نُماینده در مرکز این دستگاه شرکت کنند.

از همان آغاز من به این آقایان گوشزد کردم که اگر باز کسانی مانند غلام یحیی بخواهند در اینکار دست داشته باشند من کناره گیری خواهم کرد.

قرار براین شد که همبستگی من چون صدر دستگاه تنها با سه تن هموندان هیئت اجرائیه حزب تُوده و کمیته ی مرکزی حزب کمونیست شُوروی باشد و بس.

در ساختمانیکه برای حزب توده ی مسکو پنهانی آماده شده بود بخشی را هم در دسترس من گذاشتند و با دستور کمیته ی مرکزی حزب کمونیست شُوروی به انستیتوی درون تراوشی شناخت (اِندوکرینولوژی) من آزاد بودم و میتوانستم هر زمانی که کار سیاسی دارم به انستیتو نروم و از این گذشته ماهیانه ای هم افزون بر ماهیانه ی دریافتی از انستیتو، از اداره ی صلیب سرخ دریافت کنم.

من از همان آغاز از دریافت این ماهیانه ی دوّم سرباززدم و آن را بخود جمعیّت برای برگزاری جشنهای میهنی چون نوروز، سَده و مهرگان واگذار کردم.

از سوی ایرانیان آواره ی آذربایجان شُوروی بنام برگزیده آقای سهراب زمانی و اَبلوج نُماینده شدند که براستی گمارده ی غلام یحیی بودند. این آقایان هر دو از پادوهای بسیار لیچار و ناتوی سازمان امنیّت آذربایجان شُوروی بودند که نامی از هردو در بخشهای نخست و دوّم این سرگذشت آمده است.

اینان همزمان از سوی فرقه ی دموکرات آذربایجان چون دو گوینده ی زبان آذری در دستگاه رادیوئی که در مسکو سرگرم پرت و پلاگوئی و دشنام بشاه و دولت ایران بود گمارده شده بودند.

از دوشنبه (استالین آباد تاجیکستان) آقای سیدآحمد طباطبائی که یك آواره ی دیگری از ایرانیان بود و که هنگامیکه بدعوت روابط فرهنگی ایران و شُوروی آقای ملك الشعرای بهار بشوروی آمد (زمان آنرا بیاد ندارم) همراه او بشوروی آمد و در آنجا رسوب کرد، نُماینده شد.

از کازاخستان آقای کباری که از کمونیستهای قدیمی و پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. در اتحادّیه ی کارگران حزب تُوده در تهران سرگرم کار بود، نُماینده برگزیده شد.

این گروه چهار تنی در آغاز در همه ی پُرسه ها با من هماهنگ بودند و براستی چیزی هم برای گفتن نداشتند.

من کار را آغاز کردم و نامه ای به محمّدرضاشاه شاهنشاه نوشتم و از پیشگاه او خواستم که به خانواده های آواره ایرانی توّجهی کنند و اجازه دهند که به میهن بازگردند و از این گذشته یادآور شدم که اکنون وضع کشور و پیشرفت آن جوریست که نیاز به مردم آموزش دیده و کارشناس بسیار است و چون در درازای چند سال جوانان آواره ی ایرانی در شُوروی آموزشهای فنّی و علمی دیده اند و آماده ی خدمت به میهن میباشند، اگر از این کارشناسان ایرانی که مهر میهن در سر دارند بجای کارشناسان و کارگرانی که از کشورهای همسایه و دور دست استخدام میشود، بهره برداری شود سزاوارتر است.
همزمان نامه ای هم به نخست وزیر آقای امیرعبّاس هویدا نوشتم که همان مضمون نامه ی شاه را داشت.

دریافت پاسُخ از ایران :

پس از چندی پاسخی از سوی آقای نخست وزیر بمن (بدون نام جمعیّت) از راه سفارت ایران در مُسکو رسید که خواسته بودند تا نام کارشناسان، کارشناسی و پیشه آنان را به نخست وزیری بفرستم تا درباره ی آنان اقدام شود.
من آقای دکتر رضا رادمنش را در لایپزیك با تلفن از دریافت نامه ی نخست وزیر آگاه کردم. ایشان بمن گفتند که هم امشب به مُسکو پرواز خواهم کرد. فردای آنروز او به مُسکو آمد و بسیار شاد بود که توانسته ام برای رابطه با دولت ایران راهی باز کنم و همزمان ما دو تن تصمیم گرفتیم که نام جوانانی را که توانسته اند هُنرستانها و دانشکده های فنّی، کشاورزی، پزشکی، دندانپزشکی و داروسازی را بپایان رسانند

برای نخست وزیری روانه کنیم.
از اینجا درگیری من با غلام یحیی و همدستان او و از همه بدتر با دستگاه رهبری روس آغاز شد. چون براستی روسها و بیش از همه گردانندگان حزب کمونیست آذربایجان شُوروی و امنیّت آن و دارودسته ی فرقه که قَره نوکرهای بی اراده ی آنان بودند از اینکه ایرانیان آواره بتوانند روزی به میهن خود بازگردند سخت ناخشنود بودند.
حزب کمونیست روس و سازمان امنیّت آن در دیداری که در این باره با من داشتند آشکارا گفتند که تنها نام کسانی را باید به نخست وزیری ایران بفرستم که پس از رفتن به ایران دوستان ما باقی بمانند و از دستورهای حزب توده و دموکرات آذربایجان سرپیچی نکنند و در راه انقلابِ ایران گام بردارند. امّا دستگاه حزب کمونیست آذربایجان شُوروی و سازمان امنیّت آن از بیخ و بُن با دادن نام ایرانیان بدولت ایران مخالفت کردند.
غلام یحیی با تلفن بمن گفت که رفیق دکتر ما که این جوانان را پَرورش ندادیم تا نوکری شاه را بکنند. اگر چه من باو گوشزد کردم که :

نخست : اینکه اینها حاصل رنج من هستند که همه را با دشواریهای بسیار به آموزش گماردم و از اینرو حق اظهار نظر درباره ی سرنوشت آنها را از دیگران بیشتر دارم.

دوّم : اینکه اینها اگر بتوانند به ایران بروند برای میهنمان کار خواهند کرد و نوکر شاه نخواهند بود. چون شاه هم یك تن ایرانیست و نیازی به نوکری اینها ندارد. پیداست که دم گرم من در آهن سرد پادوی سینه چاك و بیسواد سازمان امنیّت روس اثری نداشت.

در این گیرودار من دریافتم که شاید دستگاه حزب کمونیست و سازمان امنیّت روس و به ویـژه از آن میان آذربایجان شُوروی گمان نمیکردند که از سوی دولت ایران به نامه های من روی خوشی نشان داده شود بظاهر موافق بودند و چه بسا در کمین بودند تا همینکه دولت ایران روی خوش نشان نداد برای تاختن بدان مدرك تازه ای داشته باشند.

پس از رسیدن این نامه نُمایندگان غلام یحیی آقایان سهراب زمانی و علی اَبلوچ بدستور اَربابان خود با دادن نام ایرانیان کارشناس بدولت در نشست مرکز جمعیّت مخالفت کردند.

من در آن نشست از این گماردگان غلام یحیی پرسیدم پس این دستگاه جمعیّت را ما برای چه برپا کرده ایم و پشتوانه نظر خود اساسنامه و مَرامنامه جمعیّت را گوشزد کردم.

امّا آنها پاسخی نداشتند که بگویند چون از اربابان خود هنوز چیزی نیآموخته بودند.

آقایان طباطبائی و کباری نه تنها موافق بودند که از دریافت نامه ی نخست وزیر آقای امیرعبّاس هویدا بسیار خشنود و شاد هم شدند.

من با بیشینه ی سه رأی در برابر دو رأی در مرکز جمعیّت به تصویب رساندم که باید نام جوانان کارشناس ایرانی که اکنون در شُوروی آواره اند به نخست وزیری ایران فرستاده شود.

آقای دکتر رادمنش و من با دست اندرکاران حزب کمونیست روس دیداری کردیم. آنها گفتند رفیق جهانشاهلو باید دقّت کنید که در میان نامهائیکه به نخست وزیری ایران میفرستید نام کسانیکه بگونه ای از ما ناخشنودند و که پس از رفتن به ایران ممکنست به رَده های مخالفین ما بپیوندند نباشد.

اکنون بخوانید که غلام یحیی که آنزمان صدر فرقه ی دموکرات آذربایجان بود پس از دستور و فشار هیئت اجرائیه ی حزب توده نام چه کسانی را چون کارشناس به مرکز جمعیّت به مسکو روانه کرد. او نام چاقوکشان حرفه ای و ولگردان و پادوهای سازمان امنیّت را فرستاد، که در برابر نامشان در جای پیشه و حرفه بیشتر نوشته شده بود کبابی، آشپز، سبزیفروش، شاگرد راننده و مانند آنها.

امّا من دور از چشم غلام یحیی و همدستانش، بیاری ایرانیان میهنپروری که در آذربایجان شُوروی آنزمان کم نبودند و بدون آگاهی فرقه، درخواست بسیاری از جوانان را که در آرزوی بازگشت به میهن میسوختند دریافت کردم و همه را بدون مشورت با دیگران برای نخست وزیری روانه کردم.

در این هنگام نه تنها همه ی ایرانیان آواره ی مسکو و دیگر جمهوریهای شُوروی جُز آذربایجان، نام و مدارك آموزش دیدگان را روانه کردند که از آلمانخاوری، چکسلواکی، مجارستان، لهستان نیز مدارك با نامه های درخواستی پیگیر رسید.

درخواست جوانان بیشتر با نامه هائی چنین همراه بود :

راستی رفیق دکتر جهانشاهلو ما کی بوطن بازمیگردیم و شما کی مُژده ی اجازه ی بازگشت ما را بما میرسانید، فراموش نکنید که ما روزشماری میکنیم و چشم انتظاریم.

در این گیرودار دشواری دیگری پیش آمد و آن اینکه دستگاه فرقه دموکرات آذربایجان بسردسته گی غلام یحیی بدو تن نُمایندگان خود آقایان علی اَبلوچ و سهراب زمانی دستور داد که برای گفتگوها با سفارت ایران و دادن نام ایرانیان کارشناس آنها نیز مرا همراهی کنند. امّا من این پیشنهاد را نپذیرفتم.

پادوی کمیته ی مرکزی حزب کمونیست روس که در این زمان آقائی بنام ماکریاك بود پی در پی از من میخواست که نُمایندگان فرقه را با خود بسفارت ایران ببرم و

بکاردار بشناسانم تا آنها نیز در جریان کار باشند. من به او گوشزد کردم که همراه بردن آنها با گذشته های بسیار بدی که در ایران دارند بهیچرو درست نیست. چون غلام یحیی نیز پی در پی از باکو تلفن میکرد و اصرار میورزید من ناچار آقایان هموند هیئت اجرائیه حزب توده را با تلفن از جریان آگاه کردم.

آنهاپس از سه روز به مسکو آمدند و ما چهار تن تصمیم گرفتیم که بهیچرو کس دیگر بویژه نُمایندگان فرقه ی دموکرات آذربایجان را در اینکار شرکت ندهیم و من در زندگی نخستین بار بود که پس از سالها از آقای عبدالصمد کامبخش نظری مخالف نظر کمیته ی مرکزی حزب کمونیست روس و سازمان امنیّت آن شنیدم چون او در این باره بیش از همه پافشاری میکرد و به من میگفت خواستهای مأمورین شُوروی را پشت گوش بیندازید چون اگر این دارودسته دست اندر کار شوند همه ی امید بازگشت این آوارگان برباد خواهد رفت.

در این هنگام چون پاسخگوی جمعیّت آوارگان شهر مسکو آقای محمّدزاده ی رشتی نیز از خواستهای غلام یحیی پشتیبانی میکرد، درگردهمآئی با یك پیشنهاد او را برکنار و بانو هِلِن ژاله را که میهنپرور و دانشمند بود بجای او پیشنهاد کردم که با رأی همگان تصویب شد. این کار توفان تازه ای برانگیخت.

چون پاسخگویان حزب کمونیست روس مرا به کمیته مرکزی آن فراخواندند و ناخشنودی خود را از این پیشآمد آشکار کردند. آنان از من خواستند که پیش از هر اقدامی نخست با آنها مشورت کنم و در کارها صلاحدید آنان را بکار بندم.

من گفتم البته در کارهائیکه بشما بستگی دارد این روش را بکار خواهم بست امّا در کارهای درون سازمانی خود ما چون جمعیّت و حزب گمان نمیکنم نیازی بیاری و مصلحت شما باشد، چون دستکم من در کارهای خودمان از شما آگاهترم و توانائی، ایمان و درستی هموندان خودمان را بهتر از شما میدانم.

این پاسخ من به آنها سخت گران آمد و یکی از آنها که اَرشدتر بود گفت شما همیشه ما را در برابر کارهای انجام یافته میگذارید. آنها در دیدارشان با هیئت اجرائیه حزب تُوده نیز ناخشنودی خودشانرا بازگو کردند.

گزینش رهبری جمعیّت پناهندگان :

پس از گذشت چهار سال که گویا آغاز سال ۱۳٤۹ خ. (۱۹۷۰ م.) بود چون از نو میبایستی هموندان هیئت و صدر جمعیّت پناهندگان برگزیده شوند، روزی نُماینده حزب کمونیست رُوس و آقای دکتر رضا رادمنش که برای همین کار به مُسکو آمده بود با من دیداری داشتند و پافشاری کردند که من از نو صدارت جمعیّت پناهندگان را بپذیرم.
امّا من از پذیرفتن آن سرباززدم و چون نُماینده ی کمیته ی مرکزی شُوروی اصرار میکرد که سبب نپذیرفتن را بازگو کنم، گفتم در دستگاهیکه غلام یحیی دست اندرکار باشد و دسیسه کند، جای من نیست و خود را بیکباره از این نابسامانی نیز رهانیدم (آقای دکتر رادمنش پیش از آن دیدار از نظر من آگاه بود).

آگاهی بیشتر از مَرزشکنی :

چون در گذشته یکبار از مرزشکنی گماشتگان رُوس نوشتم و در آنجا یادآور شدم که پس از رفتن از باکو در مُسکو پیشآمدی شد که از آن بیشتر آگاه گشتم اکنون آن پیشآمد را مینویسم :

روزی بانوئی با تلفن خود را منشی دستگاه جمهوری آذربایجان شُوروی در مسکو معّرفی کرد و گفت که بدستور دستگاه کاریست که به مشورت شما نیاز دارم، از اینرو زمانی را معیّن کنید تا نزد شما بیآیم.

در اینجا یادآور میشوم که جمهوریهای شُوروی هریك در مسکو دستگاه نُمایندگی دارند که پاره ای کارهای آن جمهوریها بیاری آن دستگاهها انجام میگیرد.

من روزی را تعیین کردم. آن بانو که اکنون نامش را بیاد ندارم بخانه ی من آمد و با خود پرونده های بسیاری همراه داشت و گفت چون مُشاور ما در این گونه کارها آقای اسدی است و ایشان اکنون به مرخصی رفته اند و کارها پنهانی و از اسرار است، از اینرو مقامات مربوطه بما دستور دادند که تنها با شما میتوانیم موضوع این پرونده ها را در میان بگذاریم. اداره ی ما از این بابت بشما پولی نیز خواهد پرداخت.

من به ایشان یادآور شدم که در برابر چنین کارهای اجتماعی مُزد نمیستانم.

آن بانو نزدیك به بیست پرونده و شاید بیشتر را یك یك با من در میان گذاشت و پاسخ و مشورت مرا به روسی یادداشت کرد.

پرونده ها از آنِ ایرانیانی بود که در آذربایجان شُوروی در گذشته بکار مرزشکنی سرگرم و هریك بگونه ای سر به نیست شده بودند. سربه نیست شدگان هریك از خود همسر و چند فرزند و پاره ای مادر و خواهر بی سرپرست بجای گذاشته بودند. آنها در نامه های خودکه برئیس جمهور، سازمان امنیّت و حزب کمونیست شوروی و رهبر آن آقای برژنف نوشته شده بود از سازمان امنیّت آذربایجان شوروی شکایت کرده بودند که به معّرفی غلام یحیی سرپرست خانواده ی آنها را به کار مَرزشکنی گماشته و چند سال است که سر به نیست شده اند و آنها زندگی بسیار دشوار و غم انگیزی را میگذرانند و دستگاه آذربایجان شُوروی و فرقه نیز کوچکترین کمکی به بازماندگان قربانیان خود نمیکنند و بسیاری شکایتهای دیگر.

آوای سُروش :

هممیهنان بویژه جوانان ما که در آینده چه بسا در راهشان چنین دامهائی گسترده خواهد شد درست توّجه فرمایند که کارهای نادرست من و همکاران و همگامانم که در برپائی حزب تُوده و فرقه ی دموکرات آذربایجان دست داشتیم چه پیآمدهای شومی برای هممیهنانمان ببارآورد و چه جوانانی را که سرمایه های اَرزنده و گرانبهای میهن ما بودند برایگان به کشتن داد و چه خانواده هائی را بی سرپرست و بی سروسامان کرد. ما که بگمان خود میخواستیم زندگی هممیهنان خود را بهبود بخشیم دانسته و ندانسته آنان را در پَرتگاههائی بیمناك رها کردیم.

بدیگران کاری ندارم، امّا من در برابر سُروش درون خود بسیار شرمنده ام. چون تنها این بیست و اندی خانواده نبود که از حزب بازی و فرقه تراشی ما بدست بیگانگان از میان رفت بلکه مسیر زندگی هزاران خانواده ی دیگر را نیز دگرگون کرد و چه بسا آنها را بروز سیاه نشاند.

باز در اینجا برای پندآموزی جوانان میهن سرگذشت جوان دیگری را یادآور میشوم. نام اورا نمیخواهم بنویسم چون چه بسا زنده است و در سراشیبی زندگی دچار بیمهری و خشم گردانندگان دستگاه رُوس میشود. او جوانی بود خوش سیما، سیه چُرده و نازك اندام و بسیار چالاك و ورزشکار. او از شهر تبریز بود. در آذر ماه ۱۳۲۵ خ. که ما آذربایجان را رها کردیم، او نیز که آنزمان نوجوانی بود، با دیگران به آذربایجان شُوروی آمد. نخست در یکی از بخشها بود. هنگامیکه ما بیاری گردانندگان شُوروی بویژه آقای میرجعفر باقراُف جوانان را به آموزش گذاشتیم او نیز در باکو در یکی از هُنرستانها به آموزش سرگرم شد و خوب آموزش میدید.

من در آنزمان هموند دفتر سیاسی فرقه و دبیر تبلیغات آن بودم و آموزشها نیز زیر نظر من بود. روزی پاسخگوی آن هنرستان با تلفن بمن یادآور شد که آن جوان در پاره ای درسها حاضر نمیشود. من اورا برای بررسی کارش بفرقه فراخواندم.
امّا پیش از آنکه او بیآید آقای سرهنگ سراجعلی اینسکی که بیشتر روز را در دستگاه فرقه ی دموکرات میگذراند و از او چندبار یاد کرده ام بمن یادآور شد که آن جوان را بسبب غیبت در درسها سرزنش نکنم چون آنها از او برای کارهای ارزنده ی دیگری بهره برداری میکنند.
من دریافتم که آن جوان از بیم نکوهش من، از آنها خواسته است تا عذر موجهش را بمن یادآور شوند.
هنگامیکه او نزد من آمد گفت رفیق دکتر میدانم که شما برای غیبتهائی که در درس دارم مرا فراخوانده اید. امّا براستی من خود نیز ناخشنودم چون هربار که چند روز غیبت میکنم ناچار باید با کار بیشتر درسهای واپس مانده را بیآموزم. گفتم خوب چاره نیست برو و سرگرم کار خود باش.
او گفت رفیق دکتر چون میدانم شما از کارهای دوستان تا اندازه ای آگاهید، اجازه بدهید کمی شما را از آن آگاه کنم، چون کاریست که شاید با پیشآمدی بیکباره جانم را از دست بدهم، از اینرو دستکم شما بدانید که چگونه از میان رفته ام.
او گفت چون ورزیده و بسیار چابك است و میتواند بهر قطار راه آهنی که تند در حرکت است سوار و پیاده شود، هرگاه که دوستان (دستگاه امنیّت روس) به سندی یا چیزی از یك مسافر خودی و بیشتر بیگانه نیازی دارند، او چنین وظیفه ای را انجام میدهد. نُمونه کیف دستی یك مسافر را در قطار میزنم. آنها پس از عکسبرداری و بررسی به آن مسافر منّتی هم میگذارند که آنرا یافته اند و اگر نیاز باشد اصلاً دیگر باو آنرا پس نمیدهند.

آن جوان چنان ورزیده، چالاك و ماهر بودکه شاید اگر در میهن آموزش هنرپیشه گی میدید، یکی از بزرگترین و بنامترین هنرپیشه گان جهان میشد، امّا افسوس که ما زندگی او را تباه کردیم و آلت بی اراده ی بیگانگان شد. اکنون نمیدانم زنده است یا درگذشته است، اگر زنده است شاید شست و اند سال از عُمرش میگذرد.

اینها را از اینرو در این سرگذشت آوردم تا مایه ی عبرت جوانان ما شود و در آینده فریفته ی درِ باغِ سبزهائیکه بیگانگان سُرخ و سیاه و دست نشاندگان آنان نشان میدهند نشوند و از راه راست میهنپروری و ایراندوستی گامی براست و به چپ برندارند و زندگی خود و دیگر همیهنان را تباه نکنند.

دنباله ی بررسی :

اکنون بوضع حزب تُوده در آن زمان باز میگردم :

پس از آنکه دفتر سیاسی حزب تُوده بسه تن آقایان عبدالصمد کامبخش، دکتر رضا رادمنش و دکتر ایرج اسکندری واگذار شد، کسانیکه بارها ناشایسته گی خود را نشان داده بودند از داعیّه ی رهبری دست نکشیدند و از انگیزشهای گوناگون و فریبکاری باز نایستادند.

آقایان کیانوری و احسان اله طبری و همدستان بزرگ و کوچکشان چون آقایان اَردشیر آوانسیان، میزانی، بهزادی، بانو مریم فیروز و..و.. همچنان به خرده گیری و کارشکنی سرگرم بودند، بویژه اینکه کار حزب در ایران تنها به دکتر رضا رادمنش واگذار شده بود (اگر بتوان آنرا کار و تلاش حزبی نامید) و این دارودسته را با آن سروکاری نبود.

چون گویا سال ۱۳٤۰ خ. کارگزاران شُوروی در ایران کسی را بنام عبّاس شهریاری یافتند و او را به دکتر رضا رادمنش برای کار حزبی در ایران معرّفی کردند تا از نو هسته ی حزب تُوده را در ایران پدید آورد.

اینکه آقای عبّاس شهریاری چگونه و از چه راهی با رُوسها آشنا شد، روشن نیست چون چنانکه یکبار نیز در سرگذشت از آن یادکرده ام، روسها همواره در کشورهای دیگر حتّی در کشورهای کمونیستی بگفته ی خودشان برادر نیز دور از چشم همگان از این دست نشاندگان خُرد و بزرگ دارند و از آنها بهنگام نیاز بهره برداری میکنند.

بهرحال آقای عبّاس شهریاری دست بکار شد و بیاری کسانی از نو یاخته و شاید باخته های حزب تُوده را پدید آورد و آقای دکتر رضا رادمنش به دستور رُوسها هرچند یکبار به بغداد سفر میکرد، چون دیدار او با آقای عبّاس شهریاری و دریافت گزارشها و دادن دستورهای حِزبی تنها در آنجا انجام میگرفت.

آقایان کیانوری، همدستان و دارودسته اش با اینکه بخوبی میدانستند که رفتن دکتر رادمنش به بغداد جُز با دستور روسها انجام پذیر نیست باز برای گمراه کردن هموندان حِزب تُوده و بد نام کردن او در اینجا و آنجا خُرده میگرفتند و چُنین وانمود میکردند که گویا دکتر رادمنش برای خوشگذرانی خودسر به این سفرها میرود.

کسانیکه کوچکترین آگاهی از روش روسها و دیگر دستگاههای کشورهای دست نشانده ی آنها دارند میدانند که مسافرت به بیرون از این کشورها و حتّی از کشور دست نشانده ای بدیگر کشور دست نشانده ی روس جُز با بررسی سازمان امنیّت و اجازه ی آنها امکان پذیر نیست تا آنجا که خرید بلیط هواپیما، راه آهن، کشتی و..و.. جُز با اجازه ی سازمان امنیّت برای چُنین مسافرتهائی دست نمیدهد.

روابط عِراق با شُوروی :

گرچه در بخش یکم این سرگذشت یادی از بسته گیهای شوروی و دولت عراق شده است اکنون باز از آن بیشتر یاد میکنم.
پس از دگرگونی روش فرمانروائی درعراق و برچیده شدن دستگاه شاهی و سرکار آمدن ارتشیها ، از آن میان آقای قاسم، بستگیهای نزدیك روس و دولت عراق آغاز شد و از همان زمان جز کارمندان رسمی سفارت روس کس یا کسانی را آنها بدستآویزهای گوناگون روانه عراق کردند از آن میان آقای مراد رزم آور سروان توپخانه و هموند سازمان افسری حزب توده و افسر ارتش فرقه ی دموکرات آذربایجان را که کُرد کرمانشاهی و از پادوهای کار کشته ی سازمان امنیّت روس اِم.گ.بِ. بود ، وادار کردند تا از آقای مُلا مصطفی بارزانی که پس از دگرگونی در عراق بدعوت آقای قاسم رهسپار آنجا بود چون یکتن کُرد درخواست کنند که اورا نیز برای یاری به عراق ببرد. پس از زمان کوتاهی آقای بارزانی برای او روادید فرستاد و او روانه ی عراق شد. آقای رزم آور که در اینگونه کارها آموزش دیده و ورزیده بود بزودی توانست در دستگاه امنیّت عراق نیز برای خود جائی جدا از بارزانیها دست و پا کند. او در همین هنگام سروسّری هم با سازمان امنیّت انگلستان در عراق پیدا کرد (این سروسّر آیا بدستور روسها بود و یا دور از چشم آنها برمن روشن نیست امّا گمان من اینست که در آغاز بدستور روسها بود امّا سپس سروسّری جداگانه شد).
آقای مُراد رزم آور با دستگاه عراق چنان نزدیك شد که همه ی جنگ افزارهائی را که روسها روانه ی عراق میکردند در بندر بصره او چون نُماینده و کارشناس عراق تحویل میگرفت و آنرا بررسی میکرد (او هم افسر و هم بزبان روسی آشنا بود).

بدیگر سخن او در آنجا هم گماشته ی روس بود و هم نماینده ی دولت عراق. پس از دگرگونی تازه در عراق و کشته شدن قاسم مدّتی به مُسکو آمد، امّا باز دوباره با بند و بستهای تازه بدستور روسها رهسپار عراق شد.

همبسته گی روسها و عراق و شاید درست تر باشد که بنویسم وابسته گی عراق بروسها از زمان سرکار آمدن آقای احمد حسن البکر التکریتی و سپس پسرخوانده ی او آقای صدام حسین رونق بیشتری گرفت و به اوج خود رسید. از اینرو روسها در مُسکو رفتارشان با سفارت عراق همانند رفتار آنها با سفارتخانه های کشورهای دست نشانده ی خاور اُروپا بود.

از سوی دیگر چون خواست و ادّعاهای بی پایه ی عراق مناسبات آنرا با دولت ایران تیره کرد، روسها بغداد را بهترین جا برای بندوبستهای حزب تُوده با درون ایران دانستند.

از آنچه نوشته آمد آشکار میگردد که مسافرت هموندان حزب تُوده بعراق و جای گیر شدن پاره ای از آنها بهیچرو نه سرخود بود و نه تصادفی بلکه همه و همه از سوی دستگاه رهبری حزب کمونیست روس و سازمان امنیّت آن حساب شده بود.

چنانکه یکبار یادآور شدم، در این هنگام دستگاه رهبری حزب کمونیست روس از من خواست که بعراق بروم و آقای تیمور بختیار را که پیش از آن دژخیم مینامیدند به مُسکو دعوت کنم، که من نپذیرفتم و همین زمان بود که باز در یك مهمانی یکی از پاسخگویان حزب کمونیست رُوس بمن گفت که اگر شما برای تلاش حزبی بخواهید به عراق بروید ما با آن موافقیم.

ربُوده شدن اَسناد سازمان :

..

آقای دکتر کیانوری و همدستانش همواره چشم براه دستآویزی برای تاختن بدکتر رادمنش بودند، تا آنکه شاید پائیز سال ۱۳٤۰ خ. که دکتر رادمنش برای انجام پاره ای گفتگو و کارها به مسکو آمده بود، برادران یزدی آقایان حسین و فریدون پسران آقای دکتر مرتضی یزدی که خویشاوند همسر دکتر رضا رادمنش بودند، از نبودن او بهره برداری کردند و شبانه بصندوق مدارك حِزب توده که در خانه ی او بود، دستبُرد سیاسی زدند.

از دیگران بگونه های جورواجور شنیده شده است. من که آنروز با آقای دکتر رادمنش در مهمانسرای حزب کمونیست در مسکو بودم میتوانم تا اندازه ای چگونگی پیشآمد را بنویسم :

هنگامیکه من در اتاق مهمانسرای حزب با آقای دکتر رادمنش گفتگو میکردیم تلفن او زنگ زد و آقای دکتر ایرج اسکندری اورا از اینکه آقایان حسین و فریدون یزدی شبانه صندوق حزب را باز و سندها را بُرده اند آگاه کرد و گفت که سازمان امنیّت و پلیس آلمانخاوری از آن آگاه و تلاش را آغاز کرده است. آقای دکتر رادمنش سخت آشفته شد و با اینکه من اورا دلداری میدادم سودی نمیبخشید. تا اینکه پس از زمانی که اکنون آنرا بیاد ندارم، شاید چند ساعت بدرازا کشید آقای ایرج اسکندری از نو با تلفن آگاه کرد که آقای حسین یزدی هنگام بازگشت به لایپزیك بازداشت شده است و اکنون مأمورین امنیّتی به همراهی آقای هوشنگ کرمان برای بازپس گرفتن سندها به برلَن باختری رفته اند و باز پس از یك یا دو ساعت آگاه کرد که همه ی سندها را از بانو خاله ی آقایان یزدیها پس گرفته اند و جای نگرانی نیست.

این پیشآمد برای دکتر رضا رادمنش بسیار گران تمام شد. گرچه همسر اورا پلیس آلمانخاوری پس از یك بازپرسی آزاد کرد. امّا روسها به هُشیاری و کاردانی او سخت بدگمان شدند و زبان خُرده گیران به ویژه آقای کیانوری و دارودسته اش دراز شد.

لُو رفتن تَشکیلات زیرزمینی :

نکوهشها و کشمکشهای درون حزبی کم و بیش دنباله داشت تا یاخته هائیکه حزب در ایران برپا داشته بود بدست سازمان امنیّت (ساواك) افتاد.

هیاهوئی که دارودسته ی دکتر کیانوری در این باره برپا کردند و آقای دکتر رادمنش را گناهکار جلوه دادند، پاره ای هممیهنان کنجکاو را برانگیخت تا از چگونگی پیشآمد آگاه شوند.

آنانکه سودای رهبری حزب بیسروسامان توده را همواره در سرداشتند بگمان اینکه عبّاس شهریاری گمارده ی دکتررادمنش است و اوست که اورا برای برپائی یاخته های حزب توده برگزیده است از آغاز آنرا بباد نکوهش گرفتند و عبّاس شهریاری را که بهیچرو نمیشناختند، آدمی ناجور خواندند. امّا روسها که خود معّرف آقای عبّاس شهریاری بودند به آن گفته ها و گزارشها وقعی ننهادند و با فرستادن گروهی چون آقایان هوشنگ حکمتجو، علی خاوری، محمود پازوکی، ولایتی، معصوم زاده و..و.. نیز موافقت کردند تا اینکه سازمان نو پا لُو رفت. چندتن گریختند و چندتن دیگر دستگیر شدند.

اینکه از چه زمانی سازمان امنیّت ایران به نو برپائی حزب توده پِی برد، تنها کسانی که به پرونده ها دسترسی دارند و یا خود دست اندر کار بوده اند میتوانند آنرا بدرستی بازگو یا بازنویس کنند. امّا آنچه که آشکار است اینست که در آن زمان شرایط در ایران جوری بود که برپائی یك سازمان سیاسی پنهانی و ایمن نگاهداشتن آن کار آسانی نبود، چون از یکسو دستگاه سازمان امنیّت ایران بسیار گسترش یافته و نیرومند بود و از سوی دیگر برنامه و کارهای حزب توده با بودن کسان نادان و

بی بندوباری در کمیته مرکزی آن نمیتوانست پنهان بماند، بویژه اینکه آقای دکتر کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز جاسوسان دو سویه از همه ی رازهای حزب توده (اگر بتوان آنها را راز نامید) آگاه بودند و همواره در اروپا و آمریکا با کسان و خویشاوندان و نزدیکان خود که گماردگان غیررسمی سازمان امنیّت ایران بودند، چون آقای سیفِ پورفاطمی، بانو مهرانگیز دولتشاهی و..و.. دیدار میکردند و آنها را از چند و چون حزب آگاه میساختند.

من در این باره مدرکی در دست ندارم تا به خوانندگان ارائه دهم، امّا چنانکه رونوشت گزارش پاسخگوی سازمان امنیّت در آلمانخاوری نشان میدهد و در بخش یکم آمده است، سازمان امنیّت ایران همواره ناسرراست و گاهی سرراست با آقای دکتر کیانوری و بانو فیروز در ارتباط بوده است و گمان میکنم آقای کیانوری و همدستانش که از آغاز تلاش میکردند بروسها وانمود کنند که دکتر رضا رادمنش ناهُشیار و ولنگار است و آقای عبّاس شهریاری آدم مطمئنی نیست اورا آگاهانه بیاری کسانیکه مأمورین رسمی و غیررسمی سازمان امنیّت ایران بودند به آن سازمان شناساندند.

آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز همین روش را در لُو دادن سازمان افسری حزب توده و چندتن از اعضای حزب که پنهان بسرمیبردند چون دکتر مرتضی یزدی و دیگران نیز در گذشته بکار بستند.

در اینجا گمان نرود که من به آقای سیفِ پورفاطمی و یا بانو مهرانگیز دولتشاهی و یا دیگران ایرادی دارم، نه چون آنها وظیفه ی میهنی خود را در آشکار ساختن رازهای دشمنان استقلال و آزادی ایران خوب انجام دادند. چون هر هممیهن باید همواره سرباز و کارآگاه میهن خود باشد.

امّا گفتگو درباره ی کسانی چون آقای دکتر نورالدّین کیانوری و بانو مریم فیروز است که هم از آخور سُرخ میخورند و هم سری در توبره ی سیاه و سفید داشتند و بدیگر سخن جاسوس دو سویه بودند و آنچه در اندیشه آنها راه نداشت و ندارد مهر ایران بود و هست.

پس از لُو رفتن یاخته های نوساز حزب توده در ایران میدان رجزخوانی برای آقای کیانوری و احسان اله طبری و همدستان دیگرشان باز شد و غلام یحیی که تا آن زمان سر ارادت در آستان دکتر رادمنش میسائید به اشاره ی اربابان روس خود به آقای ایرج اسکندری روی آورد.

در اینجا باید یادآور شوم که دستگاه رهبری روس چه درباره ی خودیها و چه درباره ی کسانیکه بگونه ای فرمانبردار آنانند هیچگاه دلیری و شهامت برگردن گرفتن لغزشهای خود را ندارند، گام به گام به دیگران دستور میدهند و از همه بیچون و چرا فرمانبرداری میخواهند، امّا همینکه نابسامانی ببار آمد، فرمانبرداران را چون گناهکاران سپر بلای لغزشهای خود میکنند.

اگر دستگاه در زمان فرمانروائی یوسف استالین نادرست و خودکامه بود، تنها استالین و چند تن دیگر نبودند که گناه کردند، بلکه همه ی یاران کلان و خُرد او در دستگاه رهبری گناهکار بودند، امّا دیدید که جُز چندتن که دلیر بودند همه خود را کنار کشیدند و گویا تنها استالین و چندتن انگشت شمار دیگر بودند که گناهان را انجام دادند.

مردم شُوروی خوب میدانند و هنوز بازگو میکنند که استالین خود از بسیاری از نابسامانیها جلوگیری میکرد چون در دستگاه رهبری و امنیّت روس آنزمان و هم اکنون کسانی بودند و هستند که اگر فرمان آوردن کلاهی به آنان داده شود آنها بجای کلاه سر میآورند.

کوتَه سُخن اینکه دستگاه رهبری رُوس که خود معّرف آقای عبّاس شهریاری بود (بگفته ی خود آقای دکتر رضا رادمنش) و گام به گام دستگاه امنیّتی اش در ایران کار او را زیر نظر و دکتر رادمنش را آگاه میکرد و دستورهای تازه ای به او میداد، به یکباره لغزشها را از دکتر رادمنش دانست و چون کس دیگری را آنزمان برای صدارت حزب تُوده صلاح نمیدانست به آقای دکتر ایرج اسکندری روی آورد.

رأی زنی :

پیش از آنکه آقای دکتر رادمنش برکنار شود رُوسها با آقای ایرج اسکندری در این باره گفتگو کردند و به او تمایل نشان دادند و ناخشنودی خود را از دکتر رادمنش با او در میان گذاشتند.

در این هنگام آقای دکتر ایرج اسکندری به مُسکو آمد و از من خواست که با او دیداری کنم. این دیدارها بیشتر در خانه ی من و یا در مهمانسرای حزب کمونیست بود. من بدیدار ایشان به مهمانسرای حزب کمونیست رفتم، ایشان بمن گفت که میخواهم درباره ی دستگاه رهبری حزبمان که اکنون گره خورده است با هم مشورت کنیم. من با اشاره به ایشان یادآور شدم که در این اُتاق درست نیست بهتر است در بیرون از این ساختمان در باغچه ی نزدیك راه برویم و گفتگو کنیم. شب هنگام به باغچه ای که در نزدیکی مهمانسرا بود رفتیم. آقای اسکندری گفت که رفقای روس از دکتر رادمنش ناخشنود و مرا بصدارت حزب دعوت میکنند، تو چه نظری داری ؟ من به ایشان گوشزد کردم که بهتر است به این آقایان امکان ندهیم که کسان دستگاه رهبری حزب ما را هر زمان که اراده کردند، هرجوریکه میخواهند جا بجا کنند.

درست است که ما اکنون در اینجا در بَند و اَسیریم، امّا اگر تو نپذیری و از رادمنش و درستی کار او دفاع کنی او بجای خود خواهد ماند.

امّا آقای اسکندری باور داشت که اگر او صدارت حزب را نپذیرد، آنها کیانوری و یا کسانی چون غلام یحیی را خواهند آورد، از اینرو بهتر است او بپذیرد. من به ایشان گفتم که شرایط چنین است که اینها نه اینکه نمیخواهند بلکه نمیتوانند کیانوری و یا کسی همانند غلام یحیی را بصدارت حزب توده بگمارند، چون روسها اکنون از هارت و پورت افتاده اند و در بهبود مُناسباتشان با ایران سخت میکوشند. از اینرو آقای کیانوری که در تیراندازی بشاه آشکارا دست داشت تا زمانیکه محمّدرضاشاه در ایران شاه است روی صدارت حزب توده را نخواهد دید و کسانی چون غلام یحیی را با آن سوابق و بدنامی اگرچه نوکران بیچون و چرای آنها هستند بصدارت حزب توده نخواهند گماشت.

باز یادآور شدم که اگر تو نپذیری ناچار دکتر رادمنش بجای خود خواهد ماند. برای من صدارت تو و رادمنش یکسان است چون هر دو دوستان نزدیك من هستید امّا از دید اُصولی باید به این رفقا فهماند که در حزبی که دستکم بظاهر از آنِ ماست و گویا استقلال داریم نباید بدون مشورت و اراده ی ما لگام گسیخته هرکس را بخواهند با بیشرمی جابجا کنند. نخست فرمان بدهند و سپس گناه انجام فرمان را بپای ما بنویسند.

بیاد دارم که به ایشان گفتم که گمان مکن که اینها بتو اطمینان دارند اگر بپذیری دیری نخواهد پائید که همین رفتاری را که امروز با رادمنش میکنند با تو خواهند کرد. چون اینها مخدوم بی عنایت اند و درست بیاد دارم که زبان زد مردم کوچه و بازار تهران خودمان را که «اینها گوسفند امام رضا را هم تا چاشت نمیچرانند» بر زبان آوردم.

آقای اسکندری گفت تو هم در جای خود اشتباه کردی که خواستهای آنها را نپذیرفتی، هنگامیکه بتو پیشنهاد کردند و خواستند ترا به هموندی کمیته ی مرکزی حزب و پاسخگوی سازمان ما در مُسکو بگمارند و ما هم از آن استقبال و از تو پشتیبانی کردیم، اگر پذیرفته بودی دستکم برای ما یك یار و یاور در برابر این گروه نوکرمَنشِ بی همه چیز بودی.
اشتباه دوّمت این بود که از صدارت جمعیّت پناهندگان سرباززدی. روسها گرچه بتو و گذشته ات احترام میگذارند امّا از تو رنجیده اند و چندین بار بما سه تن (آقایان کامبخش، رادمنش، اسکندری) این مراتب را یاد آور شده و از تو گِله کرده اند. با اینکه ما از تو دفاع کرده ایم و تلاش کردیم که دلیل نپذیرفتن ترا که ناهمآهنگی با روش نادرست و بی بندوباری این گروهها است به آنها بقبولانیم، باز هنوز از تو ناخشنودند. اکنون اگر من صدارت حزب را نپذیرم نسبت بمن هم همان نظری را پیدا خواهند کرد که نسبت بتو دارند. از یاد نبریم که ما در اینجا و به اینها از ناچاری پناه آورده ایم و چون چاره ی دیگری نداریم باید یك جوری بسازیم که کارها بدتر از این نشود. از سوی دیگر اینها ضِدّ اِمپریالیسم که هستند و ما هم که اِنترناسیونالیسم را پذیرفته ایم.

نمود و بود :

من باو گفتم ما که خودمان در فلسفه بدیگران خُرده میگیریم که با نامها و کلمه ها بازی میکنند و بگفته ی فرنگیها نُومینالیست هستند اکنون خودمان از آنها بدتر و گمراه تر شده ایم، باور کرده ایم که در جهان از یکسو امپریالیسم و از سوی دیگر

سوسیالیسم است و همه چیز را از پشت همین عینك نگاه میکنیم. اینها که از هر امپریالیستی امپریالیست ترند. در کشورشان استثمار سخت و دزدی و چاخان که رواج دارد و خودت بچشم خود میبینی که دست اندرکاران و ریزه خواران سُفره ی آنها همه به عیش و نوش سرگرم اند و چیزی که بخاطرشان خطور نمیکند درد و رنج و نیازمندیهای مردم است. اشغالگر که هستند، جنگ افزار که بکشورهای سرمایه داری بی مهابا برای بدست آوردن اَرز و برپائی جنگ صادر میکنند. اگر به افتخار سران همان کشورهای سرمایه داری ۱۵ و یا ۲۰ تیر شلیك میکنند برای محمّدرضاشاه هنگام پیاده شدن و سوارشدن هر بار ۲٤ تیر توپ شلیك میکنند و همه ی این بده و بستانها را برای فریب مردم خودشان و ما «همزیستی مسالمت آمیز» مینامند. تنها یك چیز از سرمایه داران کم دارند و آن خواروبار و آسایش مردم است و آنچه بیشتر از آنها دارند لاف و گزاف، وعده، وعید و ادّعاست. نزدیك شست سال است که فرمانروائی را در دست دارند و هنوز نتوانسته اند بمردمشان نان و سیب زمینی سیر برسانند.

پس از همه ی این گفتارها باز آقای اسکندری عقیده داشت که ما باید تلاش کنیم به رفقای بالای دستگاه رهبری و کمیته ی مرکزی حزب کمونیست روس بفهمانیم که دستگاه امنیّت و شاید پاره ای دست اندرکاران دیگرشان دور از چشم آنها نابسامانیها پدید میآورند. گفتم ایرج، دوست من چرا نمیخواهی واقعگرا باشی مگر سازمان امنیّت اینها و یا فلان دستگاهشان از کمیته ی مرکزی حزب کمونیست شان جداست. اینها با هم همه همکار و هم رازند و همه عقربه ها و پیچ و مُهره های یك ساعت اند. نام چندتن از کسانی را که با کار ما و خود ما سروکار داشتند و او میشناخت یادآور شدم که گاهی کارمند کا.گ.ب. هستند و زمانی در کمیته ی مرکزی حزب کمونیست کار میکنند و گهگاه از وزارت خارجه سر در میآورند.

به آقای اسکندری گفتم که من چگونه در یکسال فرمانروائی فرقه دموکرات در آذربایجان و پس از آن از آذر ماه ۱۳۲۵ خ. تا شهریور ماه ۱۳۳۲ خ. هفت سال از نزدیك با بزرگان و رهبران اینها کار کرده ام و که آنها چنان بمن اطمینان داشتند که چیزیرا پنهان نمیکردند. در این کشور بدون هم اندیشی و مشورت و تصویب کمیته ی مرکزی حزب کمونیست و سازمان امنیّت آن یکجا هیچ کار خُرد و بزرگی انجام نمیگیرد. مائیم که بیهوده خودمان را فریب میدهیم که گویا فلان نابسامانی را تنها سازمان امنیّت اینها ببار آورده است و کمیته ی مرکزی حزب کمونیست آن آگاه نیست. این نادرستی اندیشه ی ماست و در بیرون از آن واقعیّت ندارد. اینها سروته یك کرباسند، از این گذشته آنچه ما نابسامان میپنداریم آنها بسامان میدانند و از همین روست که بکار میبندند.

سالهاست ما مسائلی را بخودمان تلقین کرده ایم و نمیخواهیم بپذیریم که اشتباه کرده ایم و دستکم در باورهای نادرست خود تجدید نظر کنیم. ما هنوز کشورمان پادشاهی مشروطه است و به زیر پرچم سُرخ در نیآمده است اینها با ما این جور رفتار میکنند که بدون دستور آنها اجازه ی آب خوردن هم نداریم. غلام یحیی آدمکش بیسواد و نادان را نه تنها به حزب ما چون رهبر تَحمیل میکنند که آقای ما هم شده است، پس فردا که با پشتکار من، تو و تلاش دیگر فریب خوردگان کشورمان بگفته ی آنها سوسیالیستی شد و جزو گروه اینها شدیم حساب کن که چه مصیبتی در پیش خواهیم داشت. کسانیکه اینجا را ندیده اند و هنوز مَزه ی تازیانه ی انترناسیونالیسم و اربابان روس را نچشیده اند حقّ دارند که گمان کنند علی آباد هم شهری است، امّا من و تو که با چشم خود میبینیم و همه چیز را میدانیم چرا خودمان را فریب دهیم و گوسفندوار خودو هممیهنان را بکشتارگاه بکشانیم. ما که سایه ی شاهین را بالای سرخود نمیتوانستیم ببینیم، اکنون کارمان بجائی کشیده است که

زیر سایه ی فلان خزنده ی نادان کمیته ی مرکزی حزب کمونیست بیگانه و یا فلان پادوی سازمان امنیّت آن خزیده ایم، ما که رهبری محمّدرضاشاه را نپذیرفتیم، اکنون رهبرمان غلام یحیی دزد و آدمکش بیسواد شده است، امّا هنوز باز دست از خود فریبی نکشیده ایم و دلمان را به این خوش کرده ایم که مارکسیست و انقلابی هستیم و نامـمان کبوتر حَرم است آنهم حَرم بیگانه.

براستی خوش گفته استکه :

هرکه گریزد ز خراجات شاه
جورکش غول بیابان شود

و امّا گفتی که من در نپذیرفتن عضویّت کمیته ی مرکزی حزب و پاسخگوئی مسکو و صدارت جمعیّت پناهندگان اشتباه کرده ام درست نیست. گمان میکنم با آنچه تا کنون گفته شد آشکار گشت که حق با من بود که نپذیرفتم، امّا باز این بیتِ خواجه ی شیراز را بیادت میآورم تا شاید تو هم آنچنان کنی که من کردم :

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه در آن دستِ اهریمن باشد

سرانجام آقای اسکندری گفت که باید درباره ی پیشنهاد تو بیشتر بیاندیشم، اکنون نمیتوانم تصمیم بگیرم. من دریافتم که آقای اسکندری که از دیگر دوستانم دلیرتر است در این باره سخت محتاط شده است.

برکناری دکتر رادمنش :

آقای ایرج اسکندری گرچه آنشب نظر مرا سرانجام پذیرفت امّا چنان که باید رفتار

نکرد و پس از اینکه پادوهای سازمان امنیّت روس با پیشنهاد آقای کیانوری و طبری، دکتر رضارادمنش را برکنار کردند، صدارت حزب توده را که از سوی روسها باو پیشنهاد شده بود پذیرفت (شاید واپسین ماههای سال ۱۳۴۸ خ. بود) و آقای دکتر رادمنش به خواست خودش در انستیتوی فیزیك آلمان خاوری بکار علمی پرداخت.

همینکه آقای ایرج اسکندری صدر حزب توده شد دارودسته ی آقای کیانوری، طبری و دیگران در برابر او صف آرائی کردند و بانو مریم فیروز که تا آنزمان آقای اسکندری را پسرعموجان میخواند، بیکباره به دشمنی آشکار با او برخاست.

در اینجا گمان نرود که آقای احسان اله طبری کسی بود که اراده ای از خود داشت، چون او همواره آلت دست این و آن بود و هست و همیشه در پی آینست که نان را به نرخ روز بخورد و نوکری کسی را بپذیرد که نان و آبش بریده نشود. او آدمی است ترسو و شکم پرست و همه ی سوادش در این خلاصه میشود که چه کسی درباره ی چه چیزی و در کجا نوشته است و یا گفته است تا بدان استناد کند و به رُخ این و آن بکشد و گرنه چون از دانشهای ریاضی و طبیعی از بیخ و بُن دست تنگ است توان درك دانشهای فلسفه و اقتصاد و سیاست را ندارد.

این روشی که از چاخانهای روسی و میرزاقلمدونهای آنها آموخته است که گفت مارکس و انگلس و لنین را اگرچه نادرست و بی پایه باشد مانند زادالمعاد آخوندهای شیعه ی روستاها اَزبَر کند و بدان استناد ورزد. او در فلسفه سالها در جا زد و چیزی دستگیرش نشد و مانند آخوندهای کند ذهن که چهل سال در گوشه ی حجره ی مسجد سرگرم آموزش امثله، صرف و میر، عوامل مُلامُحسن و سیوطی اند و سرانجام در پیری هم توان تَجزیه و تَرکیب یك جمله ی عربی را ندارند و همچنان نادان ماند.

او تا واپسین روزهائیکه من اورا دیدم هنوز مبحث جبر و اختیار را که یکی از مسائل بزرگ فلسفه است در نیافته بود و همواره میگفت از دکتر ارانی در شگفتم که با آنهمه دانش اختیار را نمیپذیرفت. او بزرگترین آئین هستی را که انگیزه و پیآمد (قانون علّیت) است سرانجام درك نکرد و نفهمید که جهان هستی همواره و همه جا از یك الکترون تا بزرگترین کهکشان در گرو آئین انگیزه و پیآمد (قانون علیّت) است و هیچ هستی از آن جدا (مُنفكّ) نیست و جبر در فلسفه به معنی عامیانه ی آن زور نیست بلکه همه گیری (تعمیم) آئین انگیزه و پیآمد است.

❋❋ سرانجامِ مردم نادان که تنها به زَرق و بَرق و ظواهر روی میآورند همین است که تا دیروز نوکر و پادوی دون پایه ی سازمان امنیّت روس و کارش خبرچینی و نفی واجب الوجود و مدح و ثَنای بیگانه و گمراه کردن جوانان بود و امروز ثناگوی سیدّروح اله و مُروّج آئینهای کهنه ۱٤۰۰ سال پیش تازیان بیابان گرد شد و باز چشم براه است که فردا چه پیش آید تا خود را هماهنگ و شکمش را سیر کند. ❋❋

انگیزه ی بَرکناری ایرج اسکندری:

گرچه در بخش یکم این سرگذشت از انگیزه ی برکناری آقای ایرج اسکندری از صدارت حزب توده و سرکار آمدن آقای کیانوری سخن رفته و خود آقای اسکندری نیز جسته و گریخته در گفتارهای خود آنرا بازگو کرده است، باز چون پاره ای هممیهنان، آشنایان کُنجکاو از من واقعیّت را پُرسیده اند و نامه نوشته اند، آنرا کمی گسترده تر مینویسم :

حزب توده از سالهای ۱۳۲۳ خ. با پاره ای آخوندهای ناآرام سروسّری داشت، از آن میان با آقایان بُرقعه ای و سیّدروح اله خمینی. رابط با آخوندها در آغاز، آقای رضا روستا صدر اتحادّیه ی کارگران حزب توده بود. امّا سپس این مأموریّت به آقای محمّدرضا قُدوهِ واگذار شد چون از یکسو آخوندزاده بود و سواد آخوندی هم داشت و از سوی دیگر پاسخگوی بخش هواخواهان صلح در حزب بشمار میآمد.

کوته سخن اینکه چون از همان زمان از میان آخوندها سیّدروح اله خمینی بیش از دیگران کبّاده ی مخالفت با شاه و دستگاه دولت را میکشید، دستگاه رهبری حزب توده در اندیشه ی بهره برداری از او افتاد.

گذشته از آقایان رضا روستا و محمّدرضا قُدوهِ، آقای نورالدّین کیانوری از آنجا که فُرصت جوست بدست آویز خویشاوندی با او در تماس بود (شیخ فضل اله نوری پدر بزرگ آقای کیانوری گویا عمو یا دائی مادر آقای خمینی بشمار میآید).

هنگامیکه خمینی از ایران تبعید شد این تماسها بیشتر گردید بجوریکه زمانیکه سیّدخمینی در پاریس در نُوفل لُوشاتو زیر درخت سیب زیج نشسته بود و از بیگانگانی چون رَمزی کلارك و..و.. الهام میگرفت، آقای کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز آشکارا چندبار از بِرلَن خاوری بزیارت و دستبوس او به پاریس شتافتند.

دستگاه رهبری حزب کمونیست روس و سازمان امنیّت آن که در آنزمان لاف و گزافهای آقای کیانوری و راهنمائیهای نادرست آقای ژنرال علی اُف را باور کرده و در پِی فُرصت بود همینکه دریافت که دولت آمریکا از پشتیبانی محمّدرضاشاه در ایران دست کشیده است و او رفتنی است در اندیشه ی خام انقلاب سُرخ در ایران افتاد و پنداشت که یك انقلاب ضدّشاه و امپریالیسم در ایران از سوی گروههای گوناگون شکل گرفته است و بدیگر سخن آقای خمینی و همدستانش که در رأس فتنه اند اگرچه واپسگرای اند دستکم ضدّ امپریالیسم و بویژه ضدّ آمریکا میباشند و با خزیدن زیر

عَبـای آقا همینکه دستگاه مشروطه ی پادشاهی برچیده شد، چون آخوند توان فرمانروائی ندارد و دیگر گروهها سازمان یافته نیستند میتوان به آسانی حاکمیّت را که بیصاحب است بدست پاچه وَرمالیده های حزب توده تصرّف کرد.

** یادآور میشوم که سپس در افغانستان نیز با همین حسابهای نادرست همین رویّه را بکار بستند. **

کوته سخن اینکه روسها با حساب نادرست پنداشتند که بزودی از دو سو (ایران و افغانستان) به شاخآب فارس و دریای عمّان دست خواهند یافت و شکستی را که در عمّان دست نشاندگان ظفّارشان از محمّدرضا شاه خورد جبران خواهند کرد، و چون شاه رفتنی بود در روی کار آوردن مرد بی بندوبار، دریده و خودفروش سیاسی، کیانوری که خویشاوند رهبر فتنه ی ایران نیز بود درنگ نکردند و غلام یحیی را که آنزمان در کمیته ی مرکزی حزب توده سرپادوی سازمان امنیّت آنها بود وادار کردند تا در نشست دستگاه رهبری که از پایه برای گفتگوی دیگری برپا شده بود بدون مقّدمه و بیان دلیل و انگیزه ای پیشنهاد برکناری آقای ایرج اسکندری را از صدارت حزب و برگماری آقای کیانوری را بمیان بگذارد و شگفت اینکه به پیشنهاد غلام یحیی بدون گفتگو و بحث همه ی هموندان دستگاه رهبری حاضر جُز آقای علی امیرخیزی رأی موافق دادند.

برای اینکه خوانندگان دریابند که چگونه در دستگاه رهبری حزبی که خود را طراز نوین و پیشرفته و خودگردان مینامید در آن نشست جُز آقای علی امیرخیزی یك تن مَنش اینرا نداشت که به آن پیشنهاد بی مقدّمه، بی دلیل، بی سروتَه غلام یحیی که با همه ی مبانی سازمانی و اساسنامه ی خود حزب توده مخالف بود، اعتراض کند.

یادآور میشوم که کمیته ی مرکزی حزب کمونیست روس و دستگاه امنیّت آن برای بدست گرفتن لگام هر حزب یا سازمانی روشهائی دارند که کم و بیش همانند است. اگر سازمان در بیرون از شوروی خواه در کشورهای دست نشانده و خواه سرمایه داری باشد نخست کسانی از هموندان آن سازمانها را با دسیسه های گوناگون میخرند و سپس به آنها میآموزند که چگونه خود را با ایمان و پُر تلاش جلوه دهند تا بتوانند رفته رفته در دستگاه رهبری رخنه کنند و بدیگر سخن رهبر شوند آنها با شکیبائی این روش را دنبال میکنند تا دستکم بیشینه ی دستگاه رهبری آن سازمان دست نشانده و فرمانبردار آنها شوند، همینکه بیشینه ی دستگاه رهبری را در اختیار خود گرفتند دیگر رهبران را که سر ناسازگاری با سیاست زورگوئی آنها دارند از دستگاه بیاری دست نشاندگان خود برکنار میکنند، ننوشته نگذارم که از این دست نشاندگان در درون این سازمانها بهره برداری جاسوسی و خبرچینی نیز میشود بجوری که گام بگام از آنچه در آن سازمانها میگذرد آگاه میشوند و روش همه را بیاری دیگران زیر نظر دارند. آنچنان که رفته رفته نه تنها بیشینه که همه ی دستگاه رهبری گوش بفرمان آنها میشود.

امّا سازمانهای آواره ای مانند سازمان حزب توده، فرقه ی دموکرات آذربایجان، حزب کمونیست اسپانیا و یونان که در شُوروی و یا در اروپای خاوری نان خور روس هستند، سرنوشتشان از آنچه در بالا نوشته آمد هم شُومتر است. آنها با دستور، هرکس را که سر میهنپروری و نافرمانی داشته باشد، برکنار و هر ناکسی از پادوهای گوش بفرمان خود را که لازم دیدند بدان پیوند میدهند (کو أُپتهِ میکنند).

ایرانستان :

من امیدوارم از آنچه نوشته آمد، هممیهنان و دوستانی که هنوز معتقد به مبانی مارکسیسی هستند و گمان میکنند در ایران میتوان حزب کمونیست خودگردانی برپا داشت که فرمانبردار روس نباشد، پندگیرند و بدانند که نه تنها حزب کمونیستی بلکه هرحزب دست چپی در میهن ما که بویژه با روس مَرزی دور و دراز دارد برپا شود دیر یا زود زمامش در کف سازمان امنیّت روس خواهد افتاد. از اینرو تا نیا سرزمینمان بگفته ی محمّدرضاشاه «ایرانستان» نشده است از این اندیشه ی خام در گذرند.

پذیرش ناچاری :

پس از آنکه آقای ایرج اسکندری صدر حزب توده شد، در یکی از سفرهایش به مسکو که درددل میکردیم، از ایشان پرسیدم که مِلاك این کسان کم سابقه و بیمایه چیست که یکی پس از دیگری هموند کمیته ی مرکزی حزب و نامزد آن میشوند و یا به هموندی هیئت اجرائیه میرسند، این حزب آواره ی دربدر که در میهنمان نیست و براستی کاری هم انجام نمیدهد و رهروانی هم ندارد، اینهمه رهبر راه نشناس را برای چه گرد میآورد، یك پُول جگرك که سُفره قلمکار نمیخواهد !

آقای اسکندری گفت اینها را دوستان (روسها) پیشنهاد میکنند و ما ناچار میپذیریم.

من به ایشان یادآور شدم که این دستگاه رهبری اکنون دربست در اختیار روسهاست بجوریکه هر زمان اراده کنند به آسانی میتوانند افراد دلخواهشانرا بحزب تحمیل کنند. امّا او از خوش باوری گفت که آن اندازه ها هم که تو گمان میکنی نیست چون بیشتر اینها که بدانجا راه یافته اند از من شنوائی دارند.

خوانندگان داوری بفرمایند که آیا پیش بینی من درست بود یا خوش باوری آقای اسکندری. آقای ایرج اسکندری نه تنها دانشمند و میهندوست که مردی با انصاف بود. او در یکی از دیدارهایش پس از فتنه ی خمینی در برلن باختری بمن گفت آنچه تو میگفتی درست بود و من باور نمیکردم که اینها تا این اندازه بیشرم و بی همه چیز باشند.

گفتگوی تلفنی :

آقای ایرج اسکندری دوبار پیش از فتنه ی ایران ویران کن خمینی و سه بار پس از آن در برلَن باختری از من دیدار کرد. چندبار از لایپزیك و دو بار از وین با تلفن با من گفتگو داشت. من در دیدارها به او گوشزد کردم که زمان میگذرد، بر هریك از ماست که هرچه میدانیم در دسترس هممیهنان بگذاریم، چون از گذشته دستآوردهای بسیارتلخ و ناگواری داریم که بازگو نکردن و ننوشتن آنچه برسر ما و میهنمان آمده است را اگر نتوان خیانت به میهن و ملّت ایران نامید، دستکم باید آنرا انجام ندادن وظیفه ی میهنی خواند. من یقین دارم اگر مردم ما به ویژه جوانان از واقعیّت ها آگاه شوند و بدانند که چه دامهائی در سر راه زندگی است چه بسا خطاهای ما را تکرار نخواهند کرد.

او گفت : تو اکنون آزادی، امّا من هنوز دربندم، همسر و دختر کوچکم در شهر لایپزیك اند و خودم با همه ی تلاشهائی که کرده ام هنوز نتوانستم در باختر پایگاهی بدست آورم از اینرو چگونه میتوانم واقعیّتها را که بروسها برمیخورد بنویسم تو که خوب میدانی من در چه محظوری هستم.

واپسین بار که از وین از خانه ی دختر بزرگش تلفن کرد گفت که کتاب تو رسید، آنرا چند بار خواندم. همه را چنان که بود و هست نوشته ای و شگفت اینکه همه را خوب بیاد داری. من اکنون همسر و دخترم را آورده ام که شاید بتوانم در اینجا بگذارم و خودم هم تلاش میکنم شاید در پاریس اجازه ی اقامت بگیرم، همینکه هر دو رو براه شد، آنچه آرزوی توست انجام خواهم داد و بسهم خود آنچه بر ما گذشته است خواهم نوشت.

در واپسین روزهای زندگی از بیمارستان آلمانخاوری بمن تلفن کرد و گفت که بستری هستم و امید هست که بزودی بهبود یابم، همینکه بیرون آمدم نزد تو خواهم آمد.

من برسر آن نیستم که اشتباههای آقای اسکندری را نادیده بگیرم، امّا باید درك کرد او در چه محظورهائی بود. او با اینکه زیرِنظر و در دسترس سازمان امنیّت رُوس و همدستان آن دستگاه امنیّت آلمانخاوری بود، در گردهمآئی های دوستان در اینجا وآنجا پاره ای واقعیّتها را بازگو کرد. این خود بیگمان نشان دلیری و میهنپروری او بود. دریغ که پس از یك عُمر رنج و ناکامی درگذشت.

جوانانِ جویای نام :

پس از شهریور ماه ۱۳۲۰ خ. و برپائی حزب تُوده و اتحادیّه های کارگری پاره ای هممیهنان بویژه جوانان ما که جویای نام آمده بودند، خود را پیرو نگره های مارکس نشان دادن و بدان بالیدن تازه ی روز شده است، بجوریکه بیشتر بدون آگاهی از چندوچون ماهیّت آن خود را وابسته بدان میدانند و با آموختن و بکار بردن چند نام و یا جمله ای چون :

پرولِتر، کارگر، بَرده داری، فئوْدال، بُورژوْا، سرمایه دار، امپریالیسیم، بُورژوْوای کُمپرادوْر، انقلاب کمونیستی، انقلاب فاشیستی، بهره کشی، جنگ طبقات، قیام مسلّحانه و..و.. خود را سیاست پیشه و کشوردار و آگاه جلوه میدهند و بدون آنکه تعریف درست آنچه را که بزبان میآورند و یا به این و آن نسبت میدهند بدانند.

بدبختانه بیشتر این گروههای جوان آلت دست کارگزاران این یا آن دولت و یا دسته هائی میشوند که باهم خُرده حسابها دارند و کارشان سرانجام به آدمکشی و چه بسا به برادرکُشی هم میکشد.

براستی کسی میتواند خود را پیرو مارکس و یا نگره ی دیگری بداند که دستکم با نگره های آنان آشنا باشد و بیگمان هنگامی میتواند آنرا نادرست انگارد که پس از شناخت، به نارسائیهای آن نیز پی بُرده باشد.

شناخت سطحی این نگره ها بیگمان از نشناختن آنها بدتر و بیمناکتر است. برای شناخت ژرف نگره های مارکس و هم اندیشان او انِگلس، لِنین، اِستالین، بُوخارین، تروْتسکی و سرانجام مائوتسه تونگ به وقت و بررسی بسیار نیاز است.

از اینرو پاره ای که سَر آموزش ندارند و با بکار بُردن مُشتی زبانزد ها (اصطلاحها) بسنده میشوند و نه تنها خود ناآگاه میمانند که دیگران را نیز گمراه و درمانده میکنند.

من در این کوته نوشته که در این سرگذشت میآید بر سر آن نیستم که این نگره ها را نَقد و بررسی کنم چون چنین کاری از یکسو نیازمند یادآوری گفته ها و نوشته های پیشگامان این نگره هاست و از سوی دیگر تنها با یادآوردن شواهد درست از هازمانها (اجتماعات)، و کشورهائی که خود را سوسیالیستی مینامند و این نگره ها را در فرآیند تولید و تقسیم بکار بسته اند است که میتوان درباره ی درست یا نادرست بودن این نگره ها داوری کرد.

چون در همه ی شاخه های دانش هنگامی درست بودن نگره ای پذیرفته میشود و «نگره» به یك «اصل علمی» دگرگون میشود که در آزمایش همه جا و همواره پیآمد های آن همانند باشد.
در اینجا یادآور میشوم که من در این سرگذشت از اینرو به نوشتن این جُستار میپردازم که پاره ای هممیهنان بویژه جوانان بارها از من خواسته اند که آموخته ها و دیده های سیاسی خود را در دسترس آنها بگذارم. در اینجا از اینکه پاره ای تعریفها را ساده مینویسم از دانشمندانی که در این باره صاحبنظرند پوزش میخواهم چون این ساده نویسی برای کارگران و جوانان نوآموز است نه اُستادان فَنّ.
پیش از آنکه به خود نگره های مارکس بپردازم، نیاز است که از پاره ای تعریفها و زبانزدها (اصطلاحها) یاد شود :

۱ ـ کار :

هر تلاشی که سرراست یا ناسرراست (مستقیم یا غیرمستقیم) برای فرآوردن (تولید) چیزی انجام گیرد که در زندگی مردمان سرراست یا ناسرراست بکار آید، کار است.

۲ ـ پرولْتِر :

مارکس میگوید پرولْتِر کارگریست که برای کار هیچگونه افزاری از خود ندارد و افزار کار همه و همه از آنِ کارفرماست.

با این تعریف کارگری که بیل و کُلنگ و یا مَتَه و آچار از آن خود دارد، پرولْتِر نیست و واژگونه مهندس یا سرمهندسی که با دست تُهی بکارخانه میرود و پس از کار از آن بیرون میآید، پرولْتِر است و از همین روست که مارکس دهقانان را که دستکم از خود بیل و داس و گاهی برای نوشیدن شیر بُز یا میشی دارند پرولْتِر نمیشناسد.

۳ ـ کالا (مَتاع) :

آنچه که مردمان در زندگی بدان نیازمندند و که از کار پدید آمده است، کالا نام دارد. با این تعریف ماهیِ دریا و رودخانه و آهوی بیابان و مُرغ هوا و میوه خودروی جنگل کالا نیست، اگرچه میتواند نیازمندیهای مردمان را برآورد مگر اینکه کسی با تلاش خود شکار و یا گردآوری کند که از این پس آن چیز به کالا دگرگون میشود. چون کار شکار کننده و یا فرآورنده در آن متبلور است و هم از این دم است که هرکس بخواهد از آن بهره گیرد باید بخشی از کار خود را که همسنگ کار متبلور در آن کالاست به گونه ی فراآورده و کالا یا پول که نمایانگر آنست، در برابر آن کار متبلور بپردازد.

٤ ـ ارزش :

ارزش هر کالا برابر کار متبلور در آن کالاست که میتواند با کارهای متبلور در

کالاهای دیگر مُبادله شود. از اینرو قیمت با ارزش فرق دارد چون ممکنست برابر یا بیشتر و یا گاهی کمتر از ارزش باشد.

۵ ــ اَرزش اِضافی :

تفاوت میان ارزش و قیمت اگر نابرابر باشد، ارزش اضافی و بسیار نایاب ارزش کاهشی است. بدیگر سُخن اگر کسی کالائی را بیش از آنچه برای فراآوردن آن کار بکار رفته است بفروشد و یا مبادله کند، ارزش اضافی بدست آورده و از آن کارگر یا کارگرانی که آن کالا را پدید آورده اند به اندازه ی آن ارزش اضافی بهره کشی کرده است (استثمار).

۶ ــ روشنگری :

باید یادآور شوم که کار کسی که کالا را ببازار میآورد نیز باید بکار متبلور در آن کالا افزوده کرد، همچنان است کرایه ی ترابری و جائیکه در آنجا بفروش میرسد.

چگونگی بَهره کشی از کارگران:

اکنون که بَهره کشی (استثمار) را دانستیم یادآور میشوم که در کشورهای

سرمایه داری کنونی جُز پاره ای کارگران باسواد و با هُوش از واقعیّت بهره کشی و اندازه ی آن آگاه نیستند چون تبلیغ کنندگان پیرو مارکس برای برانگیختن کارگران واقعیّتها را بسی بزرگتر از آنچه هست جلوه میدهند.

من و هم اندیشانم در ایران پس از برپائی حزب تُوده و اتحادّیه های کارگری همواره بهره کشی را بسیار بزرگتر از آنچه مارکس گفته بود به رُخ کارگران میکشیدیم.

نُمونه بکارگران کفشدوزی که رویهمرفته در روز دست دوزشان یك جفت کفش بود و که مُزدی برابر سی ریال، پول آنروز، دریافت میکردند میگفتیم که کفشی را که برای دوخت آن سی ریال کارفرما بشما میپردازد، در بازار به دویست ریال میفروشد و از این راه از هریك از شما روزانه سدوهفتاد ریال بهره برداری میکند، این سدوهفتاد ریال دسترنج شماست که به شما نمیدهند. هنگامیکه واقعیّت نه چنین بود، چون چرم، نخ، افزارکار، سرپناه کارگر، روشنائی و..و.. همه دسترنج دیگران بود که کارفرما قیمت آنها را پرداخته و برای دوخت کفش در دسترس کارگر کفشدوز گذاشته بود و هیچیك از آنها دسترنج این کارگر کفشدوز نبود و اگر براستی همه ی آنچه را که دسترنج دیگران بود و کارفرما برای آماده شدن یك کفش میپرداخت از آن سَدوهفتاد ریال که بدست آورده بودکم میشد شاید چیزی برابر نیم مُزدی که بکارگر کفشدوز پرداخته بود و شاید کمتر ارزش اضافی باقی میماند نه سَدوهفتاد ریال.

اینرا در اینجا از اینرو یادآور شدم تا جوانان و کارگران ما با شنیدن حسابهای نادرست برانگیخته نشوند و بدانند که گفته های پُر زرق و برق و دهن پُر آب کن پاره ای مارکسیستهای مبلّغ چون آن ماستی است که غرببی پیش میآورد و که دو پیمانه آبست و یك چُمچه دوغ.

بویژه اینکه پس از آنهمه گفت و شنودها و تلاشها و انقلابها، هنگامیکه کارگر با فریب روشنفکران لافزن دستگاه سرمایه داری را در مینوردد و فرمانروائی کارگری

برپا میدارد تازه درمییابد که سَرابی بیش نبوده است و مُزد روزانه اش بسی از مُزدیکه در دستگاه سرمایه داری دریافت میکرد کمتر است و بسیاری محرومیّتهای تازه ای گریبانگیرش شده و آزادیهائی را که در دستگاه سرمایه داری چون حقّ اِعتصاب و اِعتراض و..و.. داشت همه را بیکباره از دست داده است.

دو پُرسش پایه ای :

کارل مارکس و هم اندیشش فریدریش انگلس بدو پُرسه (مسئله) که پایه ی دیگر نگره های آنهاست توّجه کردند :

۱ ـ هازمانِ آغازی (اجتماع اوّلیه یا کُمون اوّلیه) که پس از تَك زندگی در غارها پدید آمد که در آن هرکس به اندازه ی توانش کار میکرد و همه به اندازه امکان از تلاش همگان بهره مند میشدند. امّا نُطفه های بهره کشی در همین هازمان پدید آمد چون توانمندان (از دید توان اندیشه و توان تَن و نیرو) از کار دیگران بهره برداری آغاز کردند. از اینرو رفته رفته پایه ها (طبقات) پیدا شد و هازمانها با ویژگیهای خود یکی جای نشین دیگری شد.

۲ ـ نیروی دگرگونی هر هازمان (اجتماع) به هازمان دیگر در درون خود آن هازمان است و از تضّادی که میان پایه ها (طبقات) وجود دارد پدید میآید. بدیگر سُخن دگرگونی اجتماع مانند خود جهان هستی پیروی آئین اَپایستگی (جبر) است و از آن گریزی نیست، از اینرو تلاش پایه ها (طبقات) برای نگاهداری وضع موجود خود و جلوگیری از دگرگونی و والایش تنها میتواند زمان دگرگونی را کُند یا تُند کند و گرنه در سرنوشت اجتماع که اجتناب ناپذیر

است نقشی ندارد. (چون دگرگونیهای چونی همواره پیآمد ناگزیر دگرگونیهای چندی است). این آئین را که دیالکتیك در اجتماع است آنان جبر تاریخ نامیدند.

دگرگونیهای هازمان (اجتماع):

با اینکه در سرزمینهای گوناگون در پیدایش هازمانهای گوناگون و دگرگونیهای آنها یکی بدیگری و والایشها ناهمانندیهای چشمگیری هست، مارکس و انگلس با اتکاء به پاره ای همانندیها آنها را در همه جا به پنج دوره بخش کرده اند :

۱ ــ هازمان آغازی (کُمون اوّلیه)

۲ ــ بزرگ مالکی و بَرده داری (فئودالیسم)

۳ ــ سرمایه داری

٤ ــ سُوسیالیسم

۵ ــ کُمونیسم

بررسی نِگره های مارکس و اِنگلس و پیآمدهای آنرا میتوان بسه بخش کرد :

(۱) بررسی کوتاه نِگره های مارکس و اِنگلس

(۲) بررسی هازمانها و کشورهائیکه برپا کنندگان و گردانندگان آنها خود را پیروان نگره های مارکس میدانند و اجتماع خود را سُوسیالیستی مینامند.

(۳) بررسی کامیابیها و ناکامیهای هازمانهائی که بگفته ی گردانندگانشان سُوسیالیستی هستند.

: (١)

آنچه را که مارکس و انگلس ارزش اضافی و بهره کشی نامیده اند درست است و در همه ی هازمانها کم و بیش هست و انجام میگیرد، بجوریکه میتوان بدون دودلی گفت که هم اکنون در این زمین خاکی ما هیچ هازمان و یا کشوری نیست که در آن بگونه ای بهره کشی میان مردمان نباشد و تنها نُمود این بهره کشیها با یکدیگر تفاوت دارد و دگرگون شده است. امّا ماهیّت آن (بود) همچنان بجای خود هست.

امّا آنچه که مارکس و انگلس جبر تاریخ نامیده اند و پیآمدهای آنرا دگرگونیهای مُناسبات تولید و تقسیم پنداشته اند، چنانکه ادّعا کرده و نوشته اند انجام نپذیرفته است.
آنها باور داشتند که دگرگونی هازمانهای سرمایه داری به سوسیالیستی در کشورهای صنعتی پیشرفته روی میدهد و در این اجتماعهای طبقاتی دو طبقه ی استثمار شونده و بهره کش سرانجام در برابر یکدیگر قرار میگیرند و فاصله ی میان آندو رفته رفته بیشتر میشود.
ازیکسو سرمایه ی سرمایه دار روز به روز فزونی مییابد و از سوی دیگر کارگر صنعتی روز به روز به سرمایه دار وابسته تر و بیچیزتر میگردد و بر پایه ی اصل دیالکتیك با دگرگونیهای چندی بدگرگونیهای چونی سرانجام انقلاب کارگری فرا میرسد و کارگر با نیروی انقلاب مُناسبات تولید و تقسیم را دگرگون میکند و بجای سرمایه داری اجتماع سوسیالیستی پدید میآید.

: (۲)

از هنگامیکه مارکس و انگلس نگره های خود را گفتند و نوشتند تا کنون چنین دگرگونی در هیچیك از کشورهای صنعتی پیشرفته پدید نیآمده است و نشانه ای هم که نوید دهنده ی چنین دگرگونیها در آینده باشد بهیچرو پدیدار نیست، چون واژگونه کارگران کشورهای صنعتی بدو سبب نه تنها وابسته تر و بیچیزتر نشده اند و نمیشوند که زندگی آنان روز به روز بهبود مییابد بجوریکه اندیشه انقلاب و دگرگونی اگر در گذشته در میان آنها رواج داشت اکنون ارزش خود را از دست داده است و دیگر مسئله ی روز برای آنان نیست.

- یکی از ایندو سبب پیشرفت تند دانش و دگرگونیهای چشمگیر در گونه های تولید است که فرآورده ها را بهتر، ارزانتر و فراوانتر در دسترس کارگران میگذارد (نسبت به مزد) بجوریکه یك کارگر راستین صنایع (نه ولگرد، بیکاره و بگفته ی اهل فَن لُومپَن) امروزه فراخور زندگی خود و خانواده اش خانه ای در اختیار دارد و نزدیك به همه ی آنها از نیازمندیهای زندگی در خانه برخوردارند و از دید بهداشت و بازنشستگی نیز تأمین میباشند.
- دو دیگر اینکه در کشورهای پیشرفته ی صنعتی رفته رفته با رشد اندیشه های اجتماعی و سیاسی مردم و سرکار آمدن دولتهای نسبتاً مردمسالار و دریافت مالیاتهای سنگین و بالا رونده (تصاعدی) از سرمایه و درآمد، همواره بخشی از ارزش اضافی به گونه ای بدستگاههای آموزش و پرورش و بهداشت همگانی و دگریاریهای اجتماعی داده میشود که از این راه دوباره بخود کارگر و فرزندان و خانواده اش باز میگردد.

برنامه های مالیاتی و بهداشت و درمان و آموزش رایگان از دبستان تا بالاترین پایه های دانشگاه در کشورهائی چون سوئد و آلمان باختری گواه این مدّعاست.

(۳) :

(آ) : ایراد فلسفی دیگریکه بر نگره ی مارکس و انگلس و پیآمدهای آن وارد است، اینست که چرا آنها اجتماع کمونیستی را که به پندار خودشان پس از سوسیالیستی پدید میآید واپسین گونه ی اجتماعی میپندارند و میگویند که از دید همبسته گیهای تولید و تقسیم همچنان پابرجا میماند و درآن دگرگونیهای پایه ای رُخ نمیدهد و تنها والایش مییابد و چرا آئین دیالکتیك که بر همه ی جهان هستی و همواره فرمانرواست بیکباره در آن اجتماع کاربردی خود را از دست میدهد و دیگر در آن اجتماع از دگرگونیهای چندی به چونی اثری نیست. بویژه اینکه مارکس و انگلس سبب دگرگونی اجتماع آغازی (کُمون اوّلیه) را که بی طبقات بود به طبقاتی بزرگ مالکی نابرابری خِرد و نیروی تَنِ مردمان دانسته اند و نیاز به بازنوشتن و اثبات نیست که این نابرابری و تضّاد در اجتماع کمونیستی نیز همچنان باقی خواهد ماند و برپایه ی همین استدلال اجتماع بی طبقات کمونیستی نیز باید مانند اجتماع بیطبقه ی آغازی به اجتماع طبقاتی دگرگون شود. بدیگر سخن اجتماع مردمان همواره دستخوش تَسلسل و تَرامی خواهد بود (این دو زبانزد از متکلّمین اسلامی است و هر دوی آنرا حکمیّون باطل میدانند).

از اینرو اگر کسی همه ی نگره های مارکس و انگلس و پیآمدهای آنرا بپذیرد چون مردمانِ همواره خواه از دید خِرد و خواه از دید نیروی بدنی نابرابر خواهند ماند، نمیتواند اجتماع کمونیستی را واپسین بپذیرد و ناچار است دگرگونی دیالکتیکی آنرا از دید فلسفی به اجتماع دیگر طبقاتی نو با اجتماع دیگری ناگریز بداند.

(ب) : نُکته ی دیگری را که دانسته یا ندانسته کارل مارکس و فریدریش انِگلس در نِگره های خود از یاد بُرده اند ویژگی زیست شناختی (بیولوژیکی) مردمان است که در درازای سدها میلیون سال از تَک یاخته ای تا پستانداران رَده بالا بر پایه ی دوری از زیان و کشش بسوی سود پدید آمده و که در سایه ی آن پرورش و والایش یافته است. که بدیگر سخن همه چیز را برای هستی خود میخواهد و بس. روی آوردن مردمان به هازمان (اجتماع) و هازمانی شدن خود یکی از نمودارهای بزرگ ویژه ی این زیست شناختی است چون مردمان از اینرو اجتماعی شده اند که بازده تلاش آنها در اجتماع فزونی میبابد و این فزونی به خود آنها باز میگردد.

(پ) : از ویژه گیهای دیگر زیست شناختی خواستِ دارنده گی (حسّ تملك) است که کم و بیش در همه ی جانداران به ویژه مردمان از هستی آنها جدا نیست بجوریکه دارنده گی همگانی نمیتواند جایگزین آن شود و تا کنون با اینکه در پاره ای هازمانها به زور خودکامگی (دیکتاتوری) دارنده گیهای همگانی برپا کرده اند نتوانسته اند از کشش مردم بسوی دارنده گی خودی (مالکیّت خصوصی) جلوگیری کنند و شگفت اینکه برپا کنندگان این هازمانها که رهبران نامیده میشوند همه چیزشان در زندگی ویژه (خصوصی) است نه همگانی، حتّی فروشگاههائی که از آنها خرید میکنند.

اینکه پیروان مارکس ادّعا میکنند همینکه روابط اجتماعی دگرگون شد بربست (خصلت) مردمان نیز با آن خو میگیرد و دگرگون میشود، ارزش علمی ندارد چون در دانش اَصلی است که برای دگرگونی بربستی (خصلتی) باید نخست نیروئی برابر آنچه آنرا پدید آورده است در جهت مخالف و برابر همان زمان پیدایش بکار رود تا آن بحالت پیش از آن بازگردد و تا سپس با نیروی دیگری بتوان بربست نوئی در آن پدید آورد.

پُر آشکار است که بربستهائی را که برای پیدایش و والایش آنها سدها میلیون سال نیروئی با شدّت ویژه ای بکار رفته است نمیتوان با بکارگیری زور، ترس، پند، اندرز و نَویدهای پُوچ حتّی در درازای یك میلیون سال هم از میان بُرد و بربستهای دلخواه و دستوری را جانشین آن کرد.

پیروی راستین از نِگره ها :

اکنون که با نگره های مارکس و انگلس آشنا شدیم هرچه هست درست یا نادرست بنگریم که اینان که خود را پیروان آن نِگره ها میدانند و دگرگونیهائی را که در هازمانها پدید آورده اند و پیآمدهای آن قلمداد میکنند آیا براستی از آن نِگره ها پیروی کرده اند و چنانکه ادّعا میکنند هستند یا نه ؟

چنانکه یکبار یادآور شدم مارکس تنها کارگرانی را که از خودافزار کار ندارند پرولِتر میخواند و تنها آنانرا انقلابی و پیشتاز و انقلاب آنها را سوسیالیستی بشمار میآورد. مارکس دهقانان را نه تنها انقلابی نمیداند که مُرتجع میخواند.

با این تعریف آشکار چگونه میتوان انقلابهای ۱۲۹۶ خ. (۱۹۱۷ م.) روسیه و ۱۳۲۰ خ. (۱۹٤۱ م.) چین را که یکی را روشنفکران ناخشنود و وابسته به بورژوازی و حتّی رده های بسیار بالاتر اجتماع و سربازان خسته و ناخشنود از جنگ که نزدیك بهمه دهقانان بودند برپا کردند و دیگری را که از بیخ و بُن یك جنبش دهقانی در برابر ستم بیگانگان در سرزمین چین بود، انقلابهای پرولْتِری و سوسیالیستی نامید و به نگره های مارکس و انگلس چسباند.

انقلابهای روسیه و چین هیچیك انقلابهای پرولْتری و سوسیالیستی که مارکس گفت نبود و نیست چون مارکس و انگلس نگره های خود را بر پایه ی هازمان های پیشرفته ی صنعتی بُنیان نهاده اند. روسیه تِزاری اجتماع کشاورزی واپس افتاده و چین بتمام معنی کشاورزی آغازی را با انقلاب پرولتری و سوسیالیستی چه کار.

در این کشورها تنها انقلاب بورژوازی امکان پذیر بود نه انقلاب سوسیالیستی. بهترین شاهد مدّعا کشور اتّحادجماهیرشُوروی سوسیالیستی است که روز به روز از سوسیالیسم ادّعائی دورتر و فرآوردها هر سال کمتر و زندگی مردم هر روز غم انگیزتر میگردد.

در اینجا یادآور میشوم که بلشویکها نه تنها روسیه ی واپس افتاده ی کشاورزی را بگفته ی خودشان به انقلاب سوسیالیستی کشاندند، که مردمی چون اُزبك، قیرقیز، باشقیر، ترکمن، قَره قالپاخ و کازاخ را که هنوز بزرگ مالکی (فئودالیته) در اجتماع آنها پا نگرفته بود و که کوچ نشین و بیابان گرد بودند نیز با خود یَدك کشیدند و که پیآمدهای نادرست پنداری آنان را زمان روز به روز آشکارتر میسازد.

لنین در برابر پرسشها و اعتراض روشنفکران انقلابی و مِنشویکها، که بنگره های مارکس استناد میکردند و انقلاب خود را سوسیالیستی نمیدانستند، میگوید :

آری، گفتِ مارکس درست است، امّا زنجیر اسارت در آنجا که سُست تر است زودتر پاره میشود.

براستی این پاسخ لنین که دیدمان پردازان کمونیست همواره بدان مینازند بیك گفت شاعرانه بیشتر همانند است تا یك پاسخ علمی و منطقی. امّا در کشورهای اروپای خاوری : لهستان، چکسلواکی، مجارستان، رومانی، بلغارستان، آلمانخاوری انقلابی روی نداد تا بتوان ماهیّت آنرا بررسی کرد. پس از آنکه پیشنهاد خردمندانه و حساب شده ی نخست وزیر تیزهُوش انگلستان وینستون چرچیل در بازکردن جبهه ی دوّم جنگ اروپا از بالکان را رئیس جمهور ناآگاه آمریکا فرانکلین روزولت نپذیرفت و مهار ارتش سُرخ را رها کرد، کشورهای اروپای خاوری یکی پس از دیگری بزیر چکمه ی سربازان روس درآمد.

هرجا که رسیدند فرمانروائی آن سرزمین را بدست چندتن کمونیست سپردند و بزور مردم را به فرمانبرداری از آنان واداشتند و روشی را که بیست و چند سال با خودکامگی در روسیه بکار بسته بودند قالبی در این کشورها نیز پیاده کردند و اکنون سالهاست که برمردم این کشورها که روزگاری آزاد بودند همان میگذرد که بر مردم روس و منضمات آن در درازای هفتاد سال گذشته است و تا کنون همواره کوچکترین اعتراض مردم این سرزمینها با سرنیزه ی سربازان روس و گاهی توپ و تانك آنان روبرو شده است که میتوان سرکوبیهای :

۱ ــ بسال ۱۳۳۲ خ. (۱۹۵۳ م.) جنبش کارگران آلمانخاوری

۲ ــ بسال ۱۳۳۵ خ. (۱۹۵٦ م.) مردم مجارستان

۳ ــ بسال ۱۳٤۷ خ. (۱۹٦۸ م.) مردم چکسلواکی

٤ ــ بسال ۱۳٦۱ خ. (۱۹۸۲ م.) ملّت لهستان

را بیاد آورد.

دیکتاتوری پرولتاریا :

پُرسه دیگری را که نمیتوان از آن سرسری گذشت دیکتاتوری پرولتاریاست. مارکس و انگلس باور داشتند که پرولتاریا که روزی بیشینه ی نیرومند کشورهای صنعتی پیشرفته میشود پس از انقلاب و بدست گرفتن فرمانروائی برای اینکه بازماندگان سرمایه داری نتوانند از نو دولت را در دست گیرند یك دیکتاتوری بنام پرولتاریا برای زمان کوتاهی برپا میدارد و چون فرمانروائی و دیکتاتوری بیشینه (اکثریّت) اجتماع بر کمینه (اقلیّت) است، پذیراست.

امّا آنچه در کشورهای شُوروی، چین و کشورهای اروپای خاوری دیکتاتور پرولتاریا نامیده اند براستی دیکتاتور پرولتاریا نیست، چون برپایه ی آنچه نوشته آمد در این کشورها پرولتاریا انقلاب نکرد تا بتوان دیکتاتوری آنان را از پرولتاریا دانست.

از سوی دیگر دیکتاتور پرولتاریا دیکتاتوری بیشینه بر کمینه باید باشد نه خودکامگی کمینه (اقلیّت) بر بیشینه (اکثریّت). از این گذشته بگفته ی مارکس دیکتاتوری پرولتاریا تنها برای زمان کوتاهی میتواند فرمانروا باشد نه هفتاد سال (هنوز هم دنباله دارد).

کوته سُخن اینکه آنچه در این کشورها دیکتاتور پرولتاریا مینامند دیکتاتوری یك کمینه برای سرکوبی بیشینه این هازمانهاست که براستی میتوان آنرا دیکتاتوری پلیسی نامید.

اگر ادّعای مارکس و پیروان آنرا که دیکتاتوری پرولتاریا را برای پاکسازی بازمانده ی طبقه ها لازم میپندارند بپذیریم و همچنین گفت فرمانروایان کشورهای سوسیالیستی بویژه روسیه ی شُوروی را که میگویند در قلمرو آنان دیرگاهیست طبقه

و مُبارزه طبقاتی وجود ندارد باور کنیم، چگونه میتوان دیکتاتوری حزبی و پلیسی را که در این کشورها هنوز سخت برپاست و روز به روز هم سخت تر و ستمگرتر میشود توجیه کرد.

در اینجا یادآور میشوم آنهائی که خوش باورند و هنوز خواب مدینه ی فاضله ی مارکس را میبینند و اجتماع بی طبقات را مَزمَزمه میکنند، باور دارند که این گردانندگان کشورهای سوسیالیستی که خود را پیروان مارکس مینامند لافزن و دروغپرداز هستند و نگره های مارکس را سپر کرده اند تا تبهکاریهای روز افزون خود و ناکامیهای ملّتهای دربند و سوسیالیسم زده را موجّه جلوه دهند.

دولت :

بخش دیگری که مارکس و پیروان او از آن سُخن میرانند دولت است. مارکس و هم اندیشان او میگویند دولت در هازمانها وسیله ی بکارگیری زور در دست طبقه ی فرمانروا و بهره کش بر دیگر طبقه های فرمانبردار است، از اینرو در هازمانهای سرمایه داری نخستین آماج طبقه ی کارگر و رهبران کمونیست را مبارزه با دولت و سرانجام براندازی آن بشمار میآورند.

مارکس و پیروانش ادّعا کرده اند که پس از انقلاب سُوسیالیستی که طبقه ها سرکوب میشوند دولت روز به روز ناتوانتر و بیکاره تر میگردد، تا جائیکه با از میان رفتن طبقه ها و مُبارزه ی طبقاتی خود به خود نیازی بدان بجای نمیماند و دستگاه آن برچیده میشود.

با اینکه گردانندگان کشورهای سوسیالیستی بویژه روسیه ی شُوروی دیرگاهیست ادّعا میکنند که طبقه ها را سرکوب کرده اند و هازمانهای آنها بیطبقه است و تضّاد طبقاتی از کشورهای آنان رخت بربسته است، باز نه تنها دولت در این کشورها همچنان برجاست که روز به روز خودکامه تر و زورگوتر نیز میشود، بجوریکه دولت در این کشورهای کمونیستی بر همه ی شئون زندگی مردم خود چیره است.

این دولتها با بهره گیری از دستگاههای پلیس و ارتشی که پدید آورده اند بسیار نیرومند و فراگیر و از دید سیاسی و اقتصادی چون توری همه ی هازمانها را در برگرفته است و براستی غدّارترین دولتهائی هستند که در درازای تاریخ زندگی مردمان پدید آمده است.

دیدمان پردازان کمونیست برای اینکه تناقض ادّعاهای خود را ماستمالی کنند میگویند که چون دولتهای سوسیالیستی را دولتهای سرمایه داری و امپریالیستها گرد گرفته اند و همواره بیم دست اندازی برای براندازی آنها میرود، از این رو برای ایستادگی در برابر ستیز آنها و تدارك پدافندی، دولتهای کشورهای سوسیالیستی باید همچنان پابرجا بماند.

آنها دو وظیفه را که یکی درونی و دیگری بیرونی است و که میتواند دو دستگاه جداگانه هریك از آنها را اگر نیاز باشد انجام دهد، دانسته همواره یکجا بررسی میکنند تا تناقض ادّعاهای خود را پرده پوشی کنند.

چون اگر براستی چنین ادّعائی درست و بیم دست اندازی بکشورهای سوسیالیستی کنونی در کار باشد و نیازی بسرکوبی مردم خود نباشد، این وظیفه ایست بیرونی که میتواند دستگاهی که سرکوبگر مردم بینوای درون این کشورها نباشد آنرا به آسانی انجام دهد.

امّا براستی واقعیّت چنین است که در این کشورها انقلاب پرولتری و سوسیالیستی بر پایه ی نگره های مارکس انجام نگرفته است و کمینه ای ستمگر بر بیشینه ای درمانده فرمانرواست از اینرو همواره نیازمند بکارگیری زور و خشونت است تا آزادی سیاسی و اقتصادی را از مردم بگیرد و به آن فُرصت واکنش و جنبش ندهد.

آنچه نیاز بیادآوریست اینست که در کشورهائی که اکنون سوسیالیستی نام دارد، انقلاب کنندگان خود وابسته بیك طبقه (پرولتر) نبودند تا پس از سرکوبی طبقه های گویا غیر انقلابی، اجتماعی بیطبقه پدید آورند. بلکه خود گروههائی وابسته بطبقه های گوناگون بودند (چون انقلاب پرولتری نبود).

از اینرو همینکه ضدّ انقلابیها را سرکوب کردند، از همان روزهای نخست در درون خودشان طبقه ها پدید آمد و چنان طبقه هائی سربرآورد که همانند آن هیچگاه درگذشته دیده نشده است.

هم اکنون در کشورهای سوسیالیستی کسانی که سرراست یا ناسرراست بهیچرو در تولید دستی ندارند و از ارزش اضافی کار کارگران، کشاورزان، روشنفکران زحمتکش زندگی مُرفّهی دارند و انگل جامعه اند، بسیارند. اینها همه وابسته بدستگاه فرمانروا، دولت سرمایه دار و گروههای کوچکتر ریزه خواران سُفره آنانند. چون در این کشورها بجای سرمایه داران گذشته یك سرمایه داری نیرومندتر و غدّارتر پدید آمده است که همان دولت سوسیالیستی است و بهره کشان این سرمایه داری بزرگ، گردانندگان دستگاه رهبری حِزب و فرمانروایان دولت و پلیس و بزرگان ارتش اند که بدون هیچ رنجی از دسترنج کارگران و کشاورزان بیشینه ی بهره برداری را میکنند. از همین روست که دستمُزد دریافتی کارگران و کشاورزان مُزدور که تولیدکنندگان در این کشورها هستند در سنجش با درآمد کارگران و کشاورزان کشورهای سرمایه داری بمراتب کمتر و زندگانی آنها غم انگیز است.

هرگاه بیگانه ی تازه واردی از این کشورها بازدید کند، پادوهای دستگاه امنیّتی زندگی ریزه خواران سُفره ی بزرگان را به رُخ آن بیگانه میکشند و چنین وانمود میکنند که همه ی کشاورزان و زحمتکشان آنجا از چنین زندگی برخوردارند.

کوته سخن اینکه در این کشورها سرمایه داری دولتی فرمانرواست، از اینرو نه کارگر صاحب افزار تولید شده است و نه کشاورز مالك زمین. رهبران بزرگ و کوچك حزب کمونیست و دولتمردان برحسب پایه ی خویش بهره کشان کلان و خُرد این دستگاه هستند. چیره گی آنها بر افزار تولید و زمین نه تنها همانند سرمایه داران کشورهای سرمایه داری است که بسی از آنها پیشی گرفته اند.

در کشورهای سرمایه داری کارگر و کشاورز و کسانیکه بگونه ای از آنها بهره کشی میشود با مُزدی که سرانجام دریافت میدارند میتوانند آزادانه نیازمندیهای خود و خانواده ی خویش را برآورده سازند. امّا در این کشورهای سوسیالیستی نه تنها بهره کشی سخت تراست که کالا برای خرید نیازمندیهای روزانه مردم کوچه و بازار در دسترس آنها به اندازه ی کافی نیست و فروشگاههای آنها با فروشگاههای طبقه ی بهره کش و وابسته گان آنها جداست. این فروشگاهها را در این کشورها فروشگاههای دربسته مینامند، چون بدون نشان دادن کارت که ویژه رهبران، دولتمردان، کارمندان پایه های بالای دستگاه دولت و..و.. است کسی را در آنها راهی نیست.

شگفت اینکه بهره کشان نیز پایه بندی شده اند چنانکه رهبران پایه ی یك همه چیز را بار کرده در خانه ی خود دریافت میکنند و در فروشگاههای رهبران پایه ی دو و دولتمردان بزرگ راهی برای رهبران پایه های پائین تر نیست بلکه فروشگاههای آنها نیز جداست و از دید کالا و قیمت هم یکسان نیست.

برای کسانیکه در این کشورها زندگی نکرده اند و از نزدیك با چندوچون آنها آشنا نیستند، گمان چنین بهره کشیها و تفاوتها و پایه بندیها نیز دشوار است.

در کشورهای سرمایه داری کارگران، کشاورزان و کارمندان از حقوقی چون اعتصاب و اعتراض و تعطیل و نُمایش خیابانی برخوردارند، هنگامیکه در این کشورهای سوسیالیستی همه ی این امتیازها از میان رفته است و اگر کارگری شکوه ای بکند، ضدّ اجتماع و دشمن سوسیالیسم شناخته میشود و چه بسا کاری را که بدان سرگرم است و نان بخور و نَمیری بدست میآورد از دست میدهد.

در بهشت مُوعود :

در اینجا نُمونه ای را یادآور میشوم تا خوانندگان دریابند که در آن بهشت موعود چه میگذرد :
هنگامیکه من در مدرسه حِزب کمونیست باکو سرپرست گروه دانشجویان ایرانی بودم، دانشیاری در مدرسه حزب اقتصاد سیاسی درس میداد بنام آقای اعلام بیك اُف که از لِزگیهای داغستان و مردی باسَواد و پاکدل و دلیر بود و به نگره های مارکس، انگلس، لنین، استالین و آینده ی کمونیسم سخت باور داشت امّا چون خود از یك خانواده ی کارگر بود دردکارگران و محرومیّتهای آنان را خوب درك میکرد.

روزی پس از درس در اتاق من نشسته بود که آقای شاه تختی اینسکی که آنزمان پاسخگوی یکی از بخشهای کمیته ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بود بدانجا آمد. آقای اعلام بیك اُف از این فُرصت سود برد و به او اعتراض کرد و گفت شما که در کمیته ی مرکزی رئیس یك بخش هستید چرا از اینهمه نابسامانیها و ناروائیها جلوگیری نمیکنید.

اگر در این سرزمین انقلاب کارگری شده است و فرمانروائی براستی در دست کارگر است، پس اینهمه محرومیّت کارگر چیست، در شهر در رستورانها و مهمانخانه ها برای پولداران و مفت خوران همه جور وسیله ی آسایش و عیش و نوش فراهم است، امّا کارگران که از کارخانه خسته و کوفته و تشنه بیرون میآیند آبجو و آبی که بتواند سرپا دستکم تشنگی آنانرا فرو نشاند نیست، زمان استالین، در بخشهای شهر که مرکز کارخانه ها است همواره آرابه های بُشکه ای آبجو ارزان در دسترس کارگران بود، امّا پس از مرگ او همه برچیده شده است (چون این پیشامد در زمان رهبری خروشُف بود) سرانجام ما با این بیسروسامانی و بی بندوباری بکجا میرویم ؟

آقای شاه تختی اینسکی (شاه تخت نام یکی از شهرکهای آذربایجان شُوروی است و نامی است فارسی) که بظاهر مردی باسَواد و روشنفکر بود سخت به او تاخت و گفت که من تا کنون گمان نمیکردم که شما این اندازه یاوه سرا (دماگوگ) هستید، شما با این اندیشه های نادرست و پریشان که دارید شایسته گی دانشیاری مدرسه حزب را ندارید.

یکهفته پس از آن آقای اعلام بیك اُف را از دانشیاری مدرسه حزب برداشتند و خواننده ی آگاهیهای سیاسی بخشهای دور دست آذربایجان شد (در شُوروی کمیته مرکزی حزب کمونیست برای تبلیغات در میان مردم بخشها و کشاورزان و کارگران گوینده هائی دارد که همواره از بخشی به بخش دیگر سفر میکنند و برای مردم سخنرانیهای سیاسی و اقتصادی انجام میدهند).

آقای اعلام بیك اُف برای خداحافظی نزد من آمد و گفت رفیق جهانشاهلو گفتگوی آنروز من با رفیق شاه تختی اینسکی برای من بسیار گران تمام شد و اکنون باید همواره در سفر چون آوازه خوانهای دوره گرد از این شهر به آن روستا بروم و برنامه ی تبلیغاتی انجام دهم.

کوته سخن، این شمه ایست از مُصیبتی که پیروان نگره های مارکس و شیفتگان مدینه ی فاضله برای مردم به ارمغان آورده اند.

بهره کشی بی مرز و لگام گسیخته و دستمزد و ماهیانه ی کم در کشورهای سوسیالیستی دو پیآمد بسیار ناگوار ببار آورده است :

۱ ـ اینکه مردم بویژه کارگران و کشاورزان چون به اندازه گذران ساده نیز بازده کارشان بخودشان باز نمیگردد و چاره ی دیگری ندارند، ناچار به کمکاری و بدکاری میپردازند، بجوریکه با همه ی تلاشی که حزب کمونیست و دولت میکنند هرسال فرآورده های کشاورزی و تولید کالاهای صنعتی و کارخانه ها از دید چندی و چونی کمتر و پَست تر میگردد.

۲ ـ اینکه تولیدکنندگان هرچه در دسترس دارند و میتوانند، دور از چشم فرمانروایان بزرگ و کوچك، غیرقانونی (مطابق قانون آنجا) برای گذران خود و خانواده ی خود برمیدارند .

باید فراموش نکردکه کارگران پاره ای کارخانه های صنایع سنگین چون فرآورده ها بجوریست که در بیرون خریدار ندارد و یا نمیتوان به بیرون از کارخانه برد، با مُزد بسیار کم گذران میکنند و که بمراتب زندگی آنها از کشاورزان و کارگران کارخانه هائی چون پارچه بافی و چرمسازی و افزارهای الکتریکی و مانند آن بدتر و دشوارتر است.

برای اینکه خوانندگان به کمکاری و بدکاری و برداشتهای غیرمجاز تا اندازه ای در این کشورها پی برند چند پیشآمد را یادآور میشوم :

(۱) هنگامیکه در مدرسه ی عالی حزب کمونیست در مسکو دانشجو بودم روزی گروه ما را که رهبران حزب کمونیست ایتالیا و من بودیم برای دیدن کار کشاورزان نُخبه بیکی از روستاها، که اقتصاد شُورائی (ساوخوز) مینامند،

بردند.

زمان گردآوری سبزیها، سیب زمینی و کلم بود. در یك کشتزار بزرگی بسیار کلم و برگ کلم پخش شده بود. چون دختر خانم سرگروه (بریگادئر) گفت که فرآورده ی این کشتزار را جمع کرده ایم، من از او پرسیدم پس چرا این کلمها و برگ کلمها جمع نشده است ؟ او پرسید شما از کجا هستید ؟ گفتم من ایرانی هستم. همینکه مطمئن شد که از رهبران خود شُوروی نیستم گفت چند گامی با من بیآئید. از گروه کمی دور شدیم (نمیخواست در حضور دیگران چیزی بگوید) گفت آنچه صرف میکرد و ناچار بودیم گرد کردیم، امّا گردآوردن آنچه در زمین مانده است دیگر صرف نمیکند. چون اگر کلمهای باقیمانده و برگهائی را که همه ی کشتزار را پوشانده است بخواهیم جمع کنیم دستکم من و شش دختر دیگریکه بسرپرستی من کار میکنند باید سه روز رنج بکشیم و خم شویم، تازه سهم ما هریك از این همه کلم اگر جمع شود تنها برابر یك کلم خواهد شد. آدم باید دیوانه باشد که برای مزدی برابر یك کلم سه روز در این کشتزار دولا و راست شود.

(۲) زمانیکه در انستیتوی درون تراوشی (اِندوکرینولوژی) در مسکو کار میکردم، مدیر یکی از کارخانه های شرابسازی گرجستان بیمار من بود. او گاهی با من درددلهای سیاسی نیز میکرد، چون گرجیها به ایرانیها مهر ویژه ای دارند. روزی از او پرسیدم که چرا رهبران شُوروی از شما گرجیها ناخشنودند و میگویند که شما بیشتر با دستِ چپ کار میکنید (این زبانزد «دست چپ» را رهبران و دولتمردان روس برای کار کسانی بکار میبرند که از راههای غیرمُجاز پول بدست میآورند و به فرآورده های دولتی و همگانی که در دسترسشان است دستبُرد میزنند) و غیرقانونی زندگی کردن و خوشگذرانی در

میان شما رواج دارد.

گفت رفیق دکتر میدانم شما کمونیست هستید امّا خواهش میکنم این گفت مرا نشنیده بگیرید، دزد کسی است که از دسترنج دیگران برداشت کند آیا زردها (گرجیها و آذربایجانیها با طعنه روسها را که بیشتر موی بُور و زرد دارند «زردها» مینامند) که فرآورده های کشاورزی و صنعتی ما را هرسال میلیاردها بغارت میبرند دزدند یا ما که میخواهیم دستکم از دست آورد خودمان بهتر زندگی کنیم دزدیم، شما با وجدان خودتان داوری کنید.

تنها از کارخانه های شراب و کُنیاك سازی گرجستان که من رئیس یکی از آنها هستم، این «زردها» سالیانه با فروش در بازارهای اروپا و آمریکا، آرز هنگفتی به چنگ میآورند که همه دسترنج مردم ماست، هنگامیکه ما کوچکترین نیازی به اینها نداریم. اینها به سر ما منّت میگذارند که گویا بما فرهنگ ارزانی میدارند. آیا فرهنگ ما که با فرهنگ ده هزار ساله ی شما خویشاوندی نزدیك دارد بالاتر است یا فرهنگ این زردها که هنوز هم آداب ساده ی معاشرت را نیآموخته اند. آنزمانها که ما گرجیها و شما ایرانیان تمدّنی بس درخشان داشتیم اینها هنوز مانند چهار پایان بیابانی در اِستپها علف میخوردند. ما با این زردها یکجا نمیجوشیم و هرچه زمان بیشتر میگذرد، نفرت ما از اینها و روش فرمانروائی شان افزونتر میگردد. بدبختی مردم گرجستان از زمانی آغاز شد که ما از شما ایرانیان بریدیم و با این بَربَرهای بی معرفت سرنوشتمان گره خورد.

(۳) کشاورزی در شُوروی برپایه ی برنامه ای (پلان) که حزب کمونیست و دولت میدهد کشت میشود، بجوریکه کشاورز مُزدور است و حتّی حق ندارد چیزی بِکارد که در برنامه پیش بینی نشده است، مگر اینکه با سردمداران و

دست اندرکاران بالا همدست شود.
یک پزشک آذربایجانی که از خانواده ی کشاورز بود میگفت رفیق دکتر در کلخوزی (نام کوتاه یکان کشاورزی استکه برگردان آن بفارسی اقتصاد دسته جمعی و گروهی است) که پدر و مادر و خانواده ی من در آن کشاورزند و سرگروه نیز بشمار میآیند در گرمای تابستان حسرت یك خیار و یك دسته سبزی را داریم، چون آب تنها باید برای کشت پنبه بکار رود، تا اندازه ی پنبه ای که کلخوز ما باید هنگام برداشت فرآورده تحویل بدهد کم نیآید. اگر کسی بوته ای سبزی کنار در یا درون خانه بکارد و صدر کلخوز آگاه شود میآید و با دادن سدها دشنام رنگارنگ آن را ریشه کن میکند.
وای به روز کلخوز یا بخش و اُستانی که اندازه ی پنبه یا فرآورده های صنعتی یا کشاورزی دیگری، که باید برداشت کند و تحویل دهد، در پایان سال کمتر از اندازه ی تعیین شده در برنامه باشد. چون بدون چون و چرا اندازه ی گوشت یخ زده، کالباس، کَره، تُوشه ها و فرآورده های بخور و نَمیر دیگری که سالیانه فروشگاههای آن کلخوز، بخش و اُستان میتواند از دولت برای فروش دریافت کند، بسیار کاهش خواهد یافت.
باور من چنین است که پیروان نگره های مارکس و پیشگامان انقلابهائیکه سوسیالیستی نام گرفته اند همه به اینکه انقلاب آنها پرولتری و آنچه که مارکس پیش بینی کرده است نبود آگاه بودند و بخوبی میدانستند که در نگره های پیشوای خود مارکس تجدید نظر کرده اند و باز میدانستند که با اینکه با زور و خودکامگی طبقه های سر کار هازمانها را سرکوب میکنند چون خود انقلاب کنندگان وابسته بطبقه های گوناگون اند، رفته رفته از نو طبقه های نوی پدید خواهد آمد و رنجی را که برای برپائی انقلاب کشیده اند بهدر خواهد رفت، از اینرو هریك به اندازه خِرد و

آشنائی خود از هازمان در اندیشه چاره ای افتادند.
لنین برای اینکه هازمان از راهی که در پیش گرفته است برنگردد و به انقلاب واقعی آنروز روسیّه که میبایستی انقلاب سرمایه داری و بُورژوازی باشد روی نیآورد، پیشنهاد کرد که رهبران حِزب بلشویك و دستگاه دولت پیگیر به تنقید از کارها بویژه به تنقید از خودپردازند.
امّا خود لنین هم که مردی تیزهُوش بود بیگمان میدانست که پیشنهادش عملی نیست، چون با کمی اندیشه میتوان دریافت که این پیشنهاد گرچه پدرانه است امّا بهیچرو ضامن اجرا ندارد. چنانکه زمان نشان داد، پس از لنین بجای تنقید از خود تُهمت زدن بدیگران رواج گرفت و برنامه ی روز شد، تا جائیکه آشکارا بجان یکدیگر افتادند و از آن روز تا کنون در درازای هفتاد سال فرمانروائی حزب کمونیست در شُوروی یك تن رهبر هنوز از خود تنقید نکرده است و نایاب و انگشت شمار کسانی هم که دلیری کردند و از کارهای ناروا و ویرانگریهای رهبران تنقید کوچکی کردند، جان خود را از دست دادند.
امّا تروتسکی که یکی از با هُوشترین پیشگامان انقلاب روسیه بود، آشکارا گفت که اگر این انقلاب را همین جا و در روسیه پایان یافته انگاریم، این هازمانی که برپا داشته ایم نخواهد پائید و دگرگون خواهد شد. از اینرو باید همواره و پیگیر با نیروئی که اکنون در اختیار داریم انقلاب را به کشورهای دیگر بکشانیم. او این روش را انقلاب پیگیر (رِوُلوسیون پِرمانِنت) نامید.
امّا استالین که مردی کاردان، پُرتلاش و سنگدل بود، راه عملی دیگری را برگزید و با برپائی دستگاه امنیّتی بسیار نیرومند و فراگیر و ارتشی سربفرمان تسمه از گرده ی همه ی روشنفکران، کارگران، کشاورزان، انقلابی و ضدانقلاب کشید و تا زنده بود کسی را یارای دم زدن و برزبان آوردن آنچه را که میدید و میدانست نماند.

امّا باید پذیرفت و انصاف داد که مردی تشکیلات دهنده بود ، بجوریکه همه دستگاه حزب و دولت در کشور پهناور شُوروی مانند یك ساعت کار میکرد و تا زنده بود به سود اجتماع بسیار تلاش کرد و مانند لِنین برای خود و خانواده اش چیزی برداشت نکرد.

پیرامون مائو :

امّا مائوتِسه تونگ برای اینکه از پاشیده شدن پیآمدهای انقلاب دهقانی، سربازی که خود و یارانش برپا داشتند جلوگیری کند، روشی بنام انقلاب فرهنگی را پیشنهاد کرد که براستی روشی بسیار خشن و توانفرسا بود. او گمان میکرد که اگر هرچند یکبار بنام انقلاب فرهنگی کسانی را که بگمان او باورهای ضدّ انقلاب دارند و یا با روش کار رهبران حزب کمونیست و دولت همآهنگ نیستند سرکوب کند و از گردونه ی هازمان بیرون ریزد دستگاهی که برپا شده است میتواند ادامه یابد.

خوانندگان میتوانند آشکارا دریابند که راههائی را که این پیشگامان اندیشیدند و سفارش کردند، هیچکدام نتوانسته است کامیاب گردد ، چون هازمان هائیکه بنام سُوسیالیستی و بیطبقات برپا کردند با گذشت زمان هر یك بگونه ای از راهیکه آنها آرزو داشتند روگردان شد و راههای نوظهور

سرمایه داری دولتی را در پیش گرفت که سرنوشتشان آن اندازه ها هم روشن نیست.

از چگونگی چین کمونیست و دگرگونیهائی که در این واپسین سالها برای آزادی کشاورزان و کِشش بسوی مالکیّت خصوصی انجام گرفته است آگاهی دُرستی ندارم. امّا آنچه به تَواتُر رسیده است اینست که زندگی و آسایش مردم در چین بویژه پس از زندگی انقلاب زدگان شُوروی بهتر و بویژه فرآورده های کشاورزی فراوان و اَرزان در دسترس مردم است.

ـ پایان خاطرات ـ

پیوست :

چندتن از دوستان، آشنایان و پاره ای همیهنان ناشناخته با تلفن و نامه درباره ی نوشته های آقایان انورخامه ای و احسان اله طبری از من پُرسشهائی فرموده اند که چون پاسخ جداگانه بهریك از همیهنان دشوار است در اینجا در کوته نوشته ای آنچه میدانم مینویسم.

(۱) نوشته های آقای انور خامه ای :

اگر کسی بخواهد نوشته های آقای انورخامه ای را نقد و بررسی کند دستکم بنوشتن کتابی جداگانه نیاز است. از اینرو من بر سر آن نیستم که بنوشته های ایشان گسترده بپردازم. امّا در این نوشته ها بسیاری نادرستیهاست که از پاره ای از آنها نمیتوان سرسری گذشت. من در اینجا تنها از پاره ای از آنها گذرا یاد خواهم کرد.

رویهمرفته سه کتاب نوشته ی ایشان را گذشته از تکرارهائیکه خوانندگان بدانها توّجه و اشاره کرده اند، میتوان سه بخش کرد :

۱ ـ گزاره ها و آگاهیهائی که از رسانه هائیکه در دسترس داشته نقل کرده است.

۲ ـ تجربه و تحلیلهای سیاسی

۳ ـ اظهارنظر درباره ی کسان

آنـچه گزاره ها و آگاهیهای سیاسی است که از رسانه ها اورده است مورد بحث من نیست.

امّا تَجربه و تَحلیلهای سیاسی ایشان و اظهارنظرهائیکه کرده اند، پُر است از نادرستی هائیکه براستی مانند ماستی است که بگفته ی شیخ اَجل آن غریب پیش آورد. او در این بررسیها همه خدمتگذران و دیوانمردان و دست اندرکاران ایران را خائن و دست نشاندگان انگلیس و آمریکا و..و.. قلمداد کرده است. چون بنظر او در پهناور کشور ایران از این چند ده میلیون مردم، تنها چندتن کمونیست، آنهم نه همه ی کمونیستها بلکه تنها اَردشیر آوانسیان، خلیل ملکی، داداش تقی زاده و زوبولون فلسطینی خدمتگذار بوده اند و بَس.

کسانیکه آقای اَنور خامه ای را میشناسند و که شاید از چند ده تن تجاوز نکنند و که میدانند که او سراپا گره های روانی است که از آغاز نوجوانی بسبب محرومیّتها انباشته شده است در شگفت نمیشوند و نوشته های او را به چیزی نمیگیرند. امّا دیگران چه بسا یکّه میخورند و شگفت زده میشوند که ایران عجیب کشوریست و شگفت مردمی دارد که همه نُوکر و جیره خوار و دست نشانده ی بیگانه اند، از شاه تا پاسبان و رُفته گر، از اُستاد دانشگاه تا دانشجو، وزیر و نُماینده ی مجلس شُورا و سِنا تا کارفرما و کارگر.

من خود از نوشته های آقای خامه ای در شگفت نشدم چون به دروغپردازیها و بُلندپروازیها و لاف و گزافهای او دیر گاهیست آشنا هستم. او و یاران هم اندیشش در زندان در درازای چهار سال و ششماه که من در زندان بودم از بامداد که برمیخواستند تا نیمه شب که سر بربالین نَهند، پیگیر با دیگران و با یکدیگر بویژه با پاسبانان و کارمندان زندان در زدوخورد و داد و فریاد بودند و از نادانی همه ی کشمکشها را بحساب مُبارزه ی پرولِتاریا با دستگاه اِرتجاع میگذاشتند.

نخستین دروغ بزرگی که بهیچرو قابل چشم پوشی نیست، تُهمتی است که برای سرپوش گذاشتن بزبونی خود در برابر پلیس به آقای دکتر تقی ارانی زده است.او در بخش نخست نوشته ی خود چنین وانمود کرده است که گویا در مواجهه ایکه اورا با آقای دکتر ارانی در اداره ی سیاسی شهربانی داده اند، آقای دکتر ارانی بجوری باو فهمانده است که پلیس همه چیز را میداند، از اینرو تو هم برو همه را بگو و بنویس.
این تهمت او به آقای دکتر ارانی که از مفاخر کارنامه ی درخشان میهن ما ایران است جُز اینکه آقای خامه ای را در نظر خوانندگان پَست و بیمایه تر کرده، چیزی بر او نیفزوده است.
آقای انور خامه ای چنانکه خود نیز به آن اشاره کرده است هنگام دستگیری بسبب ضعف نفس و ترس آنچنان خود را گم کرده بود که در همان ساعت نخست در پیش بازپرس اداره سیاسی نه تنها هرچه میدانست گفت و نوشت که از احتمالات، گمان، قیاس هم خودداری نکرد و همه را یکجا در دسترس بازپرس اداره ی سیاسی گذاشت.
بجوریکه روز پس از آن هریك از ما را که برای بازپُرسی به اداره سیاسی شهربانی میبردند با به رخ کشیدن و خواندن پرونده های آقایان انورخامه ای، تقی مکّی نژاد و احسان اله طبری میخواستند ما را وادار به اقرار کنند.
آنچه را که آقای انور خامه ای پس از روز و حتّی ساعت نخست دستگیری نوشته و گفته است همه و همه خوشرقصی هائیست که نه تنها ایشان که همانند های ایشان آقایان نقی مکّی نژاد، احسان اله طبری، خلیل ملکی، مجتبی سجّادی و..و.. نیز برای خوشآیند پلیس انجام داده اند.
دیگر اینکه آقای دکتر ارانی که تا واپسین روز زندگی در زندانهای تاریك، تنگ، نمناك زیست و سرانجام هم جان خود را از دست داد و در همه جای پرونده اش یك جمله ایکه دلیل اقرار او به سازمان، سازماندهی، کار سیاسی خود و دیگران باشد

بچشم نمیخورد و همه ی همبستگیهای سیاسی خود با دیگران را انکار و نه تنها از خود که از دیگران نیز یك به یك دفاع کرد. آیا منطقی است که چنین مرد دلیر و با وجدانی که خود مُرد و چیزی بزبان دیگری ننوشت و نگفت به آقای انورخامه ای بگوید پلیس همه چیز را میداند تو هم برو و بنویس و بگو.
از سوی دیگر همه ی کسانی را که نه یکبار بلکه چندین بار (بگفته ی خود آقای دکتر اِرانی) با آقای دکتر اِرانی مواجهه دادند، کسانی بودند که بر اساس نوشته ها و گفته های خودشان میبایستی رو در روی دکتر اِرانی به ایستند و با افشاگریها او را وادار به اقرار در برابر پلیس کنند.

خوانندگان درست توّجه فرمایند که آقای دکتر اِرانی را یکبار هم با آقایان ایرج اسکندری، علی نقی حکمی، محمّدرضا قُدوِه، ابوالقاسم اَشتری و من و دیگر کسانیکه در پرونده های خود اقرار به سازمان و فعّالیت سیاسی و تعلیمات سیاسی دکتر اِرانی نکرده بودند، مواجهه نکردند. برای اینکه چیزی نگفته و ننوشته بودیم تا دکتر اِرانی را بدستآویز آن بتوانند وادار بنوشتن کنند.
از آنجا که دروغ نویس حافظه ندارد، آقای انورخامه ای مینویسد که مأمورین اداره سیاسی اورا پس از شکنجه (دروغ بُزرگ) کشان کشان بطبقه ی بالا بُردند تا در اتاق دیگر اداره سیاسی اورا با آقای دکتر اِرانی مواجه کنند.
او فراموش کرده است که اداره سیاسی آنزمان همه در طبقه دوّم ساختمان قدیمی شهربانی بود و تنها همان طبقه در اختیار اداره سیاسی بود. چون طبقه اوّل اداره ی راهنمائی و رانندگی و طبقه ی سوّم اداره نگارشات شهربانی بود.
آقای انورخامه ای در بخشی از نوشته های خود خشنودی نشان داده اند از اینکه پرونده ی ۵۳ تن در دست دستگاههای شُوروی افتاده است.

این شادی آقای خامه ای گذران است، چون من به آگاهی ایشان میرسانم که تنها رونوشت پرونده ها در دست دستگاه امنیّت شُوروی است نه خود آن، و از سوی دیگر اگر روزی خود پرونده ها از میان برود، هنوز کسانی از ۵۳ تن زنده اند که اقرارها و لاف و گزافها و رفیق فروشیهای آقایان خامه ای، تقی مکّی نژاد، احسان اله طبری، خلیل ملکی، مجتبی سجّادی و..و.. را بازگو و بازنویس کنند.

آقای خامه ای دروغ دیگری در زندان بدکتر ارانی بسته است او مینویسد هنگامیکه زندانیان سیاسی اعتصاب غذا کردند، دکتر ارانی خود به بندها و رفقا سرکشی و آنها را تشویق بمبارزه میکرد.

باید بیاد ایشان بیآورم که آنزمان آقای دکتر ارانی در یك اتاق در بند ۹ زندان قصر، زندان انفرادی بود و کلید در آهنین اتاق هم بدستور سرگرد نیرومند رئیس زندان در جیب سرگروهبان راهروی ۷ و ۸ و ۹ بود که جُز هنگام غذا دادن باز نمیکرد.

این موضوع را آقای انورخامه ای جعل کرده است تا گناه آنهمه تبهکاریها و نادانیهای آقای اردشیر آوانسیان را در برانگیختن مردم به اعتصاب غذا، که تاوان آنرا سرانجام دکتر ارانی بقیمت جان خود پرداخت، پرده پوشی کند.

آقای انور خامه ای در نوشته های خود آورده است که گویا هنگامی که به تبریز مسافرت کرد، آقای عبدالصمدکامبخش پیامی توسّط او برای پیشه وری فرستاد.

در آذربایجان آقای پیشه وَری رهبر فرقه و نخست وزیر بود، من معاون ایشان بودم. آقای عبدالصمد کامبخش هرهفته و دستکم دو هفته یکبار با پوشاك افسری روس در تبریز با ما دیدار میکرد. آیا این باور کردنی است که کسیکه پیگیر با ما دیدار داشت، توسّط شخص دیگری آنهم آقای خامه ای با آن گذشته ی سیاسی ننگین و که هنوز هموند حزب توده نیز نبود، پیام سیاسی برای آقای پیشه وَری بدهد ؟

آقای انورخامه ای به تبریز آمد، من اورا نپذیرفتم. او از آقای پیشه وری خواهش کرد به او در آذربایجان کاری بدهد. امّا او عذر آورد، از اینرو او به تهران بازگشت.
آنچه که او درباره ی فرقه نوشته است نادرست و از ناآگاهی و سوء نظر اوست.
اگر فرقه و تشکیل آن از بیخ و بُن نادرست بود، باید آنرا نوشت و گفت تا مردم ما و بویژه جوانان بدانند و به چنین کارهائی که دست بیگانگان در آنست در میهن خود دست نزنند و گرنه دروغ سرهم کردن و نادرست نوشتنها جُز اینکه مردم ما را گمراه کند چه سودی میتواند ببار آورد.
او نوشته است که گویا در شهر تبریز با داداش تقی زاده دیدار کرده و او از کار خود شکوه ها کرده است. این نوشته نیز نادرست است چون آقای داداش تقی زاده از آغاز فرمانروائی فرقه ی دموکرات در آذربایجان نظر بسوابق حزبی و مبارزه اش بسمت فرماندار یکی از شهرهای آذربایجان باختری گمارده شد (اکنون نام آن شهر را بیاد ندارم) و تا واپسین روزی، که ارتش به آذربایجان رسید، در آنجا بود. از اینرو او در تبریز نبودکه در کلبه ای با آقای خامه ای دیدار کند. خوانندگان خود داوری فرمایند که آیا در یك دستگاه میتوان به کسی چون آقای داداش تقی زاده که سَواد خواندن و نوشتن ساده نیز نداشت، اگرچه مردی پاك و مُبارز بود، بیش از فرمانداری یك شهر داد و آیا آنهم بیش از گنجایش او نبود.
دروغ دیگری که آقای انورخامه ای از قول آقای سیّدباقر امامی ساخته است، عیّاشی و خوشگذرانی آقای پیشه وری و دیگر رهبران فرقه ی دموکرات در تبریز است که گویا رهبران فرقه در تبریز عشرتکده داشتند و با پَری رُخان سرگرم مغازله و معاشقه بودند.
جریان آذربایجان نادرست و ساخته ی بیگانگان بود و من در بخش یکم همین سرگذشت از آن بدرازا یاد کرده ام و باز هم باید نوشت، امّا نادرست و دروغ چرا ؟

آقای پیشه وری که مردی پیر و بیمار بود کجا حال عیّاشی داشت. آقای پیشه وری در تبریز روزانه از ساعت هشت بامداد تا نزدیك نیمه شب پیگیر با من و چندتن دیگر کار میکرد و خانواده ی او هم در تبریز بود، کجا وقت خوشگذرانی داشت ؟
آقای انورخامه ای در دنباله ی همین نادرست بافیها مینویسد که مأمورین تهران پس از تاختن به آذربایجان آقای فرضی دهقان را کشتند و تن اورا با گلوله سوراخ سوراخ کردند. هنگامیکه آقای فرضی دهقان در آذرماه ۱۳۲۵ خ. با ما به آذربایجان شُوروی آمد و در شهرستان قویا، که یکی از بخشهای میوه خیز آذربایجان است، رئیس یك کلخوز (یکان زراعی) بود و چندین بار بدیدار من بباکو آمد و سرانجام شاید سال ۱۳٤۳ یا ۱۳٤٤ خ. بود که در سن هشتاد و اند سالگی درگذشت.
در جای دیگر آقای خامه ای نوشته است که گویا روسها اردشیر آوانسیان را که در میهمانی شب سفارت شُوروی در تهران در نوشیدن عرق زیاده روی کرد و در حال مستی به سفیر روس تاخت، زندانی و سپس آزاد کردند.
آدم باید بسیار از عُرف میان دولتها و مُناسبات روسها با کمونیستها و پادوان خودشان ناآگاه باشد تا بتواند چنین موضوعی را بسازد و بنویسد.
آقای اردشیر آوانسیان یکی از پادوهای دون پایه ی سازمان امنیّت روس بود و هست و اورا اجازه ی این نیست که با کارگزاران روس، آنهم در حضور دیگران، درشتی کند. از اینرو اورا پس از شبی که آقای خامه ای یاد کرده است بیکی از آسایشگاههای سازمان امنیّت شُوروی در قفقاز روانه کردند. اکنون برای اینکه خوانندگان دریابند که آقای اردشیر آوانسیان مسافرت کرد و زندانی نبود ناچار کمی بازتر مینویسم :
سازمان امنیّت روس در همه جا آسایشگاههای ویژه برای کارمندان پایه های گوناگون خود و پادوها (کارمندان غیر رسمی) هر گروه جداگانه دارد، که آنها را هر

چندگاه یکبار برای آسایش و آموزش آموزه های نو و یا یادآوری اشتباهات به آنجاها روانه میکنند.

آقای اردشیر آوانسیان از نادانی در آنشب که آقای خامه ای نوشته است در میهمانی سفارت شُوروی رفتاری کرد که نیاز به سرزنش و آموزش داشت :

۱ ـ در حضور دیگران الکل نوشید و زیاده روی هم کرد.

۲ ـ با مأمورین شُوروی با خشونت گفتگو کرد.

۳ ـ موضوعی را که نباید درحضور نامحرمان مطرح شود بمیان کشید.

از اینرو اورا برای مدّت گویا یکماه به آسایشگاه روانه کردند و آموزش دادند و بازگشت و پس از آن چنان محتاط و سربراه شده بود که با همه به آهستگی و ادب گفتگو میکرد و دیگر نه تنها از آذربایجان و فرآیند آن تنقید نکرد که از پُشتیبانان استوار آن شده بود و گرنه کارگزاران دولت شُوروی هیچگاه کسی را در کشور دیگر بازداشت نمیکنند مگر اینکه بدلائلی کسی را سر به نیست کنند، آنهم دشمنها را نه اردشیر آوانسیان پادوی امنیّت و سفارت خودشان را، چون دولتمردان شُوروی در رعایت مبانی بین المللی و عُرف همگانی بسیار دقیق و محتاط اند.

در جای دیگر از نوشته ی آقای خامه ای چنین برمیآید که پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. که آقای عبدالصمد کامبخش آزاد شد و به تهران بازگشت، گویا چون مزاحم حزب توده بود، آقای ایرج اسکندری بیاری آقایان رضا روستا و قازار سیمونیان در نزد کارکنان روس دسیسه های اورا خُنثی میکرد و سرانجام روسها وادار شدند اورا از ایران دور کنند.

آقای انور خامه ای مدّتها پس از شهریور ۱۳۲۰ خ. نیز هنوز بسبب گذشته هایش به حزب توده پذیرفته نشد، از اینرو از آنچه بویژه پنهان میگذشت نا آگاه بود.

امّا از آنجا که او برای جُبران خود کوچك بینیها میخواهد همه جا خود را از همه چیز آگاه نشان دهد، ناچار بی پروا به جعل مطالب میپردازد و رَه افسانه میزند.

هنگامیکه آقای عبدالصمد کامبخش از زندان کرمان به تهران بازگشت (پس از شهریور ۱۳۲۰ خ.) چون جنگ جهانی دوّم به بیشینه ی شدّت خود رسیده بود و نقش رادیوها و رسانه های گروهی شُوروی بزبانهای بیگانه همه جا برای تبلیغات بسیار اَرزنده بود و آقای عبدالصمدکامبخش که در زبانهای فارسی و رُوسی اُستاد و به تُرکی و فرانسه نیز آشنا و از دید آگاهیهای سیاسی مورد اطمینان آنان بود و چون افسر بود و با زبانزدهای ارتشی نیز آشنائی نزدیك داشت، روسها اورا به مسکو فراخواندند و نظارت و اداره ی دستگاه رادیو «شرق نزدیك» و «شرق میانه» را به او واگذار کردند. او بیشتر در مُسکو و گاهی در باکو بسر میبرد، امّا همینکه وضع جنگ بسود شُوروی روبراه شد و از سُوی دیگر او چندتن دستیار آموزش داد و بجای خود گذاشت به تهران بازگشت.

آقای عبدالصمد کامبخش در نزد دستگاههای حزبی و امنیّتی رُوس آنچنان منزلتی والا داشت که مُقایسه شخصیّت او با آقایان رضا روستا و قازار سیمونیان و اردشیر آوانسیان مانند سنجش مقام يك امیر ارتش با يك سرجوخه است. از اینرو بدگوئی چنین کسانیکه مایه و پایه ی آنها بر رهبران رُوس آشکار بود، نمیتوانست کوچکترین بازنمودی در مُناسبات او با روسها داشته باشد.

در نوشته های خود آقای اَنور خامه ای نیز مانند آقای احسان اله طبری یاغیگری افسران خُراسان را بدون آگاهی آقای عبدالصمدکامبخش و دستگاه شُوروی قلمداد کرده است.

کسی از دستگاه حزب تُوده و به ویژه حاشیه نشینی چون آقای اَنور خامه ای از اَصل موضوع یاغیگری افسران لشگر خراسان و برپائی فرقه ی دموکرات آذربایجان جُز

آقای عبدالصمدکامبخش آگاه نبود و پس از آنهم چنانکه رسم پنهانکاریست، همچنان ناگفته و نانوشته ماند.

گرچه در بخش یکم و دوّم این سرگذشت، من به این رُخداد گسترده پرداخته ام، امّا باز بدان اشاره میکنم :

روسها پس از آنکه در شمال و شمالخاوری و باختری میهنمان در انتخابات نُمایندگان مجلس شُورای ملّی اعمال نفوذ کردند امّا در مجلس نتیجه ی مطلوب را نگرفتند و تلاش آقای کافتارادزه معاون وزارت خارجه ی آنها در تهران نیز برای بدست آوردن امتیاز نفت شمال ایران بجائی نرسید، نخست یاغیگری افسران تُوده ای لشگر خراسان و سپس دستگاه فرقه ی دموکرات آذربایجان را سامان دادند.

شگفت نیست اگر افسرانی که خود یاغی شدند ندانند که دستور از کجا بود و آماج چه بود (آقای ستوان تفرشیان) چون این نشانه ای از تشکیلاتی آهنین و پنهانکار و ورزیده است.

روسها پس از بررسی، آگاهی دقیق و آماری که گام بگام از سازمان افسری حزب توده، از آقای عبدالصمد کامبخش دریافت میکردند دریافتند که در لشگر خراسان هموندان سازمان افسری حزب تُوده از همه جا بیشتر و نیرومندتر و که بیشتر کارهای مهّم و حسّاس لشگر در دست آنان است.

(درلشگر خراسان دو تن سرهنگ ۲ ستاد، دو تن سرگرد ستاد، یك تن سرگرد توپخانه و چندین تن سَروان و سُتوان رَدَه های گوناگون و چند درجه دار که کفالت تیپِ تُربت جام و ریاست تدارکات و امور مالی و رکن ۲ ستاد لشگر و بارری و نظام وظیفه و..و.. همه را در دست داشتند همه تُوده ای بودند.)

از اینرو دست بکار شدند و آقای عبدالصمدکامبخش توسّط سروان پیاده بهرام دانش دستور یاغیگری را به سرگرد ستاد آقای اسکندانی که پاسخگوی سازمان افسری

حزب توده در لشگر خراسان بود، رساند. از اینرو یاغیگری افسران خراسان حساب شده و گام بگام زیر نظر روسها و آقای عبدالصمد کامبخش انجام گرفت.

پس از اشتباه افسران در گنبدکاووس و پراکنده شدن آنها، روسها بودند که آنها را از نو گرد آوردند و نخست به اُبه های ترکمنان دست نشانده ی خود و سپس از راه کناره ی دریا ی خزر سرانجام به باکو رساندند و در آنجا در آسایشگاهی زیبا در مَردکان از آنها پذیرائی کردند و سپس در آذربایجان (تبریز) برای برپائی ارتش فرقه بما تحویل دادند.

آیا این واقعیّتی که از آغاز تا پایان، من خود گواه آن بودم نمیرساند که آقایان انورخامه ای و احسان اله طبری حتّی شخصیّت آنرا ندارند که دستکم درباره ی مسائلی که از آن بهیچرو آگاه نیستند اظهار عقیده نکنند و باعث گمراهی مردم نشوند.

آقای خامه ای در دنباله ی این نوشته ها در صفحه ی ۱۸۵ مینویسد که گویا افسران یاغی و متواری توده ای لشگر خراسان در گرگان دست بدامان آقای قاسمی که پاسخگوی تشکیلات حزب توده ی آنجا بود، شدند و از او یاری و چاره خواستند، این نیز نادرست دیگری است.

آقای عبدالصمدکامبخش غروب ۲۹ اَمرداد ۱۳۲٤ خ.، غروب روزیکه افسران در گنبدکاووس در نتیجه ی اشتباه و زدوخورد با دسته ی ژاندارم پراکنده شدند، در باشگاه حِزب توده بمن گفت که با مقامات لازم گفتگو کرده است و همه آنها جمع آوری خواهند شد.

آقای سرهنگ ستادنوائی که در آذربایجان سرتیپ فرقه بود، خود بمن گفت که : هنگامیکه پس از متواری شدن سرانجام خود را به گرگان رساندم و با دیدن تابلوی حِزب توده بدرون ساختمان رفتم، آقای قاسمی گفت که ما دو روز است در جستجوی

شخص شما هستیم اکنون یك دم اینجا بنشینید تا من بازگردم. هنگامیکه بازگشت گفت به کُماندانت (دژبان ارتش روس) خبر رسیدن شما را دادم و او تصمیم لازم را گرفته است.
از اینجا آشکار میشود که گفت آقای عبدالصمد کامبخش در باشگاه حِزب توده سُخنی گزاف نبوده است.
آقای خامه ای در جلد سوّم کتاب خود مینویسد که در پائیز سال ۱۳۲۲ خ. تصمیم گرفتیم که سازمان مطمئنی برای فعّالیّت اصلاح طلبانه تشکیل بدهیم و شکّی نبود که محور اصلی و نقطه ی اتکای همه ی ما آرداشس (مقصود آقای اردشیر آوانِسیان) بود.
براستی هنگامیکه کسانی مانند آقای خامه ای و هم اندیشانش بخواهند سازمانی سیاسی و اصلاح طلبانه پدید آورند باید هم محور اصلی و نقطه ی اتکای آنها آقای اردشیر آوانسیان کمسَواد و لافزن و یادوی بیمایه ی سازمان امنیّت بیگانه باشد.
از این گذشته به نوشته ی خود آقای خامه ای افتخار دیگری نیز نصیب ایشان شده که معّرف و مدافع ایشان در حزب توده آقای محمّد پژوه بوده است. آقای محمّدپژوه که یکی از ۵۳ تن است بیماری روانی بود و تا آنجا که من آگاهم سه بار در تیمارستان تهران بستری شد (پیش از دستگیری ۵۳ تن و در زندان موّقت بیاری اداره ی زندان و پس از شهریور ۱۳۲۰ خ.) تو خود حدیث مُفصّل بخوان از این مُجمل.

آقای انور خامه ای در نوشته های خود از دیدارش با آقایان پیشه وری و کامبخش در باکو یاد میکند. این دیدار ساخته ی خود آقای خامه ای است. او مینویسد که گویا آقای عبدالصمد کامبخش تلاش میکرد تشکیلات فرقه ی دموکرات در ایران را از دست آقای پیشه وَری درآورد و بدست رهبران حزب توده بسپارد.

در این دیدار ساختگی و فرآیند آن، آقای خامه ای چند دروغ را پُشت سر هم جور کرده است و چون همه ی کسان در گذشته اند، گمان کرده است که این راز ناچار سر به مُهر خواهد ماند.

نخست : اینکه آقایان پیشه وری و کامبخش، آقای خامه ای را آنچنان خوب میشناختند که ممکن نبود با او دیدار کنند چه رسد به اینکه با او رازی سیاسی و تشکیلاتی را در میان گذارند.

دوّم : اینکه آقای کامبخش در باکو هنوز پنهان بود و خانه ای نداشت و از سوی سازمان امنیّت آنجا در خانه ی یکی از کسان مورداطمینان سازمان آقای غلام محمّدلو (روزنامه نویس) پنهان بود و زندگی میکرد.

سوّم : اینکه تشکیلات فرقه ی دموکرات آذربایجان ایران پس از ما از هم پاشیده شده بود و آنچه که ناشناخته باقی مانده بود و در واقع تشکیلات فرقه ی دموکرات آذربایجان زیرزمینی بشمار میآمد در باکو ما با نظارت آقای ژنرال آتاکیشی اُف همه را در دسترس سازمان امنیّت شُوروی گذاشتیم تا جائیکه ما از آنچه بر آنها میگذشت بهیچرو آگاه نبودیم و پیشآمدهای تازه ی آذربایجان ایران را روسها به آگاهی ما میرساندند و ماهیانه ای را نیز که ما برای آقای تیمسار درخشانی (فرمانده لشگر تبریز) بعهده گرفته بودیم توسّط دستگاه امنیّت روس پرداخت میشد.

از همه ی اینها گذشته از چندوچون این رازها جُزء به جُزء آقای کامبخش بهتر از هرکس آگاه بود. بدیگر سخن ما چیزی در اختیار نداشتیم که به آقای عبدالصمد کامبخش و حزب توده واگذار کنیم.

دستگاه امنیّت آذربایجان شُوروی و رهبر یکّه تاز آن آقای میرجعفر باقراُف جز شخص آقای کامبخش به هیچیك از رهبران حزب توده اطمینان نداشت و آنها را به چیزی نمیگرفت و ممکن نبود بهمکاری چنین دارودسته ای که تنها در مخیله ی آقای خامه ای خطور کرده است، تن دهد.
در جای دیگر، گویا در صفحه ی ۱۵٤ مینویسد که آقای پیشه وَری گناه پیشآمد لیقوان در آذربایجان را بگردن اردشیر آوانسیان انداخت. آقای اردشیر آوانسیان و چند غدّاره بند دیگر چون زویُولون فلسطینی در شهرك لیقوان آشکارا آقای حاج احتشام پیرمرد و نوه اش و گماشته اش را کشتند و بهتر است بنویسم قصّابی کردند و از اینرو در پیگرد ژاندارمری و دادگستری قرار گرفتند. تبهکاری تا آن اندازه آشکار بود که حزب توده و روسها نیز نتوانستند آنرا پرده پوشی کنند و ناچار اردشیر تبریز را ترك گفت. این تبهکاری آشکار اردشیر و هم جُرمانش چه ربطی به آقای پیشه وَری دارد ؟

همچنین باز در صفحه ی ۱۹٤ نوشته است که پیشه وری آقای علی امیرخیزی را از تبریز تبعید کرد. از آنجا که آقای انورخامه ای از پیشآمدهای درون حزب توده همواره ناآگاه بود و از سوی دیگر آقای پیشه وری اورا در آذربایجان نپذیرفت و تقاضایش را برای کارکردن برآورده نساخت و بکاری نگماشت هر جا کمیت دروغپردازی او لنگ میشود بسُراغ آقای پیشه وَری و آذربایجان میرود.
آقایان علی امیرخیزی، خلیل ملکی و دکتر حسین جودت را سازمان امنیّت روس بسبب ناهماهنگی آنها با اتحادّیه ی کارگران از آذربایجان راند و بهیچرو پیشه وَری در آن دستی نداشت، بویژه اینکه آقای علی امیرخیزی از دیرباز با آقای پیشه وری دوستی نزدیك بود.

یکی دیگر از بدخوئیهای آقای خامه ای اینست که هرگاه تیر تهمت سیاسی دیگری در ترکش نداشت به تهمتهای جنسی دست میبرد تا جائیکه اگر به خود شخص تهمتی نچسبد بسُراغ همسر و فرزندش میرود...
براستی تا چه اندازه این روش از مردمی دور است.
او به همسر دوستش آقای رضا ابراهیم زاده تهمت بی عفّتی میزند تا شاید پیشه وَری را بدنام کند و گرنه پیشه وَری را با همسر رضا ابراهیم زاده چه کار؟

(۲) نوشته های آقای احسان اله طبری :

هممیهنانی درباره آقای احسان اله طبری و روش نوشته های او پُرسشهائی فرموده اند. گرچه در بخش یکم و دوّم «ما و بیگانگان» هرجا که دست داد از او و کارهای او یاد کرده ام، در اینجا نیز به پاره ای از آنها میپردازم :
آقای احسان اله طبری در گروه ۵۳ تن تلاش سیاسی ارزنده ای نداشت. امّا همینکه دستگیر شد نه تنها اگر چیزی میدانست در بازپُرسی اداره ی سیاسی شهربانی گفت و نوشت که از هرکس بگونه ای چیزی شنیده بود نیز چون واقعیّت مسلمی نوشت و نام هرکس را که تنها یکبار شنیده بود بدون اینکه اورا دیده و یا با باورهای او آشنا باشد، چون کمونیست بیمناکی به بازپُرس اداره ی سیاسی شناساند، تا جائیکه در پرونده اش همانند این گزاره ها بسیار است :

«از خامه ای شنیدم که اشخاص مفصّلة الاسامی ذیل نیز تمایلات کمونیستی دارند.»

با اینکه چندتن از ۵۳ تن که از گفته ها و نوشته های خود در اداره ی سیاسی شهربانی پشیمان شده بودند در برابر بازپرس دادگستری و دادگاه آنها را نادرست خواندند. آقای طبری در برابر بازپرس دادگستری و دادگاه همچنان به رفیق فروشی و دروغپردازی ادامه داد تا جائیکه دروغهائی را نیز که در اداره ی سیاسی ساخته بود تأئید کرد و در دادگاه هم با زبونی و نُدبه انزجار همه را برانگیخت.

او در همه ی زندگی خود یکساعت کار مُثبت برای میهن و مردم ایران ندارد. همواره بگمراه کردن این و آن و دو روئی بلکه ده روئی و نعل وارونه زدن سرگرم بوده است که اکنون نیز بگونه دیگری بدان مشغول است. همواره نان را به نرخ روز میخورد و بشکمش بسیار علاقمند است. از اینرو همینکه نان و آب خود را وابسته به کسی و یا دستگاهی دید نه تنها خود را با مَذاق آن دستگاه همآهنگ میکند که در چاپلوسی و نوکری مَرزی نمیشناسد.

هنگامیکه در میان چند گروه ناهمآهنگ باشد، به همه ی گروهها روی خوش نشان میدهد تا اگر یکی از آنها بر دیگران پیروز شد، او برکنار نماند و مخالف بشمار نیآید. این روش را از سال ۱۳۱۶ خ. که من اورا میشناسم تا کنون همه جا بکار بسته است.

در دوران آواره گی در شُوروی و آلمانخاوری چون آقای عبدالصمد کامبخش همه جا نیروی برتر بود و دستگاه امنیّت روس از او شنوائی داشت آقای طبری همواره دنباله رو و سر بفرمان او بود و سپس که دریافت که آقای کیانوری جانشین آقای کامبخش خواهد بود چون قَره نوکری به خدمت او در آمد. پس از پلنوم گسترده ٤ در همه ی پلنومها چون بَرده ای از کیانوری و بانو مریم فیروز فرمانبرداری میکرد و تا زمانی که هنوز جدائی هواخواهان چین دست نداده بود پُشتیبان آقایان احمد قاسمی و دکتر فروتن و میرزابنویس همه ی آنها بود.

اینکه در نوشته ی خود «کَژراهه» تلاش کرده است خود را مستقل در حزب تُوده جلوه دهد، دروغ است. امّا در نوشته های او دروغهای بزرگ ساخته و پرداخته مانند آقای انورخامه ای بچشم نمیخورد.

هنگامیکه این آقایان کیانوری و طبری و همدستانشان در ایران پس از فتنه ی خُمینی هارت و پُورت میکردند و بگمراه کردن مردم بویژه جوانان و ستایش امام اُمّت سیّدروح اله سرگرم بودند و نادانانه میپنداشتند که آخوند و دستگاه اسلامی در دیگ سُرخ برای آنها حلوای حاکمیّت میپزد بخش یکم سرگذشت «ما و بیگانگان» از چاپ بیرون آمد که در آن به بیشتر این نابسامانیها اشاره شده است.

دیگران چون دکتر حسین جودت، فرج اله میزانی، احمدعلی رصدی و..و.. نیز دستگیر شدند و رازهای پنهانی اربابان روس را در برابر آخوند آشکار کردند. امّا هیچیك چون آقای احسان اله طبری خوش رقصیهای بسیار نکردند و شاید یکباره از نفی واجب الوجود اَذان گوی مسجدِ اوین نشدند.

برای اینکه خوانندگان به زبونی و اِبن الوقتی این شُوربخت تا اندازه ای آگاه شوند، پاره ای لاطائلات و ستایشهای او را از سیّدروح اله، که در روزنامه کیهان تهران در اُردیبهشت ماه ۱۳۶۳ خ. نوشته شده است، یادآور میشوم.

او پس از ستایش و بیان ماهیّت انقلاب اسلامی در ستایش امام و اُمّت میگوید :

«در واقع سُخنی نو در میان آورده و به مسیر دیوانه وار تمدّن غربی فرمان «ایست !» میدهد. شخصیّت کسیکه تدارك کننده و انگیزنده و رهبر مُستقیم انقلاب اسلامی و بُنیانگذار جمهوری اسلامی است یعنی امام خمینی، شخصیّتی است دارای مُختصّات و ابعاد گوناگون، وی فقیه، اُصولی، عارف، حکیم، پارسای مُتّقی، آموزگار اخلاق، اُسوه تَزکیه نفس، سیاستمدار، مبارز،

مجاهد و خستگی ناپذیر است که اکنون به حقّ، مقام عالی ولایت فقیه، یعنی مقام مَرجعیّت شَرع و مُجری دستورهای الهی را در نهضت احراز کرده و دوست مَحرَم و صمیم و یار و پُشتیبان محرومین و مستضعفین و رهنمای آزموده ی اُمّت است. »

در جای دیگر میگوید :

« نظری براهی که طی کرده ام، عبرت انگیز است و احساس اندوه، افسوس و تأسّف را در شخص ایجاد میکند. عمر درازی بهدر رفت و اینك امیدی از این باغ خزان زده نمیتوان داشت، باید با خضوع به امام روی آورد تا نه تنها از او درباره ی آنچه گذشته پوزش بطلبیم، بلکه برای آینده از وی ارشاد خواهیم :

اِلا اَلذّین تَابُوا و اُصلُحوا و بِینوا فَاولئك اتُوبِ عَلیهم و اِنا التواب الرحیم. »

اینست آنچه اکنون آقای احسان اله طبری بدان سرگرم است. امّا فردا که بازار اسلامیان کاسد شد برای خوش آیند دستگاه تازه هرچه و هرکه بیگمان دشنامهائی نثار همین اسلام عزیز و امام اُمّت آن سیّدروح اله خواهد کرد.

از دیروز چیزی دستگیرش نشد و تنها بظاهر و زَرق و بَرق پرداخت و اکنونش مانند دیروز است و فردایش چه بسا بدتر از امروز.

ـ پایانِ پیوست ـ

این چهار چکامه سُروده ی دکتر نُصرت اله جهانشاهلوی افشار پس از فتنه ی ایران ویرانگر سیّد رُوح اله خمینی است :

(۱)

کـو آنکه مُژده ای بـه مـن از میـهـن آورد
چـون آگـهـی بـه پـیلـتَن از بیـژن آورد
دار و نـدار مُلك به تـاراج شـیـخ رفــت
ایــن یـك به چـنـگ گیرد و آن دامن آورد
آبـاد کـشـوری بـه تـبـاهی کـشد شـیـخ
چـون ایـلـغـار خـوك که بـر گلش آورد
آگه نـبـود و نیـسـت ز آزرم جـان شــیـخ
از دَر چـو رانیـش سَـــری از رُوزن آورد
گـفـتی کـه شیـخ از چـه بـود دشمن هُنـر
کـی کـودك نـکـو زن اســـتـــرون آورد
سـیّد بـه جـایـگاه اَدب و دانـش و هُنـر
گـه روضه خـوان فـرسـتد و گـه مؤذن آورد

در سرزمین روشن مزد از روی کین
تازی و مرگ هدیه ی اهریمن آورد
افسانه باز روز شمار از ره فریب
روزی هزار کشته ی خونین تَن آورد
دژخیم داوری کند و سُفله سَروری
سیّد به پاسداری ما رهزن آورد
خاموش شد نَوای دل انگیز بارید
مؤذّن چو جُغد بانگ به هر بَرزن آورد
جانم به تنگ آمد ازین دیوسیرتان
کآیین و کیششان همه جا شیون آورد
از پا فتاد میهنم از فتنه ی عرب
چون رهگذر که کوه بر او بهمن آورد
مردم کمین سیّد و شیخ دغل نشست
تا تیغ و تیر بر سر و برگردن آورد
هم بسته و دلاور و میهنپرست باش
تا مرگ شیخ اَرتش شیر اوژن آورد
اندوه میهن و غم هممیهنان بسی است
ساقی کجاست تا مِیِ مرد افکن آورد

تاریخ : ۰۱ . ۰۵ . ۲۵٤۰ شاهنشاهی

(۲)

میهنم کان وفا بی سر و سامان چونی
مهد آتشکده ها خاموش و ویران چونی
در کف شیخ دَغل خوار و پریشان چونی
روز و شب غمزده در سُوك عزیزان چونی
«برق شمشیر شهان شیهه ی اَسبانت کو»

بر تو بس رفت ز بیگانه و تازی بیداد
هستی ات رفت ز بیگانه پرستان برباد
شیر مردان تو کَت بسته به پیش جلاد
مام من اَرتش رزم آورت از پای فتاد
«گیو و تُوس و سپه و سام نریمانت کو»

سر به خاك ره تو قیصر و خاقان سودند
بنده ی بنده ی تو تازی و تُرکان بودند
افسرانت کمر و تاج شهان بربودند
دادگر مردم تو گرد ستم بزدودند
«در گُزین بَلخ پرستش گِه یزدانت کو»

بارید در قفس و بانگ نکیسا خاموش
بانگ آزار ده مؤذن تازی در گوش
کس نیارست شنیدن دگر آوای سروش
ساز فرهنگ و همایون نیِ وآن جوش و خروش
« آن همه بلبل گویای غزل خوانت کو »

خیز سرباز وطن فُرصت بسیار نماند
میهن از دست بشد دولت بیدار نماند
جُز نبرد تو اباء دشمن خونخوار نماند
چاره و راه دگر جُز ره پیکار نماند
« تیغ بُراَن دو دَم تندر مردانت کو »

خیز بر تارك تازی مَنشان آتش بار
خیز و از شیخ دَغل پیشه برون آر دمار
پاك کن میهن ازین گلّه ی بیگانه تبار
بیش ازین پاك نیا خاك به دونان مَگذار
« آرش سخت کمان رُستم دستانت کو »

میهنم، بی تو مَپندار که یک دَم شادم
همه با مهر تو از مادر گیتی زادم
در ستیز ره تو سخت تر از پُولادم
رفتی از دیده و هرگز نَروی از یادم
«شیر و خورشید نشان پرچم افشانت کو»

تاریخ : ۱۰ . ۰۵ . ۲۵٤۱ شاهنشاهی

(۳)

هماره دل گروی گُنج آشیان دارم
هزار ریشه در آن خاک باستان دارم
به رغم دشمن ایران همیشه خندانم
ز دوری وطن آکنده غم نَهان دارم
به پیش دشمن میهن گران رکابم من
به گاه خدمت مردم سبک عنان دارم
هماره پاک نهاد و درست کردارم
اگرچه بر کف و لب جام شُوکَران دارم

مرا به کعبه و دین عرب نیازی نیست
که کعبه ی وطن و دین راستان دارم
هزار سال گذشت وز مسجدم ره نیست
که مِهر پاك اَهورای جاودان دارم
کلید باغ بهشت از امام شهر مخواه
که لیقوان و نِشابور و اسپهان دارم
خوشا کناره ی کارون و زنده رود و خزر
به آب پارس بسی گوهر گران دارم

زَر سپید و سیاهم ز مَرز بیرون است
به زیر خاك سیه گنج شایگان دارم
به سرزمین دلیران آذری نازم
رَهائی از غم خودکامگی از آن دارم
ز پُشت پیلتن و توس و گیو و گودرزم
نشان ز کوروش و دارا و اَردوان دارم
ز شیر شرزه چو بهرام تاج بستانم
به رزمگه همه جا نادر زمان دارم
جلال ارتش ایران و پُور خوارزمم
عنان به باختر و گه به خواوران دارم

به مرز و بُوم تو ای پاك میهنم سوگند
که آرشم همه جا تیر در کمان دارم
ز رهنمائی زَروانیان و شَت زرتشت
به مُلك دانش و بینش خدایگان دارم
ز رازی، ز ابونصر و زاده ی سینا
به اوج فلسفه رخشنده آسمان دارم
ز سُهروَرد شهاب و سنائی از غزنی(ن)
خموش پیر اَبوخیر صد زبان دارم
سزد که میهن اشراق خواهم ایران را
ز بَلخ مولوی پیر خوش بیان دارم

به نامه تالی بولفضل و نصر و مشکانم
به سبك و راه دَری کِلك پُر توان دارم
ز مردمان سُخن پرور سُخن سنجم
خدایگان سُخن توس دیهگاه دارم
هزار فخر بدان تیره ی چشم روشن بین
چو فرّخی به هُنر فخر سیستان دارم
مُرید شعر دل انگیز سعد سَلمانم
به کُنج عُزلت یُمکان قُبادیان دارم

نمك ز گفته ی قطران و اَنوری جویم
به طمطراق بیان فضل شیروان دارم
خدای مُلك غزل حافظ سُخندان است
ز یُمن شیخ اَجل تازه بوستان دارم
سزد به خاك خراسان و خاوران نازم
که هزار شاعر نام آور جهان دارم

کنون ز نِکبت اسلامیان اُمت جو
زمین ز خون همه جا رنگ اَرغوان دارم
ز بس که قامتِ رعنا به زیر خاك شدست
به جای سَرو قَدان گور بیکران دارم
ز تُند باد حوادث به میهنم همه جا
به جای نرگس و گل تیره خاکدان دارم
مرا به یاری بیگانگان نیازی نیست
به خاك مام وطن سر بر آسمان دارم

تاریخ : ۱. ۰۲. ۲۵٤۳ شاهنشاهی

(٤)

زندگی نیست مگر همدمی یاری چند
دل سُپردن به نگاه و لب دلداری چند
دل شیرین دهنان نرم نگردد هرگز
تیشه بر سر زند از بخت نگونساری چند
به سر موی تو سوگند که برباد شدست
آرزوهای گره خورده به پنداری چند
غم ناکامی مردم جگرم خون میکرد
غم زُدا گر نشدی صحبت بیداری چند
دلم از پَستی این خیل سُخنچین بگرفت
هُورمَزدا برسان راز نگهداری چند

پس خودکامگی و لاف رها کرد و برفت
مردم ما به کف سیّد و اَشراری چند
همه خوناب شد و از بُن مُژگانش چکید
آنچه خون رفت ازو از دل هُشیاری چند

تـوبه ی شیخ دَغل باوَرت ای دوست مبـاد
خـوی نیـکـان نـپـذیـرنـد تَـبـه کـاری چـنـد
دیگران در پی کار خود و غمخوارخودند
دل مَـبـنـدید به بیگانه ی خونخواری چـنـد
یـاری از هـمّت خـود جـوی و دلـیـران وطن
روی امـیّد بـگـردان ز ولـنـگـاری چـنـد
لاف بیـهـوده مَـزن دسـت تـوانـا بـگـشـا
نیـم کـردار بـه از بیـهُده گـفـتـاری چـنـد

تـاریـخ : ۰۵ . ۰۵ . ۲۵٤۸ شـاهـنـشـاهـی

ـ پـایـان چـهـار شـعر ـ

آشـنائی

انتـشارات خـصوصی «فامیلیـیهِ میـتاگ» بسال ۱۳۶۸ خ. در شهر بِرلَـن پایه گذاری و از آغـاز ۰۱.۰۱.۱۳۶۹ خ. رسماً شروع بکار نموده است تا در راه شـناساندن مظلـومیّـت ملّت آذربایجان قـدمی بردارد و اینـك چند نُـمونه از کتابهای چنـد زبانه ی چاپ شـده و یا در دست تهیّـه آن :

۰۱) گزیده اشعار آذربایجانی اُستاد مُحمّد حُسین بهجت تبریزی « شهریار »
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۴ ـ ۰۰ ـ ۹۲۹۶۸۴ ـ ۳

۰۲) گزیده اشعار آذربایجانی اُستاد مُحمّد حُسین بهجت تبریزی « شهریار »
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۰ ـ ۰۲ ـ ۹۲۹۶۸۴ ـ ۳

۰۳) خاطراتِ دکتر نُصرت اله جهانشاهلو (معاون پیشه وَری)
ترجمه از فارسی بزبان آذربایجانی
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۳ ـ ۰۶ ـ ۹۲۹۶۸۴ ـ ۳

۰۴) خاطراتِ دکتر نُصرت اله جهانشاهلو (معاون پیشه وَری)
بزبان فارسی
بکوشش : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۱ ـ ۰۷ ـ ۹۲۹۶۸۴ ـ ۳

۰۵) گزیده اشعار آذربایجانی «میرزا علی مُعجِز شبستری»
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۲ ـ ۱۵ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۰٦) نوشته های یك تاجر آلمانی پیرامون آذربایجان (۱۲۸٦ خ.)
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۱ ـ ۲٤ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۰۷) گزیده اشعار آذربایجانی «سؤهراب طاهر» زیر عنوان : وطن خاطیرینه
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ٦ ـ ۲۷ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۰۸) گزیده اشعار «نیظامی گَنجوی»
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۹ ـ ٦۵ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۰۹) گزیده اشعار آذربایجانی علی آقا اسکندر اُف «واحِد»
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۳ ـ ۷۱ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۱۰) گزیده اشعار آذربایجانی م. ع. ا. طاهرزاده «صابِر» هوْپ هوْپ نامه
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۸ ـ ۸۸ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۱۱) گزیده آیه هائی از کتاب مُقدّس هندی مذهبان باقاواد قیتا
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ٦ ـ ۸۹ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

در دست چاپ :

۰۱) گزیده ی جمله های روزانه آذربایجانی و آلمانی
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۷ ـ ٤ ـ ۰ ٤ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۰۲) لُغت نامه «سؤزلوغ»
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۸ ـ ۹ ـ ۰۹ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۰۳) گزیده ای از ٤٤ داستان آذربایجانی
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ٤ ـ ۳۱ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۰٤) نگاهی بزندگی آیت اله العظمی «سیّد علی خامنه ای» در سه زبان
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ٦ ـ ۵۸ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۰۵) گزیده ای از جملات حکیمانه ملّت آذربایجان
برگرداننده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۸ ـ ۹۱ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

۰٦) پدر واقعی ملّت مظلوم آذربایجان من خودمم ، ۱٦ ساعت در باکو
نویسنده : اسماعیل میتاگ ایسبِن : ۳ ـ ۹۹ ـ ۹۲۹٦۸٤ ـ ۳

فِهرست

Hinweis :
Der Text beginnt
von rechts , weil
die Erinnerungen
in Farssi Sprache
abgefaßt worden sind.

Auf dem Umschlag :

Von rechts : Dr. N. Dschahan.schahlu (88 J.)
Von links : Esmail Mietag (43 J.)

1972.12.11	Einreise nach Berlin West
1979.09.05	Seine Mutter stirbt mit 82 J.
1982.09.00	Veröffentlichung seines Buches Teil I.
1989.08.00	Veröffentlichung seines Buches Teil II.
1989.09.18	Geburt seiner Enkelin Rebekka
2001.00.00	Er lebt noch in Berlin
2001.03.21	Veröffentlichung seines Buches mit Hilfe des Esmail Mietag, in zweiter Ausgabe nebst Übersetzung in Aserbaidschanisch.

Lebensjahre :

1881.00.00	Geburt des Vaters : Mohammad Tagi
1896.00.00	Geburt der Mutter : Mahnessa
1912.00.00	Heirat der Eltern
1913.05.20	Geburt von Nüssratüllah
1915.00.00	Geburt des Bruders : Seyfüllah
1920.09.23	Grundschule und Oberschule
1934.08.23	Medizin Fakultät
1937.05.10	Festnahme nebst 52 Personen
1941.09.20	Freilassung aus dem Haft
1944.08.23	Abschluß von Medizinstudium
1945.05.20	Abreise nach Zandschan
1946.01.25	Abreise nach Täbriz
1946.06.12	Einweihung der Täbrizer Universität
1946.12.12	Abreise nach Staatsgrenze UdSSR
1946.12.16	Abreise nach Baku
1949.09.00	Heirat mit Frau Adele Mämmädow
1951.04.19	Geburt der Tochter Parinaz
1964.01.00	Sein Vater stirbt mit 82 J.
1972.00.00	Abdankung von der Partei in Moskau

Der Herausgeber :

Esmail M I E T A G wurde im Bezirk Sorchaab in 51336 Täbris , in Süd-Aserbaidschan (IRAN) geboren.

Sein Vater	: Ebrahim	DÜNJABIN SORCHAABJ
Seine Mutter	: Kübra	AGABALAI DRACH.SCHAN
Seine Ehefrau	: Ute	Mietag
Seine Tochter	: Sawalan - Sarah	Mietag
Sein Sohn	: Sahand - Rafael	Mietag
Seine Tochter	: Tabriz - Patricia	Mietag

Esmail besuchte als Kind eine Schule, in der Farssiunterricht erlaubt und die Aserbaidschanische Sprache verboten war. Er hat seinen zweijährigen Militärdienst im iranischen Kurdistan absolviert. Er reiste in die Bundesrepublik Deutschland ein und war als Simultanübersetzer und Dolmetscher zwei Jahre lang bei einer privaten Sprachenschule tätig. Später fungierte er zehn Jahre lang eine Dozententätigkeit bei der VHS, zuletzt gründete er am 21.03.1991 einen eigenen Buchverlag, um seine Ansichten, Übersetzungen, Reden , Manuskripte und Artikel dem Publikum, soweit möglich in zwei Sprachen anbieten zu können.

Vorwort

Weil diese schönen Memoiren des Herrn Dr. N. Dschahanschahlu in beiden Teilen Aserbaidschans im Urtext mit Interesse gelesen worden sind, sind sie für viele Jugendliche ein Wegweiser und Lebenslicht.
Unser Buchverlag hat beschlossen, den Inhalt des ganzen zweibändigen Werkes nach sorgfältiger Korrektur zum Neudruck auszuwählen, mit den passenden Überschriften zu versehen und nochmals in Originalsprache und seine Übersetzung in Aserbaidschanisch herauszugeben. Leider ist unser Buchverlag aus finanziellen Gründen gezwungen, zur Zeit nur das zweibändige Werk, so, wie es in Farssi Sprache bereits vorhanden war, nach Erhalt der schriftlichen Erlaubnis vollständig in einem Band erneut zu veröffentlichen.
Wir haben diese Memoiren mit dem Ziel wiederholt herausgegeben, den Aserbaidschanern einen kleinen Einblick in unsere Geschichte von 1945 bis 1946, die am Rande des Kriegsgeschehens liegt, zu geben, um ihnen die Art der Aktivitäten unseres russischen Nachbarn zu vermitteln.
Liebe Leserinnen und Leser, wie Sie aus einer Liste am Ende dieses Buches entnehmen können, haben wir 41 Bücher zum Teil veröffentlicht, zum Teil in Bearbeitung. Alle Texte wurden von uns selbst redigiert und übersetzt. Der Arbeits- u. Zeitaufwand war sehr hoch, die begrenzten Mittel verlangen eine scharfe Kalkulation. Daher bitten wir Sie sehr höflich um Verständnis, wenn manches noch unvollkommen bleibt. Wir hoffen, eine **zukünftige Ausgabe** besser, schöner und vollständiger herausbringen zu können; aber mit Sicherheit ist die Originalität dieser Memoiren,die sprachliche Schönheit und der Inhalt einzigartig.
Das vorliegende Buch wird Ihnen bestimmt gefallen und wir hoffen, Sie werden uns ermuntern, weitere Bücher in unserer geliebten Muttersprache herauszugeben, und Sie werden unsere Arbeit auch weiterhin fördern.

Herausgeber - Esmail M I E T A G

Verlag :

Der Verlag *Familie Mietag* wurde zum Wohle beider Völker und ohne kommerzielle Zielsetzung am 21.03.1991 ins Leben gerufen. Seine Hauptaufgabe liegt darin, soweit möglich, zweisprachige Bücher in Deutsch und Aserbaidschanisch herauszugeben. Für eingehende schriftliche Kritik, Anregungen und Vorschläge haben wir - wie immer - ein offenes Ohr und Herz.

Adress :

Verlag Familie Mietag
Fax + Tel. 030 - 33 33 188
Breite Str. 6
13597 Berlin
Republik Germany

Inhalt :

Einheitsaufnahme :

M i e t a g , Esmail (Herausgeber)

M e m o i r e n von

Dr. Nüssratüllah DSCHAHAN.SCHAHLU

in Persischer Sprache .

Die Übersetzung dieses Buches in Aserbaidschanisch wird Extra ausgegeben.

Berlin : Verlag Familie M i e t a g 2001

ISBN 3 - 92 96 84 - 07 - 1

Erste Auflage

Verlag Familie Mietag

Printed in Germany

ISBN 3 - 92 96 84 - 07 - 1

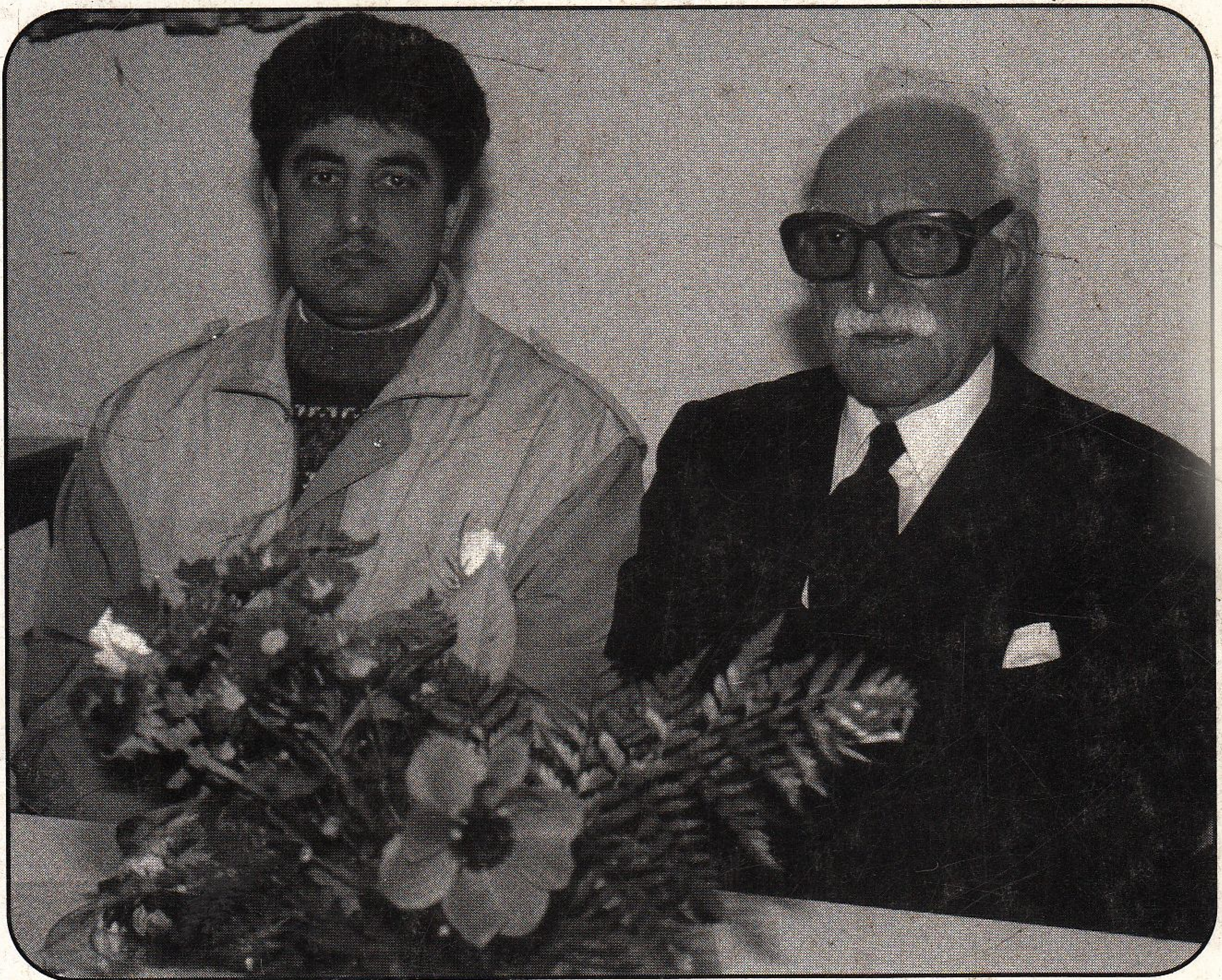
Memoiren in Originalsprache Farssi
von Dr. N. Dschahan.schahlu

Herausgeber : Esmail Mietag
Verlag : Familie Mietag
Printed in : Germany

ISBN 3 - 92 96 84 - 07 - 1

Memoiren von Dr. N. Dschahan.schahlu (zweischprachig, Fa.)

Memoiren



Von Dr. N. Dschahan.schahlu

Herausgeber. Esmail Mietag